

نیلوفر قائمی فر

" به نام خدای توانا "

زحل



رمان زحل

نوشته نیلوفر قائمی فر

www.romanbaz.ir

هدی _ زدی ؟

_ آره، تو چی ؟

هدی _ لعنتی سر رسید .

_ پس گند زدی...

هدی _ نه، ضایع نکردم، نفهمید .

_ اگه بو ببرن که جیبشونو زدیم، به تو شک می کنند .

هدی _ چی کار کنم ؟

_ سه ساله داری جیب می زنی، هنوز عرضه نداری .

هدی _ آه زحل ، چقدر گند دماغی .

یه سیگار آتیش زدم و چپ چپ نگاهش کردم.

توی پارتی بودیم ، پارتی دوست پسر فرخنده بود. ورپریده چه دوست پسرایی گیر می آورد، یکی از یکی مایه دارتر ... ما هم با نقشه ی فرخنده جیب می زدیم . فرخنده پسره رو خر می کرد و اون هم یه مدت خرجمون می کرد و جیبشو خالی می کردیم و... جیم می شدیم...

این نقشه هر سه نفرمون بود. فرخنده از همه مون خوشگل تر بود، برای همین هم می تونست پسرا رو شیفته خودش کنه.

اگه منم چشمای آبی سرمه ای درشت داشتم و اون ابروهای شیطونی و اون بینی _ که به خرج دوست پسرش عمل کرده بود و کوچیکش کرده بود _ گرد و کوچولو با نمک ، _ یا با خرج یه نفر دیگه گونه کاشته بود_ و با اون گونه های برجسته، و یا اون لبه‌اش رو با هزار آرایش قلوه ای و خوشگل _ به قول هدی پسر کش _ می کرد ... برای این که ذره ای چاق نشه، تقریباً هیچی نمی خورد که هیکل باریبی مانند داشته باشه.

صبح تا شب با هدی _ که مغز افاده و ناز بود_ تمرین می کرد که دیگه بترکونه. _ به قول هدی ، مخ پسره رو همچین بزنه که هر جور شده بخواد باهاش دوست بشه _ .

اما خود هدی نه اهل دوستی با پسرا بود، نه غلط هایی که فرخنده می کرد، نه جراتش رو داشت.

من خیلی مراقب هدی بودم. الحمدلله پسرای مولتی میلیاردهم میومدن طرفش...

و من،...نه...

اگه بگم مثل یه تیکه سنگ بودم و نمی تونستم مثل دخترا رفتار کنم ، دروغ نگفتم. تا شانزده سالگی مثل یه پسر نوجوون لباس می پوشیدم و کار می کردم. ولی وقتی دیدم نون حلال برام صرف نداره، زدم تو حروم. نه که صرف نداشته باشه... آدم که بی کس و کار و بی تحصیلات و بیمه‌هارت باشه و مسیر زندگیش مثل من عوض شده باشه، می شه حروم خور. دختر "حاج آقا فرازی" _ که تو روستاشون رو اسمش قسم می خوردن_ و دخترشو با هزار امید فرستاد تهران _ پیش نوه ی خاله اش_، تا مثل دخترش ازش مراقبت کنه...

اون موقع هفت سالم بود. هفتمین دختر یه خانواده ی ده نفره...

" هفت دختر؟!؟!؟!.. بله، هفت تا دختر بودیم.

خودم با همون سن کمم اصرار کردم . نوه ی خاله ی بابامو خیلی دوست داشتم. زن و شوهر جوانی بودن. ده سال بود بچه دار نمی شدن. اومدم که برای خودم تو زندگیشون کسی بشم.

اما...

یه روز تو بازار گم شدم...

گم شدن همانا و گیر سه تا نالوتی نامرد افتادن همان... با این که خودم نون حلال می خوردم، ولی مجبورم می کردن دزدی کنم و مواد پخش کنم ... درست مثل یه پسر . از ده تا شانزده سالگی مثل پسرا گشتم، مثل اونا رفتار کردم و حالا ...

"بیست و چهار ساله ، دزد ، مواد فروش ، سیگاری ... " دیگه پرونده ام سیاه سیاهه.

هدی رو چند ساله که می شناسم.از همون موقع که از راه دبیرستانی که می رفت فرار کرد. می گفت زن بابا داره و زندگیش جهنم شده.

اومد با من زندگی کنه ، می گفت از من خوشش اومده ، گفتم : "خونه ندارم" ، گفت : "هرجا که بری باهات میام" ...

دوسال توی حلبی آباد ها زندگی کردیم، تا این که دوسال پیش با فرخنده آشنا شدیم. هفت خط روزگار بود. از ما چهار سال بزرگتر بود و خونوادگی کارشون همین بود.

زمانی که با ما آشنا شد، من و هدی هجده ساله بودیم. هیچ وقت یادم نمی ره ، توی هوای سرد زمستون توی پارک نشسته بودیم و مواد می فروختیم. فرخنده اومد طرفمون. تیپ خفنی زده بود. _ تیپ اون بالا شهری ها رو_ ، تا ما رو دید ، فهمید چی کاره ایم و گفت :

_ مواد فروشین ؟

قد و بالاش رو نگاه کردم، اون طرفا ندیده بودمش. بدون این که خودمو ببازم ، گفتم :

_ مواد می خوای ؟

در حالی که با سرش بهم اشاره می کرد با یه نگاه مرموز پرسید :

_ چند سالته ؟

اخمی کردم و شاکی گفتم :

– تو رو سننه!.. بچه سوسول! مفتشیا کلانتر محل؟ مواد می خوای؟ که بگو... نه؟...
هری...! وقت ما رو نگیر .

به قیافه ش نمی خورد که مامور باشه، یعنی به هرچی می خورد جز مامور...

پوزخندی زد و گفت :

– بچه جوش نزن ، منم از خودتونم.

چشمامو ریز کردم ، نشست کنارمون و گفت :
رهان زحل

– من فرخنده ام، شما...؟

با تردید به هدی و با اخم به فرخنده نگاه کردم . تموم چشمم پر از سوال بود. با خنده
گفت :

– دِ یالا اسمتونو بگین، از چی می ترسین؟

– زحل.

فرخنده _ تو دختری؟ باید از روی صدات می فهمیدم، ولی این شال گردن تیکه پاره ت رو این قدر دور دهنتم پیچوندی، که صدات شنیده نمی شه. چرا مثل پسرا تیپ می زنی؟

به هدی اشاره کرد و گفت :

_ اسم تو چیه؟

هدی _ منم هدی هستم .

نگاهی به سر تا پای جفتمون انداخت و گفت :

_ خواهرین؟... باباتون مجبورتون می کنه؟

با اخم ، جسور و تند و تهاجمی گفتم :

_ به توجه!... هی سوال ، هی جواب ،... خودت کی هستی؟ چی کاره ای؟ اصلاً برای چی می پرسی؟

– من یه جا تو تهرون دارم ، می برمتون پیش خودم، به شرط این که کار کنید ، من چند روزه شما رو زیر نظر دارم. فکر می کنم به دردم می خورید .

پوزخندی زدم و گفتم : چاییدی...! بین دافی ؛ اشتباه گرفتی ، با همه فرقه هستیم، اما اهل رختخواب بازی نیستیم .

– چی کار بلدی ؟

هدی جای من ساده لوحانه جواب داد :

– دزدی ، جیب بری ، مواد فروشی
رمان زحل

با چشمای ریز شده، فرخنده رو نگاه کردم و فرخنده گفت :

– چته ؟... من دیدم که آواره اید ، ... من جا دارم، اما از پس هزینه اش بر نمیام ، چند بار دیدمتون، از دور می شناسمتون . چند روز هم زیر نظر داشتمتون ، من و شما به درد هم می خوریم. من جا می دم، شما هم کار کنید. هر کاری که می تونید... اگه به توافق نرسیدیم، هر کس می ره خودش سی خودش.

هدی با رضایت بهم لبخندی زد که تایید رو ازم بگیره ، که با اخم نگاش کردم و رو به فرخنده گفتم :

– چی به تو می رسه ؟ الکی که برای ثواب نیومدی دنبالمون ، چی به تو می ماسه ؟... اونو بگو!

فرخنده _ خرج خودتون رو بدین، نصف از پولی که در میارید مال منه، خوب ؟

گوشه لبمو به دندون گرفتم و کمی فکر کردم و دیدم جا نداریم و به نفعمونه، حالا یه چیزی هم به این می دیم دهنشو ببندیم. کی به دوتا دختر جوون جا میده ؟...

قبول کردیم. می دونستم که از چاله درمیایم، می افتیم تو چاه. ولی قبول کردیم.

تو راه فرخنده نقشه ها رو توضیح داد. در حین توضیح فهمیدیم که خیلی استراتژیک اومده جلو. فهمیده که سراغ کی بره که براش خوب باشه. حتی از چند نفر در موردمون پرس و جو و تحقیق هم کرده. دیده اهل هر کاری هستیم _ یعنی جربزه اشو داریم _ ، اومده بود جلو.

فرخنده دانشجو بود ، اونم دانشجوی عمران!!! شاید باور نکردنی باشه ولی، مخی بود برای خودش. دانشجوی سال چهارم بود.

به مرور مچ شدیم ، کم کم اعتماد کردیم و هر روز از روز قبل قالتاق تر شدیم. هر چی بلد نبودیم رو، از هم یاد گرفتیم...

من جیب می زدم ، قرص روانگردان می فروختم ، مواد می دادم ، حتی مشروبات الکلی و... هم رد و بدل می کردم

ولی کار هدی فقط جیب زنی بود. زیاد زبر و زرنگ نبود.

فرخنده ام که اصلا بیخیال ... تو دنیا فقط حال کردن و پول گرفتن و تیپ زدن رو فهمیده بود. درآمد اون از پسرا می رسید.

وضع زندگیم بد نبود. نقشه فرخنده خیلی ردیف و حساب شده بود. فرخنده ما رو با دنیای بچه های بالا آشنا کرد ... لاکچری ها ، پارتی های بزرگ ، مهمونی هایی که با بهونه های مسخره برپا می شد و دختر و پسرای پولدار ، از سر بیکاری شرکت می کردن، با لباسا و جواهرات آنچنانی... با ماشین های نیم میلیاردی...

این میون وظیفهی ما این بود که دزدی کنیم. هرچی که بشه بلند کرد : پول ، گوشواره ، خورده ریزه و ...

از هر پارتهی حداقل پانصد هزار تومن به جیب می زدیم ... تازه مردم تو پارتهی پول همراهشون نمی آوردن و این درآمد دله دزدی بود... پانصد تومن جیب می زدیم فقط، این پول نقد بود و البته حداقلش! ... همیشه شبای پارتهی من تنها می اومدم خونه.

مثل همیشه تو پارتهی بر خلاف همه ساکت نشسته بودم و تو افکار خودم بودم و چشمم به جمعیت بود.

بارها پسرا میومدن طرفم، ولی فقط با بی تفاوتی من رو به رو می شدن. همه می دونستن که دختر مغرور و بی تفاوتی _ برعکس « فرخنده خوشگله » و « هدی عشوه » _ هستم... چرا می اومدن؟ چون همه رو می ساختم... با قرص، با تله تریاک و...

من شبیهه پکیج مواد محرک و روان گردان بودم برای خوش گذرونی!

اون شب هدی جیب زده بود ولی کمی کارش لق می زد هنوز آنچنان وارد نبود .

فرخنده با یکی از خر پول ترین پسرای پارتهی _ و صد البته دوست پسر جدیدش _ "کوروش" اومد جلو و گفت :

_ زحل؛ نمیای برقصی؟

مثله همیشه _ دست به سینه با همون قیافه‌ی جدی _ نگاهش کردم... این رمز ما بود. اگر می رفتم برای رقص، یعنی هنوز کارم تموم نشده، ولی اگر نمی رفتم، یعنی جیبای همه رو زدم.

فرخنده از هدیه هم پرسید، اون هم نرفت. همون موقع یکی از پسرا اومد جلو، توی اون رقص نور و تاریکی نمی تونستم بینمش، فقط صداشو می شنیدم. به ظاهر که با ما کاری نداشت، داشت با دوستش حرف می زد.

_ مانی ولم کن بینم... هی من می گم از پارتی خوشم نمیاد، به زور منوم کشونی تو این خراب شده ها...

مانی _ آه، بردیا... تو چرا مثل پیرمردا می مونی؟! تو واقعا حال نمی کنی؟! احمق جون از موقعیت استفاده کن.

بردیا _ نه! حال نمی کنم، یه مشتی دیوانه می ریزین وسط، هی زهرماری کوفت می کنین، تو هم می لولین... این چه جاذبه ای داره...؟! همه چی رو از حد گذروندین... من مخالف مهمونی نیستم، اما تو چهار چوبش.

مانی _ داداش من چهار چوب چیه؟! چرا مثل بابا حرف می زنی؟ خر خدا!!!! این همه داف این جاست، یکی رو تور بزن، تو فکر چهار چوبی؟

بردیا _ مرده شور اون طرز فکرت رو ببره،... فردا امتحان دارم. از نه شب تا الان علافم کردی،... اه!... بزار من برم خونه، تو بمون و دافات .

مانی _ آخه داداش من؛ این قدر درس می خونی، خل می شی ها... بیا الان خودم با یه دختر جیگر آشنا می کنم .

بردیا _ مانی؛... وای، وای، مانی؛... من از این دخترایی که مثل دستمال کاغذی می مونن خوشم نمیاد... چرا هی حرف خودتو می زنی؟!...

مانی _ جمع کن بابا توأم،... دستمال کاغذی! من موندم تو چرا نرفتی طلبه بشی، همه ش امر به معروف، نهی از منکر... داره سی سالت می شه، پس فردا اینیه ذره شور هم که داری، از بین می ره... حداقل یکم از پس مونده ی جوونیت استفاده کن خر...، خر!... آخه داداش خر من!!!

بردیا _ بیست و شش سالته ، بیست و شش!!! بزرگ شدی. این زندگی کردن نیست... تو چه لذتی از زندگی می بری؟!... صبح بلند می شی می ری دانشگاه ، عصر یه دختر و پیدا می کنی و باهاش می ری کافی شاپ و گردش و... تا سر ماه چند دفعه پارتی می رین و... بعد از اون دختر خسته می شی و میدری با یکی دیگه... کارت یا pm بازیها حرف زدن با دوست دخترات... اصلا نمی ری لای کتابتو باز کنی، این همه تلاش کردی که رشته ای که می خوای قبول شی ، واسه خودت کسی شی ، آدم بشی... آخه ما این جا چی کار می کنیم؟ هی می گم به خودش میاد... ولی انگار نه...، تو زدی به کوچه ی علی چپ!

مانی _ چی کار کنم؟!... مثل تو برم تو عهد قلقلک میرزا... یا درس بخونم، یا تو مطب باشم، شب خسته بیام خونه، یه قهوه بخورم و بخوابم... تازه جمعه ها تفریح سالم برم کوه؟!... چی بشه، چه طور بشه به زور من با یه دختر دوست بشی، اونم این قدر محل نمی ذاری... که طرف در بره، یا این قدر سخت گیری می کنی که بنده ی خدا دیوونه بشه و... تازه... ماهییه دفعه هم بلیط اصفهان رو بگیرم برم به مامی و پاپا سر بزنم، تا نوه ی شاخ نباتشون رو ببینند... شاید سالییه دفعه هم برم آمریکا، دیدن ننه بابام، اونم تمام مدت کنج خونه بشینم، نه دیسکویی نه استخری ... این زندگیه...؟

بردیا _ آقا! تو راه خودت، من راه خودم. چون زبون همو نمی فهمیم... اما این راه تو به ترکستانه...

مانی _ خاک بر سرت!!! پیرمرد!... تو از سی سالگی پیر شدی .

بردیا _ این قدر تو همین لجن بازار دست و پا بزن، تا بمی ری ، کلید داری ؟

مانی _ نه ، یادم رفته، نیاوردم .

بردیا _ خیلی خوب _ خیلی خوب، باشه _ پایین رو کاناپه می خوابم، زنگ بزن . بیدار می شم. منو ببین! دختر مختر با خودت بیاری، یه بار دیگه کلاهمون میره تو هم.

یهو صدای عق زدن یکی به گوشم خورد. دیدم هدی دوید طرف دستشویی. با چشمای
گرد نگاهش کردم و زیر لب گفتم :

_ دِ هدی ه، ا، چی شد؟ ...

بلند شدم و زیر لب گفتم :

_ لعنت به تو که هیچ وقت حرف گوش نمی دی. دختره احمق! باز زیاد خورده ... صدبار
گفتم "با مواد لعنتی ، مشروب نخور، اوردوز می کنی" ... مگه می فهمه .

در دستشویی رو باز کردم و چند بار با کف دست وسط پشتش زدم و گفتم :

_ اگه یه الاغ ، یه الاغ رو مقابلم می داشتتم ، این قدر که برای تو تکرار کردم، برای اون
تکرار می کردم ، می فهمید که نباید همزمان بخوره و بکشه... اما تو، نفهمیدی.

صدای اون پسره _ بردیا _ اومد، دیدم دم دستشویی ایستاده، گفت :

_ من پزشکم .

سریع گفتم :

زیاد خورده. « رو به هدی گفتم :» خوبی ؟ آره ؟ خوبی ؟ آبلیمو بیارم ؟

هدی نگام کرد و هول شده گفت :

نه .

با حرص گفتم :

خاک بر سرت! آوردوز می کنی .

بردیا _ اگر دیگه بالا نمیاره، بیارینش بیرون ، یه معاینه ش بکنم .

به نگاه به سر تا پاش کردم ، معقولانه بود و... فقط همین ! هدی با همون حال گفت :

_ همش یه گیلایس خوردم .

با حرص گفتم :

— غلط کردی خوردی ، مگه تو نمی دونستی که معده ات مشروب قبول نمی کنه؟! ... « تو گوشش گفتم:» مگه نزدی؟

هدی با بی حالی و اعتراض گفت :

— زحل!

با حرص بیشتر تند تند گفتم :

مرض! درد بابام! باز جو گرفتی... بازم دیدی فرخنده غلطای زیادی کرد، تو هم کردی .
هنوزم بچه ای؟!...باید پاییدت؟! ... باید برات مرز و حد قائل شد؟!...

زیر بازو شو گرفتم و از جا بلندش کردم. بردیا هنوز جلوی در بود. از دستشویی اومدیم بیرون ، چراغ دستشویی جلوی ورودیشو روشن کرده بود. همونی که اسمش مانی بود گفت :

— چی شده؟!

سر بلند کردم صاحب صدا رو ببینم... قد بلندی داشت ، تقریباً تو پر بود. یه کت و شلوار مشکی تنش بود . چشم ابرو مشکی بود و کنارش، اون یکی ایستاده بود ، بردیا... مشخص بود برادرن. میمیک صورتشون مثل هم بود، تنها یکی سنش بالاتر و جا افتاده تر، واون یکی جوون تر و شیطون تر... تن بردیا هم کت و شلوار مشکی بود .

_ مشروب بهش نساخته ، معده اش قبول نمی کنه. از عقل زیادش می خوره ،بهم می ریزه .

بردیا نبض هدی رو گرفت. یه نگاه به مانی کرد و مانی هم زیر چشم هدی رو نگاه کرد.

یکه خورده گفتم :

_ چتونه؟! حمله کردین؟

بردیا بدون این که نگام کنه گفت :

_نترس پزشکیم .

مانی _ سرت گیج می ره ؟ « هدی سری تکون داد و مانی دوباره گفت :» هنوز حالت تهوع داری ؟

هدی باز سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

مانی _ باید بره زیر سرم .

بردیا _ برو ماشین رو روشن کن .

مانی تا اومد این ورتر با نگرانی گفتم :

_ چی شد؟! خوب حرف بزنی منم بفهمم .

مانی _ باید بره زیر سرم .

_ نمیره ؟

مانی در حالی که تو صداش خنده بود گفت :

_ نترس ، اون قدر هم بد نیست .

بردیا زیر بغل هدی رو گرفته بود ، منم کمک کردم و همین طور غر زدم :

_ هدی یعنی باید گذاشت که بمی ری ، چون آدم نشدی.. شاید اگر بمی ری آدم بشی ، تو جنبه پارتنری رفتن نداری ، می دونی چرا؟! .. چون جوّ زده ای ، چون صلاح تو نمی دونی .

هدی نفس نفس زنان با بی حالی گفت :

_ بشینم؟...

_ چی می شد؟!... باید همه ش وول بخوری ؟ من چه طور فقط یه جامی شینم ، لب به هیچ زهرماری نمی زنم .

هدی _ بسه زحل !

_ این قدر می گم تا آدم شی ، گرچه نمی شی ،... گرچه فک منه که خسته می شه .

رفتیم طبقه پایین تو پارکینگ ، سوار ماشینشون شدیم. بردیا به مانی گفت :

– برو بیمارستان خودمون ، اونجا سریع رسیدگی می کنن .

هدی – حالم داره بهم می خوره .

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

– یه جا نگه دارید .

تو گوش هدی گفتم :

– تو واسه جیب زنی و مخ زنی میای، نه واسه خوردن این زهر ماری ها .

هدی – غلط کردم زحل، غلط کردم... بس کن!

زیر لب گفتم :

– غلط کردن کمته، تو باید " چیز خور " بشی .

از کنار آینه دیدم مانی داره می خنده. حالا که استرسم کم شده، می تونم راحت تر دیدشون بزنم، مانی رو از آینه‌ی بغل و بردیا رو از آینه وسط. چیزی که توجهمو جلب کرده بود، بوی عطری بود که به مشامم می خورد گاهی تلخ و خنک، گاهی تلخ و ترش... به آرم روی فرمون نگاه کردم، نسبت به ماشینای توی پارکی خیلی هم گرون نبود، تویوتا بود، شاید پره پر هشتاد، نودتا!

جفتشون قد بلند و چهار شونه بودن و چشم ابرو مشکی. چشمای مانی درشت با مژه های پر، ولی چشمای بردیا معمولی اما جذاب... بینی مانی کمی غضروفی بود ولی متناسب، بینی بردیا بی نقص و معمولی... جفت لب و دهن ها جذاب و خوش فرم. موهای مانی کوپ ایتالیایی بود و موهای بردیا به طرف بالا داده شده بود. خیلی مردونه بود. البته موهای مانی در رده ی جوونای قرتی زبون زد و نمونه بود.

رسیدیم به بیمارستان خصوصی ای که بردیا و مانی در موردش حرف می زدن. تقریبا بیشتر پرستار ها و دکتر ها هر دوشون رو می شناختن، علی الخصوص بردیا رو... تازه اونجا مطمئن شدم که حدسم دست بوده و مانی و بردیا برادر هستن.

بردیا به پرستار یه دستورایی داد و پرستار ها انجام دادن. من همون طور کنار ایستاده بودم، به تماشای عملیات پزشکی اونا، مانی فقط لحظات اول بالا سر هدی بود، بعدش مدام SMS بازی می کرد... ولی بردیا تمام مدت پی کارهای هدی بود.

همون موقع یه بیمار اورژانسی آوردن، پرستار دوید به سمت اتاق و با عجله گفت:

_ آقای دکتر یه بیمار اورژانسی داریم، عجله کنید .

بردیا _ مانی اون موبایلتو ول می کنی، یا پیام بشکونمش ؟

مانی موبایلشو تو جیبش گذاشت و دنبال بردیا رفت. من هم رفتم بالا سر هدی نشستم و شروع کردم به سیگار کشیدن. _ اونم تو بیمارستان !!! _

صدای دویدن پرستار ها می اومد. بیمارستان خلوت بود، ولی هول شدن پرستارها برای نجات بیمار سر و صدا ایجاد کرده بود.

اومدم جلوی در اتاقی که هدی توش بود و نگاهشون کردم. ناخودآگاه به سمت اتاقی که شلوغ بود ، رفتم .

دیدم بردیا و مانی تلاش زیادی برای زنده نگه داشتن اون مرد می کنن، ولییهو، در حینی که پرستار ها برای انجام کارهایی که دستور داده بودن رفته بودن و مانی هم بالا سر نفر دوم بود _ که ظاهراً تصادف کرده بود_ ، بردیا دست تنها بود، نفس مرد رفت. خونریزی زیادی داشت... بردیا و پرستار داشتن جلوی خونریزی رو می گرفتن . نفس بیمار بالا نمی اومد ، انگار راه نفسش بسته شده بود. دیدم دست تنهان، اگر کمک نکنم بیمار می میره. باید را تنفسشو باز می کردم. بردیا با عصبانیت پرستار رو صدا زد. تا پرستار بیاد، بیمار مرده بود که... تیغ جراحی ای که رو میز بود رو _ تا بردیا بیاد بگه : « نه! نکن! » _

برداشتم و گلوی مرد رو خراش دادم... پرستاری که با صدای بردیا اومده بود، به بردیا نگاه کرد و بردیا گفت : « برو! » لوله ی تنفس رو تو حنجره اش فرو کردم. بردیا اول یکه خورده نگام کرد، در حالی که مثل همیشه بی احساس و بی تفاوت، _یا شاید با غرور همیشه گیم _ بی کلام نگاهش کردم و دستمو که خونی شده بود، با ملافه ی تخت پاک کردم و بازم دستمو تو جیب کاپشنم کردم و از اتاق رفتم بیرون .

رفتم پیش هدی و بالا سرش ایستادم رنگش پریده بود. انگار آروم گرفته بود. دیگه حال تهوع نداشت. آمپولی که براش تزریق کردن، کار خودشو کرده بود .

همین طور که دست به جیب به هدی نگاه می کردم، صداییکی از پشت سرم اومد. برگشتم، دیدم بردیاست. روپوش سفیدش خونی شده بود ، یه قسمت از موهایش بر اثر تحرک زیاد روی شقیقه هاش ریخته بود. پشت سرش مانی اومد. مدل موهایشو بهم زده بود_به خاطر این که وارد محیط کار شده بود _، موهایش مثل جنگل آمازون شده بود. تا دیدمشیه لبخند رو لبم اومد و سرمو انداختم پایین و تکون دادم. از جیبم سیگار در آوردم ولی بردیا ازم گرفتش و گفت :

_ این جا جای سیگار کشیدن نیست ، این جا بیمارستانه.

در حالی که سعی می کردم سیگارمو ازش بگیرم، گفتم :

_ تا حالا سه تا کشیدم، حالا اینیکی جاش نیست ؟

بردیا _ تا حالا هم خیلی اشتباه کردی .

شکست خورده، دست به کمر به هدی نگاه کردم و بی حوصله گفتم :

_ آه! هدیِ دردسر ساز، ما رو هم علاف کرد .

از اتاق رفتم بیرون و تو راهرو نشستم. یکی از زانوهامو تو بغلم گرفتم و آرنجمو روش گذاشتم چنگی تو موهام زدم. این قدر ژل بهش زده بودم، که انگشتم با زور بینشون رفت و روسریم از سرم سر خورد. مهم نبود، برای همین بی خیال بودم. یکی اومد کنارم نشست و روسریمو گذاشت رو سرم. فکر کردم یکی از همون پیرزن های فضوله، که دخالت می کنه تو کار جوونا، برای همین با حالت غیض به طرفش برگشتم، دیدم بردیاست. در برابر هیکل ورزشکاری اون کوچیک بودم. نگاه پر غیضم تبدیل شد به یه نگاه متعجب ، نگاهمو جمع کردم و چشم دوختم به زمین.

بردیا گفت :

_ از دوست های کوروش هستید ؟

بدون این که برگردم ادا کردم :

– نچ!

بردیا – پس از دوستای « یاشا » هستی؟

با لحن لاتی که همیشه رو زبونم بود گفتم:

– یاشا دیگه چه خریه؟

یکه خورده بود که صداش در نمی اومد... بعد چندی گفت:

– معتادی؟

با غیض درحالی که یکی از ابرو هام بالا بود و به زمین نگاه می کردم، گفتم:

– شما فضولین؟

نگاش کردم. با همون صورت با وقارش نگاهم کرد و آروم گفت:

— سرم دوستت یه ربع دیگه تموم می شه .

— پول بیمارستانو از دوستت کوروش بگیر .

— پس دوست کوروشی؟

— نه آقای خوشتیپ؛ بنده با پسر جماعت دوست نمی شم ، من دوست دوست دخترشم .

— آهان...، دوست فرخنده ای؟

— آره ، حالا ببینم می دارید ما از این جا بریم، یا تا جیبمونو خالی نکنید، بی خیال نمی شید؟

— کی حرف پولو زد؟

— آ باریک الله! بارک الله _ ازت خوشم اومد .

از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق هدی. دیدم سرمش داره تموم می شه. صداش زدم :

— هدی؛ ... آی هدی؛ ... جا خوش کردی؟... پاشو!

هدی — چته زحل؟

— پاشو سرمت تموم شد .

هدی — سرمم؟ من کجام؟

— تو مریض خونه ، پاشو باز گند زدی .

هدی با بی حالی گفت :

— بیمارستان چی کار می کنم؟

— تا خر خره خوردی، دو برابر پس دادی .

— آهان، یادم اومد. زحل ببخشید، اذیت کردم .

آروم تر گفتم :

_ فدا سرت، بی خیال .

پرستار اومد و سرم هدی رو در آورد. بردیا و مانی هم اومدن. در تعجب بودم چرا انرژی مانی تموم نمی شه... باز سرش تو گوشیش بود و مشغول پیام دادن.

بردیا به هدی گفت :

_ سریع بلند نشو! دراز بکش. سرت الان گیج می ره، چند دقیقه صبر کن .

روی صندلی نشستم و بردیا گفت :

_ خیلی شجاعی...

بهش نگاه کردم و پوزخند زدم. به هدی نگاه کردم که بی حال و خواب آلود نگاهم می کرد.

_ دخترای کمی هستن که از خون نمی ترسن.

بازمیه پوزخند تحویلش دادم و گوشه لبمو شروع کردم به جویدن. اما دوباره گفت :

_ نمی خوای خودتو معرفی کنی ؟

اگر هر پسری جز بردیا بود، جوابشو نمی دادم. ولی به بردیا جواب دادم... شاید به این دلیل که با همه فرق داشت... یعنی با اونایی که منی شناختم. همه ی مردایی که دیده بودم، با نگاه هیز و درنده اشون چشم آدمو از حدقه در می آوردن ولی بردیا این طوری نبود با وقار بود ، نگاهش دور از هر هیزی و شیطنت بود. انگار که داره به خواهرش نگاه می کنه... درست مثل برادری که هیچ احساس شرارتی تو چشماش نیست، نگاهم می کرد... از حرف زدن باهاش_دروغ چرا...؟!_بدم نمی اومد، برای همین جواب دادم :

_ زحل. اونم هدی ه.

زیر لب یه بار اسممو هجی کرد :

_زحل...

بردیا _ با پدر و مادرت زندگی می کنی ؟

بازم پوزخندی زدمو و گفتم :

_ ما مثل شما بچه مایه دار ها ننه بابا بالا سرمون نیست، وگرنه الان مثل شما دکتر مهندس بودیم... ما زیر بوته عمل اومدیم، خودمون بابا ننه ی خودمونیم .

با ناراحتی گفت :

_یعنی دختر فراری هستی !؟

_ چرا فحش می دی؟... دختر فراری چیه ؟... می گم زیر بوته، یعنی تخم و ترکه بیکی بودیم، از بوته جدامون کردن، شدیم این.

شاکی نگاش کردم و بردیا آروم سری تکون داد .

مانی با شنیدن حرفم، خندید و گفت :

بردیا سر تا پای مانی رو با غضب نگاه کرد و دوباره رو به من کرد و گفت :

_خوب پس چی شده!؟

_ قسمت نبود پیش ننه بابامون باشیم، هی دور افتادیم... تا رسیدیم این جا .

بردیا _ درس خوندی؟

با حالت تمسخر گفتم :

_ آره بابا! « جدی گفتم:» شریف استادم دیگه، معلوم نیست!؟

بردیا جدی نگام کرد و گفت :

_ یعنی سواد هم نداری!!؟

_ بدم اسمو بنویسم و شش خط بخونم، همین بسه دیگه... همین قدر هم درد ماها می خوره .

_ چند سالتہ ؟

_ بیست و چهار سال .

_ تا چند کلاس خوندی ؟

_ آه... حوصلمو سر بردی بابا... هدی پاشورینم .

بردیا مصمم تر گفت :

_ می خوای ادامه تحصیل بدی ؟

مضحک نگاش کردم و پوزخندی زدم و گفتم :

_ حرف خنده داری بود ، پاشو هدی زیادی جا خوش کردی، صبح شد .

دستشو گرفتیم و آروم بلند شد. روسریشو سرش کرد و ژاکتشو پوشید. کمکش کردم و راه افتادیم.

مانی گفت :

— برسونیم .

— راضی به زحمت نیستیم .

بردیا با یه لحن جدی گفت :

— زحل؛ صبر کن! می رسونیمتون .

مانی از روی تخت پرید پایین. انگار منتظر همین جمله ی داداشش بود. من اما بی توجه به حرفشون در حالی که هدی بهم تکیه داده بود به طرف در خروجی حرکت می کردم.

هدی _ فرخنده نیومد؟

_ فرخنده الان سرش گرمه، بیاد این جا ناز تو رو بکشه؟!...

هدی _ چرا چشمت سرخ بود؟... گریه کرده بودی؟

پوزخندی زدمو گفتم :

_ برای تو ...؟ تحفه ای...؟ یه روزه نخوابیدم، برای همین چشمام سرخه .

هدی _ اینا کیا بودن؟

_ بردیا و مانی ، طب طب!

جفتمون از صفتی که براشون گذاشته بودم، ریز خندیدیم...

تا از در خارج شدیم ، اومدن و بهمون رسیدن. مانی دزدگیر ماشین رو زد و گفت :

_ بفرمایید خانم ها .

_ گفتم که خودمون می ریم .

مانی _ بردیا گفت : "ما می رسونیمتون" ، بی خیال نمی شه .

در ماشینو باز کردم و با هدی سوار شدیم. مانی سویچو داد به بردیا و گفت :

_ من میرم خونه کوروش اینا ماشینمو بیارم. یه ساعت دیگه باید برم دانشگاه .

بردیا _ بیا کلید های خونه رو هم بگیر، من برمی گردم بیمارستان .

مانی _ کلاس نمی ری ؟

بردیا _ امروز کلاس ساعت ده شروع می شه .

استارت زد و ماشین حرکت کرد. نمی دونم کی بود که به خواب رفتم ولییه زمان با صدای هدی بیدار شدم. رسیده بودم دم در خونه.

صدای جیغ فرخنده و هدی تا هفت خونه اون طرف تر می رفت. دو تا هدی می گفت، چهار تا هم فرخنده . منم همون وسط، میونشون رو صندلی نشسته بودم و خونسرد نگاهشون می کردم و سیگار می کشیدم. انگار نه انگار که اگر جلوشونو نگیرم، الان همدیگر و می کشن .

هدی با عصبانیت گفت :

« زحل ببین!.. ببین چی می گه...؟! حیف اون همه زحمت و ذلتی که من و این بدبخت، » اشاره کرد به من « به خاطر دستور های جنابعالی به جون خریدیم، اینم دستمزدمون .

هدی منو با عصبانیت نگاه کرد و گفت :

« چرا این قدر خونسردی زحل؟ نمی شنوی چی می گه؟... تمام پول اون شب رو خرج بیمارستان کردیم.

فرخنده _ از اول هم طی کرده بودیم که

از تو کیفمیه تراول صد هزار تومنی درآوردم و دادم به فرخنده، گفتم:

_ همش سیصد هزار تومن پول بود... انگار فهمی دن که تو پارتی ها جیب می زنی.

فرخنده _ شما یه ریگی به کفش دارید.

_ هر جور که می خوای فکر کن، ولی خوب می دونی که ما نامرد نیستیم.

فرخنده _ پول قرصا چی؟

_ قرصا دیگه برای خودمون، اینا رو هدی...

صدای زنگ در اومد. از پنجره نگاه کردم، دیدم کورشه. درو باز کردیم و اومد بالا. عینکشو زد رو موهاش و با فرخنده دست داد و گفت:

_ امشب میاید تو یه اکس پارتی، تو خیابون جردن.

فرخنده _ خونه ی کیه؟

کورش _ خونه بیاشا.

_ اینیاشا کیه؟

کورش_ همون سوسن.

_ بالاخره یاشایا سوسن.

هدی که تزریقش دیر شده بود و کم کم بیحال می شد و رنگ و روش رو به زردی می رفت، گفت:

_ آه زحل؛ چتی _ گیجی_ تو هم هااا...، "بینیشو کشید بالا و گفت" یعنی خودشو پسر کرده.

_ یارو دوجنسه بوده؟

کورش_ لامصب دختر که بود یه تیکه ای بود...

فرخنده برای این که لج کورش رو دربیاره گفت:

_ حالا هم که پسر شده، یه تیکه است، اونم چه جورش...

کورش_ تو که بدت نمیاد؟

_ دعواتونو ببرید بیرون، من حوصله ی جیغ و دادو دیگه ندارم. الان یه ساعت رو اعصابم راه رفتین.

کورض_ زحل؛ اون شب بردیا بردتون بیمارستان؟

«چشمامو ریز کردم و گفتم»:

_ که چی می پرسی؟

«کورش شونه بالا انداخت و گفت»:

کورش_ آخه پرسید : «زحل میاد؟».

«شاک می گفتم»:

_ پس تو رو سننه که سوال می کنی.

«کورش شاکی به فرخنده و هدی _ که کم کم داشت می رفت تو خماری _ نگاه کرد و گفت»:

کورش _ آی بابا شد ما سوال کنیم، تو نرنی تو ذوقمون.

_ کارت تموم شد؟.. خوبرتو دادی دیگه، هری...

فرخنده _ زحل؛؛ صدبار گفتم : " با کورش درست حرف بزن."

پک عمیقی به سیگار زدمو گفتم:

_ جمع کن خودتو فرخنده ... «با کورش درست حرف بزن»!!!

کورش _ می ری دانشگاه؟

لیوان قهوه ام رو برداشتم. چون بعدازظهر بود و کلاسهای فرخنده صبح بود، به کورش گفتم:

_ از درد لاعلاجی، به خر می گفتن خان باجی... ساعت شش عصره!

کورش۔ زحل؛ پا رو دم من نذار.

«شیشکی حواله اش کردم و دست به کمر گفتم»:

۔ بذارم...، چه غلطی می کنی؟

«کورش به سقف نگاه کرد و عاصی شده، گفت»:

کورش۔ لا اله الا الله.

۔ برو دهننتو آب بکش، بعد اسم خدا رو بیار.

کورش۔ اون کار تو اِ!

۔ آهان یادم نبود شما...

فرخنده۔ زحل بس کن! برو یه چیزی بیار برای این ، «اشاره به هدی» تا پس نیفتاده.

کورش_ فرخنده این خمارا چیه دور خودت جمع کردی؟

یقہی کورشو گرفتم و گفتم:

_ جوجو می زنم تو دہنت، یادت برہ چہ طوری حرف بزنی...

فرخندہ_ زحل؛ ولش کن.

کورش هولم داد . خوردم بہ صندلی و پرت شدم رو زمین ... سرم خورد بہ گوشہ ی میز
تلویزیون و دنیا دور سرم داشت می چرخید... گیج شدہ بودم، صدای جیغ فرخندہ اومد و
صدای فحشہای ہدی...

فرخندہ_ کورش کشتیش.

کورش_ نترس این سگ جون تر از این حرفاست.

ہدی_ از دستت شکایت می کنم، زحل؛... زحل؛... زحل جان؛

کورش_ تو پات برسه به کلانتری، زندانی می شی بدبخت.

هدی_ فرخنده بگو خفه شه.

فرخنده_ کورش کمک کن ببریمش بیمارستان.

کورش_ ولش کن! سرش یه خراش برداشته.

فرخنده داد زد_ زدی ناکارش کردی، حالا هم می گی ولش کنم؟...

هدی تلفن رو برداشت و شماره گرفت...چند لحظه بعد تو منکی صداشو می شنیدم که گفت:

_ الو... مانی؛... منم هدی.... به بردیا بگو بیاد... بگو زحل خورده زمین...خونیه... سرشه... نمی دونم ، نمی دونم... کورش احمق زدش... باشه...

کورشیقهی هدی رو گرفت و با یه دست گردنشو گفت:

_ خفه ات می کنم مفرنگی، آمار منو می دی به کی؟

فرخنده آرنج کورشو گرفت و مستأصل گفت:

فرخنده_ کورش ولش کن! اینو که کشتی، می خوای اینم خفه کنی؟!...

کورش_ برو بابا تو هم با این دوستای آش و لاشت ...

دیدم که کورش رفت بیرون. من به اثر ضربه بیهوش شدم وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم. سرم درد می کرد. چشمامو به سختی باز کردم. بردیا رو بالاسرم دیدم.

بردیا_ زحل...، حالت چه طوره؟

_ آخ سرم... صاحب مرده چه دردی می کنه.

بردیا_ آروم باش! دست نزن به سرت! بخیه خورده...

_ چی شده؟!

بردیا_ سرت ضربه دیده.

– عقمونم که پرید. همینو کم داشتیم.

«بردیا از حرفم یه لبخند زد و گفت»:

– کورش زدت؟

عصبانی شدم و خواستم از جا بلند بشم که نداشت، با عصبانیت گفتم:

– مرتیکهی مردنی!.. چه زوری داشت... همچین هولم داد،... حال هدی چه طوره؟

– توی این حالت نگران هدیی؟...

– سر هدی دعوام شد.

– هدی هم حالش خوبه، نگران نباش.

– هدی معتاده، باید تزریق کنه وگرنه از درد می میره. مردنی خدایی که هست.

— می دونم، الآن پیش مانیه.

— شما چه طوری خوب‌دار شدین؟

— اون روز تو راه شماره ی خودم و شماره ی خونه رو دادم به هدی، خوبه یادش بود.

— فرخنده کجاست؟

— تا حالا این جا بود، ولی رفت وقتی فهمید حالت خوبه، رفت. کورش اونجا چی کار می کرد؟

— اومد خوبر پارتی رو بده، خوبر مرگش... دوست این دختره ی... لعنتی... لعنتی....

— همیشه میاد اون جا؟

— خونه ی فرخنده است... دوست پسرش همیشه تلپن.

— دوست پسرش؟! مگه چند نفرن؟

_ خونه نیست که بی مسب _ لا مذهب _ کاروانسراست... فکر کردی پول دانشگاهشو از کجا میاره؟

بردیا با نگرانی گفت:

_ تو هم اهلشی؟

بی حوصله گفتم:

_ برو بابا... من تو رو که آدمی دارم با زور تحمل می کنم، بعد اون آشغال ها رو تحمل کنم؟ ... حالم بهم می خوره از فرخنده، از زندگیش که گه گرفته ... هر دفعه عاشق جیبیکی می شه.

_ خیلی خوب ... استراحت کن! سرت زخم عمیقی برداشته، باید بری سیتی اسکن.

_ ولمون کن بابا .. «سیتی اسکن!»... سالمم که دارم حرف می زنم دیگه، ببینم چند وقت این جا می مونم؟

بردیا_ تا جواب سیتی اسکن نیاد، همین جا می مونی.

_ پس مرخصم دیگه؟

بردیا_ نه! من پزشکتتم، مرخصتم نمی کنم.

_ امشب پارتیه، باید برم.

بردیا با خشم گفت:

_ پارتی مهمه یا جونت؟

نمی تونستم بگم که برای کرایه خونه به پولش نیاز دارم ... برای خرید دوباره ی ویسکی ها و قرصا به پولش نیاز دارم...، برای خرج هدی بدبخت به پولش نیاز دارم... عصبانی نگاهش کردم. در جواب نگاهم همون عصبانیت رو جواب داد. با چشم غره نگاهمو ازش برداشتم و چشمامو بستم. چیزی که نگرانم می کرد کابوسای هرشبم بود. شبا کابوس می دیدم ولی، صبح ها یادم نمی اومد . معمولا در هفته چند بار این طوری می شدم، و هر دفعه که صبح هدی و فرخنده برام تعریف می کردن تو نیمه های شب چه اتفاقی افتاده، یادم نمی اومد که من چنین کاری کردم و درقبال اعمال من دیگران چی کار کردن... معلوم بود که در

تمام طول شب من خواب هستم. می ترسیدم... نکنه شب تو بیمارستان همون اتفاق بیافته و من مثل بقیه شبها جیغ و داد کنم.

با همین افکار به خواب رفتم و صبح فردا با رضایت از خواب بیدار شدم. هدی و بردیا، تو اتاق من خوابیده بودند...!!! ها؟!؟!؟!... بردیا این جا چه کار می کرد؟ نه، انگار مانی هم این جا بود، چرا پس نرفته بود پارتی؟!... مانی که مرده ی پارتیه... هدی رو بیدار کردم. کسل بود، هنوز کاملا هوشیار نشده بود، که گفتم:

_ هدی من دیشب کابوس دیدم؟

هدی چشماش در حالی که می مالید گفت:

_ دیوونه... دیشب همه ی ما رو زابه راه کردی.

_ دروغ میگی؟! چی کار کردم?!!!

هدی_ بذار بخوابم.

یه نیشگون محکم ازش گرفتم تا خواب از سرش بپره، بازم خمار بود. با حرص گفتم:

– تو کی از خماری خارج می شی؟

هدی کسل و خماری، آرنجشو در بر گرفت و گفت:

هدی – بذار برم تزریق.

«بازوشو گرفتم و گفتم»:

– اول تعریف کن، بعد برو.

هدی – هیچی باباجان، دیشب ساعت سه، یهو دیدم شروع کردی مثل بقیه‌ی شب‌های کابوسیت، «باباحاجی» گفتن. اونم نه با صدای آروم، بلکه با جیغ ... که "نجاتم بده!"، یا داد می زدی : "کوروش ولم کن!"، یا داد می زدی : "باباحاجی؛" ... دیشب چی می دیدی؟

«متفکر سرمو خاروندم و گفتم»:

– یادم نمیاد. اتفاقاً این قدر راحت خوابیدم... مثل یه خرس!، بعد چی شد؟

هدی_ بازم بغلت کردم و خواستم آرامت کنم، ولی آرام نمی شدی... مانی گفت بزنیم تو
گوشت از خواب بپری...

«با خشم به مانی نگاه کردم که رو مبل راحتی تک نفره به صورت افقی خوابیده بود، انگار
نه انگار که یه پسر بیست و شش ساله‌ی دانشجوی پزشکیه، درست مثل بچه‌ها... موبایل
همون طور تو دستش بود...»

هدی ادامه داد:

_ ولی بردیا گفت اگه باهات آرام حرف بزنیم (ساکت می شی). برای همین شروع کرد به
حرف زدن.

_ بردیا حرف زد؟ چی گفت؟!!!

«با هیجان به هدی نگاه کردم. شور شنیدن داشتیم... برعکس همیشه...»

هدی_ من دیگه رفته بودم تو خماری، یادم نمیاد.

«با حرص یکی تو سرش زدم و گفتم»:

_ مرده شور تو نبرن، همیشگی خدا خماری، آخ! سرم درد گرفت.

حوالی چهار بعدازظهر بود که جواب سیتی اسکن اومد، نه!.. سالم بود انگار...!!! بالاخره فرداش مرخص شدم. توی راه بردیایه چیزی گفتم، که ناخواسته قبول کردم. شاید بازم به خاطر لحن بیانم بود... شایدم به خاطر این بود که، دلم خواست یه پشتیبان برای خودم داشته باشم.

_ زحل؛ می تونم ازت خواهش کنم باز هم دیدار داشته باشیم.

«اخمی کرد و به آینه _ که چشماش رو اون تو می دیدم _ نگاه کردم و گفتم»:

_ به چه منظور؟!

«بردیا شونه بالا داد و با یه لحن عادی، که اعتمادمو جلب می کرد، گفت»:

_ به هیچ منظوری، یه اکیپ دوستی.

مانی هم که _ در نهایت _ تعجب با ما اومده بود، بالاخره گوشیشو تو جیبش گذاشت، برگشت منو نگاه کرد و گفت:

_ آره، من دوست دارم اوقات فراغتمو تو چنین جمع هایی باشم.

« هدی با ذوق بلند گفت:»

هدی _ چرا که... « یه سقلمه زدم و آروم گفتم:»

_ پس نیفتی از خوشحالی...

« هدی اخم کوتاهی کرد و روشو طرف راست به سمت پنجره کرد. به آینه‌ی بغل طرف مانی نگاه کردم، دیدم به هدی داره می خنده... هدی هم نیشش تا بناگوش باز بود. چونه ی هدی رو کشیدم طرف خودم و اخم کردم. می دونست از این کارها خوشم نمیاد. حق نداشت جلوی من با پسری خوش و بش کنه...»

تازه متوجه شدم ماشین متوقف شده. سرم رو بلند کردم ، همون لحظه چراغ سبز شد. دیدم بردیا از حرکت یه لبخندی زد و دنده رو از حالت "پارک" * خارج کرد و حرکت کرد.
گفت :

_ نگفتی... مشکلی نیست؟

_ به شرطی که پاتونو از گلیم خودتون درازتر نکنید. «رو به بردیا که از آینه نگام می کرد، گفتم»: ملتفتی که؟ هوم؟

مانی پوزخندی زد و گفتم:

_ «هاااان؟»

بردیا با اخم نگاهش کرد و مانی خودشو جمع کرد: **رمان زحل**

کمی مونده بود که به چهار راه بعدی برسیم، که ماشین پلیس دیدیم. رنگ هدی پرید و گفت:

_ زحل؟ قیافه ام ضایع است.

« با حرص گفتم »:

_ هدی! آخه من چه خاکی از دست تو، تو سرم بریزم؟... تو ضایع نیستی، تابلویی.

مانی برگشت و گفت:

— خودتو بزن به بیحالی هدی.

بردیا— شلوغش نکنید طوری نمی شه.

شال گردنمو از دور گرم برداشتم و مچاله کردم و گذاشتم زیر لباس هدی و گفتم:

— از اون عشوه ها که میای، یه ذره با ناله بیا.

مانی برگشت و اول شکم هدی رو با تعجب نگاه کرد. هدی سرشو رو شونه ام گذاشت و یه دستشو به کمرش گرفت، منم با حالت نگران اون یکی دستشو میون انگشتم گرفتم. مانی زد زیر خنده و به بردیا گفت:

— به جون تو منو درس می دن، چقدر بلان!

— حالا بخند تا گیر بیفتیم... برگرد و نگران نباش.

بردیا پاشو گذاشت رو گاز، پلیس نگه‌مون داشت. مانی برگشت و گفت:

_ هدی جان حالت خوبه؟

هدی_ آه مانی بچه ام.

بردیا سرشو خم کرد سمت شیشه‌ی طرف مانی که مأمور ایستاده بود و گفت:

_ سلام. خسته نباشید قربان! اگر مشکلی نیست ما بریم، خانم باردار همراه‌مونه.

پلیس_ خانمت وضع حمل داره؟

مانی_ جناب بذار بریم، الان بچه رو همین وسط به دنیا میاره.

پلیس نگاهی طرف ما کرد و گفت:

_ برو! ... بذارید برن.

بردیا پاشو گذاشت رو گاز و سریع رد شدیم و تا رد شدیم چنان سه نفری «من و هدی و مانی» خندیدیم که سر نشین ماشین کناری برگشتن و نگاهمون کردن . من از خوشحالی کف می زدم ... به عکس العمل بردیا نگاه کردم، سنگین مثل مرد هایه لبخند از رضایت زد.

بردیا به مانی نگاه کرد و گفت:

_ استعدادت تو هنرپیشگی خیلی خوبه!

مانی_ ما اینیم دیگه...

رمان زحل

«برگشت و با هدی کف دستاشونو به هم کوبیدن»

چپ چپ هدی رو نگاه کردم... هدی خودشو جمع کرد شال گردنم رو برداشتم و گفتم:

_ خوشت اومد؟

هدی لبشو گاز گرفت. گفتم:

_ همین امسال شوهرت می دم، طعم لذیذ مادری رو هم بچشی.

این بار بردیا با نفس خندید، اما آرام و متین.

خلاصه رسیدیم خونه. تا در رو بستم هدی گفت:

_ این مانی هم بچه باحالی...

_ هدی جوری می زنمت، یکی از من بخوری یکی از دیوار ها... صدبار گفتم به این طور پسرا دل نبند. تو که شب اول منگ بودی، نمی دونی این دوتا به هم چی می گفتن...

«هدی شونه بالا داد و گفت»:

هدی_ من که حرفی نزدم.

«انگشت اشاره امو طرفش گرفتم و شاکی گفتم»:

_ گفتم تو اجازه داری با عشوه و کرشمه پسری رو خر کنی که جیشو بزنی، نه این که عاشقش بشی... حالا جیب مانی رو زدی؟

هدی_ جیب مانی رو؟!... نه!!! مگه تو جیب بردیا رو زدی؟

«حق به جانب گفتم»:

_ معلومه که زدم.

هدی_ تو چه قدر نامردی!!!

«پوزخندی زدم و گفتم»:

_ زندگی خرج داره. امشب بی خرجی، بدبخت؛

«راهمو گرفتم و رفتم طرف پله ها، هدی دنبالم اومد و گفت»:

هدی_ آخه اونا این همه محبت کردن...

«پوزخندی زدم و گفتم»:

_ محبت مرد هوسه، اینو هنوز نفهمیدی؟

هدی_ اگر اون شب بردیا نبود، تو از خونریزی می مردی، مگه گربه کوره ای؟...

_ مطمئن باش یه جور جبران می کنم برات.

هدی_ با زدن جیبش جبران می کنی؟!

«رویکی از پله ها ایستادم. برگشتم نگاه کردم و گفتم»:

_ تو غصّه ش رو نخور! اون از اون بیمارستان حداقل امشب یه میلیون درآورده... تو نگران خودت باش که امشب چه طور می خوای موادتو جور کنی.

هدی_ مگه تو نداری؟

_ دارم. ولی خرج داره.

هدی_ باز که نامرد شدی!

«بی خیال گفتم»:

_ ترک کن!

«هدی عاصی شده و عصبی گفت»:

هدی_ من نمی تونم.

«شاکي گفتم»:

_ چرا؟! ... مگه تو تافته ی جدا بافته ای؟! ... چه طور من دوبار ترک کردم، تو نمی تونی؟! ...

«هدی با بغض و ضعف گفت»:

هدی_ تو همت داری.

« شاکي تر و با لحن محکم گفتم»:

— تو هم داشته باش! من بهت مواد نمی دم.

«با التماس گفت»:

هدی— تورو خد...

«عصبی و خشن، انگشت اشاره م رو طرفش گرفتم و گفتم»:

— اگر یه کلمه از خدا حرف بزنی، دهن تو پر از خون می کنم. به مای شیطان تر از شیطان نیومده اسم خدا رو بیاریم. اونم به قسم... فهمیدی؟! ... باید وضو بگیری، این کلمه ی مقدس رو بگی... تا خرخره تو لجنی، چه طور روت می شه بگی «خدا»؟! ... اونم قسم بخوری؟! ... تو اصلاً می دونی خدا یعنی چی؟ یعنی از این کارهایی که گفته نکنید، دوری کنیم... بریم به سوی معراج ... ما که تا روی زمینیم لیاقت موندن نداریم...

«هدی با بغض و التماس بیشتر گفت»:

هدی— قبلاً هم گفتمی... آخ... زحل امشبه رو بهم مواد برسون.

... می دونی که نمی رسونم حتی اگر پرپر بشی جلوی روم. چون حق نداشتی معتاد بشی...
من اگر حرفی بهت می زنم، چون صلاح تو می خوام. تا حالا شده حرفی بزنی و به ضررت
باشه؟... گفتم هر غلطی می خوای بکن، ولی به حرف مردم جماعت گوش نده! اگر زیر گوشت
می خونند : "صیغه ات می کنم." یعنی داره گول می ماله سرت... گفتم مواد بفروش،
ولی خودت مصرف نکن!... گفتم قرص پخش کن، ولی خودت نخور!... گفتم یا نه؟

«هدی با گریون و عصبی روی پله های سرد نشست و گفت»:

هدی_ حالا چه غلطی بکنم؟... درد دارم.

_ دیشب کی بهت مواد رسوند؟

هدی_ مانی.

«یکه خورده نگاش کردم. این پسره خیرسرش دکتره آخه... این چه کاریه!!!»

با خشم داد زد:

_مرده شور تو و اون مانی رو ببره... پس اونم معتاده.

«هدی هول شده بلند شد و گفت»:

هدی_ نه!نه!... یه عالمه التماسش کردم ، تا رفت برام مواد جور کرد.

«سری از تأسف تکون دادم و گفتم»:

_ خیرسرش فرد تحصیلکرده‌ی جامعه است، ولی عقلش قدر فندوقه...

«هدی مدافعگانه گفت»:

هدی_ باور کن دیشب به گریه افتادم، تا رفت برام خرید. نمی خواست بگیره.

«با حرص و مصمم گفتم»:

_ هدی همین امشب به ترک می شینی.

هدی عصبی و داغون داد زد:

– نمی خوام، من تحمل درد کشیدن ندارم.

از خونه زد بیرون. داد زدم:

– پس همون جایی که می ری، بمون.

عصبی از پله ها اومدم بالا، دیدم کورش و یه پسر دیگه تو حال خونه نشستن. با عصبانیت کورش رو نگاه کردم. لبخند زد و گفت:

– جون سگی که تو داری، محال ممکن بود بلایی سرت بیاد.

– خفه می شییا نه؟

در رو چهار طاق باز گذاشتم و کورش گفت:

– هوووو...

گفتم: هوو به هیكلت!

اون پسره رو کرد به کورش و گفت:

_ اینه زحل؟

«قد و بالاش رو با غیض نگاه کردم و گفتم»:

_ فرمایش؟

پسره _ من پاشا هستم.

«دستشو آورد جلو» سرتا پاشو با غیض بیشتر نگاه کردم و کیفمو پرت کردم اون ور اتاق و نشستم رو صندلی. از جیبمیه سیگار درآوردم و گذاشتم گوشه ی لبم. همون طور بالا سرم یارو پسره، ایستاده بود. فندک رو روشن کردم آوردم سمت سیگار، دیدمیه سیگار هم اون درآورد. تا خواست سمت دهنش بیره، گفتم:

_ این جا قهوه خونه یا دودخونه نیست؟ می ری بیرون میکشی.

«یکه خورده و با شوک گفت»:

– چه خشنی خانم خانوما!

«با چندشی گفتم»:

– جمع کن خودتو ... «خانم خانوما» این فرخنده کجاست؟

کورش – تو اتاقه.

– از تو نپرسیدم که داری جواب می دی. فرخنده...؛ فرخنده...؛

صدای خنده ی فرخنده با یه پسره اومد. سیگارو پرت کردم تو حیاط و رفتم درو باز کردم. باید بگم حتی فرخنده هم ازم حساب می برد. تا منو دید، خودشو جمع جور کرد و پسره با ترس گفت:

–سلام.

«اتاق ما طبقه بالا بود. نه که خونه دوبلکس باشه، نه... دو تا اتاق بود، یکی تو حیاط، یکی هم که پله می خورد و بالا بود. از بالا گفتم»:

_ زهرمار! این جا مگه... فرخنده . صدمبار گفتم این خونه رو اشتباه گرفتی، این جا خونه است نه...
www.romanbaz.ir

فرخنده_ خیلی خوب، عصبانی نشو...!

می دونستم چرا می ترسه. اگر من و بازار گرمیم نبود، نمی تونست خرج و برجشو دربیاره. با پول جیب بری و مواد فروشی من بود، که تونسته بود این خونه رو اجاره کنه. درسته درپیت بود، اما تو محله ظفر بود و اجاره اش بالا. در اصل اجاره ی این خونه، از درآمد من بود، اگر منو از دست می داد، کارش زار بود. علی الخصوص، که اگر پارو دمم می داشت، می زدم به سیم آخر و خودمو می کشیدم کنار و لوش می دادم. و رو می شد که چه غلطایی که با خونواده ی بدتر از خودش انجام می دن. ننه و باباش دختر رد می کردن اون ور آب. اوضاع قاراشمیشی داشت... از طرف دیگه، چون مواد تمام این پسرای که دورش بودن رو، من تامین می کردم، اون پسرا گوش به فرمان من بودن. اگر می گفتم بمی رید، واسه نیم گرم مواد می مردن. معتاد جماعت همینه!

برگشتم و زدم تو سر کورش و گفتم:

_ خاک تو سرت! دوست دختر تو، هان؟

کورش_ چی کارش کنم؟... مگه زنده؟

«پوزخندی زدم و با لحن نامتعارفی گفتم»:

– توی بی غیرت رو من دیدم. زنتم بود، همین آش و کاسه بود.

کوروش قد و بالای منو نگاه کرد و گفتم:

– هووووش! یابو؛ هوای دکورتو داشته باش!

کوروش – مواد مارو بده، کار دارم.

پاشا همون طور مثل گنه به من چسبیده بود. تا خواست بهم نزدیک بشه، داد زدم:

– آقا سوسن، دست به من بزنی، گردنتو نصف می کنم.

کوروش – دِ بشین دیگه، کرمکی.

پاشا که هیكلش اندازه ی هدی _ که لاغر بود _ بود، مثل یه مارمولک کنار کوروش نشست. موادها رو ریختم تو نایلون و پرت کردم طرف کوروش و گفتم:

– این مرغ خروس نما رو هم، دفعه ی دیگه نمیاری این جا، مثل جغد بهم زل بزنه... اگر
یه وقت کار دستش دادم، نیای مدعی بشی هاااا... پولشم نخور! بذار ، بعد برو!

کوروش_ تو که تن به دوستی با پسرا نمی دادی.

_ منظور؟!!!!

کوروش درحالی که از کیف چرم چند ده هزار تومنیش، پول در می آورد، گفت:

_ شنیدم که بردیا اومد جمعت کرد.

«چشمامو ریز کردم و باحرص گفتم»:

_ احمق! اون دکتیره.

«کوروش پوزخندی زد و گفت»:

_ آهان دکتیره... پس با دکترا پریدنت ملسه...

— می زخم تو دهننت، از این به بعد به جای فارسی، به زبون خرها عرعر کنی.

کوروش— اون ور سرت رو هم ناکار می کنم، آدم بشی هااا...

«از جیبم اون چاقوی کوچیک ضامن دار رو درآوردم و گفتم»:

— پاتو یه بار دیگه بذار این جا، تا قلمش کنم، بلکه هم شکمت رو سفره کردم.

کوروشیه شیشکی زد و گفت:

— مواد فروش کم نیست که.

— چاییدی مفنگی! می بینمت معتاد بدبخت؛... خمار شدی باز میای این جا.

کوروش پولو پرت کرد و رفت. پاشا هم با نیش تا بنا گوش باز رفت پی اش. گفتم:

— ایکبیری... هنوز عادت دختر بودن تو سرشه. عشوه میاد، مثل اسب می خنده.

داد زدم، :

فرخنده مردی؟

پسره اومد بیرون و گفت:

زحل؟ شیشه داری؟

سرتاپاش رو نگاه کردم و گفتم:

ببین منو!... یه بار دیگه توی اون اتاق ببینمت، آدرس خونه ات رو می دم به پلیس، فهمیدیا نه؟... این جا قانون داره، جفتک بندازی، حالتو می گیرم!

پسره با خنده گفت:

غلط کردم، حالا داری؟... پنجاه تومن می خوام.

یه نایلون کوچیک سمتش پرت کردمذو گفتم:

– زود برو تا سَقَط نشدی.

پسره در رفت. با این که عرضه ی کتک زدن نداشتتم، ولی جذبه داشتم که همه ازم حساب می بردن.

فرخنده هم از اتاق اومد بیرون، زیرچشمی با خشم نگاهش کردم. یه مقدار پول انداخت جلوم و گفت:

– هروئین می خوام.

فرخنده می دونی که اگر قاطی کنم، بدبخت می شی؟!.. من از این لَش بازیا بدم میاد. هر غلطی می خوای بکنی، برو خونه یارو.

فرخنده_ زحل حوصله ندارم.

– جدا...؟ حوصله ی هرهر و کرکر خنده رو داری. هان؟!.. "با عصبانیت فریاد زدم : " صدبار گفتم این جا خونه ی عشق و حال جنابعالی نیست. مکان سرکار علییه و دوست پسرای رنگ و وارنگتون نیست. گفتم یا نه؟!.. گفتم اگر یه بار دیگه ببینم تو با یه چلغوز توی اون اتاقی، می زنم به سیم آخر و هرچی دیدی از چشم خودت دیدی، گفتم یا نه؟!..

فرخنده_ آره گفتی ، ولی پول کم آورده بودم، باید...

_ مصرفت هم که رفته بالا، کرایه‌ی این خونه می دونی چقدره؟

فرخنده_ آره می دونم، پولشو جور می کنم.

کرایه رو سه ماهه که من دارم می دم، فرخنده هم تو هم اون هدی... دهن منو دارید باز می کنی ها...

فرخنده با التماس گفت:

_ زحل یه تل بده.

_ تو با یه تله حال میای؟ هان؟

فرخنده_ یه روزه نکشیدم.

– برای خودم متأسفم که تو و اون هدی دوستامین. یادتهیه روز با غرور اومدی جلو، ما رو آوردی پیش خودت. حالا این منم که نگهت داشتم.

فرخنده – جونِ ننه بابات یه...

بسته‌ی هروئین رو پرت کردم طرفش. گفتم :

– اول دهن‌ت رو آب بکش، بعد اسم ننه بابای من رو به زبون بیار. اونا اسمشون از دهن طیب و طاهر میاد بیرون، واسه دهن تو خیلی گنده است.

رمان زحل

فرخنده بسته رو برداشت و کیفشو گرفت و رفت.

مثل همیشه‌یکی از زانوهام رو تو بغل گرفتم و با دستم چنگی به موهای کوتاهم زدم و از روزگار آه کشیدم. حدود نیم ساعت بعد، تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم:

– بفرما.

صداییه مرد جوون بود. پرسیدم :

_ شما؟

گفت :

_ منم مانی. زحل؛ تو هدی رو بیرون کردی؟

_ آی نامرد نالوطی! اون جاست؟

مانی_ زحل حال هدی خوب نیست.

_ گوشی رو بده بهش.

مانی_ می گم حالش خوب نیست.

_ کجاست الان؟

مانی_ اومده بیمارستان.

_ مانی؛ به جون خودم بلند می شم، میام بیمارستان، دستت و رو می کنم هااا ... اومده خونه اتون، هوم...؟

مانی_ نه، خونه ی ما رو از کجا...

_ مانی؛ مانی؛ یعنی دست از پا خطا کنی، سرت رو سینه اته.

مانی_ چرا این قدر عصبی ای؟ من؟... بابا با نامرد جماعت که طرف نیستی.

_ ورش دار بیار این جا.

مانی- تو که بیرونش کردی، بذار...

شمرده شمرده و کلمه به کلمه، با حرص گفتم :

_ مانی؛... بیارش،... خونه.

مانی که ذاتاً شیطون بود، با شیطنت گفت:

_ مگه باهاش قهر نبودی؟

_ تو رو سننه!!! تو چرا دو بهم زنی می کنی؟... بیارش خونه، وگرنه زنگ می زنم به بردیا.

مانی_ خیلی خوب! پای اونو نکش وسط. میارمش.

_ چیزی بهش نرسونی ها... حتی اگر باز اشک تمساح ریخت.

مانی با مکث و مین من گفت:

مانی_ رسوندم آخه.

با عصبانیت داد زدم:

_ تو خیلی بی جا کردی.

مانی_ آخه دلم به حالش سوخت.

_ به حال خودت بسوزه با این بی عقلی هات... نمی خواد به حال هدی دلسوزی بکنی .
این کارت تیشه به ریشه اش می زنه.

مانی_ خیلی خوب!... چرا داد می زنی؟

_ آخه با تو طرفم. باید حرفمو بفهمی.

مانی_ دستت درد نکنه. خرم که شدیم.

_ تا نیم ساعت دیگه هدی این جاست.

مانی_ از این سر دنیا تا اون سر دنیا نیم ساعت...؟ مگه جت زیر پامه.

گوشی رو قطع کردم. از دست هدی و نفهم بازی هاش خسته بودم. از خودم و زندگی
نکبت بارم خسته بودم... سرمو گذاشتم روی میز، بخیه هام تیر می کشید، ولی قلبم درد
شدیدتری داشت، من یه حس تعهد به هدی داشتم. تعهد نه، مسئولیت! با این که هدی
ازم بزرگتر بود...

یه ساعت بعد با مانی اومد خونه. من از پنجره ی طبقه ی بالا با عصبانیت _ که تو حیاط
بودند _ نگاهشون می کردم . هدی تا من رو دید، یه قدم به عقب رفت. مانی منو هدی رو،

یکه خورده ، نگاه می کرد. انگار من یه پدر سخت گیر بودم و هدی دختری سربه هوا و ناخلف.

حرصی و صدای خفه گفتم:

– خوبه مانی رو شناختی.

«هدی با لحن آروم و ترس گفت»:

هدی_ داشتم می مردم.

«با غیض گفتم»:

– بمیری بهتره ، تا معتاد بمونی.

«هدی با ناز و عشوه گفت»:

هدی_ آخه دلت میاد که من...

من دخترم. اشتباه گرفتی! این عشوه های کارساز تو واسه اونایی بیا، که برات مواد جور می کنن... «اشاره به مانی»

مانی_ آی بابا! تو هم هی بزن تو سر ما.

_ ببین! این هدی اگر رو به موتم بود، تو بهش مواد نمی رسونی، فهمیدی فردین جون؟

مانی از تیکه آخر حرفم خندید و گفت:

_ فهمیدم.

_ حالا بیا بالا یه چایی بخور.

مانی_ این طور خشن که گفتی، چایی رو نخورده، کوفتم شد.

_ تو چرا پایینی؟... برو بالا! جات خوبه؟

«پشت مانی ایستاده بود. آروم از پشتش دراومد و مثل موش دوید بالا. از جیب شلوارم چند تا دوهزارتومنی درآرودم، به طرف مانی گرفتم و گفتم:

– بگیر! پول موادش.

مانی– د، این چه کاریه؟ بذار تو جیبت ما رو خورد می کنی؟

– دفعه ی آخرت باشه. به جای ترک دادنش، بد تر عادتش می دی. تو دکتری مثلاً، تحصیلکرده ای...

مانی– چشم! چشم! اگر خرم بودم، این حرف شما بهم تفهیم شد.

– خیلی خوب... اگر میای بالا یه چایی بخوری، که بیا، اگر نمیای، خداحافظ.

مانی با خنده من رو نگاه کرد و در حالی که دستش تو جیبش بود، گفت: خداحافظ.

قرار بود که چند نفر بیان ازم مواد بگیرن. دونه دونه برف می اومد. نشسته بودم رو یه نیمکت و به خاطر سرمای هوا تو خودم جمع شده بودم. دونفر اومدن، یه دختر و یه مرد حدود پنجاه ساله. مواد رو ردوبدل کردیم و اونا رفتن.

هنوز چند قدم نبود که ازم جدا شده بودن، که مأمورا سر رسیدن.

سریع بلند شدم و دویدم، تو اون لحظه نمی دونستم کجا دارم می رم. مامورا هم دنبالم می دویدن.

رهان زحل

شاید بیست بار خوردم زمین، زانوم داغون شده بود. پاهام تیر می کشید. زمین لیز لیز بود. هوا سوز داشت و صورتم یخ کرده بود. با اون حجم هوای سردی که به خاطر دم و بازدم عمیقی که در حین دویدن داشتم _ حس می کردم ریه هام دارن منجمد می شن. پهلوهام تیر می کشید.

حین دویدن، برگشتم پشت سرم رو ببینم، دیدم فاصله گرفتم، اما هنوز دارن دنبالم میان.

تا سرم رو برگردوندم ، با صورت رفتم تو قفسه ی سینه‌ییکی، و همین باعث شد تا به شدت به پشت بخورم زمین. احساس کردم جمجمه م چند تیکه شد و ستون فقراتم از هم وافت. این قدر سرعت دویدن و شدت برخوردم زیاد بود که اون طوری خوردم زمین.

صداییکی تو گوشم پیچید...

– زحل!!! این جا چی کار می کنی؟!!!

چشمامو _ از شدت درد_یه زور باز کردم. دیدم مانیه. دستمو بلند کردم، با نفس های دردناک و با یه صدای ضعیف، گفتم:

– مأمورا دنبالم، فراریم بده!

دستمو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد. سریع گفتم:

– بدو! مأمورا!!

و دویدم. سرشو بلند کرد و به حرف من دنبالم دوید. شاید اگر نمی دوید، مجبور به فرار نبود. از رویه نیمکت پریدم بالای سکو. مانی دنبالم می اومد.

با اون همه درد، نمی دونم چه نیرویی تو وجودم منو تو دويدنياری می کرد.

ماني رو نگاه کردم و خواستم برگردم که فاصله ی مامورا رو از خودم بسنجم، که ماني پيچيد سمت چپ و داد زد:

ماني_ زحل بيا اين ورا! ماشينم اينوره.

_ آه، لعنت به تو! زودتر بگو!

برگشتم ديدم مأموره از کنارم دراومد. کاپشنم رو از پشت گرفت.

جيغ زدم:

_ ماني...

ماني درحين دويدن، بهم نگاه کرد و ديد گير افتادم. برگشت. اين قدر هول کرد که خورد زمين. دستم رو سمت ماني گرفته بودم و جيغ می زدم:

سریع بلند شد و دوید طرفم. دستمو گرفت و داد زد:

_کاپشنو درآر! _کاپشنت رو در بیار._

دستمو ول کرد و بر اثر کششی که از دو طرفم بود_مانی و مامور با هم می کشیدن_ با مأمور هر دو داشتیم پخش زمین می شدیم، ولی قبل از مماس شدن تنم با برف و یخ ، یکی منو نگه داشت، که مانی بود! متوجه شدم که کلک بوده. _ مانی لحظه ی اول ولم کرد، اما با اون یکی دستش، دستمو گرفت رو هوا._ مأموره از رو سکو پاش لیز خورد و منو ول کرد. خورد زمین و یه آخ بلند گفت.

مانی منو کشید و باز دویدیم سمتی که ماشین بود. نمی دونم چه بلایی سر ماموره اومد که به خودش می پیچید و نتونست بلند شه، گمونم جاییش شکست...

مچ دستم هنوز تو دست مانی بود. دو سه بار خوردم زمین و بلندم کرد. به ماشین که رسیدیم، دزدگیر رو زد و سوار شدیم.

از پارک در اومد و افتاد بین ماشینایی که تو خیابون ولی عصر در حال تردد بودن، که دیدم چند تا مامور دارن بی سیم به دست و در حال دویدن "این ور و اون ور" رو نگاه می

کردن. فقط خدا خدا می کردم، که نبینن ما رو. ولی خدایی مانی هم دست فرمونش عالی بود، هم تسلطش تو اون "بل بشو" -

به سر خیابون که رسیدیم، هنور جفتمون نفس نفس می زدیم. صدای چند تا ماشین پلیس اومد، و خوشبختانه ما داشتیم دور می شدیم.

مانی محکم زد رو فرمون و گفت:

لعنتی، چی کار کنم من تا حالا فرار نکردم! وای، شماره م رو بر نداشته باشن. - "بیا! دو تا جمله ازش تعریف کردم..." -

- بیچ سمت راست. تو اتوبان می افتم، احتمال پیدا کردنمون کمتره.

مانی - یعنی تو می گی ماشین رو ندیدن.

- فقط امیدوارم. بیچ دیگه، ورودی نیایش رو رد می کنی الان.

مانی - نه، باید از کوچه پس کوچه بریم و یه جا ماشین رو جا بذاریم و فرار کنیم.

تو کوچه پسکوچه با سرعت بالا می رفت، پشتمون ماشین پلیس نبود، خیالمون راحت شد که ماشین شناسایی نشده.

تازه داشتم نفس های آرام می کشیدم و درد بدنم پر رنگ شده بود، و مانی هم یه خورده سرعتش رو کمتر کرده بود، حکه صداییه ماشین پلیس اومد. باز سرعتمون زیاد شد و یهو مانی میون ماشین های تو یکی از اون اون کوچه ها، ماشین رو به سرعت پارک کرد و در حین پیاده شدن گفت :

– تو برو زیریکی از ماشین ها، من خوردمو یه جور گم و گور می کنم . فهمیدی؟

پیاده شدیم و من تندی رفتم زیریکی از ماشین ها، مانی هم از روی دیوارها فرار کرد.

ماشین پلیس اومد تو کوچه ، از کنار ماشینی که من زیرش بودم رد شد و کمی جلو تر پارک کرد. صدای بی سیمشون می اومد. از وحشت می لرزیدم ، دردا بدنم هم با وجود یخ کف خیابون و سرمای هوا چند برابر شده بود. گفتم دیگه همه جی تموم شد...

کمی بعد جرات کردم و سرم رو یه خورده جلو تر آوردم تا دید بهتری به ماشین پلیس داشته باشم، چون تا اون موقع فقط یه تیکه از یکی از چرخای عقب و قسمتی از پایین گلگیرشو می دیدم.

دیدم سه تا مامور با دو تا پسر_ از این موسیخ سیخیا_ دارن صحبت می کنن و پسر هم پشت هم می گن : "اشتباه شد، گزارش غلط بهتون دادن..." . نفسم رو رها کردم. "اصلا اینا دنبال ما نبودن".

از قرار معلوم همون جلو پارک متوحه نشدن که ما سوار کدوم ماشین شدیم. چون بعد ها هم خوبی از این که مانی رو برای شماره ی ماشینش بخوان آگاهی نشد.

حالا فقط می ترسیدم اگه این پلیسا من رو اتفاقی زیر ماشین ببینن، چه جوابی بدم... بالاخره می پرسیدن مرگت چی بوده که خودتو قایم کردی...

سرم رو عقب کشیدم و تا می تونستم همون جا زیر ماشین ، عقب تر خزیدم.

پنج دقیقه بعد خوبی از ماشین پلیس و پسر نبود. مامورا سوارشون کردن، و با خودشون بردنشون. اما من انگار مسخ شده بودم. نمی تونستم از جام جم بخورم. فکر این که ممکن بود دستگیر بشم، مثل بختک رو اعصاب حرکتیم افتاده بود و یه جورایی فلج شده بودم. سرمای کف خیابون هم مزید بر علت شده بود.

صدای مانی، انگار صداییه ناجی بود، که منو به خودم آورد...

_ زحل... زحل... کجا رفتی؟

– این جام. کمکم کن بیام بیرون.

رو پاهاش خم شد و منو دید. اومد طرف ماشین، رو زانوهایش نشست و دستمو گرفت و کشید سمت خودش. از هولم تا اومدم بیرون بغلش کردم. واقعاً ترسیده بودم. قلبم به شدت می تپید. به خاطر برف و یخ زیر ماشین، که با گرمای بدنم آب شده بود، تمام لباسم خیس بود. دندون هام از سرما به هم می خورد.

مانی کاپشنشو درآورد و انداخت دور شونه هام. عصبی بود، برعکس همیشه که بی خیال دیده بودمش، عصبی بود. با خشونت گفت:

– تو رو چه به این کارها؟!...

ماشینو روشن کرد و گفت:

– نمی دونم چه طور نفهمیدن، محال ممکن بود نفهمند، کار خدا بود بهت رحم کرد.

اولین عطسه رو زدم مانی منو نگاه کرد و عصبی و باحرص گفت:

– چی کار می کردی، مواد می فروختی؟

تمام فشارایی که تا اون لحظه بهم وارد شده بود، باعث شد از کوره در برم. با عصبانیت داد زدم :

– آره... آره... آره... .

«مانی نعره زد، یه جور که من، منِ نترس زهره ام آب شد»:

مانی_ بیجا می کردی! دختر رو چه به مواد فروختن؟

«با حرص زدم به بازو شو گفتم»:

– پس چه طوری شکم خودم و هدی و فرخنده رو سیر کنم؟ هااان؟ من بی کس و کار، بی تحصیل و مهارت، چه گُهی بخورم؟

مانی با عصبانیت گفت:

–مشکل تو هدی ست؟

«رومو ازش برگردوندم. شاید ده ثانیه طول کشید اون سکوت بینمون. آروم تر گفتم»:

– من از نه سالگی کارم همینه...

«مانی عصبی ولی با تُن صدای پایین تر گفتم»:

مانی– دیگه چی کار می کنید؟

«با حرص و دندون قروچه گفتم»:

– به تو ربطی نداره.

«مانی با حرص داد زد»:

مانی– می برمت می دمت به پلیس.

جیغ زدم :

_نگه دار!، نگه دار و گرنه خودمو پرت میندازم پایین.

یه لگد کوبیدم به در ماشین. قفل ماشینو زد و گفت:

_دیگه چی کار می کنی؟ حالا لگد برن! خودتو بزن! منو بزن، ولی جواب منو می دی.

با حرص گفتم:

_به تو چه؟ می خوام منو بدی به پلیس، بده! ولی مرد باش و حداقل جیمنو بذار خالی کنم.

مانی با تعجب گفت:

_مگه چقدر تو جیبت مواد هست؟!؟!؟! ... زحل داری چی کار می کنی لعنتی؟ لعنت به تو، تو کی هستی؟

آروم گفتم :

_نیم کیلو! مشتری داشتتم، امروز چند جا قرار داشتتم، اشتباه کردم همه رویه جا برداشتم...

وسط خیابون ترمز کرد و با بهت گفت:

_ نیم کیلو مواد تو جیبِت چی کار می کنه؟... زحل می زنه بمیری ها... چی کار می کنی؟ راستشو بگو، هیچ ساقی احمقی نیم کیلو جنسو رو با خودش این ور اون ور نمی بره...

_ مجبورم. باید همراه خودم باشه. هدی خونه بود، فرخنده هم همین طور، اگر بر نمی داشتتم، مصرف می کردن.

مانی شوکه و عصبی با صدای خفه گفت:

مانی_ یعنی اگر می گرفتنت، ... وای، زحل ؛...می دونی چیمی شد؟... نه! تو نمی فهمی... تو دیوونه ای... دیوونه...

کف دستش رو از عصبانت می کوبید رو فرمون و داد می زد :

_دیوونه... دیوونه...

من از سرما می لرزیدم، اون از عصبانیت.

با لرزه گفتم:

_ مانی؛ ...

داد زد :

_هان!

برای اولین بار با مظلومیت تو صدام گفتم:

_ دارم یخ می زنم.

منو نگاه کرد و بخاری رو روشن کرد. کاپشنشو دورم محکم گرفتم. دیدم طرف خونه امون نمی ره. با وحشت گفتم:

_ کجا می ری؟

مانی_ خونه مون.

_ خونه ی شما؟!!!

مانی_ این قدر خوردی زمین، دیگه چلاق شدی حتما... می برمت زخمات رو پانسما
کنم. نچ! از سرتم داره خون میاد... اگه این کارات آخر اون مغزتو تو دهنت نریخت.

_ باید برم خونه، هدی خونه است.

مانی عصبانی داد زد:

_توی این حال به فکر هدیی، چرا؟

_ آخه، الان داره درد می کشه.

مانی با تعجب منو نگاه کرد و زیر لب گفت:

_آدم باورش نمی شه این همون زحل مغروره.

– منو بیر خونه ی خودم.

مانی– نگران هدی نباش، اومده بودم پارک براش مواد بخرم.

داد زدم:

– مگه بهت نگفته بودم که...

مانی درحالی که سعی داشت خودشو کنترل کنه، گفت :

مانی– داشت درد می کشید.

– به درک! تو چرا دلت میسوزه؟

مانی– من نمی تونم ببینم هدی رو زمین می افته به پام و قسم می ده.

– چشمت کور! پا رو دلت بذار! احساساتی نشو! دلسوز نشو! بگو "نه"!

مانی_ نمی تونم، تو مقصری که هدیه معتاده

یکه خورده و وارفته گفتم:

_ من؟! چرا من!؟

مانی با حرص و خشم گفت :

مانی_ تو مواد فروشی.

آروم با همون لحن قبل گفتم :

_ هدی هم مواد فروشه...

مانی با همون حرص، بدون این که نگام کنه گفت :

مانی_ هدی فقط به دستور تو مواد پخش می کرد.

باحرص و خشم گفتم :

— خوبه... دیگه چی بهت گفته؟... تو که از هیچ جا خویر نداشتی.

آروم تر گفتم :

مانی— من فقط می دونستم که مواد می فروشی.

آروم تر و محافظه کار گفتم :

— غلط دیگه ای نمی کنم.

مانی اول آروم نگام کرد. نگاش کردم گفتم:

— چیه؟!

مانی با عصبانیت داد زد تو صورتم :

– پس توی اون پارتنی لعنتی چی کار می کردی؟

منم داد زدم :

– به تو چه؟ تو مگه بابامی؟

مانی– زحل؛ تو و هدی تو اون پارتنی کوفتی چی کار می کردین؟ من باید بدونم...

– چرا؟ آخ، ... چرا باید، آخ...

مانی– چرا هی " آخ آخ " می کنی؟

«با رنج گفتم»:

– پاهام خیلی درد می کنه.

مانی موبایلشو برداشت و شماره گرفت.

باترس گفتم:

به کجا زنگ می زنی؟

منو نگاه کرد و جوابم رو نداد...

مانی _ الو... بردیا... سلام... هیچی... بیا خونه، با وسایل پانسمان و بتادین... نه، حالم خوبه... این قدر سوال نکن! حال یکی دیگه بده... نه... نه... می گم زحل نیست... بردیا این قدر حرف نزن، برو خونه!

رمان زحل

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_ این قدر تو این سه ماه بلا سرخودت آوردی، شصتت خوردار شده بلایی سر تو اومده.

«آروم و ملتمس گفتم»:

_ به کسی که نمی گی؟...

مانی منو با غیظ نگاه کرد و دوباره زنگ زد به یه جای دیگه...

_ الو... سلام... نمی تونم بیارم... درد داری؟!.. آخ ببخشیدا!، نمی تونم... به جون عزیزم...
«صداشو آروم کرد و گفت»: تا کارم تموم بشه برات جورش می کنم... یه ذره دیگه تحمل کن... من هم همین طور، خداحافظ.

می دونستم با هدی حرف می زنه. چرا نمی تونستم بهش بفهمونم که به هدی مواد نرسونه؟!... اوضاعم اصلا رو به راه نبود، از بس که خورده بودم زمین، و رو زمین خیس مونده بودم، بدنم درد می کرد.

دردای دیگه تازه داشتن خودشون رو نشون می دادن... سرم کم کم درد گرفت...

رسیدیم به یه کوچه. وای چه خونه هایی!..! یا برج بون، یا قصر... ماشین های آنچنانی...

جلوییه خونه با در سرمه ای نگه داشت. در رو باز کرد و ماشین برد داخل. وای... یه باغ آنچنانی، استخر چندین متری و بزرگ، یه عمارت دوطبقه ی ویلایی، _ که بعد ها متوجه شدم دوبلکسه _ صدای پارس چند تا سگ می اومد.

مانی پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کرد و گفت:

_ زحل؛ پیاده شو دیگه!

نگاهش کردم. تا حالا این قدر عصبی ندیده بودمش. صورتش سرخ شده بود و رگهای گردنش از شدت برجستگی، دیده می شدن.

با همون غرور همیشه، اما همراه با یه ترس دخترانه گفتم:

_ سگاتون ولن_ سگ هاتون باز هستن_

مانی چنگی تو موهاش زد و به سختییه لبخند رو لبش آورد و گفت:

_ نه بابا!... بسته ان. _ بسته هستن_ مگه این جا بیابونه، که باز باشن!؟

تا از ماشین پیاده شدم، دیدم سه تا سگ گنده دویدن سمتم. هول کردم و از جا پریدم، سرم به سقف ماشین خورد، زانوهای داغونم هم در اثر این پریدن به زیر داشبورد خورد و دردم چندین برابر شد.

مانی برگشت یه داد زد و سگ ها در جا رو زمین نشستن.

بردیا رو دیدم که از خونه اومد بیرون، مانی داد زد:

– اینا چرا ولن؟

بردیا– زحل رو آوردی؟! ... چی شده؟ بازم کسی زده تش؟ کورش بازم...

مانی پرید بین حرفش و گفت :

– نه بابا! چقدر سوال می کنی! "رو کرد به سگ ها و گفت": جکی؛ ولنی؛ مگی؛... برید سرجاتون یالا...! یالا...! سگ ها زوزه کشان رفتن تو لونه هاشون.

بردیا در ماشین رو باز کرد. تا منو دید، با نگرانی گفت:

– زحل کجا بودی؟ چرا لباسات گلیه؟ چرا داره از سرت خون میاد؟ کجا بودی؟ اینو از کجا آوردی؟

مانی– داستانش مفصله...

از دیگه نمی تونستم پیاده بشم، پاهام خیلی درد می کرد. بردیا زیر بازومو گرفت. لنگ لنگان به طرف عمارت رفتم، بردیا در خونه رو باز کرد. گرمای لذتبخشی تو وجودم دوید...

چه خونه ای!... مگه می شه گفت خونه؟!... چه سالنی!... اوه! تو هالش دو دست مبل بود، من هم ندیدم بدید! ... دو دست مبل سفید _ سرمه ای. تمام سرویس هال سفید سرمه ای بود. سمت چپ، با فاصله ی سه تا پله، یه آشپزخونه ی سی متری قرار داشت، با تمام لوازم آخرین مدل با رنگای نوک مدادی و مشکی... باز چند تا پله طرف راست هال بزرگ بود، از کنار سالن پله های پهن مارپیچ چوبی می خورد. در وسط که چهار تا ستون بود یه زمینهای رو روی ستون نگه داشته بود، که توسط این پله ها به آن فضا می رسیدی، که درست در وسط قرار گرفته بود و دور تا دورش میله بود و از بالا می تونستی به تمام اطراف سالن پایین اشراف داشته باشی.

سمت چپ کنار آشپزخونه، یه راهرو می خورد و از اون راهرو پله به طبقه ی بعدی متصل می شد. بعد ها متوجه شدم که طبقه ی بعدی اتاق ها بودن، رو همون اولین مبل نشستم.

بردیا عصبانی گفت:

_چی کار می کنی؟!... معلومه؟ تو دخترتیا پسر؟ یا قلدر محل یا پهلوون...؟ زحل؟! با توأم...
یه جای سالم تو بدنت نمونه دیگه، هر روز یه بلا سرت میاد. داری چی کار می کنی؟! اه!
چرا جواب نمی دی؟

با غضب به بردیا نگاه کردم. رفت طبقه بالا و وقتی برگشت یه پلیور مردونه تو دستش بود، به سمت گرفت و گفت:

– بیا برو بپوش! لباسای خیست رو دربیار! داری می لرزی.

مانی – بردیا من می رم. کار دارم، برمی گردم.

«از جا جست زدم، تنم تیر می کشید و می سوخت... با تهدید گفتم»:

– مانی، اگر بهش مواد برسونی...

«مانی با حرص گفت»:

مانی – تو لطف کن به فکر خودت باش!

«بردیا گیج به جفتمون نگاه کرد و گفت»:

بردیا – موضوع چیه؟

«مانی شاکی نگام کرد و با اخم گفت:»

مانی_ از خانم بپرس!

بردیا منو پرسشگرانه و درهم نگاه کرد، رومو کردم یه طرف دیگه.

درحالی که زانو هام رو بالا می آوردم ، بردیا زانو هامو آورد پایین. از درد زانو یه جیغ زدم.

بردیا با وحشت و ترس گفت:

_چیه؟

با درد زیادی گفتم :

_ به زانو هام دست نزن!

«دستم رو هوا نگه داشتم و رنجور گفتم:»

بردیا_ بذار ببینم.

«تا به شلوارم دست زد، زدم پشت دستشو گفتم»:

_ به من دست نزن!

«بردیا یکه خورده و متعجب نگام کرد و گفت»:

بردیا_ پاهات زخمه، بذار پانسمان کنم.

شلوار گشاد و بگم رو به آرومی داد بالا ، تا زانومو دید، کلافه گفت:

_وای وای زحل!! تو چی کار می کنی؟ از زانوت دیگه هیچی نمونده ، نگاه چقدر متورمه...
هیچ جای سالمی نیست!

به زانوم نگاه کردم خونی بود متورم. مچ پام رو گرفت و گذاشت رو میز ، تا پاهام صاف
باشه. با این که داشتم از درد می مردم، ولی صدام در نمی اومد تا بردیا فکر نکنه ضعیفم .

رفتیه ظرف آورد و چندتا پارچه ی تمیز. همون طور که ایستاده بود ، نگاهش به سرم افتاد و روسریم رو برداشت و دست زد به موهام از درد سرم _ که خورده بودم زمین_ داد زدم.

_ آی...! چی کار می کنی؟!... به سرم دست نزن.

«از درد چشمم پر شده بود، عصبی اشکمو پس زدم»

_موهات خیسه . پیشونیتم خونی شده. پاشو برو حموم، الان سرما می خوری...

رمان زخم

«یه عطسه زدم» و بردیا سری تکون داد و زیرلب گفت:

_می خوری نه خوردی «بلندتر گفت»: پاشو

_ لباس ندارم برم حموم. بعد هم، نمی تونم راه برم ... «لبامو رو هم فشار دادم و آرام گفتم»: درد دارم.

_ من بهت لباس می دم، پاشو !

بلندم کرد. از پله ها رفتیم بالا. با دست راستش زیر بازومو گرفته بود و با دست چپش دور کمرم رو.

برگشتم و نگاهش کردم. یه حسی وادارم می کرد که برعکس همه بهش اعتراض نکنم، تهدیدش نکنم ، پشش نزنم...

بردیا آروم گفت:

_نمیتونی تنها راه بری...

نگامو آروم از چشماش گرفتم. یه حسی درونم بود یه نیازی که طعمش شیرین بود. کمی خودمو رها کردم، به خودم نهیب زدم : "چته؟!..." و همون لحظه به این نتیجه رسیدم که اون آغوش شل برام یه مأمّنِ خاصه، که تا حالا تجربه نکردم! فشار دستشو دور کمرم و بازوم بیشتر حس کردم. حرارت وجودشو حس می کردم . یه جوری بودم، یه طوری که قبلاً تجربه اش نکرده بودم...

در حموم رو باز کرد و گفت:

_بشین! نایست ، نمی تونی. مواظب باش...

وقتی آب داغ _ که هیچ وقت تو حموم خودمون نداشتیم _ ریخت روی سرم، آب سیاه و خونی زیر پاهام راه گرفت. تمام زخم هام می سوخت، اما واسه غرورم، به خاطر این که یاد گرفته بودم درد هام رو مثل یه آدم قدرتمند تو وجودم چال کنم، صدام در نمی اومد. جلوی دهنمو گرفته بودم که مبادا، مبادا آخی بگم و بردیا اون بیرون بشنوه...

به درد و سوزش جدید که عادت کردم، توجهم به اطرفم جلب شد.

اوه چه شامپوهایی... چه دم و دستگاهی!!!

رمان زحل

تو اون چند دقیقه که تو حموم بودم، حداقل سه چهار بار بردیا در زد و پرسید : "حالت خوبه؟" بدبخت لابد می ترسید بمیرم و بیافتم رو دستش.

"روپوش حوله ای" ای که بهم داده بود تو تنم زار می زد. هم بلند بود هم گشاد. در رو که باز کردم دیدم بردیا روی کاناپهی بلندی که تو راهرو بود، نشسته و منتظره. هنوزم می لنگیدم. نمی تونستم درست راه برم.

_ پاهات خیلی درد می کنه؟

نگاهش کردم. دلم می خواست بگم: "آره. دارم می میرم، به دادم برس!" اما غرور گفتم:

_ نه! درد برای بچه ننه هاست.

لباسایی که آماده کرده بود، رو داد بهم. گمونم لباسای خودش بود... خوب دو تا پسر که لباس زنونه ندارند.

رفتم توییه اتاق. به نظر اتاق کار می اومد. یه میز بزرگ کار، که یه کامپیوتر باحال روش بود. یه کتاب خونه لبریز از کتاب های گوناگون، تابلوهای خطاطی روی دیوار، و پنجره با یه پرده ی ساده.

لباسا رو پوشیدم. تقریبا تو پلیوره گم شدم. شلوارش هم برام گشاد و البته خیلی بلند بود.

درحالی که کمرش رو گرفته بودم از اتاق اومدم بیرون.

بدون این که حرف بزنم، دو تا سنجاق قفلی آورد و به کمر شلوار زد، تا اندازه ام بشه. آستین های پلیور رو تا زد. همین طور پاچه های شلوار شمعی و کرم رنگ رو با اون جیب های متفاوتش...

نگاش می کردم. تا حالا کسی این طوری بهم محبت نکرده بود! بردیا بی منت داشت بهم محبت می کرد! یه چیزی تو وجودم جا به جا شد.

من رو نشوند رو مبل، همون لبه نشستم. پاهامو پانسمان کرد و به پیشونیم چند تا چسب زد...

کارش که تموم شد، با کمی حرص گفت :

_ حالا نذار این زخم ها خوب بشه، بازم با سر و وضع داغون بینمت.

با غیظ نگاهش کردم و عقب رفتم و به مبل تکیه دادم. یه نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد و رفت.

بایه بسته قرص و یه لیوان آب برگشت. تو حینی که به سمتم گرفته بود گفت :
"مسکنه". این قدر آش و لاش بودم که غد بازی در نیاوردم و قرص رو با کمی آب خوردم.
گفت :

_ همه ش رو بخور، معده ت اذیت می شه.

خوردم و کم کم ، تو همون حالت که سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم، خوابم برد.

نمی دونم کی _ چه زمانی _ بود، که صداییه مردی رو شنیدم ، که دنبال کتاباش می
گشت، و یه صدای مردونه ی دیگه که می گفت:

_ هیس! زحل خوابه. بس که شلخته ای... از دانشگاه میای کتابات آواره ن... برو تو اتاقت
دنبالشون بگرد، این جا نیست. مانی؛ با توام! سر و صدا نکن! ای بابا... زحلو بیدار می کنی
الان...

مانی _ بابا دانشگاهم دیر شد... آخ!... پام... "انگار پاش به جایی خورد!"...

هوشیارتر شدم. یه پتوی نرم و مخملین روم بودو جلوی چشم یه سقف سفید رنگ.

از جا بلند شدم. صبح شده بود. اولش گیج بودم. "این جا کجاست؟ ساعت چنده؟ چی شده..." پتو رو پس زدم و یهو با دیدن پسرا قلبم هری ریخت... نمی تونم به ذهنم نظم بدم. هزار تا فکر از سرم عبور کرد از چیزایی که...

با وحشت گفتم:

_ صبح شده؟ من دیشب این جا بودم؟ چرا بیدار نشدم؟... آخ پام... چرا من...

بردیا و مانی اول یکه خورده منو نگاه کردن، بعد متوجه منظور و وحشتم شدن و سعی کردن آرامم کنن.

بردیا با همون قیافهی منطقی و متینش گفت:

_ زحل؛ آرام باش! گوش کن، دیشب دیروقت بود، بهت دارو داده بود...

چنان وحشت تو چشمام دوید، که بردیا حرفشو خورد. به قفسه ی سینه م چنگ زدم . یه بغض لعنتی و سمج تو گلووم گیر کرد که نه پایین می رفت نه می شکست ... دارو داده؟... دارو چی بود؟... متوجه نشدم؟ شدم، اما اهمیتی ندادم. گفته بود مسکنه،ها؟... شاید مسکن نبوده، خواب آور بوده...

هر غلطی کردم، هر راهی رفتم، نداشتم تنم به باد بره. حالا ساده لوحانه به بادش دادم؟!...
واای...واای...واای...

بغضم شکست. به هم ریختم. از ترس زدم زیر گریه. برای خودمم عجیب بود که گریه می
کردم، آخه زحل که گریه نمی کرد... ولی این دفعه فرق داشت، پای تنها داراییم، پای
شرفم وسط بود...

باید می فهمیدم که کاری باهام کردن یا نه؟ وای، نه، فکرشم داشت قبض روحم می کرد...

مانی رفت سمت آشپزخونه. بردیا پایین مبلی که روش نشسته بودم، زانو زد، چشم به
چشمم دوخت و با یه لحن اطمینان بخش گفت:

— چرا گریه می کنی؟!... مگه با دوتا حیوون طرفی؟!... من اگرم می خواستم باهات باشم،
تو این وضعیت نمی خواستم... تو پناه آوردی ...

«شبییه گنجشک پرشکسته بودم». ساکت شد، منو نگاه کرد که بی وقفه اشک می
ریختم.

مانی لیوان آب رو داد دست بردیا و بالا سرم ایستاد و منو نگاه کرد.

_ اگر قرار بود نامردی کرده باشیم بهت می گفتم. ببینم تو که خدا رو قبول داری، ها؟

با سر تأکید کردم. درست مثل دخترای دبیرستانی شده بودم. یه دختر مظلوم و ترسو، که تا می ترسه اشک می ریزه... امّا من خودمو باختم. چند سال بود گریه نکرده بودم. فکر نمی کردم حتی گریه کردنم هم مثل دخترا باشه. با همون هق هق های ریز و صدای آروم، درحالی که انگار سرچشمه ای باز شده، که اشک هام بند نمی اومدن. حسی داشتم، که هیچ وقت نداشتم. جدا از تمام غد بودن هام، جدا از تمام غلط هام، جدای تموم گناهام... من از تنها شرف زندگیم محافظت کردم و الآن، تو این خونه، برای از دست دادنش ترسیدم!...

بردیا ادامه داد:

_ پس اگر من به "خدا" قسم بخورم، تو حرفمو قبول می کنی، هان؟... "خدا" کسی نیست که من به خاطر یه همچین چیزی بهش قسم بخورم، ولی برای این که باور کنی که راست می گم، به خدا قسم می خورم تو دیشب همین جا خوابت برد، ما هم دیگه بیدارت نکردیم همین... زحل؛ منو نگاه کن! منو نگاه کن! منو حیوون می بینی؟... یا از اون کمتر؟!... من چه طور می تونم توی این حالت، به جای محافظت ازت، بهت تجاوز کنم؟... نه به خاطر تو، به خاطر شخصیت خودم... من بخوام با تو باشم، بهت می گم، ازت می خوام، بهت اصرار می کنم... هزار راه داره، ولی تجاوز، ابد!!! چون شخصیتم قبول نمی کنه، می فهمی چی می گم؟!...

تو چشمات موج آرامش و اعتماد بود. با لحن و نگاهش انگار آتیش دلم یهو فرو نشوند.

سری به آهستگی تکون دادم و گفتم:

— بیا آب بخور! فکر نمی کردم تو هم گریه بلد باشی... تو عجیبی، عجیب ترین دختری که دیدم. هر لحظه منو بهت زده می کنی...

لیوان آب رو با دستای لرزون گرفتم و خوردم.

مانی که هنوز از گریه های من ناراحت بود، گفت:

— همچین هم می لرزه...، انگار که حالا اتفاقی افتاده، که داره از ترس سخته می کنه.

بردیا_ تو نمی خوای بری دانشگاه؟ زحلو که _به سلامتی_ با گیج زدناات بیدار کردی.

مانی که با شیطنت می خندید، برای این که جو رو عوض کنه، گفت:

— اصلاً تمام هدفم این بود که زحلو بیدار کنم، خدا حافظ.

پوزخندی زدم و بردیا گفت :

– بهتری؟

با خجالت نگاهش کردم و با تن صدای خیلی خیلی پایین گفتم :

– ببخشید!

رمان زحل

بردیا با همون نگاه، که منو زیر و رو می کرد، گفت:
خوب شد که این طوری شد. برای من خیلی چیزا روشن شد.

گنگ نگاهش کردم و حرفی نزد.

به اصرار من رو رسوند خونه مون. و با اصرار بیشتر ، از دم در فرستادمش بره، _قبل این که کسی ببیندش._

هدی تا دید که شل می زنم، با ترس گفت:

– چی شده؟ دیشب کجا بودی؟! چرا خونه نیومدی؟ چه بلایی سرت اومده...

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

– کسی بهت حرفی نزده؟...

هدی از پله ها پایین اومد. رنگ و روش زرد بود، ولی روبه راه. نگران به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

– نه! کی حرف بزنه؟ کسی نیومد این جا که...

« از نزدیک تر که دیدمش، فهمیدم چقدر زیر چشماش گود افتاده. لبخند کمرنگی رو لبم اومد. پس مانی حتی به هدی هم چیزی نگفته بود... ای ول! ای ولله _ خوشم اومد ازش!

هدی نگران گفت :

– کجا بودی؟ لباسات چرا این طوریه؟ لباسای کی رو پوشیدی؟ این شلوار کیه؟ پس مال خودت کو؟

اومد سمتم که کمکم کنه، گفتم :

_ شلوارم پاره شد.

نگه‌م داشت و باتردید پرسید :

_ مگه کجا بودی؟! نکنه تو به خاطر پول رفتی...

با خشم نگاهش کردم و گفتم :

_ هدیه حرفی نزن مثل روزنامه ی «دارالاتفاقیه» به دیوار بچسبونمت هااا.

_ سرت چی شده؟ دعوا کردی؟!!

آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و درحالی که ازش فاصله می گرفتم، گفتم :

_ نه بابا!... چی می گی؟! یه تصادف کوچولو، همین! بعدشم بردنم بیمارستان بردیا اینا. لباسام چون به ماشین گیر کرده بود، پاره شد. بردیا از خونه برام لباس آورد.

«هدی با قدم های بلند و سریع خودش رو بهم رسوند و گفت :

– پس چرا مانی حرفی نزد؟

تو جام وایستادم و شاکی برگشتم نگاش کردم. گفتم :

– مانی این جا اومد؟ تا کی موند؟

هدی با رنگ پریده گفت:

– مگه مانی این جا اومد؟... نه! کی گفته؟...

با صدای خفه، _ که انگار تمام خشمم تو حنجره م مچاله کرده م_ درحالی که دندونامو رو هم فشار می دادم و انگشت اشاره م رو به سمتش گرفته بودم، گفتم :

– هدی؛ خودتی! مانی این جا بوده.

هدی با ترس و لرز گفت :

هدی_ اومد و رفت.

شاکی گفتم :

_ چقدر موند؟

با "تته_پته" گفت :

هدی_ دید که تو نیستی...

پریدم تو حرفش و گفتم :

_ مانی به خاطر من نمیاد این جا، به خاطر سرکار میاد.

هدی با انکار تصنعی گفت :

هدی_ برای من چرا؟!

www.romanbaz.ir
رمان زحل

با حرص گفتم :

— خودتو زدی به اون راه دیگه؟!... برات مواد آورد ، آره؟

هدی_ نه! نیاورد. کی گفته؟...

بالاخره لنگ لنگان رسیدم به اتاق. هدی پشت سرم اومد داخل.

با حرص گفتم :

— هدی تو باید از امشب به ترک بشینی.

از شنیدن این حرف، کولی بازی درآورد و دوباره قاطی کرد و در رو بهم کوبید و داد زد و جیغ کشید و هوار می زد که :

— نمی خوام و نمی تونم و طاقت ندارم... به توربیطی نداره که من معتادم، دوست دارم معتاد بمونم.

مثل پرندہ ی اسیر، خودشو به در و دیوار می کوبوند.

منم زدم تو گوشش تا آروم بگیره. نشست رو زمین و زار زد. اول خواستم به حال خودش رهاش کنم، اما دلم سوخت. تو بغلم گرفتمش. باز بردمش عقب و تو تو صورتش نگاه کردم. گوشه ی لبش پاره شده بود، خونش رو با سر آستینم پاک کردم. بوسیدمش و گفتم:

_ هدی ببخشید. از دستم در رفت. من فقط می خوام به این جوونی، داغون و پوک نشی همین. می فهمی؟...

هدی_ من نمی تونم ترک کنم. من طاقت دردو ندارم.

_ یه پولی دستم بیاد، می خوابونمت تو یه مرکز ترک به درد بخور. اونجا مراقبتن.

کیفمو برداشتم ، تا یه سیگار بردارم و روشن کنم. دیدم بسته ی جنسی که دیروز همراهم بود، توش نیست. هرچی گشتم، نبود. جیبامو گشتم. "نچ!" نبود.

هدی_ دنبال چی می گردی؟ چرا رنگت پریده؟

_ خاک به سرم! جنسا کو؟ نیم کیلو مواد تو کیفم بود.

_ نیم کیلو؟!!! تو نیم کیلو مواد و می خواستی چی کار کنی؟

یاد مانی و بردیا افتادم. کلافه گوشی تلفنو برداشتم و زنگ زدم به موبایل مانی. اونم رد تماس زد. ریحکت کرد.

با عصبانیت گفتم:

_ آره قطع کن!، آخه به صرفه ت نیست.

هدی_ با کی هستی؟!!!

_ با این پسره ی پررو...، فضول، دراز! گرک و پرتو می گنم، صبر کن!...

هدی_ کدوم پسره؟!!!

شمارهی موبایل بردیا و گرفتم. جواب داد :

_ سلام، حالت خوبه؟!

– از کیف من چی برداشتید؟

با تردید و البته یکه خورده گفت :

– چی برداشتم؟!!! منظورت چیه؟

– تو کیف من یه بسته بود، چی کارش کردین؟

– ریختیم دور.

بایه حالتی تو مایه های سخته کردن، گفتم:

– چی... کار...ش کردین؟!!!

بردیا خیلی خونسرد و عادی گفت:

– ریختیم دور، چون به درد تو نمی خورد.

با حرص و عصبانیت داد زدم :

– تو می دونی چی کار کردی!!؟

– اگر مشکل پولشه، تا شب برات میارم.

– به چه حقی اونو ریختین دور؟!؟

– بهتره در این باره بعداً با هم حرف بزنیم، من الان مریض دارم.

با حرص گفتم:

– تو و اون داداشت، دو تا فضول...

از حرص تلفنو قطع کردم.

این قدر حالم گرفته بود و خودخوری می کردم، وقتی به خودم اومدم دیدم فقط یه ساعت گذشته و هشت تا فیلتر سیگار تو جاسیگاری رومیزه. با اون همه سیگار هم هنوز آروم نشده بودم.

همهی این شش ماه گذشته جلو چشمم بود. پارتی هایی که می رفتیم و بردیا و مانی بی بهانه و با بهانه اون جا ظاهر می شدن. لجم می گرفت وقتی به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم که چرا بردیا تو کارام سرک می کشه. الانم که جنسا... پوف!!!

حدودای دوازده شب بود. تو خونه گوش تا گوش، پسرا و دخترای معتاد جمع بودن. یا جنس می خریدنیا می کشیدن. منقل و وافور و ابزار استعمال هر جنسی که پخش می شد هم، وسط بود. قرص رد و بدل می شد، پاکس های شیشه ها و قوطی های انواع آب شنگولی فروخته می شد و...

صدای زنگ اومد. فرخنده از پنجره نگاه کرد و گفت:

_ باز کنین، خودیه.

داشتم جنس دست یکی می دادم، که هدیه سقلمه زد بهم. بدون این که نگاش کنم، گفتم:

– اِ، پهلوم سوراخ شد، برو اون ور...

یه سقلمه ی دیگه...

– هدی، نمی فهمی می گم نزن؟!

سقلمهی سوم رو که زد، بسته رو گذاشتم تو کیسه‌ی تو دستم و با عصبانیت نگاهش کردم. با رنگ پریده به طرف در اشاره کرد. فکر کردم لابد پلیس دیده که ترسیده و رنگش پریده. با تردید سمت در ورودی رو نگاه کردم. دیدم بردیا و مانیکه خورده منو نگاه می کنن. بعد چشم گردوندن تو خونه، که پر بود از دختر و پسرهای نشئه یا خمار. در آخر به کیسه های تو دست من – که یکی پر از بسته های جنس و اون یکی پول جنسای فروخته شده بود – چشم دوختن.

سر تا پاشون رو با غیض نگاه کردم و با همون لحن همیشه جدی گفتم:

– پول شاهکارتونو رو میز بذارید.

بردیا اومد جلو، گفت:

– تو انسانی؟

با لحن خشک گفتم :

— به تو چه!

شاکی گفتم :

— این چه کاریه که می کنی؟

با چشمای ریز شده، تو صورتش گفتم :

— به تو ربطی نداره آقای دکتر، شما فقط مجازی در مورد بیمارات فضولی کنی.

بازوی منو گرفت و سمت در کشید و گفت:

— زحل؛ از این لجن بیا بیرون! تو یه دختری...

بازوم رو به ضرب از دستش درآوردم و گفتم:

– به تو هیچ ربطی نداره.

– زحل؛ زحل؛ وای زحل تو حق نداری جوونای مردمو بدبخت کنی.

با حرص هولش دادم، گفتم :

– مگه من معتادشون کردم؟ یکی دیگه معتادشون کرده، حالا من فقط مواد بهشون می رسونم.

بردیا_ تو بیجا می کنی!... تو حق چنین کاری رو نداری. وقتی شنیدم چی کاره هستی، باورم نشد.

با حرص گفتم :

– ببین! من و تو هیچ صنمی با هم نداریم. پس پاتو از زندگی من بکش بیرون!

بردیا_ این جوونا یه کشور رو می سازن. تو داری تیشه به ریشه‌ی مملکت می زنی.

_ گفتم _من_ معتادشون _نکردم.

بردیا_ تو که به اعتیادشون دامن می زنی.

_ برو بابا تو ام...، نیان! نخرن! نکشن! گلت گذاشتم دم پس سرشون؟

بردیا با عصبانیت داد زد :

_ زحل؛ همون طور که دوست نداری هدی معتاد باشه چون دوشش داری، نذار بقیه هم معتاد بمونن. تا زمانی که تو و امثال تو هستن، اینا همه معتاد می مونن. جمع کن کاسه کوزه ی خونه خراب کنت رو...

با حرص با کف دست زدم تخت سینه اش و هولش دادم و گفتم :

_تو چه کاره ی مملکتی که باز خواست می کنی؟ هان؟ مفتشی؟

بردیا_ عضوی از این مملکت هستم.

با لحن نامناسبی گفتم :

– جمع کن بابا... «عضوی از این مملکت» تفریح جوونا همینه.

بردیا_ حرف مفت نزن زحل! چه طور من تفریح های دیگه ای دارم ، ولی این جوونا فقط تفریحشون تریاک و شیشه و اکس و کوفت و زهرماره...

– خودتم دست کمی از اینا نداری، خوبه بار اول همو تو پارتی دیدیم... شش ماهه هر پارتی ای که می رم ، یا قبل من اون جایی بعد من. واسه من جانماز آب نکش!

بردیا_ منِ احمق ، به خاطر یکی احمق تر از خودم پا به این جور لجنزار ها می داشتم.

– پس با همون احمق جونت برو! تو کار منم دخالت نکن پاستوریزه.

بردیا با عصبانیت جفت شونه هامو گرفت و گفت:

– از این کار بیا بیرون، وگرنه راپورتت رو به پلیس می دم.

از کوره در رفتم. انگار آتیشم زد با این تهدیدش. دستمو رها کردم و محکم زدم تو گوشش.
داد زدم :

— گمشو — بیرون.

بردیا مات با چشای مظلوم نگاهم کرد. باز فریاد زد:

— گمشو بیرون! کری؟!... جفتتون گورتونو گم کنین.

هدی داد زد:

— زحل ساکت شو!

رفت سمت بردیا و دلجویانه گفت :

— زحل عصبانیه، بردیا جان؛

بردیا زل زده بود بهم. پلک نمی زد. پشیمون شدم، اما رو نکردم. حتی نداشتم اون پشیمونی تو نگاهم خودش رو نشون بده. بردیا با اون چشماش باهام حرف می زد. تو سرم غوغا بود، تو دلم آشوب. یه حالی داشتم... یه حال خیلی بد، یه چیزی تو سینه م فشرده می شد...

بردیا با اون چشمای مهربونش، با اون حرارت نگاهش، با جذبۀ نگاهم کرد و گفت:

_ فکر کردم ارزش داری که نجاتت بدم.

با حرص و حسادتِ ناشناخته گفتم :

_ نمی خواد! برو همون عزیز احمق رو نجات بده ، که تو پارتی مارتی تو دام من فاسد نیفته...
www.romanbaz.ir

بردیا_ اون احمق عزیز من تو بودی، ولی لیاقت نداشتی.

برگشت به مانی که روی صندلی دم در وارفته بود گفت:

_ پاشو بریم مانی.

یه بسته پول گذاشت رو میز و گفت:

– اینم پول کسب و کارت.

هدی با بغض گفت:

خیلی بی شعوری.

داد زدم:

– می تونی با بی شعورها زندگی نکنی.

همهی اونایی که اونجا بودن هاج و واج زل زده بودن بهم.

با تشر گفتم :

– هوو!...به چی زل زدین؟ هر کی جنس نمی خواد، هری...

رفتم از روی میز پولو برداشتم و گذاشتم تو کیسهی پولا. دوباره رفتم به باقی خریدارا رسیدم.

اما... اما... جمله ی بردیا تا مدت ها تو تاریک ترین جای ذهنم منو توبیخ می کرد . "احمق من تو بودی"... اما می دونید؟ وقتی توی آشغال دونی بار اومده باشی و تبدیل به یه نخاله شده باشی، نمی تونی به رابطه ت با یه جواهر به هیچ چشمی نگاه کنی...

تو خلوت خودم ، گاهی به بردیا فکر می کردم، اما سریع خطش می زدم...

روزها گذشت و کم کم رویای بردیا برام کمرنگ شد. با ندیدنش و با تصمیم خودم کمرنگش کردم. نه به تصمیم اون ، تصمیم شخص خودم بود.

شش ماه گذشت...

رمان زحل

باز هم به کارمون ادامه می دادیم .دزدی، مواد فروشی، پارتی ... تنها چیزی که این وسط تغییر کرده بود، یه چیزی تو سینه ام بود، که گاهی فکرمو مشغول خودش می کرد، و حال خوبی رو به دلم می داد. مثل یه رویای نوشین صبح، در همین حد...

اون شب رفته بودیم به یه اکس پارتی بزرگ، توی یکی از باغ های بزرگ بالا شهر . تو ویلایی چندصد متری، که سالن خیلی بزرگی داشت.

شیشه ها از صدای بالای آهنگ، می لرزیدن. فواره ی مشروبات تو فضا ... قرص های اکس
رو یکی یکی برمی داشتند و می نداشتند بالا و وسط جمعیت با آهنگ می رقصیدند و صد
غلط بیجای دیگه می کردند. کسی تو حال خودش نبود ...

هر کس یه طرف مشغول یه کاری بود. گاهی وقتی از کنارشون رد می شد باید چشمم رو
می بستم!

در اون حینی که هیچ کس حال خودشو نمی فهمید، منو هدی جیب می زدیم. تموم شد ،
شروع کردم به مواد پخش کردن . تو مهمونی قیمت ها دو برابر بود. برای من پولم مهم بود
نه سبک مهمونی و آدماش. به چیزی غیر آب کردن جنسا فکر نمی کردم، الا...، الا هدی
....

رمان زحل

نیم ساعتی می شد که خوبری از هدی نبود. دور و برم رو نگاه کردم ، ندیدمش. بساطو
جمع کردم. مشتریا اعتراض کردن، گفتم:

_ جمع کنید ببینم بابا، جنس تموم شد ، نبینمتون، یا لا...

پراکنده شدن. •

رftمیه نگاه به میز بار انداختم، نبود، سمت رقصنده ها رفتم، ... و چشم گردوندم، نه! هدی میون اون جمعیت هم نبود...

تند تند راهرو ها و اتاق ها رو گشتم، پیداش نمی کردم، هر لحظه وحشتم داشت بیشتر می شد و افکار منفی تو ذهنم ، بدتر...

تا این که در یکی از اتاق ها قفل بود، در زدم ... بعد از چندی صدای جیغ اومد، "جیغ هدی س که...!" دیگه داشتم دیوونه می شدم، چند بار با کتفم خودمو به در کوبیدم، ولی در باز نشد. گاهی از این که توانایی که از خودم توقع دارم رو ندارم ، حرص می گرفت. از این که هدی اون تو بود و زورم به شکوندن در نمی رسید، عصبانیت داشت خفه ام می کرد. موهای پس سرم رو تک چنگم گرفته بودم. دندونامو رو هم فشار دادم و از حرص یه جیغ خفه کشیدم. دستمو عصبی از پس سرم جلو کشیدم و با لگد کوبیدم به در. به خودم نهیب زدم فکر کن! فکر کن! ... هدی اون تونه، فکر کن زحل! این طور که نمی شه...

یه لگد دیگه کوبیدم به در و با تموم قدرت جیغ زدم:

_ کثافت؛ دست از سرش بردار!... هدی...؛

جیغ می زدم. از جیغ های پی در پی گلوم می سوخت و صدام دورگه شده بود.

_ زحل کمکم کن!... زحل...؛

انگار جلوی دهنشو می گرفت، که صداس قطع می شد. با مشت کوبیدم به در و گفتم:

_ عوضی ولش کن!... خدا لعنت کنه! خدا لعنت کنه!... هدی ؛ وای...

برگشتم به پایین پله ها نگاه کردم، شایدیکی رو پیدا کنم...

رفتم پایین، توی اون نور کم دنبال کسی گشتم که شبیه بردیا و مانی باشه. _ که آدم باشه _ با گریه گفتم:

_ زحل خدا لعنت کنه... بردیا!...

از ترس این که نکنه بلایی سر هدی بیارن، می لرزیدم. ناگهان فکری به سرم زد. موقع اومدن دیدم طبقه ی دم چند تا بالکن داشت. رفتم بالا و رفتم تو اتاق کناری. تراسش با تراس اتاقی که هدی توش بود، حدود سه متر فاصله داشت. چه طوری می رفتم اون ور؟!...

تمام نمای خونه لبه های نازک و برجسته داشت. برای نجات هدی باید تن به مرگ هم می دادم، رفیقمه، خواهرمه، تنها کسی منه، تنها کسش منم. همه ی امیدش الآن منم. نمی تونم بشینم تا بهش تجاوز بشه. وای، ... تجاوز نه! زحل؛ یه کاری بکن!

پامو گذاشتم لبه ی اون برجستگی نمای سنگی دیوار، که حدود ده سانتیمتر عرض داشت. و دستم رو به برجستگی بالایی، که کمی بالا تر از سرم بود، گرفتم.

تا قدم اول رو برداشتم، پام لیز خورد. با ترس جیغ زدم :

_ وای خدای... خدای...!

دستمو محکم به لبه تراس گرفتم و زیر لب گفتم:

_ به خاطر هدی... خدای... «دوباره به فاصله نگاه کردم و گفتم»: به خاطر هدی هوامو داشته باش... برو زحل!... می تونی، برو!...

آروم حرکت کردم و به اون طرف رفتم . با چه ترس و دلهره ای بالاخره رسیدم. دهنم از وحشت و اضطراب خشک شده بود. پام رو که اون بالکن گذاشتم، یه نفس عمیق کشیدم... انگار یادم رفته بود تنفس عادی رو...

در شیشه ای رو هول دادم، ولی در بالکن از اون طرف قفل بود. یه گلدون از رو آویز نرده برداشتم و شیشه رو شکوندم و رفتم تو. دیدم هدی زیریه مرد بود، نیمه برهنه،... جیغ می زد. صداسش خش دار شده بود، با کف دستاش صورت مرده رو هول می داد عقب...

تا سر مرده به عقب رفت، دیدم کورشه،

با حرص گفتم: حرومزاده!

از پشت موهای کورش رو گرفتم، ولی با یه حرکت هولم داد و پرت شدم یه طرف دیگه. اومد طرفم و یقه رو گرفت و بلندم کرد. من رو چسبوند به دیوار و دو سه تا مشت خوابوند تو صورتم. وقتی مطمئنشد که بی حال شدم، ولم کرد و رفت طرف هدی.

تمام قدرتم رو جمع کردم و بلند شدم. با کف دست دهنمو پاک کردم و رفتم سمتش دو تا دستم رو از پشت سر به جلوی گلویش رسوندم و محکم فشار دادم. سعی می کرد منو عقب بزنه، ولی نتونست، چون جفت زانو هامو از پشت قفل دو طرف بدنش کرده بودم. داشت خفه می شد، به خس خس افتاده بود.

ناخن هام رو تو گردنش فرو کردم. آباژور کنار تخت رو برداشت و رو به عقب آورد و زد تو سر و صورتم. به پشت افتادم، اونم برگشت و چند تا ضربه ی اساسی زد. هدی بلند شد و دستشو گرفت. منو ول کرد، چسبید به هدی ...

باید بگم خودم هم نمی دونستم که این قدر تو از کجا آوردی... فقط مقاومت می کردم که هدی نجات پیدا کنه. هدیه‌ی که حکم خواهرمو داشت. خواهر نه! همه کس من بی کس. خون رو چشممو پاک کردم، منگ بودم انگار...

کوروش داشت با همون آباژور، تو سر و کله‌ی هدی می زد. به دومین ضربه که رسید، هدی از حال رفت.

آباژور رو رها کرد و دوباره افتاد رو هدی. صورتشو تو گردن هدی فرو کرده بود. احمق مست بود. باید بلندش می کردم.

چشمات رو می دید. ولی بلند شدم. به خودم گفتم: **رومان زحل**

_قویتر از اینایی! بزن پدرشو دربیار!

دستمو به لبه‌ی میز توالت گرفتم و بلند شدم. تار می دیدم، ولییه چیزی دراز و تیز از روی میز توالت برداشتم. _گمونم یه سوهان ناخن بود. اونو فرو کردم تو شونه‌ی کورش. از درد رو زمین افتادم...

خودم که قدرت نداشتم سر پا بمونم، نمی دونستم که هدی رو چه طوری بلند کنم... هدی هم که بدتر از من بود... به سختی زیر بازوش رو گرفتم و گفتم:

_هدی ؛ هدی؛ یاالله هدی! بدو تا اون ور افتاده... آخ ! عجله کن...

هدی بی جون گفت:

_نمی تونم.

_ می تونی... ما می تونیم... بلند شو!

لباساشو تنش کردم. سر و صورتش متورم بود. دستم به هر جای بدنش می خورد، از درد ناله می کرد. گفتم:

_قوی باش!...باید بریم بیرون، پاشو...

هدی تلوتلو می خورد. به سختی از جاش بلند شد. تا به پایین پله ها برسیم، سه بار خوردیم زمین، ولی باز به کمک همدیگه بلند شدیم و از وسط پارتی عبور کردیم.

تا رسیدیم پایین، کیف هامونو برداشتیم و با همون حال زدیم بیرون. خدا می دونه که چه حالی داشتیم. تا سر خیابون راهی نبود. اما همون رو هم با مشقت طی کردیم.

رسیدیم به خیابون اصلی و یه ماشین دریست گرفتم و سوار شدیم. راننده با تعجب برگشت نگامون کرد و گفت:

_ حالتون خوبه؟

چند تا ده هزار تومنی_ نمی دونم پنجاه بود، هشتاد بود... نمی دونم _ به راننده دادم و گفتم :

_ راهتو برو!

_ برم بیمارستان؟

_ راهتو برو! مسیرو بهت می گم. این قدر هم فک نزن! مواظب باش دست از پا خطا نکنی، وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

با ته مونده ی جونم، سعی کردم که از حال نرم. صورت هدی رو بوسیدم و گفتم:

_ هدی جونم حالت خوبه؟ ...آره، آره، خوبی... ما قوی هستیم...

هدی با بی حالی دستمو گرفت و با اون حال زار گفت:

— بازم دردسر شدم برات ...

سرم خیلی درد می کرد. تنم هم کوفته بود. حس ضعف شدید داشتم. اما نباید از حال می رفتم، نمی خواستم نفر بعدی که بهمون تعارض می کنه راننده باشه، جواب هدی رو دادم :

— تو برام مهمی، همه کسمی، دردسر نیستی... حالت خوبه؟

دستمو فشار آرومی داد و گفت:

— چقدر خوابم میاد... می خوام بخوابم.

سرشو تو بغلم گرفتم و بوسیدم. گفتم:

— بخواب! بخواب عزیزم.

هدی_ من همیشه مدیون تو...

_ هیس!... بخواب هدی جونم. چشمتو ببند و با خیال راحت بخواب. من حواسم به همه چیز هست... تو خواهر گل منی. نمی دارم کسی اذیتت کنه...

خیابون رو نگاه کردم. باون نم نم می بارید. رو شیشه‌ی ماشین پر از دونه های بارون بود...

بغض داشت خفه ام می کرد. بی اختیاریاد اون شب افتادم، که مأمورا افتاده بودن دنبالم... الان دلم یکی رو می خواد، یکی...، یکی شویه بردیا که بهش اعتماد دارم، بیاد... بیاد، من درد دارم... مثل بردیا نه، خود بردیا... بیاد باز حمایت کنه... کاش امشب پیشمون بودن... اگر اونا بودن، اون کورش عوضی رو لِه می کردن... نه! اصلا کورش سمت هدی نمی رفت... کاش اون روز باهش دعوا نمی کردم... کاش اون جوری نمی روندمش... پیشمونم... پیشمونم، کم آوردم...

می دونید...؟! یه نفر هر چقدر هم قوی باشه، اما یه جا، تو یه موقعیتی، به یه شخص دیگه نیاز داره... و من تو بدترین شب عمرم، به تنها رنگ آرامش زندگیم نیاز داشتم. که با بودنش خیالم آسوده باشه... دلم حس اون شبو می خواست، که بی خیال همه چی، بهش تکیه کردم! این خیلی کم و ناچیزه، اما برای من بزرگه... دلم برای بی کس و بدبخت بودنم سوخت...

تمام راه رو واسه بی چارگی و بی پناهی مون گریه کردم... برای این که چرا من نبایده دختر خوب و نجیب باشم...؟! چرا هدی باید مورد تعرض و تجاوز قرار بگیره...؟! چرا ما باید مرد خودمون باشیم...؟! چرا نباید سالم زندگی کنیم؟! مگه ما حق درست زندگی کردن نداریم؟!... تو کدوم کتاب و سند نوشته که بدبخت باید همیشه بدبخت باشه...؟! چرا نباید من و هدی مزه ی خوشبختی رو بچشیم...؟! چرا نباید مثل همسن و سالامون الآن دانشجو باشیم...؟! چرا نباید امشب به جای این زخم ها، بوسه های پدر و مادر رو سر و صورتمون باشه...؟! به جای پولای دزدی، پول حلال تو کیفمون باشه... به جای نون حروم، _ که تمام گوشت و خونمون ازش روییده، نون حلال سلول به سلول بدنمون رو تشکیل داده باشه... چرا نباید ضبا زیر سایهی خونواده مون، توی خواب ناز باشیم...؟! تو خوابی که هفت تا شاهزاده با اسب سفید، انتظار بله گفتن ما رو داشته باشن.. چرا من، دختر پاک ترین مرد روستا، باید دزد بشم، حروم خور باشم، بدبخت...!؟

یا هدی، _ که همون طور که خودش برام گفته بود، _ دختر یه کارمند بانک، معتاد باشه... با نون دزدی پرورش پیدا کنه... کی هست که ما رو درک کنه...؟! هیچ وقت هیچ کس قدر زندگیشو نمی دونه. قدر این که نشسته تو خونه و خونواده و بابا ناز می کشه و مامان قربون صدقه اش می ره... غذاش، پولش، درسش، کارش، همه چیز پشت سر هم ردیف می شه...، قدر هیچ کدومو نمی دونه. ولی من، هدی و امثال من، می دونن و حسرت میکشن، که چرا چنین زندگی ای، ندارن...

به هر سختی ای بود، خودم رو هوشیار نگه داشتتم، با راننده فقط چند کلمه در حد اسم خیابون و کوچه مون حرف زدم.

با جون کندن، هدی رو از ماشین کشیدم بیرون و بردم تو خونه، تمام لباس هاشو درآوردم و زخماشو پاک کردم. لباس تمیز تنش کردم.

تمام مدت هدی آه می کشید و از درد ناله می کرد، و من...، من هنوز چشمه ی اشکم خشک نشده بود، هنوز داشتم گریه می کردم...

از درد داشتم می مردم، ولی هدی مهم بود، نه من... رخت خوابش رو تو هال پهن کردم و خوابید.

دیگه تحمل نداشتم... داشتم از هم وا می رفتم... اومدم برم حموم، که از حال رفتم...

نمی دونم کی بود ، که با صدای وحشت زده ی فرخنده هوشیار شدم :

زحل...؛ زحل؛ چی شده؟...

— آخ!... چشمام!...

چشمام بر اثر ضربه های کورس باز نمی شد.

_ آخه چه بلایی سرتون اومده؟...من چه خاکی به سرم بریزم؟...

صدای پاش که تو خونه می دوید، رو می شنیدم، صدای شماره گرفتن می اومد... نمی فهمیدم چیکار می کنه... منگ بودم، انگار تو فضا دارم می چرخم... حاله اصلاً خوب نبود، احساس می کردم می خوام خون بالا بیارم. سرم تیر می کشید...

و دوباره به عالم بی خوبری رفتم...

با حس ضربه های آرومی که با سر انگشت ها به صورتم زده می شد، باز به هوش اومدم...

#زحل

#قسمت_بیست_و_نهم_زحل

احس ضربه های آرومی که با پنجه به صورتم زده می شد، باز به هوش اومدم... صداها رو می شنیدم، اما درد و یه فشار نمی داشت، چشم هام رو باز کنم. به سختی چشم راستم رو باز کردم... انگار به آرزوم رسیدم، صورت بردیا روبه روم بود...

بردیا_ زحل؛ ... زحل بیدار شو!

بهیکی از دستاش منو تکیه داده بود. گلوم دره می کرد، انگاری که زخم باشه. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفتم:

_ آخ!... دستتو از رو شونه ام بردار، درد...

با همون چشم نیمه باز نگاش کردم... نگاه... نگاه... پیدام کرد...؟! اومد سراغم...!؟

نفسم بالا نمی اومد... چشمام باز بسته شد... صدای بردیا رو می شنیدم که داشت با کسی صحبت می کرد. روی تخت رهام کرد و گفت:

_ هر لحظه که تو خواب شروع به جیغ زدن کرد، صدام کنید.

پرستار_ خواب بود؟

بردیا_ زحل؛... زحل؛ صدامو می شنوی؟

صدای آرومی از حنجره ام خارج شد، نگار که ناخن تو حنجره ام کشیدن...

بردیا گفت:

_ کجا بودی؟!!! چه بلایی سرت اومده؟

یاد هدی افتادم. با تمام دردی که داشتم، در جام به آهستگی تگون خوردم. داشتم می مردم، ولی یاد هدی رهام نمی کرد...

با نفس های مقطع و کوتاه ، با هن وهن، گفتم:

_ هدی... هدی... کو؟... هدی...

بردیا_ هدی حالش خوبه، مانی بالا سرشه، دراز بکش، آروم باش!...

_من... کجام؟... هدی... کجاست؟

بردیا_ آوردمت بیمارستان.

دلم پر بود، نمی دونم چرا... دلم می خواست بگم : "جایی نروا، بمون، یه کم آروم بشم، خسته ام."

صدای مانی هم اومد:

_بردیا!... به هوش اومد؟

بردیا از کنارم بلند شد و گفت:

_بازم همون کابوس، پشت هم جیغ می کشید، اومدم بیدارش کردم.

دلم می خواست بگم : "بشین ! جایی نرو!"

مانی_ بازم باباشو صدا می زد؟

بردیا_ نه! هدی رو با... یه اسم دیگه، که متوجه نمی شدم.

مانی_ هدی، حالش خیلی بهتره.

گردنم راحت نمی چرخید، درد داشتم... آب دهنم رو که قورت می دادم، عضلات گردنم تیر می کشید... با صدایی که به زور از حنجره ام خارج می شد، خیلی آرام گفتم:
_بر...دیا...؛

نزدیک شد. بوی ادکلنش تو بینیم پیچید. برای این که صدامو بشنوه، خیلی نزدیکم اومده بود گفت:

_ چیه؟ کاری داری؟ جاییت درد می کنه؟

با همون یه چشم کم سو نگاش کردم، صورتش تغییری نکرده...

_هدی... رو... بهم... نشون..

بردیا_ حال هدی بهتر از تواه... بخواب...

_ بر...دیا... آخ.. تنهانش..

بردیا_ باشه، تو نگران نباش! اینجا بیمارستانه، همه حواسشون هست.

_ کو... رش... می...خواست... آخ... سرم.

بردیا_ هیس...! بخواب! بعداً برام تعریف کن.

با صدای خفه آروم تر گفتم:

_می...شه...نری...؟

با چشماش صورتمو می کاوید... کنارم که نشست، آروم گرفتم. آسوده بودم، با خیال راحت به خواب رفتم...

یه بار دیگه رابطه ی دوستیمون با بردیا و مانی گره خورد، درست دو هفته بعد، مرخص شدیم.

روز ترخیص، مانی به شوخی گفت:

— خوب دفعه ی دیگه کی اینجا می بینیمتون؟

بردیا_ مانی!

مانی و هدی خندیدند و مانی گفت :

— ما که زحلو فقط در حالی که زخم و زلیله، می بینیم. تو اینیه سال همیشه آس و لاش بودی.

— اگر تو هم جای من بودی، سالم بودنت یه رویا بود.

— اون موقع هم بهت گفتم، از این کار بیا بیرون!

«صداش خش داشت معلوم بود عصبی بود»

باخشم نگاهش کردم و گفتم:

من مثل تو ننه بابا نداشتم و یا حداقل پولدارشو نداشتم که برام خرج کنند و دکتر بشم و
یه مریضو نگاه کنم فلان قدر پول ویزیت بگیرم، کسی کی بیصاحب میشه لنگه ی من
لنگه ی هدی.

بردیا_ آخرش چی؟

آخرشم نقطه سرخط مثل همه یه جوری میمیریم تو همین کش مکش ها یا میزنیم به
سیم آخر و خلاص پق پق.

بردیا_ بیجا مگه شهر هرت که خودکشی میکنید؟

هدی_ برای ما آره.

بردیا_ خیال میکنید با خودکشی وضعتون بهتر میشه؟

هدی_ بهتر از این فلاکت میشه که.

مانی باز با خنده گفت: پس دفعه ی دیگه خودکشی کرده وارد بیمارستان میشید؟

بردیا_ مانیبه لحظه هم که شده جدی باش «رو کرد به منو گفت»: پاتو از این کار بکش بیرون این راه درستی نیست که تو انتخاب کردی.

« شونه بالا دادمو گفتم»:

_ چیکار کنم برم در خونه ها رو بزنم رخت بشورم؟

بردیا_ بجون عزیزم این شغل شرف داره به این کار شما، من میبوسم دستای زن زحمت کشی که کار شریف میکنه.

پوزخندی زدمو گفتم: فحش بده خجالت نکش اگر کمه بی شرف بودنمون دو سه تا پدر مادر دار هم پیدا کردی بگو.

بردیا عاصی شده نگام کرد و گفت: «تو دختریه دختر باید ظریف باشه، نجیب باشه تو نه متانت داری نه ظرافت نه نجابت».

با حرص و تندخویی گفتم:

— ما اینیم میخوای بخواه نمی خوای نخواه، راه باز جاده دراز.

«مانی با اخم و شاکی گفت:» زحل، زحل خانم اگر اون شب با بردیا دعوا نکرده بودی می فهمیدیم کدوم پارتی میرید حداقل دنبالتون می اومدیم نمی داشتیم اینطوری بیارنتون بیمارستان.

«با حرص و تخرسی گفتم:»

— بین بچه، قبل از اینکه تو این داداش عقل کلت با ما آشنا بشید ما همین طوری زندگیمونو می کردیم...

رمان زحل

بردیا با عصبانیت تو جاش جابه جایی شد و جلوتر اومد با خشم منو نگاه کرد باید بگم که از جذبه اش ترسیدم با عصبانیت گفت: میدونی چند تا بخیه به سرت زدم؟ میدونی دو روز تو بیهوشی بودی؟ میدونی بدنت انقدر کبود بود و زخم و زیلی که نمیدونستیم باید مومیاییت کنیمیا...

با حرص و تشر ادامه داد: صورتتو دیدی بس که از نامردا مشت خوردی داره یغور میشه، به سر تا پات نگاه کردی مثل لاتای چاله میدونی، موهاتو که از ته میزنی و، لباس پسرکه که می پوشی فقط از روی روسری که سرت میشه شناسایی کرد که دختری، مانتوتم که نیم تنه است، حرف زدنتم که بدتر از لات و لوط های محل، تو احساس رضایت داری از این

زندگی در طول یک سال آشناییمون تو سه بار کارت به بیمارستان کشیده شده، ایندفعه هم که نوبر بود، آخه تو میخوای فردا پس فردا زن زندگی بشییه کمی...

پوزخند زدم...هرهر زدم زیرخنده از خنده اشکامو پاک کردم و گفتم: میگه «زن زندگی»
وای خدا ...

با خنده گفتم: هدی شنیدی؟! اونوقت مثلاً کی؟ نکنه تو؟ دکتر! ننه بابا خارج رفته
«جدی تر با حرص گفتم»: آقا مودب، باوقار...تو؟ تو و امثال تو منو امثال منو سگ خونه
اشونم نمی دونن.

بردیا_ بگو پس برای درودیوار این همه فک زدم الان:

پوزخندی زدمو چشم دوختم بهش، تمام چشمام با سکوت محض به صورت بردیا بود انگار
به دهنم قفل زده بودن «هیس دارم نگاهش میکنم»

بردیا به مانی نگاه کرد که مانی منو درمانده نگاه میکرد آرنجشو از روی صندلی برداشت به
نفس عمیق کشید و گفت: نج نمیشه، نمیخواد که بشه، راهمون بدجوری جداست.

«هنوز نگاه ازش برنداشته بودم دوست داشتم فقط نگاهش کنم و اونم ساکت باشه نمیدونم
چه خواسته ای بود! به طرف ماشین رفتیم درمیان راه که من سیگار می کشیدم و فکر می

کردم و هدی هم سرشو رو شونه ی من گذاشته بود و به خیابون نگاه میکرد، هر پکی که میزدم به بردیا از آینه‌نگاه میکردم، اخماش تو هم بود و به روبه رو نگاه میکرد وقتی بهش نگاه میکردم تمام من سکوت میکرد! مانی برگشت و گفت: بچه هافردا بریم کوه؟

هدی با ذوق گفت: آره چرا...

«با تخیسی هدی رو نگاه کردم و گفتم»:

_ تو که حتماً می تونی بری بالا.

«هدی وارفته گفت»:

هدی_ چرا که نه؟

_ تو که بدبخت تا سرکوجه هم به غش و ضعف می افتی.

«بردیا سینه ای صاف کرد و گفت»:

_ من یه مرکز ترک می شناسم، هدی برو بخواب برای ترک.

«هدی به من نگاهی کرد و گفت»:

هدی_ پولشو از کجا بیارم؟

_ تو نگران پولش نباش، تو برو برای ترک من جور میکنم.

هدی آرام با صدای خفه گفت:

_ از کجا؟

_ یه شب پارتی برم پولش جوره.

نمیدونم این حرکت بردیایه چی؟ ولی تا جمله ام رو به اتمام رسوندم عصبی زد رو فرمون تمام عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کرد با اخم گفتم: چته؟ بردیا جوابی نداد گفتم: رم کردییهو؟!!!! بردیا با خشم از آینه نگاهم کرد با تخیسی نگاش کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

بردیا زحل خانم شما لطف کنید ... یه نفس عمیق از دهن خارج کرد و گفت: "من پول ترک رو میدم."

– پولتو برای خودت نگهدار

"بردیا بلندت

وتشدید و دار گفت:"

– من خرج ترک هدی رو میدم پس این دفعه این تو نیستی که ...

"با حرص گفتم"

– هدی رفیق منه منم خرجش رو میدم.

مانی برگشت و گفت: جنگ نکنید، وای! بحث نکن ما هم دوستای هدی هستیم خرج باما.

– شما خرج بیمارستان ما رو دادین بسته، زیاد لطف کنید دیگه می چاییم.

بردیا زیر لب غرید و مانی دستشو گذاشت روی شونه بردیا و سپس به من نگاه کرد و گفت:

_ من میخوام بخاطر هدی پول قرض کنم حرفی داری؟

با همون قیافهی همیشه جدی نگاهش کردم ویه ابرو رو دادم بالا و گفتم:

_ گربه الکی دم قصابی مو مو نمیکنه، چه صنمی داری که بخاطر هدی؟ هاان؟

مانی_ نه، لا اله الا الله .

رمان زحل

"شاکی گفتم «:

- برای من خدا پیغمبر ردیف نکن، جواب منو بده ببینم بااااو.

هدی_ اصلا خرج یه ترک چقدر میشه؟

بردیا با اعتماد بنفس گفت: یک میلیون میتونی جور کنی؟

مانی، با تعجب با چشمای گرد نگاهش کرد فهمیدم دروغ می‌گه برای همین زدم از پشت به شونه بردیا و گفتم:

_ خودتی، از پشت کوه که نیومدم.

مانی_هدیه کلام بگو دیگه.

هدی آروم با ترس گفت:

زحل جان قبلا ... یعنی ده ماه پیش .. یه ماه پیش من منو مانی.....

درجا جهش زدم و گفتم: تو و مانی چی؟! تو مانیه ماه پیش؟ مگه شما باهم تو رابطه بودید؟!!!

هدی آب دهنشو قورت داد و گفت: چرا عصبانی میشی؟

_ کجا رفتی؟ چند وقت باهمید؟! از همون شش ماه قبل؟ "مانی بلند و سریع گفت:"

مانی_هیچ جا بابا چرا فکرت خرابه رفتیمه مشاور من برای پس فردا شنبه وقت تو بیمارستان یعنی مرکز ترک وقت گرفتم هدی بره بخوابه پرونده سازی هم کردیم پولشم پرداخت کردم.

یکه خورده به هدی نگاه کردم و گفتم از من پنهان کردی؟ هدی مظلوم نگاهم کرد و گفت: تو که میدونستی شهیدم میکردی.

زدم به بازوشو با حرص گفتم: آفرین بهت رفیق، من خودمو برات میکشم بعد تو همین قدر ارزش قائلی؟

هدی در حالی که بازوشو جدا می کرد گفت:

_ بخاطر تو دارم میرم ترک.

"با چشای گرد و حرص گفتم:"

_ به خاطر من؟ خاک بر سرت.

مانی و هدی با هم گفتن: اِ !!!

"رو به هدی گفتم:"

_ مرگ، به خاطر خودت برو به خاطر جوونیت برو به خاطر من که بری این ترک دووم نداره.

هدی_ خوب بخاطر زندگیمون رفتم.

- بخاطر چی؟! "گوشمو تیز کردم به هدی نزدیک کردم هدی با پته مته گفتم:"

_ منظورم زندگی منو تو بود.

_ آهان، بعد زدم رو شونه هدی و گفتم: هدی جون "هان" الان تو منو چی فرض میکنی؟ خر؟

هدی_ زحل بابا بیخیال.

مرگ، "زدم به مانی و مانی با اعتراض گفتم: ا!!!"

وای به حالت دست از پا خطا کنی.

هدی منو کشید عقب به هدی با خشم نگاه کردم و گفتم:

_ تمام این شش ماه باهم ارتباط داشتید آره؟

هدی با هول زدگی گفت: نه.

_ نه و نکمه، نه و مرض یه ماه پیش مانی رو تو خواب دیدی و رفتین پیش مشاور؟

بردیا خندید و سرشو تکون داد، مانی رو شو برگردوند، زدم به شونه ی مانی و گفتم:

_ مارمولک.

بردیا خندید و مانی گفت: اِه !

هدی_زحل باور کن ...

"شاکی گفتم:"

حرف نزن بابا، خاک تو سر شانس من کنند از تو هم شانس ندارم.

هدی_تو رو خدا اینطور نگو ای بابا

مانی برگشت و گفت: ای بابا مگه جرم کردیم؟

به مانی نگاه کردم و گفتم: نه جرم چیه؟ من جرم میکنم، مشکل منم مگه نه بردیا؟

بردیا از آینه با سکوت نگاهم کرد.

مانی گفت: ما ها که دوست بودیم تو و بردیا زدین به تیپ و تاپ هم ولی منو هدی که مشکلی نداشتیم.

"شاکی گفتم:"

الان اینطوریه؟ مشکل اختلاف منو بردیا بود هان؟ خوبه، خوب توجیه میکنید.

هدی_ببخشید نگفتم آخه تو عصبانی بود.

"با حرص گفتم": من عصبانی نبودم!

هدی_چرا بعد اون شب تو همیشه عصبانی بودی.

"جیغ زدم و گفتم:"

_ من عصبانی نبودم

"مانی و بردیا زدن زیر خنده و با همون حرص جیغ زدم:" بردیا!

یعنی اصلا مهم نبود مانی می خنده مهم نبود فهمیده که من حرص داشتم، عصبانی بودم از اتفاق اون شب، از اینکه بردیا رو دیگه نمی بینم عصبی بودم و الان هدی لوم داد

بردیا ... فقط بردیا به چشمم میومد، مهم این بود بردیا فهمید که برام مهم بوده "مانی با خنده گفت:

_ بابا شلوغش نکن منو هدی ادامه دادیم شما یه استوپی کردین انقدر جیغ نزن.

— تو و هدی دوست دختر پسرید، رابطه ما باهم فرق داره.

مانی_یا خدا! "رو به بردیا گفت: "هفت خط ولییه جاهایی خلاصی داره.

بردیا سری تکون داد و خندید و با حرص زدم به بازوی مانی و گفتم:

— شتره، منو بین دو پهلو و با ابهام حرف نزن رابطه رو با هدی قطع میکنما.

بردیا بلند خندید و مانی شاکی گفت:

— اییی !!!!! عجاها! ببینم اصلا تو چیکارهی هدی هان؟

— همه کارش.

"مانی لبخند زد و گفت: "چند سال بزرگتری از هدی؟

اخم کردم و سکوت کردم و سکوت کردم و مانی گفت: هوم؟

آروم گفتم: یه سال کوچیک ترم.

بردیا و مانی زدن زیر خنده و مانی راحت تر نشست و گفت:

– خوب پس میخواستمیه چی بگم دیگه به سن تو نمی خوره.

"مانی و بردیا باز زدن زیر خنده و جیغ زدم:"

عمه تونو مسخره کنید.

"هر دو باهم با اخم کمرنگی گفتن: اه!

مانی - جنبه داشته باش دیگه.

"با اخم گفتم:"

– چی میخواستی بگی؟

"مانی برگشت و یه نگاه به هدی کرد و یه چشمک بهش زد و گفت:"

_ میخواستم به عنوان بزرگتر هدی ازت بخوام یه قرار بزاریم ما بیاییم.

به بردیا نگاه کردم که با لبخند رو لبش بود به هدی نگاه کرد سرش طرف پنجره بود مشکوک گفتم: "کجا بیاید؟"

مانی با خنده گفت: دیدی سنت قد نمیده

"زدمش و گفتم: "خوب خوب ..."

_ برای خواستگاری

"با دهن باز گفتم: "خواس خواستگاری"

"قلبم فرو ریخت ... نمیدونم چرا .. یه حسی وجود خودمو گرفت! غبطه یا حسادت؟! با تمام وجود میخواستم جای هدی باشم درست عین معجزه بود اینکهییه آدم درست و حسابی هدی رو بخواد! شاید بیرون قضیه همه بگن نه انگار معتاد و دزدا شانسشون از ما

بهتره اما ... کسی نمی دونه که قسمت و خواست سرنوشتت چی بوده شاید درسته که میگن غیر ممکن، غیر ممکن ... حتی تو خود کلمه غیر ممکن، یه ممکن، وجود داره

عشق دیگه! پس هدی داریه نجات پیدا میکنه! نگاهمو که بی وقفه به مانی نگاه میکردم گرفتم، به خودم نهیب زدم خودتو جمع وجور کن زحل! نمی خوای که آبروی خودتو ببری؟! "

سینه ام رو صاف کردم و گفتم: خواستگاری با پدر و مادر میان.

بردیا گفت: پدر و مادرم ایران نیستن.

_ خواستگاری بی ننه و بابا نمی شه.

بردیا با اخم گفت: مادر و پدرم ایران نیستن زحل الکی شلوغش نکن.

"با اخم گفتم: " شلوغش نمیکنم آقا بردیا، عقل کل! اما اصولش اینه.

بردیا پوزخندی زد و گفت: کی داره از اصول حرف میزنه تو؟! "

از پشت سرش زدم به شونه اشو گفتم: اُووووو!

بردیا خندید و گفتم: به هر حال الان خونواده هدی منم.

مانی با قیافه شیطون برگشت نگاه کرد و گفتم: من شرط و شروط دارم.

مانی بی حوصله به بردیا نگاه کرد و گفت: ببین جنبه نداره، تو گفتی: «نه اونا مثل یه خونواد اند باید بگی».

مانی رو زدم و مانی با خنده گفت:

رمان زحل

خُب جنبه داشته باش بابا، مادر پدر من اون سر دنیا قبول کردن که بدون حضورشون من ازدواج کنم تو صغری کبری چیدنتم مومی نداره.

– پس چی؟ چه خیال کردی گفتمی بی کس و کارن و بدبخت تازه ذوقم می کنند بفهمند من میخوام رابطه امو نو رسمی کنم هان؟

مانییکه خورده و هول شده به هدی نگاه کرد و گفت:

_ هدی من اینطوری هستم؟ «به من نگاه کرد و گفت»: آخه چرا داستان می سازی زحل؟!
من به خدا ترو نمیتونم بشناسم مواد میفروشی، با پسر جماعت کار نداری، شش دونگ
حواست به هدی ست بعد...

با عصبانیت جیغ زدم: تو فکر کردی من عاشق اینم که موادفروش باشم، ساقی شم، به قول
بردیا شبیه هر حیوونی باشم الا آدم.

بردیا با صدای خشن گفت: من اینو نگفتم...

_ تو همینو گفتی، گفتی از حیوون کمتری. (رمان زحل)

بردیا کنار خیابون نگه داشت و برگشت منو نگاه کرد و گفت: من گفتم ظرافت نداری.

_ تو گفتی نجابتم نداری.

بردیا_ بهت بر خورد؟

با حرص چشم تو چشمش شدم و مانی تا گفت: حالا بذار...

_ هیس! «با حرص گفتم»: میتونی با نانجیب بیشرفی مثل من دوست نباشی.

مانی_واای! باز شروع شد.

بردیا_ به خدا میزنمت زحل، خدا رو قسم خوردم که هر دفعه «فریاد زد»: حرص منو درمیاری که سر خر نداشته باشی بری هر غلطی میخوای بکنی جنازه اتو تحویل بگیرم.

منو جیغ زدم:

رمان زحل

_زندگی من به تو ربطی نداره، مگه من میگم با کی باش چیکار بکن چیکار نکن مگه من میگم...

«بردیا نعره زد»:

بردیا_ احمق، من که جرم نمیکنم، دستو پامو نمی شکنم، هر روز منتظرم که از در بیمارستان بیای تو زنده نباشی تو اینا رو میفهمی؟ تو هیچی نمیفهمی همیشه خودتو به کوچه علی چپ میزنی...

«با حرص گفتم»:

_ منتظر نباش، ایندفعه خواستم بمیرم هم میگم بیمارستان خراب شده تو نیارن.

بردیا با حرص و تن صدای آروم به مانی نگاه کرد و گفت: دیدی؟ نه دیدی؟

مانی ناراحت بردیا رو نگاه کرد و هدی گفت: زحل... «با عصبانیت هدی رو نگاه کردم و گفت:» نگرانته.

بردیا با حرص گفت: نمیفهمه هدی... نمیفهمه

جیغ زدم: آره من علاوه بر نانجیبی و بیشراف بودن نفهم هم هستم.

بردیا نعره زد: انقدر این جمله ها رو تکرار نکن.

«تو ماشین سکوت محض برقرار شد، با عصبانیت و کینه به بیرون نگاه میکردم.

هیچ کس حرفی نمیزد، ماشینم روشن نمیکرد... احمق... احمق... بلد نیست باهام خوب باشه، خوب حرف بزنه، اصلاً نمیخوام حرف بزنه... لعنتی چرا باید توقع داشته باشم متفاوت باهام رفتار کنه اونم مثل همه است... ساکت شو زحل عصبانیش کردی، من مقصر نیستم به من میگه بیشرف... به غرورم توهین کرد به شخصیتم...

مانی_ شنبه میام دنبالت بریم بیمارستان.

هدی_ صبح؟

مانی_ آره.

هدی_ خیلی درد میکشم؟

مانی برگشت عقبو گفت: مثل دفعه های قبل نیست هدی «دستشو گرفت و گفت»: کمپ که نیست، دکتر بالاسرته، با روند بهتری ترک میکنی.

هدی_ باید عین چهل روز تنها باشم.

مانی_ مگه من دلم میاد تنهات بذارم، تازه زحل هم پیشته.

بردیا_ مگه زحل میتونه مشتری هاشو تنها بذاره...

جیغ زدم: بردیا دهن تو بپند...

بردیا برگشت و با عصبانیت گفت: مگه دروغ می‌گم؟ مگه دروغ می‌گم زحل؟

با حرص و بغض خفه گفتم: فکر کردی دلم می‌خواد این باشم؟ دلم نمی‌خواد خانم باشم؟ درس بخونم؟ سرکار آبرومند برم؟ زندگی کنم؟ من بدبختم... بدبختم بردیا... باید تن بدم برای کار کردن تو یه شرکت معتبر چون نه سواد درست و حسابی دارم نه مهارت نه پارتی دارم نه هیچ چیز دیگه ای، نمیتونم به خاطر موقعیت بهتر برم تو تخت کسی.

بردیا برافروخته نگام کرد و با صدای دورگه گفت: خفه شو زحل، به خاطر خدا خفه شو...

بردیا برگشت و با عصبانیت گفت: مگه دروغ می‌گم؟ مگه دروغ می‌گم زحل؟

با حرص و بغض خفه گفتم: فکر کردی دلم می‌خواد این باشم؟ دلم نمی‌خواد خانم باشم؟ درس بخونم؟ سرکار آبرومند برم؟ زندگی کنم؟ من بدبختم... بدبختم بردیا... باید تن بدم برای کار کردن تو یه شرکت معتبر چون نه سواد درست و حسابی دارم نه مهارت نه پارتی دارم نه هیچ چیز دیگه ای، نمی‌تونم به خاطر موقعیت بهتر برم تو تخت کسی.

بردیا برافروخته نگام کرد و با صدای دورگه گفت: خفه شو زحل، به خاطر خدا خفه شو...

با گریه رو به هدی گفتم: نمی فهمه... چون همیشه خوش شانس بوده، خوش بخت بود تو پارکن خوابیده تو سرما یخ نزده، ماشین برایش نایستاده بگه «شبی چند»...

هدی منو به آغوشش کشید و صدای آهسته مانی رو شنیدم که گفت: بس کن.

بردیا از ماشین پیاده شد و مانی گفت:

— منظوری نداره.

با حرص کودکانه ای گفتم: داره! از خرد کردن من لذت می بره.

«مانی وارفته و مهربون گفت»:

— زحل! این چه حرفیه؟ تو بردیا فقط بلد نیستید با هم حرف بزنید، بردیا نمی خواد که تو...

« به هدی نگاه کرد و ساکت شد و گفتم»:

_ که من چی؟

مانی_ باباجان تو الان برای چی بیمارستان بودی؟ واسه نجات هدی دیگه، بردیا هم می خواد که تو رو از این مخمصه بکشه بیرون.

_ بعد نون از کجا دربیارم؟

مانی با سکوت نگام کرد و رومو ازش برگردوندم و سیگارو درآوردم و روشن کردم و یه تک بوق زد و گفت: بیا بریم.

بردیا برگشت تو ماشین و دستشو برای پس زدن دود تکون داد ولی حرفی نزد.

حرکت کردیم به طرف رستوران و بردیا گفت:

_ بریم ناهار بخوریم.

« گوشیم زنگ خورد، هدی از کیفش گوشیمو درآورد و حالا هیچ کس هم پیاده نمیشه، دیدم شماره فرخنده است، جواب دادم»: بله؟

فرخنده _ زحل! تو چرا نمیای خونه مگه مرخص نشدی؟

_ چیکار داری؟

فرخنده _ خونه پر آدم شده.

_ من مگه مواد تخم میذارم که همه رو راه دادی خونه؟ «بردیا برگشت شاکی نگام کرد، مانی خنده اش گرفته بود با اخم بردیا رو نگاه کردم و گفتم»: بیرون کن بابا، من چیزی ندارم دو هفته نبودم آ.

فرخنده _ خوب می پرن اینا.

داد زدم: به درک، وسط روز از کجا برای اونا جنس بیارم!؟

فرخنده _ کرایه صاحب خونه مونده.

«جیغ زدم»: فرخنده من امروز از بیمارستان مرخص شدم تو داری در مورد کرایه حرف میزنی؟ کمتر بکش پول جمع کن سهمتو بده.

فرخنده هم جیغ زد: من اینجا پیش دادم...

«گوشی رو قطع کردم و گفتم»: من میرم.

تا اومدم در رو باز کنم بردیا قفل در رو زد، چشمامو عصبی رو هم گذاشتم و بردیا عاصی شده گفت:

— یه روز! فقط یه روز مثل آدم زندگی کن.

— من آدم نیستم در رو باز کن.

بردیا _ نگفتم آدم شو گفتم یه روز مثل آدم زندگی کن.

— چیکار کنم؟ وردل تو باشم؟

بردیا هم با حرص از تو آینه نگام کرد و گفت: آره وردل من باش.

– میترسم هوا برم داره، هوایی شم.

مانی برگشت برخلاف همیشه جدی نگام کرد و بردیا آروم گفت:»

– چیکار کنم؟ چرا تو قلق نداری؟

مانی همینطوری جدی، جذبه نگام میکرد، ته دلم یه حس رنجش داشتم از این-که احساساتم بعد سالها رو اومده بود جری میشدم از خودم، مانی.

مانی- پیاده شو. «اول یکه خورده نگاش کردم، داره بیرونم میکنه؟» پیاده شو بریم نهار، یه بار برخلاف بقیه روزا زندگی کن.

برگشت هدی رو نگاه کرد و گفت: هدی جان پیاده شو عزیزم. «قفل در رو زد و خودشو هدی پیاده شدن، نگاشون میکردم و دلم یه حالی میشد! هدی رو خیلی دوست داشتم از حالمتنفر بودم، بهش حسادت می کردم، مانی دستشو گرفت، به هدی نگاهی کرد و لبخندی زد و یه چیزی گفت و هدی خندید و سرشو به بازوی مانی تکیه داد و مانی دستشو ول کرد و دور شونه هاشو با یه دست گرفت... و به طرف رستوران رفتن، سرم از تو ماشین کج شده بود نگاشون میکردم، شبیهیه موزیک عاشقانه بودن که یه بار تو تاکسی میشنوی و مورمورت میشه و میگی ای کاش اینویکی برای من میخوند، دقیقاً همون حسو

داشتم، سرم تا برگشت چشم تو چشم بردیاشدم که از آینه داره دقیق نگام میکنه، اخم کردم سرمو برگردوندم طرف پنجره و گفتم:»

_ خودت باش.

_ بهم امر و نهی نکن «صدام چرا میلرزه؟! خاک تو سرت زحل چته؟! به هدی حسادت کردی؟! نه! انکار نکن بغض کردی!» موهامو زیر شال کردم و لبامو رو هم فشردم، تا لقمه ی درشت بغضو قورت بدم.

بردیاشم_ گفتم خودت باش مثل همین الان که نگاهشون میکردی، دیدم نگاهتو «برگشتم با عصبانیتیه چیزی بارش کردم نگاهشو که دیدم سر برگردونده طرف و با اطمینان نگام میکنه بی اختیار زدم زیر گریه! جلوی دهنمو گرفتم، باز بغضمو قورت دادم که گریه نکنم و بردیاشتمو گرفتم، تموم تنم مورمور شد، دستش گرم و مردونه بود، نگام رو دستش موند، دستام تو دستاش گم شد، یه آن حس کردم دست حمایتشه، دلم زیر و رو شد...

آروم گفتم: گریه کن، شیشه ها دودی، من فقط گریه اتو می بینم.

«با غدی گفتم:»

_ گریه ای ندارم.

تخس گفتم:

_ گریه ای ندارم.

بردیا_ من خیلی شبا گریه ات رو دیدم زحل، تو تموم ناکامی های روزتو، تو شب فریاد می زنی و تو خواب گریه می کنی.

نگاش کردم، از اون نگاهها که می گه حرف حساب جواب نداره. آرام گفتم:

_ غرورمو نشکون!

با حرص پنهان و بدجنسی گفت :

بردیا_ وقتی غدّی، دلم می خواد یه کاری کنم که هیچ غروری برات نمونه.

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

_حق نداری جلوی من غدبازی دربیاری.

خواستم دستمو با حرص از تو دستش بکشم بیرون، محکم نگهش داشت و گفت:

– مثل تموم این شبا، صدام بزن!

یکه خورده گفتم:

– چی؟!!!!

بردیا_ مثل تموم این دو هفته، که شبا هر وقت کابوس دیدی، صدام کردی و بغلت کردم...

با حرص نگاهش کردم، خواستم باز دستمو از تو دستش بکشم بیرون، نتونستم. با تاکید گفت:

– سرکش نباش زحل!

– ولم کن! هرچی هم شبا گفتم، چرت گفتم. «نکنه حرفی درموردش زده باشم».

باز نگام کرد... یه ته ریش مرتب روی صورتش بود، که قیافه ش رو دلنشین تر کرده بود. "وا نده زحل!" نگاهش خاص بود... یه جووری که کسی نگام نکره بود، شبیه نگاه یه پدر به دختر سرکشش، که عاصیش کرده... دلم می لرزید، لعنتی! زحل لعنتی! من که احساساتی نیستم... داره منو بازی می ده، من رو چه به این بچه سوسول تیتیش!... وای، نگاهش داره رسوخ می کنه به جونم...

با حرص جیغ زدم:

_نگام نکن!

بردیا نفسی کشید و گفت:

زحل؛ چرا این قدر رُل بازی می کنی؟

_ چه رُلی؟

سکوت کرد و برگشت به روبروش نگاه کرد.

دوباره موهامو زیر روسری کردم، تیک گرفته بودم، هی با روسریم ور می رفتم...

بردیا آروم گفت:

— زحل؛ هر چی خطا کردی، بسه...

— به تو ربطی نداره، زندگی منه.

نعره زد! می دونید فرق نعره با داد چیه؟... داد رو می شه تحمل کرد، ولی نعره رو، نه. وقتی یکی نعره می زنه، پاره نشدن تارای صوتیش، یه معجزه است. یعنی از اون صدا تنت می لرزه... بردیا نعره زد، مثل یه شیر که تیر به تنش نشسته...

— لعنتی...؛ چرا گوش نمی دی؟ چرا نمی فهمی؟...

سه بار دو دستی، محکم کوبید رو فرمون. با چشمای گرد نگاهش کردم، چشه؟ وحشی! ترسیدم.

— صداتو برای من بالا نبر هااا، من بخوام، هوار بزوم، صدام مافوق صوته... تو مگه کی من هستی، که امر کنی و من باید اطاعت کنم؟... بچه سوسول پولدار! فکر کرده منم ننه بابا دارم، که ساپورتم کنند.

بردیا برگشت و بهم نگاه کرد. به حدی عصبانی بود، که فکر کردم می خواد بزنه تو دهنم. گارد گرفتم، یکه خورده نگام کرد و شاکی گفت:

_ نگاش کن! انقدر با لات و لوطا دم خور بوده، واسه من گارد می گیره.

با اخم گفتم:

_ آخه وحشی شدی، نعره می کشی، گفتم لابد الانم می خوای چنگ بندازی.

بردیا_ نه! تو چرا این قدر آهن سرکجی؟

دهنمو بستم. یعنی چی آهن سرکجم... اومدم جواب بدم، ولی نمی دونستم چی بگم...

سرشو تکون داد و گفت:

_ بدو جواب بده! سریع هااا... فقط به فکر جواب دادنه. تو فکر کردی مادر پدر من، اون ور کارخونه دارن، بسته بسته پول برای من میفرستن؟ نه عزیزم، پدر و مادر من دو تا بازنشسته ی فرهنگین، که با پول بازنشستگی و وام و پسانداز و کمک پدربزرگم، به خاطر دو تا خواهرام رفتن اون ور... هنوزم دارن اون جا کار میکنن، قسط واماشونو میفرستن، ما این جا پرداخت کنیم... اون خونه ای هم که تو دیدی، بزرگه و الان تو محل خوبیه، برای

چهل سال پیشه، که اون محل اصلاً محل بالایی نبوده... اون خونه اصلاً قیمتی نداشته،
الآن اون منطقه گرون شده.

– چرا به من می گی؟

بردیا_ چون تا حرف می زنم می گی : «ننه بابا»

– ننه بابا داشتی، که شدی این دیگه... من تو خیابون و پارک بزرگ شدم، از اونم بد تر...
جایی که خیابون از اون جا امن تر بود.

بردیا به بیرون نگاه کرد و گفت:

– تو چرا حرف منو نمی فهمی؟! من می گم تا این جا خطا رفتی؟!... باشه، از حالا به بعد
درست زندگی کن!

– منظورت اینه که بمیرم؟ «زل زد تو چشم، گفتم»: تو نمی فهمی بردیا! تو نه جای منی،
نه می تونی منو درک کنی.

بردیا_ بگو بفهمم.

_ از کجا بیارم بخورم؟ اجاره خونه رو چه جوری بدم؟

_ از کجا بیارم بخورم؟ اجاره خونه رو چه جوری بدم؟

بردیا_ من برات کار پیدا می کنم.

_ من مهارتی ندارم. تحصیلات ندارم. تو چرا نمی فهمی؟ مثلاً بشم فروشنده، که مهارتش زبون دار بودنه، مگه من می تونم با پونصد ششصد تومن زندگی کنم؟ کرایه بدم، پول آب و برق بدم، کرایه ماشین بدم یا بخورم؟ تازه، من پول پیش خونه هم ندارم... بماند که هدی هم هست... از اینا بد تر، کسی به یه دختر تنها خونه نمی ده، بده هم سیخونک می زنه.

بردیا سری تکون داد و گفت:

_ آره... توجیه کن!

داد زددم:

_ اه!

بردیا_ کسی که خروار خروار پول مفت گیرش اومده،بله که با پونصد ششصد تومن نمی تونه زندگی کنه.

_ مفت! " سری تکون دادم و رومو برگردوندم و گفتم": نفست از جای گرم درمیاد.

صدای زنگ گوشیش تو فضا پیچید، جواب داد و گفت:

_ بله... الان میایم... نه... «گوشی رو قطع کرد و گفت»: بریم نهار بخوریم.

تو آینه به خودم نگاه کردم، سر و صورتم هنوز کبود بود. سرمو به زیر انداختم. صداش باز تو سرم پیچید: «ظرافت نداری» ... راست می گه، این صورت یه دختر بیست و پنج ساله است؟!... اوج زیباییه زن، بین بیست و پنج تا سی و پنج سالگیه، بعد صورت من!... خوب منم زیبایی می خوام، دوست دارم به خودم برسیم، دوست دارم نگاه تحسین آمیزیه مرد رو به خودم ببینم، خوب سهمم نبوده...

بردیا پیاده شد.

_ چرا پیاده نمی شی؟

اخم کرد و در رو باز کرد برام نگاهش کردم و گفت :

_ یعنی چی؟ پیاده شو ببینم.

نگامو ازش گرفتم و سرمو به زیر انداختم . گفتم:

_ ملت شیک و مجلسی بلند می شن می رن رستوران، بعد... بعد من...

بهش نگاه کردم، یه تی شرت سه دگمه ی آبی لاجوردی ساده تنش بود، با یه شلوار جین خوش دوخت سرمه ای. گفتم:

_ اصلا افت داره با یه آش و لاش بری رستوران...

خودم از حرفی که در مورد خودم زدم، دلم زیر و رو شد.

بردیا مطمئن گفتم:

_ من مشکلی ندارم...

بایه صدای گرفته، با عصبانیت گفتم:

_ من دارم! من تنها می رم رستوران، کسی هم جرات نداره حرف بزنه، ولی با توی... با توی ... آه...

رومو با حرص برگردوندم و بردیا گفتم :

خیلی خوب... بشین، غذا رو میارم تو ماشین.

رمان زحل

_ تو برو!

_ منم داخل ماشین می خورم، اون دو تا هم با هم تنها باشن...

تا اون جمله آخر رو گفتم، حال من خراب شد... به هم ریختم... "اون دو تا"... "اون دو تا تنها باشن؟"... دلم می خواد بمیرم... زحل خاک تو سرت! تو جونتو برای هدی می دی... آره! جونمو می دم... چه مرگته؟

دارم منفجر می شم، بردیا هم ول نمی کنه. باید حتما گریه منو ببینه، خیالش راحت بشه... نمی ذاره این غرور لعنتیم برام بمونه... اه! چرا نمی ره...

با بغض و جیغ آرام و صدای خشدار گفتم:

_ برو دیگه!

جای رفتن، سر و شونه ام رو به آغوش کشیدم. من عین بمب ترکیدم... زحل رسوا شدی... حداقل بغضتو خالی کن، که جلوی اون دو تا سوتی ندی... نمی خوام گریه کنم... بوی ادکلنش داره مغزمو مختل می کنه... چه قدر شکمش سفته... الان وقت آنالیز کردنه؟!؟!!

صداشو می شنیدم، آرام می گفتم:

_ "سیس... " ... و دست رو سرم می کشید...

لعنتی؛ ادامه بدی ، بغض "۲۵" ساله ام رو همین طور _ که من تو ماشینم و تو جلوی در ایستادی و سرمو تو بغلت گرفتی _ خالی می کنم ها... من بی جنبه ام، محبت ندیدم...

نکن!... نکن!... برای تو تفریحه... اصلا برای تو هیچه، و برای من می شه... می شه... هیس!
هیس زحل ؛ ...

سرشو نزدیکم کرد، اینو از حالت عضلات شکمش که سرمو بهش چسبونده بود، فهمیدم.
گفت :

– می خوام ما بریمیه جای دیگه؟...

با مشتم، آروم به شکمش زدم و با همون صدای بغض آلود ، گریون با حرص گفتم:

– بهم محبت نکن!

بردیا_ باشه، هیس! باشه... مردم دور و برمونن، باشه... آروم باش!... من برم غذا بگیرم، آب
برات بگیرم، بیام...

دلم نمی خواست بره، دلم می خواست قدرت داشتم ، تموم مردم دنیا رو می کشتم تا
خودم تو این لحظه با بردیا تنها باشم!

یهو انگار تو چرت بودم و هوشیار شدم. با تعجب افکارم رو مرور کردم... من چمه...؟ بابا این بچه سوسوله، دلش سوخته برات، بس که بدبختی... بعد تو رو توهم برداشته. تا ته افکار فانتزیت هم تخته گاز داری می ری...

بردیا در رو بست و گره بغض من باز شد... از خودم و زندگیم و گذشته ام در عذابم... از این که بهم ترحم می کنه متنفرم... از این حسادتی که به هدی دارم، متنفرم... چه قدر دلم می خواد بمیرم...

بردیا در رو بست و گره بغض من باز شد... از خودم و زندگیم و گذشته ام در عذابم... از این که بهم ترحم می کنه متنفرم... از این حسادتی که به هدی دارم، متنفرم... چه قدر دلم می خواد بمیرم... ولی اون بهم محبت می کنه و من محتاج محبتم و نمی تونم جلوی خودمو بگیرم، میخوام جای هدی باشم...، اما می دونم که بردیا فقط به خاطر دلسوزیه، که بهم محبت می کنه... طی این سال ها هیچ کس به من محبت نکرده و حالا یکی اومده و داره خلاف جهت جریان آب شنا می کنه...

بسه زحل! قوی باش!... بسه!... چته راه به راه گریه می کنی؟ تو قبلاً هیچ وقت گریه نمی کردی... پاشو خودتو جمع کن! هوا برت نداره!... اینا پس فردا می رن پی کارشون، بعد علی می مونه و حوضش ها... این قدر خاک بر سر محبت نباش! هرچی بیشتر محافظه کار باشی ، بعدها کم تر پشیمون می شی... تو از هر لحاظ گرگ باشی، تجربه ای تو این زمینه نداری...

در ماشینو باز کردم، که تو هوای آزاد نفسم بالا بیاد و بتونم بغضم رو قورت بدم. تا بردیا نیومده، این اشکا باید تموم بشن... یه نفیس عمیق کشیدم. خاک بر سر هوای تهران، که همش دوده، نمی شه نفس کشید...

یهو در به ضرب تا ته باز شد. شوکه سربلند کردم، دیدم کورشه. با چشمای گرد نگاش کردم، قلبم اومد تو دهنم، این کجا بود؟!...

کوروش با اون سیبیل های مزخرفش پوزخندی زد و گفت:

_ زحل؛... آخ زحل؛... حالا دیگه رفتی تو نخ بچه پولدارا آره؟! ... حالا دیگه این قدر شیر شدی که منو می زنی؟!...

_ گمشو ببینم بااا، شغال!

یقه ام رو گرفت. جیغ زدم:

_ دستتو بکش عوضی...

کوروش_ ما یه خرده حسابی با هم داریم.

_ آره، هنوز نفس می کشی، افقی نشدی، یقه امو ول کن، خودم می فرستمت بهشت زهرا_ (ص)_

کوروش_ توی جزغله بچه، منو افقی کنی؟

_ تو نه، شما...! مفرنگی الکی هرز.

کوروش با اون یکی دستش که آزاد بود، زد تو دهنم، منم با لگد زدم زیر شکمش، از درد خم شد. پیاده شدم و موهاشو همون طور که از درد خم شده بود، گرفتم و سرشو کوبیدم به لبه ی ستون ماشین و گفتم:

_ دست از... سرم... بردار... بردار...!

صدای داد یکی از اون ور خیابون اومد:

_ زحل؛... "بردیا بود."

کورش هم برگشت، دستمو پیچوند. تعادلمو از دست دادم. موهامو تو چنگش گرفت، سرم هنوز بخیه داشت، از شدت درد، حس کردم پوست سرم داره کنده می شه...

بردیا باز داد زد:

زحل؛...

کورش سرمو طرف خودش گرفت و گفت:

– کی رو می زنی هرزه؟ هرجایی؛...

از حرفش حسابی خشمگین شدم. با آنجهم زدم تو شکمش، جون نداشتم درست_درمون بزمنش. سرمو کوبید تو شیشه‌ی در عقب، مغزم تکون خورد...

تو دلم بردیا رو فریاد می زدم... صدای برخورد دو تا ماشین اومد، دلم از جا کنده شد. نمی دونم با چه قدرتی کورشو پس زدم ببینم بردیا تصادف نکرده باشه...

همون دستی رو که باهش پشش زدم رو گرفت و پیچوند. نفسم رفت، اما چشمم خیابون رو می کاوید. بردیای رو دیدم که آشفته، داره تلاش می کنه از شلوغی رد بشه. تازه خواستم یه نفس ر

بکشم، که کورش با دست آزادش باز موهامو گرفت و خواست سرمو باز بزنه تو شیشه.
صدای بردیا رو شنیدم...

_ عوضی ولش کن...

جیغ زدم:

_ بردیا...

بردیا خودش رو رسوند به ما، من از کورش ریزجته تر بودم و کورش از بردیا.

بردیا که تازه نفس بود، کورشو گرفت و انداخت اون ور افتاد به جونس. بی جون و گیج
افتادم رو زمین، چشمام تار می دید. دیدم مانی و هدی هم اومدن.

هدی اومد طرفم و نگران گفت:

_ زحل... زحل... وای... زحل منو می بینی؟...

بردیا و مانی افتاده بودن به جون کورش.

از سرم یه مایع داغ سُر خورد اومد پایین. هدی با ترس گفت :

_بردیا...؛

کورش با خنده گفت:

_ چیه؟ چته دکتر آمپر چسبوندی؟... خوش رکابه، نه؟... واسه همین زنجیر پاره کردی...
www.romanbaz.ir

تو اون لحظه می خواستم خرخره ی کورش رو بجوام.

هدی رو پس زدم، پاشم برم بزنمش، کورش زودتر از من جست زد طرفم و دستش فقط به صورتم رسید. تونست صورتمو به ضرب هول بده عقب، گردنم از شدت هول دادنش تیر کشید.

بردیا _در حالی که مانی کورشو نگه داشته بود_ گفت:

– بین مرتیکه!، دور و برشون بینمت، پوستتو زنده زنده می کنم، پرونده پزشکیشون دست منه، نذار بندازمت هلفدونی...

کوروش خندید و گفت:

– واسه این زپرتی حرص می خوری؟ برای این منو بندازی هلفدونی، خر کی باشه...

کوروش مثل پُتک تو سرم می خورد کوروش با خنده گفت:

– این خودش پرونده اش سیاهه فکر کردی منو بندازی زندان من ساکت میشم؟ «داد زد با حرص» پدر بی پدرتو درمیارم زحل.

مانی_ غلط کردی عوضی معتاد، جمع کن خودتو تا نکشتیمت، راپرت به بابات بدیم جاتو خیس می کنی چه برسه پلیس، ولش کن گورشو گم کن، انقدر نیست که تلافی غلطشو کنیم.

کوروش ول کردن و کوروش با کینه نگام کرد و با حرص گفتم: چیه.

کوروش با خنده بلند گفت:

-امشب خوب سرویس بده بهش.

اومدم بلند شم برم بزنمش هدی و بردیا نگهه داشتن و مانی داد زد:

_ گمشو دیگه.

بردیا چمباتمه زد جلوم و با حرص گفتم: ولم کن.

بردیا صورتمو از فکم نگه داشت عصبی بود از روی صورت و چشمای برافروخته اش میشد فهمید گفت:

_ وایستا ببینم، تو میذاری اون بخیه ها جوش بخوره همه سه چهار روزه بخیه اشون جوش میخوره تو یا صبح ها می جنگییا شبا، بایدیجا زندانیت کرد تا در امان باشی....

از حرص حرفای کورش نفس میزدم، تو موهامو تکون داد سرمو معاینه کنه با یه جیغ کوتاه و آروم سرمو عقب کشیدم و بردیا با جدیت نگهه داشت و گفت: وایستا ببینم...

«دستشو پشتم نگه داشته بود، هدی هم همونطوری از پشتم نشسته بود، مانی اومد بالاسرمون و گفت»:

_ بردیا بذار بلند شن کنار خیابون نشستین دارید معاینه می کنی؟ ملتّم هاج و واج شدن.

بردیا_ مانی برو گاز و چسب اینا بگیر این بخیه دوباره باز شد «بهم با اخم نگاه کرد و مظلوم گفتم»:

_ مگه تقصیر منه؟

بردیا_ تو برای چی از ماشین پیاده شدی؟

_ داشتم خفه می شدم در رو یه کم باز کردم، این... این... بی پدر اومد سراغم...

بردیا_ خيله خوب پاشو ببینم... چیه هدی؟...

برگشتم هدی رو ببینم گردنم تیر کشید، صورتش عین زردچوبه زرد شده بود و عرق رو پیشونیش نشسته بود و گفتم: جیرش دیر شده.

بردیا زیرلب با حرص غرغر کرد و گفت: نمیخواه بلند شو ببینم...

«زیر بازمو گرفت و منو بلند کرد و در ماشینو باز کرد و گفت:»

_ هدی برو جلو بشین... آرام... آرام سرتو نزن به سقف ماشین...

با حرص و بغض گفتم:

_ خودم میدونم... تو نبودی من عرضه داشتم الان نمی تونم یه مفرنگی و بزوم...

هدی برگشت با غم نگام کرد و بردیا با ناراحتی گفت:

_ آخه زحل تو مغز تو چی میگذره؟! یارو زده لهت کرده... خدایا من به این چی بگم؟

مانی اومد و گفت:

_ بردیا... بریم خونه تو ماشین همیشه فقط گازو بذار رو سرش خونریزی نکنه...

بردیا به چیز آروم به مانی گفت و مانی هم که هنوز عصبانی بود گفت:

– حل... برو تو من در رو ببند... «قبل اینکه در رو ببینه و بردیا حرکتی کنه، رو به هدی گفت»:

– جان ... تحمل کن عزیزم...

بردیا آرنجمو گرفت که کمک کنه برم عقب تر گفتم: آی_آی_آی... دستم...

بردیا_ چی شد؟!!

– وای دستم... «مانی سرشو داخل ماشین کرد و گفت»: دستتو پیچونده؟! نگاه کن درِ مَر نرفته باشه!

«بردیا با حرص اومد بزنه تو سرمن، زد تو سر خودش یکه خورده نگاهش کردم و گفت»:

– آخه از دست تو چیکار باید کرد...

با بغض بهش و به مانی نگاه کردم، چرا اینطوری میکنه این رفتارش از صدتا کتک بدتر برای من ولم کنه به امان خودم، وردلم می مونه داد میزنه تحقیر میکنه...

_ من اصلاً میخوام...

با عصبانیت و اون چشمای پر از مویرگ قرمز گفت:

_تکون بخور ببین چیکارت میکنم، بشین ببینم، در ماشینو بست و با بغض که هی سعی میکردم قورتش بدم گفتم:

_ با ما... با... با من... این... اینطوری...

رنگ نگاش عوض شد و هدی برگشت دستشو رو زانوم گذاشت و بی، جون گفت:

_ زحل جونم... بذار بردیا بهت برسه حالت خوب نیست... تروخدا لج نکن... همه این اتفاقا به خاطر من افتاده....

به بردیا نگاه کردم. جابه جا شد و دستمو گرفت. سریع گفتم:

_در نرفته، ولم کن...

بردیا آروم ولی با رگه های عصبی گفت:

_زحل؛... آروم می گیرییا نه؟ برای من دکتر شده، در نرفته...!

با همون حال قبلی گفتم:

_دستم درد می کنه، دست نزن...

بردیا با لحن آرومتر گفت:

_ بذار ببینم...

ساده لوحانه، با ترس عیانی گفتم :

_ اون طوری شبیه تو فیلمایهو نکشی ها، بهم بگو اگر در رفته بود.

بردیا_ خیلی خوب...

دستمو آروم تکون داد و بعضی جاهای کتفمو تکون داد و گفت:

_این جا درد می گیره؟

_آی... "نفسم از درد رفت."

_آروم باش،... این جا ها چه طور...؟

حالا تو اون حین که بردیا داره معاینه می کنه، من نگام به مانی و هدی بود. مانی دست هدی رو گرفت و بوسید و گفت:

_ چند روز دیگه برای همیشه راحت می شی.

بردیا یهو دستمو تکون داد و کشید. یعنی شدت جیغ و درد یه آدم چه قدر می تونه باشه؟ حس کردم جونم بالا اومد، زنده زنده قلبمو از سینهام بیرون کشید انگار...

با جیغ من مانی وسط خیابون ترمز کرد و با وحشت و داد گفت:

— بردیا!

دست سالمم روی سینه بردیا بود. — به خاطر شدت درد بهش چنگ انداخته بودم، نه به قصد و غرضی...

بردیا آرام گفت:

— تموم شد... تموم شد...

مانی — بابا تصادف می کنیم، تو هم انگار یه چیزیت می شه.

بردیا آرنجمو خم کرد و گفت:

— همین طوری نگه دار... مانی، یه جا نگه دار، یه چیز شیرین بگیر. از درد ضعف کرده.

نفسم بالا نمی اومد، واقعاً از درد جونم تموم شده بود...

هدی نگران نگام کرد و گفت:

– خوبی؟ زحل؛... بردیا؛

بردیا دست انداخت دور شونه ام، آرنجم رو هم با یه دستش نگه داشت. به این ترتیب انگار منو تو بغلش نگه داشته بود. اومدم بازم تحلیل و توجیه کنم، به خودم گفتم: "الآن نه!... هیس... بذار همین جا باشم، شاید دردم کم تر بشه.

مانی نگه داشت و بردیا گفت:

– خوبی؟!... نمی شد بریم خونه تو در می رفتی

با ناله گفتم :

– وای مُردم... مُردما...

بردیا با زه لبخند قشنگ رو لبش، نگام کرد و گفت:

– تموم شد.

— گف...فتم... بگو... بگو... بهم... —

بردیا_ تو سرتقی! نمی داشتی که کاری بکنم.

هدی با ناراحتی گفت:

— خوب می شی عوضش...

مانی اومد و یه آبمیوه به من داد، یکی به هدی و گفت:

— خوب گشنه_گشنه، که دست جا نمیندازن برادر من... دختره داشت از حال می رفت.

بردیا_ می رفتیم خونه این نمی داشت، نمی شناسیش؟

پاکتو جلو دهنم گرفت و گفت :

_ بخور قندت بالا بیاد...

مانی_ من شما رو می رسونم خونه، برم برای هدیه چیزی بگیرم...

بی حال گفتم:

_نگیر...

هدی با وحشت گفت:

_نه! نه!... زحل؛... الان نمی تونم...

با زاری گفتم:

_ چرا این... این قدر احمقه؟

بردیا باز آبمیوه رو مقابلم گرفت و گفت:

با حرص و کفری، خواستم از اون حالت _ که انگار تو بغلش بودم_ دربیام. منو به خودش چسبوند و تو گوشم گفت:

_تکون نخور! برا من لج می کنه...

می خواستم داد و بی داد کنم، جوابشو بدم، اما جدای این که توانشو نداشتم، انگار یه نیروی دیگه ای هم منو به آغوشش می کشوند و دهنم رو بسته نگه می داشت...

مانی ما رو رسوند دم خونه اشون.

بردیا با احتیاط من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_ آروم پیاده شو، به دستتم فشار نیار... یه جا سالم نداشتی واسه خودت که.

_ سگاتو...

بردیا _ بسته ان.

_ اون... اون دفعه هم...

بردیا_ دیشب خودم بستم، بیا...

سرم گیج می رفت، دستم رو به در ماشین بند کردم. از ضعف زیر زانوم خالی می شد،
بردیا اومد دور کمرمو گرفت. گفتم:

_ می تونم... بیا.

بردیا_ هیس!

در خونه رو باز کرده_ نکرده، صدای پارس سگاش اومد. عقب گرد کردم و بردیا با خنده
گفت:

_ بسته ان، بابا بسته ان...

#####

_جکی، ولفی، مگی، هیس، هیس... آروم... آروم...

سگا زوزه های، سوزناک می کشیدن. یه صدایی شب سوت آروم درمی آوردن...

رفتیم داخل، دیدم آره، بسته ن.

گفت:

رمان زحل

_ این قدر غد نباش! می خوری زمین... به من تکیه کن!

»

نگاش کردم. با اخم نگام کرد، اخمی که شیرین بود... نگامو ازش گرفتم، اما اون هنوز نگام می کرد... سرم به شدت گیج می رفت، یه آن باز تلو تلو خوردم، محکم کمرمو با دست راستش گرفت. چشمامو رو هم گذاشتم، پسره ی مودمارا!

_ هییییی!

خندید و گفت:

می افتی.

این قدر شل و ول...

پام گیر کرد لبه ی سنگ فرش، اگر من رو نگرفته بود، با مخ رفته بودم پخش زمین می شدم، گفت:

آهااان! سزای آدم غده، اینه.

رسیدیم داخل خونه، رو اولین مبل وا رفتیم. اسپیت رو روشن کرد. هوای مطبوع و خنک تو فضا پیچید. این خونه چه آرامشی داره... هر وقت میام، به شدت میل خواب دارم. نگار هواش پر از آرامبخشه...

بردیا اومد طرفم و شالمو از سرم برداشت. دوباره بخیه ها رو بررسی کرد. به شلوارش که خونی شده بود، نگاه کردم. گفت:

_ بذار مانتوت رو دربیارم...

تهاجمی گفتم:

_ نه!

شاکی نگام کرد و گفت:

_ باز شروع کردی؟!... با لباسای خاکی و خونی بشینی؟ تموم تنت رو من خودم _ به جای پرستار _ پانسمان کردم. حالا برای من یهو مومن و مقید می شه!...

با اخم نگاهش کردم و تو همون حین، دگمه ی مانتوم رو باز کردم. گفتم:

_ نمی تونم از دستم...

_ من درمیارم.

اونم با اخم بهم نگاه می کرد، با حرص گفتم:

_ چیه؟...

بردیا با حرص گفت:

_ دست از تخیسی و غدی برنمی داری که...

کمکم کرد مانتو رو درآوردم و با خودش بردش. گفتم:

_ کجا می بری؟

بردیا_ میندازم ماشین لباسشویی.

یه تاپ خردلی تنم بود. کاش موهام بلند بود. حداقل موهام دورمو می گرفت...

صداشو شنیدم با تلفن حرف می زد، غذا سفارش می داد، غذای رستوران چی شد؟! زحل؛
تو نوبری... به چه چیزایی فکر می کنی...

روبرومیه آینه‌ی قدی بود، درست کنار تلویزیون. به خودم نگاه کردم، دختر زیاد سبزه ای
نبودم، می شه گفت گندمی، مخصوصاً تنم سفیدتر از سر و صورتم بود... رو تنم هنوز آثار

کبودی و ضرب و شتم بود، چه قدر منزجر کننده است! ... صورتم چی شده بود! اون رنگ تاپ هم بدتر زرد و مریض نشونم می داد_ نیست کورش گذاشته صحیح و سلامت باشم...!_ همه جای صورتم کبود یا قرمز بود، لبم، چونه ام، پیشونیم، حتی پلکم... تو چشمم هم که از درگیری تو پارتی، خون افتاده بود.

موهامیک کم بلندتر شده بود، راحت تر پشت گوشم می رفت. همیشه رشد موهام خوب بود.

به دستم نگاه کردم، ناخن هام یه کوچولو بلند شده، همیشه از ته می گرفتم. اما الان به دستم میاد، شبیه دست خانوما شده... تو دلم یه پوزخند به فکرام زدم، هه! خانم! زحل خانم! چه ترکیب غریبی!...

رهان زحل

بردیا اومد. نگاش کردم، لباساشو عوض کرده بود. یه گرمکن مشکی تنش بود و یه تی شرت قرمز، پوستش سفید بود، بهش می اومد... یعنی... خیلی می اومد... یعنی... یعنی چی زحل؟! هیس! هیچی نگوها...

بردیا باند آورد و دستمو بست. گفت:

_ یه مدت دستت بسته باشه.

– درد دارم.

– غذا بخور، مسکن می دم بهت.

داشت به سرم نگاه می کرد، سرمو به زیر انداختم و گفتم:

– دوباره باید اون قسمت سرمو بتراشی؟

– نمی خواد.

– بردیا...

– بله... سرتو بیار پایین تر ببینم...

– مرسی.

– چی؟!!!!

_ همون که شنیدی.

خندید و گفت:

_ غذّ تخس! سرتو بذار رو این بالش ببینم...

_ تا حالا کسی بهم محبت نکرده، همه واسه خاطر منفعتشون دور و برم هستن. بایدیه سودی براییکی داشت دیگه... امّا تو و مانی... با همه فرق دارید... شاید تو هم بعداً پی منفعت باشی...

بردیا_ یعنی معتاد بشم؟

دست سالمم رو بالا بردم که بزنمش، از زیر دستم در رفت، خندید و گفت:

_ تکون نخور، ببینم چه بلایی سرت اومده.

_ فرخنده زنگ زده می گه کرایه پس چی؟ قبل این که فرخنده بیاد، با هدی سرگردون بودیم.

_ سرگردون کجا؟ خونه ی کیا؟ _ کی ها_

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اون بیرون همه فکر می کنند من اهلشم، حتی تو که داری داستانمو مرور می کنی...، امّا منو هدی اهل هر خلاقی بودیم، الا این کثافت کاری ها... حاله از این کار به هم می خوره، نمی تونم مردا رو تحمل کنم، وقتی از زن به عنوان ابزار امیال خودشون استفاده کنند... نمی تونم کسی و که برای تنم دندون تیز می کنه رو ببینم، یه بار... یه بار...

دست بردیا رو سرم ساکن موند و آرام تر گفتم:

_ وقتی هفده سالم بود و هنوز با هدی آشنا نشده بودم... _ با هدی بعد پیش دانشگاهیش آشنا شدم، تا قبل اون پیش باباش و زن باباش بود... _

بردیا_ تو چی کار کردی؟، هدی رو ول کن!

_ پیشیکی زندگی می کردم...

— مرد؟

پوزخندی زدم. پس به این می گن «غیرت»؟... یا «حسادت»؟

بردیا با لحن جدّی گفت:

— پوزخند تحویلّم نده، مَرَد؟

— نه! دو تا زن، دو تا خواهر، بچه بودم هم اونا پیدام کردن.

بردیا_پیدا کردن؟... از کجا؟

— از بازار.

بردیا_ از... از اول بگو!... از اولش.

— که چی بشه؟

بردیا_ می خوام بدونم.

_ ما هفتا خواهر بودیم، بابام امام جماعت مسجد یه روستا بود...

بردیا_ چی؟!!!

پوزخندی زدم و گفتم:

_مادرم موقع به دنیا اومدن من، سر زارفت. مادرمو ندیدم امّا باباحاجی... عاشقشم... شاید به خاطر اون هیچ وقت پی تن فروشی نرفتم... چون نمی خواستم یه روز اگه یه جا دیدمش...

«به خودم نهیب زدم و گفتم موادفروشی که بدتر از فاحشگیه.» آروم تر ادامه دادم:

_از خجالتش، نه به خاطرش... من همیشه باعث سرافکندگیشم...

نفسی کشیدم و گفتم:

_مهربون بود، خیلی مهربون... من همیشه رو گردنش بودم، یه دختر بچه ی شیطون و سر به هوا... می گفت: " زحل زیباترین سیاره است".، شاید الکی می گفت، شاید چون منو خیلی دوست داشت اینو می گفت... شاید چون بی مادر بزرگ می شدم... منو با خودش همه جا می برد، چند ساله به خودم می گم، دیگه امسال می رم پیشش، اما روم نمی شه...

بردیا_ کجا بود؟

_ یه جا طرفای ایلام... یه فامیل دوری داشتم، وضعیتشون خوب بود، بچه نداشتن. ماهییه بار می اومدن که منو ببینند، عجیب دوستم داشتن... عجیب... منم خیلی خاله محبوبه رو دوست داشتم. هر بار کلی هدیه برام می خریدن، یه بار با باباحاجی حرف زدن که منو ببرن پیش خودشون، که تهران درس بخونم، ماهی بار هم بیارنم روستا، که باباحاجی منو ببینه.

خوب ما هفتاد دختر بودیم، باباحاجی هم یه مرد تنها بود... ازم پرسید: (" دوست داری بری؟" یه قدر خاله محبوبه و عمو عبادو دوست داشتم، که کلی هم ذوق کردم و گفتم: "آره میرم".

باباحاجی دوست نداشت برم، دلش رضا نبود، اما خوب... من دختر بچه ی شیطون و باهوشی بودم، می خواست آینده داشته باشم...

پوزخندی زدم. اشکم از گوشه چشمم چکید:

— اومدیم تهران، کاش هیچ وقت نمی اومدم... سال اول گذشت. دلم خیلی برای باباحاجی تنگ می شد. خیلی گریه می کردم، اما خاله محبوبه می گفت: «باید دکتر بشی، باید تلاش کنی به خاطر باباحاجیت... اگر برگردی تو هم مثل خواهرات خونه نشین و فرشباغ می شی و باید منتظر باشی یکی بیاد بگیردت». من هدف داشتم... هدف!

«پوزخندی زدم، آه کشیدم و گفتم:

خاله محبوبه هدف رو تو مغزم فرو کرده بود... سال دوم هم گذشت، این قدر هوشم خوب بود که مدیر مدرسه گفت می تونم تابستون جهشی بخونم... تابستون اون سال رو جهشی خوندم، رفتم کلاس چهارم... سال بعدش ده سالم بود. بازم جهشی خوندم، رفتم اول راهنمایی، تابستون بعد از اول راهنمایی رو می خواستم باز جهشی بخونم، که بعد امتحانای خرداد رفتیم شیراز...

یه بازار بزرگ بود، خیلی شلوغ بود، دستم از دست خاله محبوبه جدا شد و... گم شدم. آدرس بلد نبودم، نمی دونستم چی کار کنم... فقط گریه می کردم... شب شده بود و خاله محبوبه و عمو عمادو پیدا نکردم... از پلیس می ترسیدم... همون شب اون دو تا خواهرو دیدم، منو بردن پیش خودشون، اول می خواستن مثلاً... «پوزخندی زدمو گفتم»: مثلاً خونوادهام رو پیدا کنند اما... "آه کشیدم و بغضم رو قورت دادم": بچه بودم دیگه... احمق...

آوردنم تهران، گفتند بخوای بمونی، باید کار کنی... از پخش شروع شد، شبیه پسر بچه ها لباس می پوشید، پخش می کردم... بعد جیب می زدم... گاهی شب رو تو خیابونا بودم تا صبح... خودشون هم این کاره بودن... دختر می آوردن و می سپردن خونه ی مردا... وقتی شونزده_هفده سالم بود، گفتند: " حالا نوبت توئه، باید بری خونه ی مردا، وقتی طرف خوابید، هرچی قیمتی داشت برمی داری..."

اولیش مدیریه ارگان اداری بود... لاغر و قد متوسط، کم مو و عینکی و زردنیو... از مردای لاغر متنفرم... همه اشون منو یاد اون میندازن... یه خونه شبیه قصر داشت... برایه شب، اون سال خدا تومن داده بود، چون دختر بودم... " یه آه از ته دل کشیدم " من اینا رو نمی فهمیدم بردیا... نمی فهمیدم این که یه مرد که بغلت کنه چه جوریه... من تو دنیای باباحاجی بودم، عذاب وجدان داشتم... می ترسیدم از تو خیابون خوابیدن، بی سر و زبون و گیج بودم...

"صحنه هاش یادم می اومد". مرده که لباسشو درآورد گفت: "ل.خ.ت شو!" ... من با وحشت نگاه کردم. «دستمو به گردنم گرفتم و گفتم»: می ترسیدم... می ترسیدم... از مردا می ترسیدم...

با دست سالمم تاپ تو تنم رو از پهلو چنگ انداختم و تو مشتم گرفتم و گفتم:

— بوی تعفن می داد، بوی تن یه مرد...

_ می ترسیدم و می لرزیدم... عکس زنش روی دیوار بود... بچه داشت... متاهل بود و خیانت می کرد... تا بهم دست زد، جیغ زدم و آباژور کنار تختو برداشتم، زدم تو سرش. پخش زمین شد، اما زنده، داشت زیر لب فحش می داد، اما نمی تونست بلند شه... فرار کردم. تموم راهو دویدم. دیگه برنگشتم خونه ی اون دو تا. چند شبانه روز خودمو توی پارک ها و زیرپل ها پنهون می کردم... می ترسیدم... ترس... ترس... گرسنگی که بهم فشار آورد، رفتم سراغ پخشکننده های اصلی. منو می شناختن. تازه برای برای خوم شروع به کار کرده بودم، که هدی رو دیدم، جیب بری هم به هنرام اضافه شد، چند وقت بعد هم فرخنده و... اون خونه و...

بردیا با یه لحن جدی گفت:

_ بذار این جوش بخوره!

از جاش بلند شد و وسایل رو جمع کرد. رفت تو دستشویی و برگشت. نشت رو مبل، دستاش رو ستون سرش کرده بود و به یه نقطه خیره شده بود. اتفاقات این سال ها مثل فیلم جلو چشمم می اومد...

صدای زنگ اومد و همزمان باهش صدای پارس سگا. به بردیا که غرق در فکر بود نگاه کردم و گفتم:

_ این سگات یه جوری پارس می کنند، انگار پشت در خوخان ایستاده. منتظرن بیاد تو پاره اش کنند.

بردیا_ حیوونا که ترس ندارن، آدما ترس دارن. حیوونا تهش گاز می گیرن، ته تهش دست و پات قطع می شه... اما این انسان دو پا...

پوفی کشید و حرفشو ادامه نداد. کیف پولشو برداشت و رفت بیرون. فکرم مشغول هدی شد، اصلاً هدی از اول هم خوش شانس بود... دیدی چطوری مخ یارو رو زد؟!... انصافاً خوشگله دیگه... مردا هم از راه چشم عاشق می شن... این بدبختم دلش برای من سوخته، وگرنه منی که شبیه صفحه حوادث تو روزنامه امروز می خواد چی کار؟!...

بردیا اومد داخل و گفت:

_ برگ سفارش دادم. دوست داری؟ یادم رفت بیرسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ من لوس بازییادم رفته، نون خشک و آب هم جلوم بذارن می خورم، مدل کباب که سهله!

غذا رو روی میز گذاشت و گفت:

_ آروم بلند شو، سرت گیج نره.

گوش نکردم و یه هو بلند شدم. خونه دور سرم چرخید و دوباره نشستم سر جام و محکم دسته ی مبلو گرفتم.

بردیا از آشپزخونه اومد بیرون. رنگ و روم رو که دید، پاتند کرد سمت من و گفت:

_ چی شد؟! خوبی؟! سرت گیج می ره؟ بشین غذا رو میارم این جا...

_ ای بابا شبیه ماشین "مش ممدعلی" شدم.

بردیا خندید و گفت:

_ یه کم به خودت امان بدی، بنز می شی.

_ بنز؟! «پوزخندی زدم و گفتم»: من گاری هم نیستم، چه برسه بنز.

غذا رو آورد و کنارم نشست و گفت:

چرا این قدر دست پایین می گیری خودت رو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

خوب آره، چرا که نه؟... دو تا حرفه ی توپ دارم. متخصصم تو دو تا رشته ی عالی...
www.romanbaz.ir

بردیا... این قدر بیزاری، باز ادامه می دی...؟

از بحث تکراری هم خسته ام.

من فقط می خوام تو دست برداری.

باشه. من میام این جا، تو خرجمو بده، منم بی خیال می شم.

بردیایکه خورده نگام کرد. پقی زدم زیرخنده و گفتم:

_ دیدی؟!...

بردیا_ چیو؟

_ که زاییدی.

بردیا_ زحل؛ این چه طرز حرف زدنه؟

_ خوب، کپ کردی، خوبه؟!... «خندیدم و گفتم»: یه چندوقت دیگه، مخ یه پیرمرد پولدار رو به قبله رو می زنم، به پول و پله برسم.

بردیا_ تو سر تو، یه فکر درست نیست.

_ نچ! همه رو خدا داده به تو؛ شدی عقل کل، دیگه به ما نرسیده ...

اخماش تو هم بود. باز خندیدم و با نوک انگشتم زدم رو پیشونیش و گفتم:

- آهه! باز کن اخمای بی صاحب تو دیگه...

بردیا روی کبابم لیمو چکوند و باهمون ابروهای درهم گفت:

– من برای تو کارم...

– ای بابا!!!

بردیا با خنده گفت:

– خیلی خوب بخور، حرف نمی زنم.

– تلویزیونو بگیر ببینیم چی داره... برای هدی و مانی نگرفتی؟

بردیا کنترل رو برداشت و گفت:

– برای اونا چرا؟

– وقتی اومدن، بخورن دیگه.

بردیا_ تو فکر کردی برمی گردن این جا؟

_ پس کجا؟

بردیا با شیطنت خندید و نگام کرد. خنده اش به لبخند تبدیل شد. گفتم:

_ هاااان؟

بردیا_ عزیزم اونا رفتن دیگه خاله بازی کنند.

_ خاله بازی چیه؟ مگه نرفت واسه اون بی عقل جنس بگیره؟

بردیا_ بعدشو می گم.

تو صورت بردیا نگاه کردم. با همون لبخند شیطون نگام می کرد. گفتم:

_ نه... نه هدی...

– هدی چی؟

– و!!!

"یعنی الان با همن؟ الان یه جا، مکان و ... " گوشه ی لبمو جویدم و بردیا با خنده گفت:

– دلم می خواد یه دستگاہ ذهن خوان می ساختن، وصل می کردم به مغز تو. «یکه خورده نگاش کردم. گفت»: تو خیلی جالبی و افکار و عقایدت از خودت جالب تر.

گنگ، اخم کردم. یه قاشق غذا تو دهنم گذاشتم و دیدم بردیا هنوز داره نگام می کنه.

– چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

– هیچی!

تلویزیون رو روشن کرد. داشت یه فیلمی نشون می داد. گفت:

– اینو دیدی؟

– تو خونه ی ما تلویزیون نیست.

بردیا با تعجب گفت:

– نیست؟!

– نه! بود هم، نگاه نمی کردیم.

بردیا_ این همه درآمدتون کجا می ره پس؟!

پوزخندی زدمو گفتم:

– نمی دونم. شبیه این فالگیراییم. دیدی...؟! رج به رج آدم دورشونه و هر روز مشتری دارن،
بازم تو فلاکت زندگی می کنن.

بردیا_ دیگه حرفشو نزنیم، قرار بود یه روز مثل آدم زندگی کنی.

بلند زدم زیرخنده و گفتم:

– خوب اول صبح که کورش تخم کرد.

بردیا یکه خورده گفت:

– آخه تو چرا عفت کلام نداری دختر؟!...

– تو که غریبه نیستی! چون باهات راحتم، این طوری گفتم.

بردیا_ اسم فیلمش «تیکن» ه. خیلی فیلم...

– کی میان؟

بردیا_ نمی دونم.

– می دونی کیا رو می گم؟

بردیا سری تکون داد و گفت:

— اوهوم. هدی و مانی!

— از کجا فهمیدی؟

بردیا— از اون جا که فکر مشغول بود.

با حرص گفتم:

— مشغول نبود.

لبخند پهنی زد و به تلویزیون نگاه کرد. با دست سالمم زدمش. این بار، آشکارا خندید.
دوباره زدمش. قهقهه زد و دستمو نگه داشت و گفت:

— حسودیت شد؟

با حرص گفتم:

_نخیرم.

بردیا به جزء جزء صورتم نگاه کرد و گفت:

_ وقتی حسودیت می شه، شبیه دختر بچه های پنج ساله می شی... نگاهت، سوال هات، بغضت...

با حرص گفتم :

_من بغض نکردم.

بردیا لبخندی آروم زد و گفت:

حتی حرص خوردنت!... به کسی نمی گم.

_ داری مسخره ام می کنی.

بردیا فقط نگام کرد، نگاه... نگاه... باز هم نگاه... بعد به لبم چشم دوخت. قلبم هری ریخت.
چرا زل زده به لبم ...

آروم تر گفت:

– منم حسادت می کنم.

وارفته گفتم:

– چی؟!

به چشمم نگاه کرد و گفت :

– این که کسی رو که دوست داره، با تموم موانع و ایراداش – بهش رسیده، حتی من رو هم به حسادت به برادرم وامی داره.

– تو چرا؟ تو که اراده کنی، هرکسی رو به دست میاری.

دستمورها کرد و گفت:

_ نمی شه که آدم هر کسی رو دوست داشته باشه، اون طوری که دیگه دل بستن نیست.

_ هرزگيه!

بردیا شاکی نگام کرد. نیش خندی زدم و گفتم:

_ خوب همینه دیگه... اسم بدشو که نگفتم، اسم کتابیش رو گفتم.

بردیا با خنده سرش رو تگون داد و گفت:

_ غذات یخ کرد.

« چرا به لبم نگاه می کرد؟... حالا ول نکن ها... هر کی بود، می زدم تو دهنش... می زدی خوب... مگه می شه زدش... گمونم تو اون لحظه، حتی اگه من رو می بوسید هم، نمی زدمش... هوو بابا هوو... خیلی خوب!... تو که نزده داری می رقصی، که اون که نه... تو بوش نکنی خوبه... خیال برت داشته...»

با غذا بازی می کردم. بردیا گفت:

دوست نداری؟

سر بلند کردم و گفتم:

کی رو؟

بردیا زد زیرخنده و گفت:

به جان خودم، زحل تو فیلمی واسه خودت. غذا رو می گم، کیو می گی؟

غذا رو؟! نه... دوست دارم.

بردیا_ چرا نمی خوری؟

اشتهام کور شد.

بردیا وارفته گفت:

— چرا؟! بخور، با زور بخور! خونریزی داشتی. بدنتم ضعیفه.

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

— محبت نکن.

بردیا با یکه خوردگی گفت:

چی؟

— می گم محبت نکن.

بردیا_ باشه. خوب که شدی، دعوا می کنیم.

— مثل گاو نه من شیر ده؟!

بردیا_ تو اون طوری دوست داری دیگه، تو اصلا چی دوست داری؟ ... دعواتم می کنم، می گی: "ا من این طوری حرف نزن".

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

— مانی فقط با هدیست؟

بردیا با تعجب نگام کرد و گفت:

— اونا رو ول می کنییا نه؟

سری تکون دادم و باز با غذا بازی کردم. قاشقمو از دستم گرفت و یه تیکه کباب از بشقاب برداشت و با پلو جلوی دهنم گرفت و گفت:

— بخور!

به چشماش نگاه کردم. محکم تر گفت:

— دهندو باز کن ببینم.

— بلام بخورم.

بردیا_ نه، نیستی. داری سر رابطه ی هدی و مانی، خودخوری می کنی.

با حسرت گفتم:

شبیهِ رمان های عاشقونه ان، مگه نه؟

بردیا با تعجب نگام کرد و گفت:

_ زحل چته؟

قاشقو ازش گرفتم و گفتم:

_ خونریزی داشتتم، مغزم تکون خورده. تقصیر تو اه اصلا... اصلا نباید... نه! بخور تو هم.

قاشقو تو دهنم گذاشتم.

"وا دادی؟... چیو؟... یعنی اصلا جلوی بردیا خودداری نکننا... اشتباه کردم... رمان عاشقونه کجا بود؟... تو رمان خوندی اصلا؟... اینو از کجا درآوردی؟!!!"

بردیا_ آروم بخور، دلت درد می گیره.

_ به فکر خودت باش، من هیچیم نمی شه.

بردیا نگام کرد و حرفی نزد.

غذا رو که خوردیم، تو سکوت فیلم می دیدیم، اما جفتمون فقط زل زده بودیم به تلویزیون، چیزها فیلم رو نمی فهمیدیم. چون هر وقت صحنه ی هیجان انگیزیا درام پیش می اومد، نه من عکس العمل نشون می دادم، نه بردیا. (رحمان زحل)

من هنوز قفل مانی و هدی بودم، بردیا هم... نمی دونم...

_ اه! تموم شد؟

بردیا با تعجب نگام کرد و گفت:

_ نه! فکر کنم تبلیغه.

_ تبلیغ چیه؟ این تیتراژ آخر فیلمه.

بردیا_ آره...! آره تموم شد.

نگاش کردم و اونم منو نگاه کرد و گفت:

_ می خوای بخوابی کم؟

_ بخوابم؟!!!

خنده ام گرفت. گفت:

_ چرا می خندی؟

_ یه بار، این همسایه بغلیمون، _ که تازه اومده بود و ما رو نمی شناخت، مادرش حالش بد شد، بچه اشو آورد داد به ما و گفت: "یکی دو ساعت پیشتون باشه، من کسی رو ندارم بچه رو نگه داده، شماها زن هستین، حداقل بلایی هم سر بچه ام نمیارین". زنه رفت. ما سه تا موندیم و یه بچه ی چهارساله. حالا مشتری هم میاد، می گیم: "جلو بچه نمی شه، صبر کن!" بچه وسط خونه نشسته بود، ما هم روبروش! هر مشتری که می اومد، می

نشست، اونم بچه رو نگاه می کرد، هیچ کدوم هم بچه داری بلد نبودیم. هدی به بچه گفت:
"می خوای بخوابی؟"

بردیا خندید و گفت:

— یعنی الان تو اون بچه ای؟

— گوش کن حالا... بچه گفت: "خاله تازه بیدار شدم". هدی گفت: "نه... تو خوابت میاد، خودت نمی فهمی". به زور بچه رو خوابوند. هر وقت هم بیدار می شد، دعواش می کرد. باز بچه مجبور می شد، بخوابه.

بردیا خندید و گفتم:

— نه با بچه بازی کردیم، نه بهش غذا دادیم. فقط می خوابوندیمش که به کارامون برسیم.

بردیا_ ولی من واسه خاطر سرت گفتم، نه که از سرم بازت کنم.

— من برم...

بردیا اخم کرد و گفت:

— قرار شد امروز...

— من در یه صورت می تونم مثل آدم باشم، اونم بخوابم.

بردیا خندید و گفت:

— آخه خوابتم شبیه آدم نیست.

از لحنش، خودمم خنده ام گرفت. کوسن رو مبل رو برداشتم، زدمش. دستمو گرفتم. با اشاره به دست در رفته ام، گفتم:

— آره دیگه... اینو کورش شکوند، اینم تو بشکون.

تو خنده هاش گفت:

— زحل...

نگاش کردم. چه قدر اسمو دوست داشتم، وقتی صدام می کرد. دوباره صدا کرد و گفتم:

_ خوب بگو دیگه، چرا هی صدا می کنی؟

بردیا_ اسمت خاصه.

با پوزخند گفتم:

_ مثل خودمه.

بردیا_ آره، مثل خودت خاص و عجیب. شبیه مسئله های ریاضی می مونی. گاهی به راحتی می شه حلت کرد و گاهی هزار معادله میچینم و نمی شه حلت کرد.

پوزخندی زدم و سرمو به زیر انداختم. گفتم:

_ وقتی مانی و هدی ازدواج کنن، میان این جا؟

بردیا_ چرا از فکرشون بیرون نمیای؟ فکر نمی کردم این قدر حساس باشی.

_ نه، من حساس نیستم، سوال پرسیدم.

بردیا_ تمام فکرت سمت اوناست.

با حرص نگاهش کردم. مهربون نگام کرد و گفت:

_ دوست داشتی جای هدی بودی؟

با غدی گفتم:

_ عمراً...! بشور، بذار، بپز، بزا... ترجیح می دم تا آخر عمر تنها باشم.

_ دوست داری جای هدی بودی؟

لب هامو رو هم فشار دادم و با حرص گفتم:

_ نه! نه!

_دوست داشتی جای هدی بودی؟

جیغ زدم:

_آره... آره دوست داشتم. مگه من آدم نیستم؟... دل ندارم؟... حالا برو همه جا جار بزن: " زحل به بهترین دوستش حسادت می کنه."

_ بهت گفتم: " به کسی درموردت چیزی نمی گم".

_ تو پسری، تو ذات پسرا مسخره کردن و دست انداختنه. الانم محبتات از سر ترجمه، که بعداً پشتم بخندی بهم.

بردیا با همون لحن گفت:

^منو این طوری شناختی؟...

رومو ازش برگردوندم. آرنجمو کشید و گفت:

با توأم.

همه پسر شبیه همند.

اگر شبیه همند، چرا الآن با من تو اون اتاق نیستی؟

برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

پس شبیه هم نیستن.

با حرص نگاهش کردم اما جوابی نداشتم بدم. ادامه داد :

چرا می خوای جای هدی باشی؟... تو چیزی داری، که هدی نداره.

منظورت ریخت و قیافه امه؟... یا خونواده ام؟... هدی تهش، هر وقت شد، ننه باباتون اومدن، برمی گرده خونه ی باباش. اونم دو تا سیلی می زنه تو گوشش، بعدم می فهمه داماد دکتر داره، با دل هدی راه میاد.

بردیا_ مگه تو خونواده نداری؟

_ دارم، برم بگم: "شدم آکاپون".؟

بردیا_ تو سالمی.

_ هدی هم هست.

بردیا خندید و گفت:

_ منحرف! منظورم اینه که...

بلند زد زیر خنده، با حرص گفتم:

_ بردیا!

بردیا_ یعنی کلید کردی رو موضوع.

با مشتم زدم رو زانوش. بین خنده هاش گفت:

_ اعتیادشو می گم.

_ خوب داره ترک می کنه دیگه.

بردیا_ جواب ندادی چرا می خوای؟

با اخم نگاش کردم و گفتم:

_ به تو ربطی نداره.

بردیا_ تخس نشو!

_ تو چرا از من حرف می کشی، خودت حرف نمی زنی؟ موزی!

بردیا با لبخند نگام کرد و گفت:

_ دیگه موهاتو نزن!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ دیگه چی می خوام قربونت برم؟

بردیا خندید و گفت:

_ خیلی چیزا، اما تو کتت نمیره.

دراز کشیدم. همین طوری نگام می کرد، منم نگاش می کردم. گفت:

_ چیه؟

با تخسی گفتم:

_ تو چیه؟... داری می میری... یه حرفی می خوام بگی، نمی گی. چشات داد می زنه، ولی موزی بودنت امان بهت نمی ده.

بردیا خندید و گفت:

— دیگه پارتی نرو!

— می خوامی منو به فرزندخوندگی قبول کنی؟

خندید و گفت:

— خیلی بزرگ شدی برای فرزندخوندگی، می ترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

با پا زدم به رون پاش / که پایین پام نشسته بود_ ، قهقهه زد.

پسر خوشگلی نبود، جذابم نبود، اما چه قدر صورتشو دوست دارم. ته نگاش یه چیزیه که باعث شده بهش اعتماد کنم و این جا بمونم. باید برم، اما این خودمم که می خوام بمونم. یه کشی منو این جا و نزدیک به وجودش نگه می ماره.

بردیا رو بهم، دستشو به کنار شقیقه اش جک زد و نگام کرد. گفتم:

— آثار هنری زنده رو نمی شه مجانی نگاه کرد، شما بلیط گرفتی؟

بردیا_ اکران خصوصیه!

_ تو خیلی موزماری بردیا، قبلا حرف نمی زدی، خیلی ساکت و موقر بودی، انگار یه مرد محترم و با تجربه ی پنجاه ساله ای، اما الان دریده شدی.

باز خندید، اون طوری که سرشو از خنده به عقب می ده و دندونای ردیفش و می بینم، چه قدر جذاب و خواستنیه.

_ از کجا می دونی بیرون از این حیطه و موقعیت، هنوز اون طوری نیستم؟

_ آره روت نمی شه جلوی مانی و هدی این طوری حرف بزنی.

چشماش پر از خنده بود، یه حال خوب تو چشاش بود. با شیطنت گفت:

_ شاید فقط با تو راحتم.

_ گول نزن منو!

بردیا خندید و گفت:

— تو خودت سردسته ی گولزنایی.

با اخم گفتم:

— من کسی رو گول نزدم. حتییه بار هم به کسی که اولین بارش بود، که می خواست
مصرف کنه، مواد ندادم.

بردیا— خودتو نمی گم.

— پس کیو می گی؟ فرخنده؟ «بالگد زدم بهش و گفتم»: چشمت اون دخترهی چشم آبی
فاحشه رو گرفته؟

بردیا اخم کرد و گفت: اصلاً چه ربطی داشت؟

با حرص و عصبانیت گفتم: پس کیو می گی؟

پامو گرفت و گفتم: ولم کن.

بردیا_ اختیار لگداتو نداری آخه...

_ ولم کن گفتم..

بردیا_ حسود کوچولو...

جیغ زدم: من حسود نیستم...

بردیا با خوشرویی گفت: از این که فکر کردی من از فرخنده خوشم اومده حسادت کردی.

اومدم باز لگد بزدم پامو سفت گرفته بود جیغ زدم: نخیر.

بردیا_ هیس... سیس... ایندفعه باید حنجرهاتو بخیه بزما.

_ اصلاً برو با همون فرخنده عملی، همهاتون فقط ریخت و قیافهیارو براتون مهمه...

بردیا با لبخند نگام می کرد آروم و بیصدا می گفت: حسود...

جیغ زدم: بردیا؟!

بردیا بلند خندید و گفت: خیلی خوب، جنگ باشه برای بعد...

— ولم کن می خوام برم خونهامون.

بردیا— تو امروز هیچجا نمیری.

— می خوام برم «محکم تر نگهم داشت و گفت»: من نه از فرخنده خوشم میاد نه از کس دیگهای.

— آره همون بهتر تنها بمون بیوس.

خندید و گفت: قول بده دیگه پارتی نری.

«با حرص گفتم»:

— به تو چه؟ تو کی من هستی که بهم دستور میدی؟

بردیا_ با من باش.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم: چی؟!

بردیا_ با من باش.

نیمخیز شدم و نگاش کردم یکهخورده و باتردید گفتم:

_ زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ این قدر درس خوندی خُل شدی دیگه، تو رو چه به من باکلاس، دکتر، تحصیلکرده.

بردیا_ برام مهم نیست، ازت خوشم میاد، باهات راحتم، با تو همونیم که نباید جلوی کسی نقش بازی کنم.

_ جوّ مانی گرفتت؟

بردیا_ به مانی ربطی نداره.

– تو گفתי به اونا حسادت می کنی.

بردیا_ آره چون من همون شش ماه قبلم نتونستم یه درخواست ساده دوستی بدم امّا مانی خودساخته تصمیم گرفت با تموم موانع با تموم مشکلات و ایرادات.

– تو یه ساقی... «جیببر نگفتم، نمی خوام خودمو خرابتر کنم»

بردیا_ میذارى کنار.

– چى؟! چى!!! «زانومو از زیر دستش کشیدم بیرون اومدم بلند شم کمرمو گرفت و نشوندتم و گفت»:

– من خرجتو میدم.

– من زیر دین کسی نمیرم.

– زیر دین شرفت چى؟

با غضب و حرص نگاهش کردم و گفتم:

– برو با شرفمندا خوب...

بردیا محکم نگه‌م داشت و گفت:

– چرا داری با زندگیت بازی می‌کنی تو دختر خوبی هستی، مگه مشکل درآمدت نیست، من خرجتو میدم، تو همین که بامنی و خطا نکنی دین دادی.

– واسه چی این کار و می‌کنی؟

– چون دوستت دارم.

«زدم به شونه‌هاشو گفتم»:

– دروغ نگو، کی می‌تونه منو دوست داشته باشه.

بردیا عاصی شده نگام کرد و گفت:

– وقتی آدم از یکی خوشش میاد و تموم فکرش می شه اون که دیگه به شرایط و موقعیت فکر نمی کنه.

– چون من بیکس و کارم دست گذاشتی رو من.

بردیا با اخم و عصبانیت گفت: آخه بفهم چی می گی زحل، اگر این طوری که تو می گی بود چرا نرم سراغ فرخنده هان؟

– چون تو سالم پسندی معتاد نباشی، دست دوم نباش.

بردیا به سقف نگاه کرد و گفت: چرا مغزشو این طوری آفریدی؟

با اخم نگاهش می کردم، نگام کرد و گفت:

– آخه چرا سرگردون می کنی جفتمونو تو هم که منو دوست داری.

با حرص گفتم: نه کی گفته شبیه معلما میمونی.

بردیا خندید و گفت: کی داشت از حرص صورتش منفجر می شد وقتی حدس می زد من از فرخنده خوشم اومد.

با حرص گفتم: من حرص نخوردم، حسادتم نکردم...

بردیا دست انداخت دور شونهام و جیغ زد: آی دستم.

بردیا بیحوصله نگام کرد و گفت: تو نازک نارنجی نیستی شلوغش نکن.

تو سکوت نگاش کردم. گفت:

رمان زحل

– زحل؛ بهم زل نزن...

– می خوای وابسته ام کنی، بعد بری دنبال یه خانم دکتر؟

بردیا_ تو چرا این قدر فیلم هندی می سازی؟ دِ من که می دونم، تو هم از من خوشت میاد.

– من از تو اصلاً و ابدا خوشم نمیاد، همه ش امر و نهی می کنی.

رومو برگردوندم و گفتم:

– پس چرا تا کابوس می دیدی، منو صدا می زدی؟ چرا هرکی طرفت میاد رو می زنی، آلا من؟ چرا الان این جایی؟ چرا...

با حرص گفتم:

از ضعفام سواستفاده نکن!

بردیا تو جاش جا به جا شد و گفتم:

– با من باش! همین طوری هم هستی ها... الان پیش کی هستی؟ وقتی تو دردمسری، کی کمکت می کنه؟...

با حرص گفتم:

– منت می ذاری؟

بردیا چونه م رو میون انگشتاش گرفت و صورتمو جلوتر کشید و لباسو رو لبم گذاشت. قبل از بردیا کسی منو نبوسیده بود، نمی دونستم باید چی کار کنم... هر چه قدر این فشار بیشتر می شد، حس می کردم قلبم تند تر می زنه... چشم تا ته باز بود، تنم به سرعت نور یخ کرد.

چه قدر لبش گرم بود. بوی بردیا تا مغز استخوونم نفوذ می کرد. نفسمو تو سینه ام حبس کرده بودم. نمی دونستم باید نفس بکشم، یا نه؟

لباشو که از لبم جدا کرد، شوکه نگاش می کردم. باید بزخم تو گوشش، مثل تو فیلما؟... چرا بزخمش؟... چه قدر شیرین بود این لحظه... قلبم داره از دهنم درمیاد.

با تاکید و تحکم گفت:

بردیا_ بفهم! بفهم زحل...!

دستمو رو لبم گذاشتم. منو بوسید؟! بردیا جدی نگام می کرد. آرام عقب رفتم. با همون جدیت گفت:

زحل؛

– تو... تو.. حق... حق نداری ازم سو... سوءاستفاده ...فکر کردی چون...

بردیا با اخم گفت:

– چرا این قدر احمقی؟!

یاد اون حرفش افتادم، قبل قهرمون گفت: "احمق من تو بودی"

بردیا: _ تو فقط مغزت تو خلاف کار می کنه؟ فرق سوءاستفاده رو باعلاقه نمی فهمی...؟!

فقط نگاش می کردم. آرام تر گفت:

– موجود عجیب! با من باش! می خوام کنارم باشی، حرفمو گوش کنی، نه کم تر، نه بیشتر! چیزی نمی خوام. برات کار پیدا می کنم. خونه پیدا می کنم. اجاره ات رو هم خودم می دم. بقیه خرجات با خودت. با من باشی وظیفه امه که بهت برسم.

– که سیر شدی، مثل دستمال کاغذی منو بندازی دور؟

بردیا_ من کاری نمی کنم که اوضاع از الانت بدتر بشه، می خوام تو هم زندگی کنی.
اینی که تو داری، زندگی نیست.

رفتم عقب تر و به دسته کاناپه تکیه دادم و زانوهامو تو بغلم گرفتم . گفت:

_ نمی خوای زندگی کنی؟

_ با تو؟

_ با من نه، خودت! خود تو! مگه نگفتی دلت این زندگی الانت رو نمی خواد؟... من به اندازه توانم بهت کمک می کنم.

_ که به خاطر زیر دین تو بودن، هرچی گفتمی رو گوش بدم؟

با عصبانیت گفت:

_نه پس! باز بین اشغال ها وول بخور، دفعه ی بعد پیام جنازه ت رو تحویل بگیرم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– نمی خوام شبیه فرخنده بشم.

بردیا با اخم از روی عصبانیت نگاهم کرد. چه قدر جدی و خشنه، وقتی این طوری نگاه می کنه. آرام گفتم:

– نمی خوام شبیه اون باشم.

بردیا با روی آرام تر گفت:

– شبیه اون نیستی و نمی شی.

– قول بده! تو می دونی که بهت نیاز دارم. می دونی... فهمیدی، که داری هی می گی، امّا نمی خوام باهام مثل فرخنده رفتار کنی.

بردیا – پارتی نمی ری، دور مواد و هرچی که پیوستشه، خط می کشی، مثل آدم زندگی می کنی.

با حرص جیغ زدم:

با من مثل آشغال رفتار نکن.

بردیا دستشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

باشه... باشه... آرام...

فقط دوست معمولی.

بردیا_ دوست؟ چه دوستی ای؟!... تو که الان دوستمی. تو انگار باید همه چیو تو عمل ببینی.

تا با خنده اومد طرفم، گوشیش زنگ خورد.

یه چشمک بهم زد و به طرف گوشیش رفت. یه زانومو تو بغلم گرفتم. داشتم پوست لبمو با دندون می کندم و نگاهش می کردم... الان شانس بهم رو کرده؟!... بهم بکن_ نکن بگه، اعصابم خورد می شه... قدش خوبه... مرض! چی کار به قدش داری تو این اوضاع؟!...نچ! خوب مهمه!... زندگی سالم می خواد تو مغز من فرو کنه... یعنی مواد نفروشم؟!... پس چی کار کنم؟!... شیره مخمو زده ها... خوشم میاد ازش باکلاسه... زحل رسماً قاطی کردی!...

طرف دكتره ها... دكتره. شبیه سیندرلا شدم... فقط دوستین... گفت دوست معمولی نه... یعنی کلانتر بازی داره؟... خنده ام گرفت.

بردیا راه می رفت و حرف می زد. انگار تو ذهنم حک می شد همه چیز... زیر لب ناباورانه با خودم زمزمه کردم: "منو دوست داره؟!!! منو می خواد یا دوست داره؟ اینا با هم فرق دارن؟... کدوم رمانتیک تره؟... "رمان... تیک؟!!!" زحل؛ رمانتیککک!!!

یه بار با هدی و فرخنده رفتیم سینما، فیلم «باوفا» رو دیدیم... تا مدت ها آرزو می کردم که شبیه اون دكتره گیرم بیاد... هدیه چیزایی بلغور می کنه، می گه: «قانون جذب»! حتماً همون منو گرفته...، یا من قانون جذب رو گرفتم. یعنی منم آدم درستی می شم؟!... بدون ترس از پلیس، بدون زخم و درب و داغونی؟!... اون اندازه که مانیهدی رو دوست داره، یعنی می شه بردیا هم منو دوست داشته باشه؟!... زگی! چرا فیلم هندی شدی؟! جمع کن بابا... یارو اوسکولت کرده! اوسکول کرده؟!... آخه دوزاری؛ این تو رو می خواد چی کار؟!...

از جا بلند شدم. رفتم جلو آینه، این تاپه و رنگش، بدتر منو از ریخت انداخته. آخه این چه سلیقه‌ی... خمی ایه که من دارم؟... لباسامو که انداخته ماشین لباسشویی، با چی برم؟... دلم نمی خواد برم... آره، بمون بهت بخنده... نه! بردیا که این طوری نیست، هه... اوسکول؛ آخه خر؛ یارو دكتره، می فهمیابو؟... دكتره. توی ساقی جیب بر رو می خواد چی کار؟... فقط می خواد سواستفاده کنه دیگه، فهمیده از یه نظر آک موندی می خواد افتتاح کنه. مرض زحل؛ خفه خون بگیریه ساعت!

این افکار منو به هم ریخت. کلافه به دور و برم نگاه کردم.

بردیا گفت:

– گوشه‌ی، چیه زحل؟

– لباسمو بیار، برم.

یکه خورده و با چشای گشاد شه گفت:

بردیا_ چی؟! زد به سرت؟

– تو اوسکول کردی منو، منم احمقم، ندیدم که کمبود محبت دارم، خر شدم.

بردیا_ وایستا ببینم ...

گوشه‌ی رو نزدیک گوشش کرد و گفت: الو، بهار؛ من یه کاری برام پیش اومده، باید قطع کنم.... سلام برسون. می بوسمت. خداحافظ.

«بهار... زن بود... با زن حرف می زد... دیدی؟!... دیدی الاغ؟!...»

— نه، نه، چرا قطع کردی؟... مزاحم مکالمه ات با دَر و دافت نمی شم دکتر جون.

بردیا_ چرا چرند می گی تو؟ چه ت شد یهو؟

— چه م شد؟ دوزاریم افتاد.

بردیا_ تو چرا کانالت هی عوض می شه؟

— الآن فکر کردم، "دو دو تا، چهار تا" کردم، دیدم نج! هیچ رقمه با تو معامله ام نمی شه، طب طب جون.

اومد سمتم و مقابلم ایستاد. چه قدر این تفاوت قدو دوست دارم. از مردایی که خیلی درشت، یا خیلی بلند باشن بدم مییاد. چون زورم بهشون نمی رسه، امّا بردیا... چه قدر خوبه این قدر باهام تفاوت قدی داره.

بردیا_ با توأم، چه ت شد؟

— چه م شد؟! نچای! یکی تو خونه، یکی بیرون، یکی حتماً تو بیمارستان...

بردیا_ تلفنو می گی؟ آره؟... منظورت تلفنه؟! خواهرم بود، بهار اسم خواهرمه. برو از مانی
بپرس.

_ آره به روباه می گن کو شاهدت، می گه دُمم.

بردیا دست به کمر سقف رو نگاه کرد و گفت:

_ چرا این قدر پیچیده آفریدیش، چرا قلق نداره؟

_ برو لباسامو بیار برم، کار دارم.

بردیا_ تو جایی نمی ری، کاری هم نداری.

_ شما؟... به جا نمیارم!

بردیا_ از همینیه ربع قبل شدم دوست پسرت.

_ مرده شور هرچی پسره، خدا_ استغفرالله_ اشتباه کرده دیگه...

بردیا شونه ام رو تا گرفت جیغ زد:

_ آآآآی دستم، آی... آی...

بردیا دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

_ خیلی خوب... خیلی خوب...

_ دستم درد می کنه. خیر سرت طب طبی آخه... بشکنه دستش! مردنی مفرنگی چلاغم کرده.

بردیا_ ما مگه با هم حرف نزدیم زحل؟

_ نه، تو خرم کردی.

بردیا با خنده لبشو به دندان گرفت و گفت:

_ این چه حرفیه؟!

– توی طب طب و چه به ساقی محل؟

بردیا جدی نگام کرد و با سرپنجههای دستش زد رو سینه چپش و گفت:

– نمی فهمی، مثل تو که نمی فهمی، جفتتون سرکشید، جفتتون زبونفهمید، جفتتون «با انگشت اشاره‌اش به شقیقه‌اش زد و گفت»: داغونش کردید.

اخمی از ناراحتی کردم، گنگ و سرگردون گفتم:

– یه دلیل بیار که قانع بشم.

بردیا آروم گفت: بیا «دستاشو باز کرد و گفت»: بیا دلیل بیارم... «با تردید به آغوش بازش نگاه کردم و گفت»: بیا کاریت ندارم می خوام دلیل بیارم.

– خرم نکن.

بردیا_ می گم بیا... «یه قدم عقب رفتم دست سالمم کشید سمت خوشو منو تو بغلش گرفت با آرنج همون دست سالمم به شکمش فشار دادمو گفتم»: ولم کن، مفت باشه کوفت باشه هاالن...

بردیا با حرص گفت: آرووووووم بگیر... بب... بینم...

نگه‌م داشت و گفت: گوش کن... «سرمو به سینهایش پسبوند و گفت»: چی می گه.

_ می گه داره قدقد می کنه باور نکن.

بردیا جدیتر گفت: زحل چی می گه... «سکوت کردم، سکوت کرد، قلبش تند تند می زد، بوبوم، بوم، بوبوم، بوم، از انقباض بازو هام و قوس و کش بدنم کاسته شد، لخت و آروم با سکوت محض به صدای قلبش گوش می دادم... انقباض دستای اونم کم شد، نرم دورم پیچید... قلبم هُری فرو ریخت با وحشت نگاهش کردم، وحشی و رام نشده!»

آروم و مطمئن گفت: بمون... کاری ندارم زحل بمون آهوی وحشی همینو می خوام فقط.

تو چشمات موج اعتماد و امنیت بود... چیزی که من از هیچ کس دریافت نکرده بودم به خودم نهیب زدم اصلاً بذار خر کن ولی بذار شبیهیه خواب صبحگاهی آروم شم یه کم اندازه یه دقیقه مثل همه زندگی کنم...

با تردید سرم باز به روس سینه‌هاش برگشت، اینبار گرمای تنشو از زیر تی شرتش حس می کردم، بغل به این می گن؟ با بغل حاج بابا فرق داره! آروم بو کشیدم، محکم تر... محکم تر... نفسهای محکم و عمیق کشیدم... چه قدر این بو رو دوست دارم...

بردیا_ یه مدت باهام باش اگر اذیت شدی برو... قسم می خورم هیچ وقت نیام طرفت...
«سربلند کردم نگاهش کردم»

_ داری خر می کنی دیگه، از چشمت معلومه «خنده‌هاش گرفته بود سری تکون داد و گفت»:

_ چرا رام نمی شی زحل؟ یه ماه بذار با هم باشیم، یه ماه اونی شو که من می خوام، من می گم، اگر نخواستی، نشد، برو، آزادی، آهوی وحشی تو آزادی.

فرخنده_ پس مشتریها چی؟!!!!

_ معتاد همیشه تو کاسه‌هاش دو سه تا ساقی داره.

فرخنده_ پس کرایه چی؟

_ دندت نعل خودت بده.

فرخنده_ ما با هم قرار گذاشتیم اون شفته کجاست؟

_ بیمارستانِ رفته ترک.

فرخنده_ چتون؟ چرا جفتک میندازید به اقبالمون.

_ زرشک، جفتک به چیمون؟ من ...م به این اقبال گنده تو، خودمو، اون هدی.

فرخنده_ خره این همه زحمت کشیدیم مشتری جمع کردیم داری جمع می کنی میری کجا؟!

_ من دیگه نیستم فرخنده. «فرخنده جلوی کمد ایستاد و گفت»: چیه شریک پیدا کردی؟ جای بهتر بهتون دادهیا درصد می ده هاان؟ یا شاید... کار بهتر؟

با مشتم تقه زد به سرشو گفتم: ترکوندیش، مهندس، ترکوندیش فقط مواد و خلاف و رختخواب و میشناسه دارم خودمو از لجنزار بیرون میکشم.

فرخنده جیغ زد: کجا داری میری الاغ؟

– میره جایی که تو و امثال تو نباشن «دیدم تو چهارچوب در ایستاده، فرخنده تلوزنان، به پشت سرش نگاه کرد و گفت»: تو زیرپاش نشستی؟! آخه تو این گُه می خوای چی کار دکتر؟

کشیدمش کنار و گفتم: هفت جد و آبادتِ خفه شو ببینم معتادِ حرف مفتزن... من گُهام تو چی هستی؟ کود مصنوعی؟

بردیا_ زود باش.

فرخنده_ دو روز رفتی تو تختش هوایی شدی احمق، اینا شارژ که بشن تفم کف دستت نمی دارن.

– اون تویی که کارت اینه.

فرخنده_ این دوشب هتل بودی؟

– به تو ربطی نداره.

فرخنده از رو همون زمین که وارفته نشسته بود گفت: دیدی... دیدی زحل پُلْمپ... یکی پُلْمپتو باز کرده هوایی شدی الاغ... الاغ... فصل پاییز که بیاد جوجهها رو باید بشماری.

جلو پاش چُنپاتمه زدم و گفتم: ننجون دیگه چه توصیههای داری؟

فرخنده_ گفته می گیرت.

_ مانی داره با هدی ازدواج می کنه.

فرخنده غشغش زد زیرخنده و گفتم: زهرماااااا.

فرخنده_ آخه کودن... اون عمّلی رو مانی می خواد چی کار؟ اسکولا این دوتا برادر گیرتون آوردن.

بردیا اومد بالاسرمو گفت: پاشو بریم...

بلند شدم و گفتم: لباسمو جمع کنم.

بردیا با یه لحن جدی گفت: نمی خواد جمع کنی بریم.

تو چشمای بردیا نگاه کردم، اونم جدی تو چشمم نگاه کرد مصمم بود رو حرفش، ساکو انداختم زمین و بردیا آرنجمو گرفت و کمی کشید به سمت خودش و زیرلب گفتم:

_ آخ آخ «کششو کم کرد و گفتم»: یه چیزی دارم و ایستا بردارم.

فرخنده همون طور که رو زمین بود با صدای گرفته و آبریزش بینی که مدام بالا می کشید که مهارش کنه گفت:

_ عادت نداشتی، دستت درد گرفته.

_ خفه شو، اون دوستپسر بیپدرت زده دستمو از جا درآورده.

فرخنده با پشت دستش زیربینیش کشید و گفت: کی دانا؟!

_ دانا کیه؟! کورش عوضی رو می گم.

فرخنده _ هدی میاد؟

– کجا؟ و ردل تو؟ می گم داره با مانی ازدواج می کنه.

فرخنده با تمسخر خندید و گفت:

دوستی هم نه، ازدواج!!!

– کم تر جلزولز کن، ته می گیری.

دماغشو بالا کشید و با حرص گفت:

فرخنده _ دلم برای هردوتون می سوزه، بدبختا!

پوزخندی زدم و گفتم:

_اگر نمونه ی خوشبخت تویی، خدا کنه ما بدبخت شیم.

از تو کمد یه کیف کوچیک برداشتم که تنها و با ارزش ترین دارایی هام توش بود.

فرخنده با چشمای سرخ نگام می کرد، کلید خونه رو مقابلش گرفتم و گفتم:

_ دیدار به قیامت!

فرخنده پوزخندی زد و گفت:

_ کلیدت رو نگه دار! تو برمی گردی،... شاید هدی برنگرده، اما تو... برمی گردی.

بردیا از جلوی در صدا زد:

زحل؛ بیا دیگه!

کلیدو جلو پاش انداختم و آرام گفتم:

_ خودتو بکش بیرون. آدم به لجنزار عادت می کنه، به بوی گندش، به کثافتش، وقتی لجنی بشی، بیرون لجن نمی تونی طاقت بیاری. من اگر برگردم، به خاطر بردیا نیستم، به خاطر این عاده.

فقط نگام کرد...

رفتم تو حیاط، بردیا هنوز جلوی در بود، تا منو دید گفت:

_ تموم شد؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ این چیه؟

_ دو تا چیز، که نشون بده یه روز آدم بودم.

بردیا دست انداخت دور گردنم و با درد گفتم:

_ آی! آی! بابا دست از سر این سر و گردن من بردار دیگه...

با خنده نگام کرد و گفتم:

یادم می ره تو دوران نقاهتی.

در حیاطو باز کرد، رفتیم بیرون. به ساختمون قدیمی و پیر خونه نگاه کردم، تموم خاطرات تلخ از ذهنم عبور کرد.

بردیا_ داری وداع می کنی؟

_ دارم اتمام حجت می کنم که دیگه ریخت همو نبینیم.

برگشتم که به طرف ماشین بردیا برم، یکی صدا زد:

_ زحل... زحلی... بابا کجایی تو؟ بدو بیا که خرابیم.

اومدم جواب بدم، بردیا گفت:

_ زحل دیگه کار نمی کنه.

پسر_ د! یعنی چی؟... پس من چی؟ می خوام ما رو بکشی؟... جون آبجی بیایه سیگاری بده، من خراب خرابیم.

— برو پیش مسعود سیگاری، تو پارک وی میچرخه.

پسر— من تا پارک وی برم که ترک کردم. می گم خمارم، بیا این ... بچه سوسولو ول کن،
تو منو بساز، من ده تاشو برات میارم پابوسی..

بردیا اومد طرفم، در ماشینو باز کرد و گفت:

— برو بشین!

بهبش نگاه کردم، " چی کار می کنه؟! " آرنجمو باز گرفت و گفتم:

— وای! بردیا!...

آرنجم رو ول کرد، کمرمو گرفت و جدی تر گفت

: بشین!

پسر— بابا تو از کجا پیدات شد؟... زحلی...؛ بیا بابا، راه شیری ما رو تو مخشوش کردی.

_ مخشوش؟ مخشوش چیه؟! من دیگه کار نمی کنم. این جا هم نیا دیگه، فرخنده که پخش نداره.

پسره عصبیقه ام رو گرفت و گفت: من می گم خرابم، می گی کار نمی کنم. گورپدر بی پدرت که...

به این جای حرفش که رسید، از غیرت حاج بابا، انگار خون به مغزم نرسید. چنان هولش دادم، که رفت کنج دیوار کوچه، مچاله شد. رفتم طرفش، با لگد زدم به پهلویش و گفتم:

_ گور پدر خودت که تو رو پس انداخت. تو اصلاً بابای منو می شناسی؟!... اصلاً بابای من...

بغض گلومو گرفته بود... من باعث شدم حاج بابام فحش بخوره، حاج بابای معصوم من...

پسره رو زمینیه جور ولو شده بود، که انگار تریلی از روش رد شده. یقه ش رو گرفتم که دو تا مشت حواله ی صورتش کنم. بردیا مچمو گرفت و آروم گفت:

_ ول کن! بریم. «بهش نگاه کردم ، تکرار کرد: « بریم».

با نفرت به پسره نگاه کردم، نالید:

— اِه، زحل!

— درد، عَمَلی.

ولش کردم و به طرف ماشین رفتم. بردیا در ماشینو برام باز کرد و گفت:

— وقتی می گم بشین، برای همینه.

— عددی نیستن برام.

من نشستم و بردیا بالاسرم، بین در بود. خم شد طرفم و جدی گفت:

— متوجه می شی غیرت چیه؟

"غیرت؟!!! شنیدم! اما ندیدم... " گنگ و با اخم نگاهش کردم و گفت:

_ من کنارت ایستادم، می ری دست به یقه می شی؟ که منو خرد کنی؟

_ چی کار به تو دارم طب طب؛ واه!

در ماشینو بست. گفتم:

_ تقصیر نداره که... این قدر درس خونده ، مخه رد داده.

اومد سوار شد و کلافه گفت:

_ پوففف!!!...

_ تو رو سننه؟

بردیا_ منو سننه؟! من هیچ صنمی ندارم باهات دیگه؟

_ چرا بابا داری، داری، ولی من به تو چی کار دارم؟

بردیا_ تو با این حرکات به غیرت من توهین می کنی.

_ به بابام توهین کرده بگم «بردیا جان می شه بزنی تو دهنش؟»

بردیا_ وقتی بهت می گم بشین گوش کن.

«دست سالمو بالا گرفتم و بلند گفتم»:

_ خیلی خوب «زیر لب گفتم: منم منم»...

بردیا با حرص گفت: زحل! «رومو ازش برگردوندم، بیچاره حاج بابا! حس می کنم یکی خار تو قلبم فرو کرده، به کیف تو دستم نگاه کردم، درشو باز کردم یه عروسک پارچه‌ای توش بود که برای دوران بچگیم بود اون روز توی بازار شیراز دستم بود خاله محبوبه برام درست کرده بود وقتی حتی پیششون به تهران نیومده بود، با یه زنجیر که یه پلاک مستطیل داشت که روش نوشته بود «الله» اینو باباحاجی برام خریده بود، زنجیر درآوردم بوسیدم باباجونم ببخشید... ببخشید که به خاطر من فحش خوردی...

بردیا_ چرا گردنت نمیندازی.

_ گم می شه.

بردیا_ گم نمی شه بنداز گردنت.

_ کادوی بابام، گم بشه امیدم بهم میریزه.

بردیا_ مگه امید به این چیزاست، امید به خداست.

_ خدا که منو نگاه نمی کنه، کلاه بده کالا بده دوقورتومین بالا بده؟ این همه جفتک انداختم حالا خدا هم بهم لطف کنه؟! زرشک.

رمان زحل

بردیا_ مگه خدا بنده است که این طوری رفتار کنه؟

به بردیا نگاه کردم و گفتم: به قول پدرم «عاشق» عاشق! می دونی عاشق چطوریه؟ هی معشوق خطا می کنه، میره، بیمعرفتی می کنه، عاشق می گه میگذرم برگرد به سمتم باهاش مهربونه، خدا عاشق واقعی، دیدی مادرا رو؟

«سریع گفتم»:

_ نه ندیدم.

«بردیا سکوت سنگینی کرد، با تخرسی گفتم»:

– من هیچ وقت مادر نداشتم ببینم.

«بردیا تا اومد دستمو بگیره دستمو کشیدم و بالا نگه داشتم و گفتم»:

– ترحم نکن بد میبینیا من نیاز به ترحم ندارم.

بردیا دستمو از رو هوا گرفت و گفت: این ترحم نیست آهو وحشی این همدردی.

– من درد ندارم، اصلاً سنسور دردم قطع شده.

«بردیا با خوشرویی گفت»:

بردیا_ از بلاهایی که سرخودت آوری کاملاً مشخص.

«نگاش کردم و گفتم»:

– نمیری بیمارستان؟

بردیا با خنده گفت: نه.

– ما بیمارستان بودیم راه به راه شیفت شب بودی که.

بردیا_ آخه علت داشتیم.

– مودمار.

بردیا خندید و گفت: تو که درک نمی کنی.

– یعنی این قدر خرم؟

بردیا_ ای بابا! زحل این چه حرفیه؟! آدم جرئت حرف زدن با تو رو نداره.

با اخم گفت: خوب حرف نزن بچه پولدار باکلاس.

بردیا بیحوصله و عاصی روبرو نگاه کرد و به مسیر ادامه داد بعد یه سکوت چند دقیقه‌های
گفتم:

— بریم پیش هدی.

بردیا_ ساعت سه ملاقاتِ.

— خوب تو دکتری الان هم بریم راه میدن.

بردیا_ من دکتر اون بیمارستان نیستم.

— کارت نشون بده بریم تو دیگه، چرا این قدر قر و غمزه میای؟

بردیا_ عزیز من باید طبق اصول و قوانین اونجا رفت، هرکی بیاد کارت نشون بده بره داخل
که می شه جنگل، قانون ملاقات ساعت سه بعدازظهره!

لب و لوچه‌مامو ولو کردم و کمی به جلو دادم و گفتم:

_ از این منضبت بودند بدم میاد، قانون، قانون...

بردیا جوابمو نداد و گفتم: چیه کم آوردی؟

بردیا آروم نگام کرد و گفت: مگه میدون جنگِ دو تا تو بگی دو تا من؟! یکی باید همیشه کوتاه بیاد تو که خداروشکر تو سیستمت کوتاه اومدن نیست.

_ خوب بله شما مودب و اتیکت داری ما تو کوچه و بازار و لای لات و لوتای محل و معتادا و دزدا وول خوردیم، شدیم هند جگرخوار...

نگاه کردم و پنجههای دستمو رو هوا نیمه جمع گرفتم و ادای غرّش و چنگ درآوردم جدّی نگام کرد و روشو برگردوند به رانندگیش ادامه داد و گفتم:

_ گشتمهامه.

بردیا_ الآن میریم خونه غذا درست می کنم، تو که دست به سیاه و سفید نمی زنی.

_ مثلاً چی کار کنم؟

بردیا_ از شگردای زنانوهات استفاده کن.

_ شگرد زنونه چیه؟! گفتی موهاتو کوتاه نکن نمی کنم دیگه.

بردیا_ زحل جان! شگرد یعنی رفتار، عنل، رویه نه استایل.

_ باز دهخدا شد! یعنی آشپزی کنم؟ بلد نیستم املت اینا بلدم اونم مدل خودم «بردیا نگام کرد و گفت»: مدل تو چیه؟

_ یعنی رب و تخم مرغ.

بردیا نفسی عمیق کشید. گفتم:

_ آه کشیدی؟! خوب همیشه هدی آشپزی می کنه.

باز هیچی نگفت. لبامو جلو دادم و با اخم نگاش کردم و گفتم:

_ نودل هم بلدم .

— به نگاهی بهم کرد که یعنی خجالت بکش! با حرص گفتم:

— خوب استعداد ندارم دیگه... نمی تونم.

— نمی تونمی وجود نداره، نخواستن وجود داره.

زیر لب گفتم:

— نمی تونمی وجود نداره! نخواستن وجود داره! چه قدر فلسفی می گی... بیا پایین منبر حرف بزن، طب طب جون؛

— وقتی تو خونه تنهایی، جای بالا و پایین کردن کانال ها، کتاب بخون! تو اینترنت دنبال چیزی بگرد، که بهت کمک کنه خودتو به بهترین شکل تغییر بدی.

— من همینیم که هستم.

— مگه می خوای برگردی به اون خونه که «همینی ای که هستی»؟!... همینی که هستی، تو رو بر می گردونه همون جا. چون وقتی تلاش نکنی برای تغییرت، به این نتیجه می رسی آدم زندگی سالم نیستی. تغییر هم با حرف زدن به وجود نمیاد، با حرکت و تلاش به وجود میاد.

_ شبیه معلما حرف نزن.

_ چرا طاقت شنیدن هیچ مدل حرفی از من نداری زحل؟ شبیه بچه های بیش فعال هستی. من که بد تو رو نمی خوام. از همه ی دنیا بیشتر من خیر تو رو می خوام.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ امامزاده خیر.

سری به طرفین تکون داد. به بیرون نگاه کردم. حرفاش ذهنمو درگیر کرد، تغییر... حرکت... خواستن... آشپزی که جز تغییر نیست... اما شگرد زنانه است...

_ من که کتاب ندارم.

_ می خرم برات.

_ از آشپزی خوشم نمیاد.

_ تو اصلا درست و حسابی انجام دادی؟

_ نه!

با اخم نگاهش کردم و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_ چیه؟...

_ خوشم نمیاد بهم امرونی می کنی. خودم باید راهی که دوست دارم رو برم.

لبخند شیرینی زد. قلبم زیر و رو می شد، وقتی لبخند می زد. دستمو گرفت و بوسید و قلبم باز... فرو ریخت. فکر می کردم این کارا فقط تو فیلماست... خودمو می باختم وقتی محبتش شدیدتر می شد. تموم تنم مور مور می شد. ت این جور مواقع یه سوال با تیتراژ پررنگ تو سرم می اومد: «یعنی بعدش چی می شه؟...» تا این حد یه بوسه رو دستم برام جذاب بود.

بردیا آرام گفت:

_ تو آهوی وحشی ای هستی، که نمی خوای رام بشی. من امرونی نکردم، می خوام که راهتو پیدا کنی. من کنارتم برای همین.

تویه عالم دیگه بودم... خدا کنه دستمو دیگه ول نکنه... به دستم تو دستش نگاه کردم، هنوز جای آنژیو کته روی دستم هست، کبود شده... از استخوون بندی دستش خوشم

میاد. حتی از مدل ناخناش... از این که دستش خیلی پرمو نیست هم، خوشم میاد... از این که همه ی ناخناش ماهک داره هم، هم خوشم میاد... وای... وای، چه قدر دارم ریز و موشکافانه نگاش می کنم! آه! بدم میاد بهش این قدر توجه دارم.

بردیا_ زحل؛ امرو نهی نیست، اما دوست دارم بری آرایشگاه. برای روحیه خودت، به خاطر زندگی جدیدی که شروع کردی.

_ ابرو هامو هدی...

بردیا_ هدی رو ول کن! برو اونجا، موهاتو رنگی که دوست داری، بذار. البته نه قرمز و صورتی و آبی...

شاکی نگاش کردم و گفت:

_ اون طوری نگاه نکن، من دوست پسرتم، حق دارم نظر بدم.

_ من به تو نظر می دم؟

بردیا_ خوب نظر بده.

نگاش کردم... به نظرم همه چیش خوبه آخه... "از دست رفتی زحل؛"

_ برم بگم چی؟... من از این جنگولک بازیا تا حالا درنیاوردم.

بردیا_ جنگولک بازی نیست، اینا زندگی زنونه است، این که تو به خودت برسی... تو چرا از دنیای زنونه ات فرار می کنی؟... دنیای زن ها خیلی قشنگه، برای هر چیزیه معنایی دارن، یه لاک به ناخنشون می زنن، دنیاشون، احساسشون عوض می شه. خودتو وفق بده، تو هم این حقو داری. الان می تونی از حقت استفاده کنی.

از موضع گیری خارج شدم ، آروم گفتم:

_ آخه نمی دونم برم بگم چی کار کنند. صورتمم زخمیه، هنوز کبوده.

بردیا_ بگو تصادف کردم.

_ فکر می کنن از این بدبختام، که زدنش لهش کردن.

بردیا- من باهات میام.

به روبه رو نگاه کردم. سایه بونو آوردم پایین، به خودم نگاه کردم. همیشه اصلاح صورت و ابرو برداشتن رو انجام دادم، که الان اونم به طرز وحشتناکی رویش داشته... شبیه پسرای نوجوون شدم، خنده ام گرفت... دنیای زنانه! این بردیا باید سخنور می شد، سخنور یا سخنران... دکتره دیگه، مریضای رنگ و وارنگ میاد میبینه، دکتر_ پرستارای خوش آب و رنگ دورشن، خاله زنک شده.

خنده ام گرفت از فکری که کردم.

رفتیم آرایشگاه و جلوی در بردیا به منشی گفت:

_ ممکنه خواهش کنم خانمی که کار رنگ مو رو انجام می دن، صدا کنید.

منشی_ الان صداشون می کنم.

منشی که رفت، گفتم: جدا جدا کار انجام می دن؟... تو از کجا می دونی؟... من نمی دونم.
در و دافات آرایشگر بودن.

تا آخر پست چهل و نه

بردیا خونسرد نگام کرد و گفت:

غیر از دوست دختر بازی، یه سری برنامه تو گوشی هست، مثل اینستاگرامیا تبلیغ تو تلویزیون، که سطح آگاهی عمومی رو بالا می بره.

یه خانمی با موهای بلند بلوند اومد و گفت:

جانم! با من کار دارید؟

بردیا_ سلام، خسته نباشید. می دونم که معمولاً هرکی خودش رنگ موشو انتخاب می کنه. اما می خواستیم پیشنهاد شما که متخصصی رو، در مورد رنگ مویی که به ایشون بیاد پرسیم، که ببینیم اگه با سلیقه ما هم جوره، براشون انجام بدین.

زنه نگاهی به سرم کرد و گفت:

_ سرت زخمه؟

_ آره، جوش خورده ولی.

بردیا_ حواسم به بخیهی سرت نبود زحل، بهتر رنگ نکنی.

آرایشگر _ به نظر من حالا که دنبال یه تغییرید، این موهای کوتاه جون می ده برای اکستنشن. همین رنگ موهای خودش، بلند. زخم سرش هم مشکلی پیدا نمی کنه. آقا این خانومتو بسپر به من، برو هفت_هشت شب بیا عروسک تحویل بگیر.

با اعتراض گفتم:

_ بردیا؛... من می میرم از گرسنگی تا اون موقع.

بردیا آروم گفت:

_ خیلی خوب... می رم غذا برات می گیرم.

_ من تا شب حوصله ام سر می ره.

زن _ تو آرایشگاه تنها چیزی که برات اتفاق نمی افته، حوصله سر رفتنه.

بردیا _ پس من هفت و نیم میام دنبالش.

— هفت و نیم؟!؟!!

بردیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— یه پنج ساعت دیگه.

— پس هدی چی؟

بردیا— فردا می ریم اون جا. مانی پیششه، تنها که نیست. امروز روز توام.

زن— به به! این مردو رو سرت حلوا حلوا کن!

بردیا لبخندی پررنگ زد و گفتم:

— آره، امامزاده است.

بردیا شاکی نگام کرد و گفت:

– برو تو.

– ماکارونی.

بردیا_ خیلی خوب.

– با پنیر باشه.

بردیا با ابرو اشاره به داخل کرد و گفتم:

– خیلی گشمنه ها زود بیار.

بالاخره وارد دنیای عجیب زن ها شدم. سالنی که برای من عجیب و جذاب و کمی تا قسمتی مسخره هم بود...

موی کوتاهو بلند می کردند، بلند رو کوتاه! صاف رو فر، فر روصاف! مژه های دسته جارو، ناخن های نیم متری... پوست سفید رو برنزه می کردن، واسه سفید شدن پوستای تیره راه کار می دادن... هرکی مشغول کاری بود، منم زیر دست آرایشگر کم کم خوابم برد

بیدار شدم و آرایشگر که چشمامو باز دید، گفت:

— یه کرمی به پوستت زدم، که موقع اصلاح دردت نیاد. چون صورتت کبوده، حتماً دردت می‌گیره. بابات زده؟

— چی؟!

یه جور نگاهش کردم، که راهشو کشید و رفت. سرمو به صندلی تکیه دادم و "حاج بابا"ی مهربونم رو تصور کردم. چه قدر این روزا بهش فکر می‌کنم... شاید چون الان یه ماه و اندیه، که تو اون لجنزار نیستی دیگه...

رمان زحل

چشمامو بستم. یه موزیک تو سالن آرایشگاه پخش می‌شد:

دیره، واسه برگشتنت دیره...

دیره، برای داشتنت دیره...

تو دنیا صدای تو نمیداد،

این عشق از یاد هر دومیون می ره...

یاد بردیا افتادم. یه خوفی تو دلم افتاد. دقیقاً عین اون روز که تو بازار گم شده بودم، حس کردم باز گم شدم.

با این که الان بیست و پنج_شش سالمه، باز اون ترس بی پناهی رو سرم آوار شده... از اولین شخصی که نزدیکم بود، پرسیدم:

_ خانم؛ ساعت چنده؟

_ پنج!

_ دوساعت و نیم مونده...

"نکنه نیاد؟" ... با تعجب از هول و ولای دلم، به سقف _ که به خاطر تکیه به صندلی مقابل چشمم بود، نگاه کردم. "خوب نیاد، چته؟! ... نمی دونم! ... چرا ترسیدم؟! ... طی دو_سه روز؟! ... مگه دو_سه روزه؟! ... از اون روز آشنایی _ که واسه اولین بار همو دیدیم _ یه سالی گذشته!"

آرایشگر اومد بالاسرم و گفت:

_ موهاتو دیدی؟...

_ نه! اصلاً حواسم نبودم چه تـ.. «زحل اینا باکلاسن، درست حرف بزن، می خواستم چه لغتی براییاریو به کار ببرم!» نه، ندیدم.

_ چه بی ذوقی دختر!

_ با این صورتی که اون حرومزاده برام... «ای بابا نمی شه فحش ندم؟» ببخشیدا... تصادف کردم، صورتم اینا داغون شده، منظور اون راننده خـ..، راننده ی.. «جای خر چی بگم؟» ناشیه.

آرایشگر: من فکر کردم کتک خوردی.

_ نه بابا... کی می تونه منو بزنه؟

آرایشگر پوزخندی زد و گفت:

_ چرا؟ نکنه کماندویی؟

– بی عَرَضه نیستم. لازم نیست کماندو باشم.

– این پسره داداشت بود؟

– چیه؟ چشمتو گرفته؟

خندید و گفت: وا! نه بابا! ولی خیلی آقا بود.

– مگه قرار بود زن باشه؟

آ

– دختر جون؛ منظورم باوقاره، سرسنگین بود.

– آره، خدا ننه باباشو بیمارزه، خوب خرجش کردن.

– دوست پسرته؟

چه قدر سوال می کنی؟!... بی خود نیست گفتمی حوصله ات سر نمی ره، هر کی بیاد، این همه سوال بپرسی، روزت شب شده دیگه.

با خنده گفت:

چه زُکی! خوب جواب نده! زبونتو بزن زیرلبت ببینم... اگر دوست پسرته خوب تیکه ای تو تورت افتاده، الآن دیگه قیافه و قد و قواره مهم نیست، من مرد شناسم...

این قدر حرف زد، مخمو خورد. این زبونم هم گیر اصلاح سروصورتتم بود، نمی تونستم لالش کنم...

بالاخره بعد از تمام مراحل مو کنی، خلاص شدم. دو سه دقیقه بود که داشتم به گوشام استراحت می دادم، یکی گفت:

زحل فامیلی کیه؟

زحل اسم منه! فامیلی نیست.

_ اه اسم شماست؟... یه آقای اومه دنبالت.

مثل بچه هایی که مادرشون تو مهد کودک میاد دنبالشون، با ذوق گفتم:

_ بردیا اومد؟!

رفتم جلو در، در رو چهار طاق باز کردم، بردیا کنار ایستاده بود. اومدم بیرون، اول یه نیم نگاه کرد، بعد نگاهشو کامل طرفم برگردوند و با بُهت گفت:

_ زحل!!!

_ منو آوردی این جا مخمو خوردن.

_ چه قدر موی بلند بهت میاد!

موهام؟!... چطور ممکنه که توجه ام به موهام جلب نشده باشه؟!... تموم فکرم به خود بردیا بود... من حتی نگاه به آینه هم نکردم! الآن فهمیدم که استرس داشتم، که نکنه نیادا! "من چمه؟!... چرا هوایی شدم؟!... چرا ندید_دید بازی درمیارم! بابا مرده دیگه! یه لاقبا..."

_ خیلی خوشگل تر شدی...

قلبم ریخت... به من گفت: "خوشگل!" اینو تا حالا کسی نگفته، بردیا گفت...

_ خوشگل؟!

بردیا_ دیگه هیچ وقت نمی دارم موهاتو کوتاه کنی.

«هیچ وقت؟!... مگه قراره ادامه بدیم؟!... مگه این منو اوسکول نکرده؟!... الکی می گه، از رو عادت حرف می زنه و قید زمانی میاره، کدوم هیچ وقت؟!...»

بردیا_ از حسابدارشون بپرس: "چه قدر باید پردازیم؟" برو لباس بپوش، فاکتور بگیر، حساب کنیم.

بدون این که حرفی بزنم، برگشتم داخل آرایشگاه. "بهم گفت: "خوشگل!" منم خوشگلم یعنی... تازه، گفت: "خوشگل تر!". "رفتم جلوی آینه، ابرو هام مرتب شده بود، هیچ وقت به این منظمی و خوش فرمی نبوده، رنگ کرده بود ابرومو... ابرو هام قهوه ای روشن بود و مو هام قهوه ای تیره بود، بلند تا کمرم.

بین چه فنّ‌هایی می‌زنند، این زن‌ها. جل‌الخالق! حالت دار بود و نرم، انگار موهای خودمه.

_ طبیعیه!

نگاه کردم، آرایشگر بود. با تعجب گفتم:

_ یعنی از رو سر یکی دیگه کنید؟

_ کَندم؟!... مگه با ساواک طرفی؟ طرف موهاشو کوتاه می‌کنه، می‌فروشه.

_ می‌فروشه؟!... مردم از پشم و پیلی شون هم نمیگذرن، می‌فروشن؟

آرایشگر که غش کرد از خنده، بقیه هم همین‌طور می‌خندیدند.

صورت‌م روشن‌تر از قبل شده، زخم‌های صورت‌م کمرنگ‌تر از دو روز گذشته شده بود. کاش لب‌م و چونه‌ام، کبودی نداشت. خون توی چشم‌م هم کمتر شده... موهای بلند به صورت‌م بیشتر میاد، شبیه خانم‌ها شدم.

آرایشگر_ بیا برات مژه بذارم.

یاد فرخنده افتادم، شبیه گاو شده بود با اون مژه هاش.

_نه،قربون دستت!

فتم سمت صندوق و گفتم:

_ خانم حساب من چه قدر شد؟

_ یک و سی.

_ یک و سی؟! کده؟

_ کد؟! یک میلیون و سی تومن.

_ یک میلیوووون و سی و منننن؟! مگه کلیه خریدم...

– زحل! "صدای بردیا بود از پشت در"

آرایشگر گفت:

– من خودم موهارو هفتصد خریدم.

– خانم ایستگاه منو گرفتی؟

بردیا_ زحل!

باز صدا کرد و عاصی شده رفتم جلوی در و تا اوادم حرف بزنم، بردیا گفت:

– چی می گی؟! تا حالا آرایشگاه نیومدی؟

– تو میای آرایشگاه زنونه؟!...

بردیا_ لازم نیست بیا...

_ آهان اینستاگرام؟ مرده شور این فانتزی بازی...

بردیا_ هیس...! آبروریزی نکن! مگه بزازیه، چونه می زنی؟... بیا کارت رو بگیر، حساب کن!

_ یک میلیون رو می دادی خودم، دیگه موهامو از پارسال نمی زدم، همین می شد.

درحالی که جلوی خنده اشو می گرفت، گفت:

_ برو! رمزش هفتاد سیه.

_ یه تومن می کشم ها.

_ چونه نزن، زشته!

_ پول مفتی مگه؟!... تو می ری شیفت وای میستی _ می ایستی _ بی خوابی می کشی،
مریض ها رو درمون می کنی، واسه دو تا لاک موی بلند، یه تومن بدی؟

بردیا با لبخند مهربون نگام کرد. برگشتم داخل، این قدر چونه زدم ، نهصد و هشتاد تومن
کارت کشیدم. لباسامو پوشیدم و اوادم بیرون. کارت رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_ تخفیف گرفتم، اونم پنجاه تومن!

بردیا خندید و گفت:

_ اون چونه ای که تو زدی، من جای صاحب آرایشگاه بودم، می گفتم تو پول نده، فقط برو!

_ خیلی دندون گرد بود.

رمان زحل

سوار ماشین شدیم و ماشینو روشن کرد و گفت:

بردیا_ تو رو باید مسئول خرید کنند.

_ کارم چی شد؟

_ بایدیکم زمان بذاریم.

_ مثلاً چه قدر؟

_ مثلاً که درس بخونی، حداقل دیپلم بگیری.

با تعجب یکه خورده گفتم:

_ درس بخونم... حداقل... دیپلم... بگیرم!!! مگه یکی دوسال می خوام؟! می دونی باید چندسال درس بخونم؟

نفسی کشید و چیزی نگفت. جرّی شده گفتم:

_ تو گفتی بیا، من کار بهت می دم.

_ بی مهارت و بی تحصیل که کار پیدا نمی شه.

با چشمای گرد و باتعجب و باحرص گفتم:

_ یعنی گولم زدی؟!...

یه نیم نگاه با تعجب بهم کرد و گفت:

— گولت زدم؟! اینو از کجا دیگه درآوردی؟ یعنی شرایط الانت از قبل بدتره؟

— نه اون گول... یعنی... پس من چی کار کنم؟ از کجا بیارم بخورم؟

— مگه گرسنه موندی؟

— من که نمی تونم تا ابد سر بار تو باشم.

با آرامش و خونسردی گفت:

— اولاً سر بار نیستی، دوماً هم این دور از وظیفه ام نیست که بهت برسم.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

— وظیفه دوست پسر یعنی مادر خرج شدن؟ چرا پس زودتر اقدام نکردم؟

برگشت نگاه کرد و گفتم :

– درسته سواد مواد ندارم، زیر بال و پر آدم درست حسابی قد نکشیدم، اما دیگه خر که نیستم.

– باز شروع شد.

– من بشینم خونه ات تو خرجمو بدی؟ مگه مفتی داریم چیزی؟ اون شوهریم که خرج زنشو می ده، شبا اندازه خرجش بها می گیره.

سعی می کرد نخنده، زدم به بازوش و با حرص گفتم:

– چیه؟ خوشت اومد؟

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

– دارم رانندگی می کنم.

– من از فردا می رم می گردم دنبال کار.

_ لاله الله ... باز سرخود شد.

_ تو منو گول زدی، وعده_وعید دادی.

_ خوب تو دوتا چیزیا بگیری، که می ری دنبال کار می گردی، بگی خانم من اینو بلدم.
طرف که عاشق چشم و ابروت نیست، بگه بیا بفرما پشت میز.

_ حالا چرا "خانم"؟

بردیا شاکی گفت:

پس چی؟ "آقا"؟...

_ آه آه این قدر بدم میاد امل بازی درمیاری، طب طب.

بردیا با عصبانیت ، کفری گفت:

– این اسمش غیرته، نه امل بازی. اونی که اسم اینو امل بازی می ذاره، غیرتیهمرد جلوی کارا و راه هاشو می گیره، فرقی هم نداره، مرد یا زن! اون مردی هم که به غیرت می گه "امل بازی"، می خواد بی خاصیت بودنش رو، زیریه سری کلمات قایم کنه.

– تو از اونایی که زن بگیری، زن باید بزاد و بزرگ کنه.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد. گفتم:

هان؟!... چیه؟

– من از اونام که شعورم می رسه، زن ربات نیست، آدمه. هم خونه، هم بچه، هم کار بیرون نداریم. نباید که اون همه ی زندگی رو برای من فراهم کنه، اگر قراره به بچه برسه، منم که باید بیرون دوبرابر جای اون کار کنم.

– دیدی گفتم تو از اونایی.

با لج گفت:

بردیا _ تو هم از این زن هایی که هرچی شوهره می گه، تو سرش فرو نمی ره. نه که نفهمه ها... نمی خواد که درک کنه.

منم با لج بیشتر گفتم:

— پس منو نگیر. برو یه کلفت کمر بسته بگیر، که خونه ات رو تمیز کنه و بچه بزاد برات.

بردیا جوابی نداد و با تخسی گفتم:

— چیه چرا جواب نمی دی؟ هااان؟...

— صبح هم بهت گفتم: "زندگی میدون جنگ نیست"، یاد بگیر برای این که ثابت کنی زبون درازی و کم نمیاری، بجث رو کش ندی. به هیچ جا نمی رسی با این راه و روش.

— من زبون دراز نیستم، من حق گوام.

بردیا_ باشه، تمومش کن دیگه.

با لجبازی و سرتقی دست به سینه گفتم:

— من کار می خوام.

بردیا هم یه داد بلند زد:

— برو بگرد، کار پیدا کن! اگر شرف تو زیر سوال نبردن، کار کن! نه تحصیل داره، نه مهارت، می خواد بره سرکار! اولین چیزی که بهت می گن اینه که، سرویس می دی، استخدا می، نمی دی، هری!...

یکه خورده از دادش و حرفش نگاش کردم. "دیدی داد زد، رگ های کنار گردنش ورم کرد؟... پوست گردنش نازکه... شبیه تو فیلما شد، مگه تو چندتا فیلم دیدی؟ صداشم دورگه شده بود، دلم می خواست بزنم تو دهنش هااا ولی دادش برام جذاب بود... جذاب؟! زحل تو نابود شدی رفت، آخه مگه دادم جذابه؟!..."

بردیا با اخم و عصبانیت نگام کرد، یادم افتاد جای تحلیل ، اخم کنم. روموازش برگردوندم، چشمم خورد به ماشین بغلی، رو صندلی عقب یه خرس بزرگ بود، چه قدر بزرگه... زمستون پارسال فرخنده از دوست پسرش، یکی هدیه گرفته بود، دم عید فروخت! خاک بر سر می گفت: "ینا گرونن، من تو خرجم موندم، خرچش موادش بودهااا... مثلاً چندن؟ پسره پولدار اینا هم نیست هااا، حتماً دختره رو خیلی دوست داره که خریده...

بردیا_ این قدر به مردم نگاه نکن.

— مگه شیشه دودی نیست؟

– دیگه طرف که کور نیست، می بینه تو زل زدی بهشون.

– اون خرسا خیلی گرونن؟ آخه این دختره ی گنده بک، خرس می خواد چی کار؟ جای پسره شبا اونو بغل کنه؟

بردیا به زور جلو خنده اش دو گرفت و آروم با نوک انگشت اشاره اش، به شقیقه ام زد و گفت:

– این جا چی میگذره زحل؟

سرمو عقب کشیدم و گفتم:

– چه قدر چراغ قرمزه طولانیه.

باز به طرف ماشینه نگاه کردم. پسره به دختره یه زنجیر داد. پوزخندی زدم و گفتم:

– داره چه خوب، خرمی کنه دختره رو...

بردیا_ این چه طرز فکریه؟! تو از کجا می دونی که این جور قضاوت می کنی؟

_ خر می کنن دیگه... مثلاً هر وقت به فرخنده کادو می دادن، شب پیش پسره می موند.

بردیا_ دلیل نداره چون فرخنده اون طوری بوده، فکر کنی این بنده خدا ها هم همون مدلی هستن. اصلاً شاید زنشه، تو می دونی که برچسب می زنی؟

_ اووووه! خوبه به تو دوست دخترت حرفی نزدم.

بردیا تو جاش جابه جا شد و گفت:

_ عزیزم وقتی تو دیگران رو قضاوت می کنی، یه روزم اونا ما رو قضاوت می کنن.

_ اصلاً برام اهمیتی نداره.

بردیا_ واسه همین وقتی که کورش اون روز تو رو بهم چسبوند، داغ کردی؟

اومدم حرف بزمنم، یه چیزی بگم، اما دیدم حق داره. گفتم:

_ من گشتمه امه!

بردیا خنده اش گرفته بود، اما چیزی نگفت.

رفتیم خونه. تو ماشین موندم، تا سگاشو بنده و پیاده بشم. اومد سمت ماشین و گفت:

_ پیاده شو، بستم.

_ خوب بهشون معاشرت یاد بده ، وحشیا...

بردیا_ وحشی نیستن، نگهبانن.

_ نه که این جا یکی از بانکای سوییسه...

بردیا_ غر نزن، نترسی، بذاری بوت کنن، باهات دوس می شن، چون من کنارتم.

_ بو کنن؟ اینا گاز گرفتن بلدن فقط.

وارد خونه شدم و گفتم:

_می گم،... مانی تو اتاق هدی می مونه؟

بردیا_ از صبح دارم فکر می کنم چرا نمی پرسی.

بالش رو مبلو برداشتم، پرت کردم طرفش. خندید و گفتم:

_لباسام این جا بود، کو؟

بردیا_ لباسات؟ اونا لباسای من هستنا.

_ تو نداشتی لباس بیارم دیگه...

دنبالش راه افتادم. تو اتاقش رفتم سرکشوی لباساش، گفت:

_ ببخشید! اون کشوی منه ها.

برگشتم دیدمیه لبخندی شیرین رو لبشه، گفتم:

_ منم لباسای بی ریختت رو دوست ندارم، از ناچاریه!

یه تی شرت کشیدم بیرون و گفتم:

_ چرا این قدر بزرگن؟

بردیا_ فردا لباس می گیرم برات.

تی شرت رو انداختم زمین و چشم گردوندم تو کشو.

_ گفتم که،...: " منو به فرزندخوندگی بگیر!"

یه تیشرت دیگه از تو کشو بیرون آوردم و باز کردم. بردیا گفت:

_ منم گفتم: " زیادی بزرگ شدی برای فرزندخوندگی". می ترسم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

یه نگاه بهش کردم. یه لبخند رو لبش بود و یه عالمه شیطنت تو چشاش. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– یهو دیدی کشمت ها.

بردیا باز با شیطنت خندید. گوشیش زنگ خورد. از جیبش درآورد و به صفحه تلفن نگاه کرد و گفت:

– بیمارستانه! الو...

بهش نگاه می کردم . با دقت به طرف مقابل گوش می داد و چشمش بود. سری تکون داد. جزء به جزء اجزای صورتش و از نظر گذروندم، همه معمولیه، پس چرا پس به نظرم خاص میاد؟... پسرای زیادی بودن که دیدم ، از بردیا خوش قیافه تر، امّا... من هیچ وقت...، حواسم پی شون نرفت. بردیا درست عین آهنربا می مونه و افکارم شبیه براده های آهن، که یه هو بهش جذب می شه... یاد حرف آرایشگه افتادم : «آقاست ، باوقاره». حس کردم یه چاقوی نوک تیز تو سینه-ام فرو رفت. دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و یکی دو تا آروم با پنجه ام روش زدم و به خودم گفتم: «اه! چه مرگته؟ برای گشنگیه بابا...، همه رو به این تحفه ربط می دی.»

بردیا از جا بلند شد، به خودم اوادم. گفت:

– زحل؛ من باید برم بیمارستان.

– بیمارستان چرا؟

بردیا خندید و گفت:

– محل کارمه، باید برم.

– بری، کی میای؟

بردیا_ نمی دونم، شاید صبح.

– صبح؟! صبح!!

بردیا_ چیه؟! «یه لبخند نیمه زد و گفت»: نکنه می ترسی؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

_ همه از من می ترسن، من از هیچی نمی ترسم.

بردیا لبخندی زد و گفت:

_ می دونم.

«با عجله گفتم»:

_ مگه مرخصی نیستی؟

بردیا_ مرخصی نبود، شیفت جابه جا کرده بودم.

«سری تکون دادم و پژمرده حال گفتم»:

_ آهااا...

بردیا لبخندی زد و دستمو گرفت. به دستای مردونه ش نگاه کردم، از این که دستم تو قابِ دستاشه، خیلی خوشم میاد! دستمو دوباره بوسید، قلبم هری ریخت، دست آزادمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم، نمیرم خدایا! من بی جنبه ام ها...

بردیا_ ناخات این جوری که بلندتره و منظم، خیلی قشنگه...

تازه الان که تعریف کرد، خودم ناخنامو دیدم. دستمو رها کرد. انگشتامو مقابل صورتم گرفتم، شبیه دست خانما شده! با این که هنوزم ناخن هام کوتاه و مربع شکله، اما همه شون یه اندازه ان و مرتب. تا حالا تو عمرم لاک نزده بودم! چه قدر مسخره! ولی هیچ وقت از این جنگولک بازیای خوشم نمی اومد، اما... اما الان ... الان که بردیا گفت : «قشنگه». چه قدر خوشم اومد!

بردیا صدام کرد، دیدم لباسشو عوض کرده. گفت:

— من دارم می رم، گوشیم روشنه، کارم داشتی، بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم و گفتم:

— سگا رو باز می کنم. شب نیستم، یه وقت دزد نیاد. خونه ویلاییه.

— نه! نه، باز نکن بابا! شاید خونه آتیش گرفت، به خاطر سگات بسوزم؟

با خنده لبشو گزید و گفت:

_نفرمایید! شما جومونگی، جومونگ و ترس از سگ!؟

_ سگ نیستن که اونا، ببر بنگالن.

خندید و گفت:

_ خطرناکه، باز کنم خیالم راحت تر می شه.

یه ابرومو بالا دادم و گفتم:

_کسی جرات داره بیاد این جا دزدی، تا بلا ملا سرش بیارم

این بار با صدا خندید و گوشی و سویچش رو برداشت و لپمو کشید و گفت:

_حواست باشه دیگه!

رفت. از شیشه‌ی کناردر دیدمش که سگاش چه طور برایش بال بال می زدن و زوزه می کشیدن و دورش می چرخیدن.

بردیا_ جان؛ جان؛ مراقب زحل و خونه باشین تا من پیام ، خوب؟... خوبه... «به اینا می گه جان؟! ... اورانگوتان ها ...سوار ماشین شد، کاش نمی رفت». نفسی کشیدم و رفتم رو مبل نشستم. دیگه اون خونه ام نیستم که تا بوق سگ سرم گرم باشه، حالا چی کار کنم؟! تلویزیون رو روشن کردم، داشت فیلم نشون می داد. دلم هوای هدی رو کرده بود. رفتم تلفنو برداشتم و شماره مانی رو گرفتم. بعد چند تا بوق، گوشی رو برداشت.

_ الو؟

_ مانی سلام، زحلم.

مانی با خنده گفت:

_ جز تو مگه قراره زن دیگه ای تو اون خونه باشه؟

با حرص به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

_ هدی خوبه؟

مانی_ تعریفی نداره.

_ یعنی داره جون می کنه.

مانی_ ای بابا! زبونتو گاز بگیر این چه مدل حرف زدنه؟... حالش بده دیگه، اما تحت کنترله.

_ فرار نکرده؟

مانی_ نه! مگه کمپه که بتونه فرار کنه؟ تو اتاق خصوصی، جلو چشم منه.

_ تو باهش تو اتاق خصوصی هستی؟!!!

مانی_ تو هم با بردیا تو خونه ی خصوصی هستید.

_ بردیا نیست.

با خنده گفت:

– پیچوندت؟

با عصبانیت گفتم:

– پیچونده؟! بی جا می کنه. زاده نشده، کسی که منو بیچونه.

مانی – ده بیا! دختر تو چرا شبیه سرباز جنگی ای آخه؟! شوخی کردم.

– گفتن کی مرخص می شه؟

مانی – فعلاً بیست و هشت روز رو باید دربرای سم زدایی این جا باشه.

– بیست و هشت روز؟! ته ترک با بچه برنگردین.

خندید و گفت:

– فوقش خاله می شی دیگه!

— هرهر! خوشت اومد انگار.

ذوق زده، با خنده گفت:

— من عاشق بیچه ام.

— زهرِ مالار.

مانی— ای بابا! خوب خواهر من جنبه داشته باش. *رمان زحل*

— نمی تونه حرف بزنه؟

مانی— خوابیده.

با ناراحتی گفتم:

— باشه، مراقبش باش.

مانی _ تو هم مراقب داداشم باش، نکشیش ها...، زخمیش کن.

با تلخی گفتم:

_ خداحافظ.

با همون خنده گفتم:

_ خداحافظ.

رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی سرهم کنم ، بخورم.

برای خواب رفتم روی تخت خوابیدم. روی بالشش. بالشش بوی خودشو می داد... به موهای بلند عادت نداشتم، کلی زیرم گیر کرد و کشیده شد و با هاشون کلنجار رفتم، تا خوابم برد.

صبح با صدای سگا بیدار شدم. درجا پریدم، پریدمیعنی واقعاً پریدم و دویدم به طرف در ورودی و در رو چهار طاق باز کردم. تا بردیا رو تو حیاط دیدم که سگا دورشن، اون حال

خوشم ، با دیدن سگ بزرگه، به ترس و دوییدن به داخل خونه تبدیل شد. قلبم تو دهنم بود، سگا هم پشت در بودن و هی می زدن به در و پارس می کردن.

بردیا_ آخه چرا می دویی؟

_ این گنده بکا رو ببند.

بردیا_ اینا عشقن، دختر و پسرای منن.

_ مرده شور اون زن سگتو ببره، که سه تا توله زاینده از جنس خودش.

بردیا خندید و گفت:

_ دیوونه ای تو!... مگی... بیا دخترم... بدو... جونم؛ جونم؛...

اداشو درآوردم :

_ «جونم. جونم.»

انگار آدمه، قربون صدقه اش می ره. به خودم تو همون آینهی کنار تلویزیون نگاه کردم. چهره امو سرو و ضعم خواب آلود بود. موهامو کمی دست کشیدم. آروم به خودم نهیبزدم: "چرا پریدی بیرون ضایع؟!..." "شونه بالا دادم و گوشه ی لبمو جویدم. صدای دراومد. از پنجره یی کنار در نگاهی کردم.

_ بستنی شون؟

بردیا _ بله خانم.

_ قربون صدقه رفتنت تموم شد؟!

با خنده و گفت:

_ حسودیت شده؟

_ به این سه تا اورانگوتان؟

بردیا با اخم تصنعی گفت: اِه، بچه هامنا.

– یعنی آدم کم آوردی ، با سگ جفت گیری کردی؟

با خنده سری تکون داد و گفت:

– خیلی بی ادبی زحل.

– تو می گی بچه هامن.

بردیا_ باز کن، مردم از گرما.

در رو باز کردم و سگاش باز پارس کردن. صورتمو جمع کردم و دست به کمر ایستادم و بردیا منو کنار کشید که در رو ببندد. گفت:

– دیشب اینا ازت مراقبت کردن.

پوزخندی زدمو گفتم:

– من از پس خودم برميام، بی خود بهشون زحمت دادی.

بردیا_ دیشب که نترسیدی؟

_ مگه من از این دخترای سوسول امروزیم، که بترسم؟!

دست انداخت دور گردنم و گفتم:

_ آی! آی!

بردیا_ ای بابا! خوب شو دیگه!

_ دستش بشکنه، نره غول مفرنگی.

بردیا_ زنگ زدی به مانی؟

_ آلو تو دهش خیس نمی خوره، نه؟

خندید و با هیجان پرسیدم:

_دیشب چند نفر مردن؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

_ خدا رو شکر همه رو نجات دادیم.

دوباره صورتمو جمع کردم و لبامو جلو دادم. یاد اون شب حال و روز خودمون افتادم. گفتم:

_ دعوا بود؟

با خنده گفت:

_ نه دیگه تو این جا باشی، مورد دعوایی نداریم.

با مشت آروم زدم به بازوش. خندید و گفت:

_ یه ماشین چپ کرده بود، چند تا ماشین دیگه هم پشتش، با هم تصادف کرده ب ودن.

بعد، آوردنشون بیمارستان خصوصی؟ مردم می نالن از گشنگی، اون وق...

بردیا_ چون یه بزرگراه نزدیک بیمارستانه، آوردن اون جا، باید به نزدیکترین بیمارستان برسوننشون. جون عزیزتر از شکمه، عزیزم؛

پوزخندی زدم و بردیا گفت:

_ چیه؟

_ اگر یکی معتاد باشه، موادش از جوشش، از بچه اش، از ناموسشم براش عزیزتره.

بردیا تو سکوت نگام کرد...

بعد از صبحونه رفتیم برام

لباس بگیره. تو راه گفتم:

_ بردیا...؛

هوووومی کرد. حواسش پی پ

یدا کردن یه موزیکی بود. گفتم:

_ وقتیه کار خوب پیدا کردم، این هزینه ها رو حساب می کنم.

بدون این که نگام کنه، گفت:

_ منظور ت کرایه ماشینه؟

جدی تر گفتم:

_ من از این که سربار باشم، بدم میاد. تو دیروز خدا تومن پول پشم و پیلی دادی .

عاصی شده، گفت:

_ مو، اسم موئه!

– چه فرقی داره؟

بردیا_ من دوست دارم این کارارو برات بکنم.

– من از آویزون بودن بدم میاد.

بردیا_ تو آویزون من نیستی. برعکس، باید به زور تو رو نگه دارم.

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

– شبیه این بی خانمان ها شدم، نه جا دارم، نه کار دارم، نه خونواده دارم...

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

– باز شروع شد! دو روزه تو اون دخمه ی نئشه خونه نیست، که دورشو معتاد و دزد و قالتاق بگیره، چند وقته مواد نفروخته، حالش به هم ریخته.

حرصی شروع کردم به زدنش، نمی دونست بخنده، یا مهارم کنه، یا رانندگی کنه ... بلند گفت:

– پشت فرمونم!

با همون حرص گفتم:

– بچه پولدار! بی درد!

با لبخند، بدون این که نگام کنه، گفت:

– می خوای به فرزندخوندگی بگیرمت؟

– لازم نکرده، تو شایستگی پدرشدن نداری. قبلاً با سگ جفت گیری کردی.

شاکي نگام کرد. بلند خندیدم و گفتم:

– تازه...، بچه هاتم انداخته رو سرت، رفته.

درحالی که رانندگی می کرد ، _اما با سرعت کم_ آروم با پنجه، گردنمو از پشت گرفت.
جیغ زدم:

_ آآآآی!

بردیا_ تو چرا این قدر بی ادب و بی حیایی؟ هاان؟... اگر به فرزندخوندگی بپذیرمت، اول باید از نو، تربیت کنم.

یه ماشین از پشت سرمون بوق ممتد زد و بردیا ولم کرد و گفت:

_ اوه اوه...

شیشه رو پایین داد و دستشو به معنی عذرخواهی بیرون برد. به محض این که این کارو کرد، خودمو جلو کشیدم و داد زدم:

_ چته شتیره فرنگی؟!... فرمونو بگیر اون ور، رد شو خو...

بردیا به عقب هدایتهم کرد و شیشه رو بالا داد و با تعجب گفت:

_ چی می گی؟! چی می گی زحل!!!

با نیش باز گفتم:

_ تو مودبی، تو سرت میزنن، دیدی؟

ماشینی که بوق زده بود رو نشون دادم و گفتم:

_ دیدی فحش می خواست؟!...

عاصی سری تکون داد و بلند گفتم:

_ چیه؟!... کلاست اومد پایین؟

بردیا_ تو دختری ، این طرز حرف زدن مال لاتای چاله میدونه.

چشامو تو حدقه گردوندم و گفتم:

_ ببخشید دیگه، دفعه ط دیگه می دم ویتترینمویه مدل دیگه بچینن.

دوباره سری تکون داد و بلند گفتم:

– چیه هی سر تکون می دی؟

بردیا_ هیچی، این قدر هوار نزن.

رومو برگردوندم و به خیابون زل زدم.

بهیه مرکز خرید رفتیم. خدا می دونه سلیقه هامون چه قدر با هم فرق داشت. چه قدر قبل از ورود به مغازه اتمام حجت می کرد و وقتی می رفتیم داخل مغازه، یکی از حرفاش یادم نمی موند.

تنها یکی از لباسا رو به سلیقهی بردیا خریدم، که اونم بردیا با این توجیه گرفت:

– تا خونه بگیرم برات، اگر مانی بیاد، چی می خوای بپوشی؟ اینارو؟...

– خوب گرمه، می پزم.

بردیا_ خونه کولر داره.

_ من به لحاف کرسی عادت ندارم.

بردیا جدی و آرام؟ کمی من رو از پیشخون مغازه کمی دور کرد و گفت:

_عادت کن!

_ بش _ بهش _ می گم!

آرنجمو آرام گرفت و گفت:

_برات هیچی نمی گیرم، تا با همون لباسای من تو خونه بگردی ها...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_داری منت می ذاری؟

یکه خورده نگام کرد و گفت:

– می گم جلوی مانی نباید با شلوارک و تاپ باشی.

– چرا؟

بردیا_ چون نباید باشی.

– چرا؟!... مانی منو صدبار با تاپ دیده.

بردیا_ اون موقع فرق داشت، تو داری الان با من زندگی می کنی.

– موقتیه!

بردیا_ متوجه می شی که دوست ندارم جلوی برادرم، این قدر به پوششت بی توجه باشی.

– من همیشه همین طوری بودم، تو هم منو همین طوری دیدی.

بردیا_ همیشهی قبلی که تو می گی، من با تو نبودم زحل. تو خودت تصمیم می گرفتی.

شاکی گفتم:

_ مگه قراره الآن تو تصمیم بگیری؟

بردیا_ وقتی دونفر با همنده، به علایق و تصمیم هم احترام می ذارند.

_ خیلی خوب! پس احترام بذار!

عاصی شده و حرصی، دست به کمر به سقف نگاه کرد و گفت:

_ چرا زبونِ منو نمی فهمه ، خدا؟!؟

_ تو هم زبون نفهمی بردیا. بیزم از گرما، که تو دوست نداری جلوی برادرت راحت باشم!؟

بردیا_ نه! دوست ندارم این قدر باز بگردی جلوش.

_ مانی حتی به من نگاه هم نمی کنه.

بردیا_ مسئله من نگاه مانی نیست، توجه تو به حرفای منه. پس منم هر غلطی که دلم خواست، بکنم؟!... منظورم از "غلط" رفتاریه که از نظر تو اشتباه تلقی می شه، هان؟!

_ من که به تو امرونهی نمی کنم، تو شبیه نکیر و منکری.

با لحنی که سعی می کرد کنترلش کنه، گفت:

_ زحل؛ من غیرت دارم، بفهم!

با اخم نگاهش کردم. تو مغزم فرو نمی رفت که " یعنی چی غیرت داره؟! " ، دیگه آدم که به برادر خودش شک نداره.

_ تو یا به من شک داری، یا به داداشت.

بردیا باز حرفارو پیچوند و معنی کرد.

فروشنده_ آقا اینا رو می خوایید، یا جمع کنم؟

بردیا_ ببخشیدیه چند لحظه... الان میایم.

بردیا آروم تر گفت:

_ اگر برام اهمیت نداشتی، مراقب این که چی می پوشی، نبودم. دوست ندارم هیچ فرقی بین پوششست وقتی پیش منی، با وقتی پیش بقیه ای، نباشه.

گنگ نگاهش کردم، با اخم. گفت:

_متوجه شدی؟

رمان زحل

_ تو چرا دکتر شدی؟! می رفتی آخوند می شدی.

باز دست به کمر به سقف نگاه کرد و گفت:

_ باز متوجه نشد! «نگام کرد و گفت»: زحل؛ من از بی بند و باری بدم میاد. هیچ وقت هیچ کس بهت نگفته چه بکنی و چه نکنی، چون هیچ وقت، هیچ کس با تو، تو همچین رابطه ای نبوده. خواهش می کنم به این رابطه و قانوناش، ارزش قائل شو!

_ کدوم رابطه بابا؟!... رابطه ای نیست که، دوستیم دیگه! یه جوری می گه : "قاانن"، که انگار ده تا بچه از من داره. تو سه قرن پیش گیر کرده: " بپوشون بپوشون".

به طرف پیشخون رفتم و یکی از اون بلوز شلوارهای رو پیشخون ر، که شامل یه شلوار بلند جذب و یه تونیک مدل دار آستین سه ربع بود. برداشتم و گفتم:

_ خانم اینم بذار.

فروشنده _ بالاخره انتخاب کردین؟!... بعد یه شوراییه ربه؟!!

فروشنده رو چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

_ ببخشید که وقت وزیر...

بردیا زیر آرنجمو گرفت و کمی کشید و گفت:

_ زحل جان؛

فروشنده نگاهشو بین من و بردیا چرخوند. یه ابروشو بالا داد و گفت:

_ فاکتور بزنم؟

بردیا_ بله لطف می کنید.

_ اگه وقتتونو نمی گیریم.

بردیا باز آروم آرنجمو گرفت ومن زیرلب گفتم:

_ سلیطه خانم! خوبه الماس نمی فروشه این قدر قیافه می گیره.

و زود تر از بردیا از مغازه اومدم بیرون. با نوک کتونیم به زمین می کوبیدم. به خودم نهیب زدم:

"فعالاً زندگیت افتاده دست بردیا... غلط کردم قبول کردم اصل، اُ بابا راحت بودما... نمی شه که ساقی باشی و مواد فروش و دزد، برگردی پیش حاج بابا. بذار آدم بشی، که وقتی رفتی پیشش تُف نندازه تو صورتت."

صدای آژیر پلیس اومد. قلبم هری ریخت. سریع به پله های کنارم نگاه کردم. تو چند ثانیه، تا ته نقشه فرار از پلیس، تو سرم نقش بست: پله های بالا به کدوم طبقه راه پیدا می کنه؟.. مواد همراهم نیست..."

_ زحل؟ «بردیا با تعجب نگام کرد و گفت:» چی کار می کنی؟! دور و برو چرا اون طوری نگاه می کنی؟

_ بدو بریم، پلیس...

چشماشو کمی ریز کرد و دقیق نگام کرد و گفت:

_ چیزی همراهته؟

یکه خورده بردیا رو نگاه کردم. «من که چیزی همراهم نیست، چرا هول کردم؟!»

_ نه!!!

بردیا_ چرا پس هول کردی؟

بی جواب فقط به بردیا نگاه می کردم، که یکی از پشت سرم گفت:

_ آقا! این جا طبقه ی بالای همکف می شه؟

تنمیخ کرد، اگر پلیس باشه چی؟!... بردیا داشت نگاهم می کرد، دستمو دراز کردم طرفش. اون لحظه، بردیا درست عین حامی بود برام. چشمم جز بردیا رو نمی دید. دین و ایمان نداشته ام، شد بردیا... ترس عین خوره، به جونم افتاده بود. پشت زانوم می لرزید.

بردیا دستمو گرفت. همه اینا، شاید تو کمتر از سه ثانیه اتفاق افتاد.

رمان زحل

مسلط و مطمئن گفت:

_ نه جناب! این جا طبقه ی همکفه، بایدیه طبقه برین بالاتر.

نگام فقط به بردیا بود. دستمو محکم تر گرفت. گفتم:

_ پلیس بود؟

جواب سوالمو نداد. گفت:

وایستا وسایلو بردارم بریم.

دستمو رها کرد. آروم برگشتم، دیدم سه تا افسر پلیس جلوی در پاساژ ایستادن، دارن حرف میزنن. سریع رومو برگردوندم. قلبم به شدت می کوبید.

بردیا با ساک های خرید اومد و گفت:

— بریم.

— پلیس اونجاست.

جدی گفت:

— مگه نمی گی هیچی همراهِ نداری؟

— بابا ندارم. من یه ماهه دستم به هیچی نخورده.

بردیا— پس از چی می ترسی؟

با وحشت گفتم:

_ نگیرنم بردیا...

با اخم و جدیت نگام کرد و گفت:

_ این قدر می ترسی و خلاف می کردی؟

شاکی گفتم:

_الآن وقت توبیخه؟

بردیا_ موهاتو از دورت جمع کن، گیر ندن یه وقت.

سریع موهامو جمع کردم و چسبیدم به آرنجش. یه جوری که انگار خودمو پشت بردیا قایم کردم. ایستاد و گفت:

_ درست کنارم راه برو! خوب شک می کنن که!

_ اصلاً نریم بیرون تا برن.

بردیا_ زحل! مشکلتو همین الان حل کن، هیچ دلیلی نداره بگیرنت.

چشماش لبریزاعتماد بود. این انرژی و نوع نگاهش، همیشه باعث می شد به راه اون برم.

از پشتش کمی خومو بیرون کشیدم و آرام گفتم:

_ طرف یه عمر از آمپول می ترسید، درمان نمی شد. رو به قبله بود، به عقل یکی می رسه که باهاش صحبت کنن " باید آمپول بزنه که خوب بشه". یکی می شینه منطقی باهاش حرف می زنه، اما تا به عمل برسه، یارو می میره.

بردیا گنگ نگام کرد و گفتم:

_ حکایت منه دیگه، نمی شه که بگی نترس و بگم "روچشم، حله!"، زمان می بره. یه عمر چهار نعل دررفتم. _عینهو اسب!_ یهو الان بشم راهب درستکار؟

بردیا_ رفتن، بیا بریم. باشه بعد، در موردش صحبت می کنیم.

به طرف پارکینگ رفتیم و گفتم:

— امروز میریم پیش هدی؟

بردیا_ نه، تا یه هفته ملاقاتی قبول نمی کنن.

— خوب تو که دکتری، مانی هم همین طور!

بردیا_ قبلاً در مورد قانون بیمارستان با هم صحبت کردیم.

— ای بابا... تو هم برای هرچی قانون داری، خوب می رفتی افسر پلیس می شدی.

بردیا_ خوبه، دومین شغلیه که از صبح بهم پیشنهاد دادی.

— به همه چی می خوری، آلا دکتر دیگه!

نگاش کردم، داشت جدی نگام می کرد. بهش زبون درازی کردم. سری تکون داد و گفتم:

— سیگار می خوام.

بردیا— سیگار نداریم.

— بخر خوب!

بردیا— سیگار، ن— دا— ریم.

— ای بابا! تو هم انگار ایستگاه ما رو گرفتی ها... کوتاه نپوش! موهاتو کوتاه نکن! سیگار نکش! کار نکن!...

یه نیم نگاه جدی بهم کرد و ماشینو روشن کرد و گفت:

— متوجه نمی شی، چه توضیحی بدم.

— خوب می رفتییه مدل بالا می گرفتی، تو رو چه به من اسقاطی دوزاری.

جوابمو نداد. گفتم:

بردیا با توأم.

بردیا_ زحل؛ من کل دیشبو سرپا بودم، دارم از خستگی می میرم، این قدر بحث نکن!

_ من که بحث نکردم، گفتم سیگار می خوام.

یهو و ناگهانی ماشینویه گوشه نگه داشت و تهاجمی و سریع از ماشین پیاده شد و رفت طرف سوپرمارکت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_دیوونه!

گوشیش زنگ خورد. برداشتم به اسم روش نگاه کردم، از خط ثابت بود. حتماً بیمارستانه. سریع رد تماس زدم، مگه تنها دکتر اون بیمارستان بردیاست، که هی بهش زنگ می زنن. گوشه رو برگردوندم سرجاش، نمی خوام باز بذاره بره سرکار. اصلاً هم نمی خوام به علت کارم فکر کنم. بذار بمیرن مریضای بیمارستانی که جز بردیا دکتر نداره.

با توپ پر برگشت طرف ماشین و پاکت سیگارو محکم تو بغلم گذاشت و گفت:

_ بیا این قدر بکش تا... لاله الا الله.

_ تا بمیری! بگو دیگه.

چپ چپ نگام کرد و کمر بندشو بست. نایلون پاکت سیگارو باز کردم و تا ناخن انداختم زیر زورقش ، پاکتو گرفت ازم، پرت کرد بیرون. یکه خورده نگاش کردم و عصبی گفتم:

_ دیوونه!... چرا انداختی بیرون؟...

بردیا_ ترک میکنی.

داد زدم:

_نگه دار ببینم.

بردیا هم داد زد:

– ترک می کنی زحل.

منم با لج جواب دادم:

– من اصلاً گه خوردم با تو دوست شدم نگه دار وگرنه خودمو پرت می کنم پایین.

جواب نداد وباز داد زدم:

– نگه دار بهت می گم.

قفل مرکزی رو زد. دستگیرهی در رو کشیدم و بالگد آرنج می کوبیدم تو در و شیشه و بردیا هم هی داد می زد:

– زحل... زحل... نکن!... پشت فرمونم... آروم بگیر.

– نگه... دار... بهت می گم... نگه دار...

– آروم بگیر!

این دومین باری بود که چنین دادی ازش می شنیدم . و البته حساب می بردم. اونم من بی قید و شرط! نه که بترسم ها... نه!، این خواست خودم بود که بهش جلوه ی مردونه بدم و مهار بشم ، که... که پیشش بمونم... درسته که دست و پامو تو کارام می بست ، اما یه چیزی نمی داشت که تو اعتراض کردن، زیاده روی کنم. شاید اون لحظه، توعصبانیت انقدر تحلیل گرانه به این قضیه نگاه نکرده بودم، اما وقتی بعدها رفتارامو زیوروی می کردم، می فهمیدم که اگر سرکشیم فروکش می کرد، علتش خواست خودم بود.

بعد از اون نعره ای که پرده ی گوشمو لرزونده بود، سکوت سنگینی تو ماشین بین ما بود. من کز کردم رو صندلی خودم و زانوهامو تو بغلم گرفتم. حس کردم زحل هفت هشت ساله-ام، که دعواوم کردن... اونم نه هرکسی ها، یه شخص خاص! اون لحظه اولین باری بود که فهمیدم و اعتراف کردم به خودم، که چقدر خاصه برام.

ماشینو تو حیاط پارک کرد و پیاده شد، رفت سراغ سگاش. منم دوییدم رفتم توی خونه. یه چیزی درونم آزارم می داد. نمی دونم چی بود، اما حالمو بهم می ریخت. از این که این مدلی رفتار می کردم از خودم بدم میومد شبیه هدی شده بودم، شبیه این دخترای توی فیلم که بلد نیستن پسره رو درسته قورت بدن، دستم خیلی درد می کرد، بهونه امو پیدا کردم دستم درد می کنه خیلی... اصلاً غیرقابل تحمل... به اندازه کافی قانع کننده هست که رفتارمو بپوشون.

_ زحل «دوساعته تو روشو بییم، به خودم که از آینه نگاه می کنم میتونم یه زحل کوچولو رو ببینم که درون من قهر کرده بغض کرده یا حتی فریاد میزنه و مامان باباشو میخواد اما کدوم پدر و مادر؟!...!!!» صدای دراومد و بردیا گفت:

– زحل چرا بیرون نمیای؟

در باز کردم و شاکی و سرتق گفتم:

– به قانون هات اضافه شد؟ دیگه دستشوییم زیاد نمی مونی.

بردیا عاصی شده نگام کرد و نوچی کرد و آرام گفت:

– دوساعته اونجایی خوب نگران شدم، بیا این لباساتو جمع و جور کن.

– کجا جمع کنم؟ تو اتاق لباس ها و کفشام؟

«بردیا آرام و خونسرد نگام کرد و گفت»:

بردیا_ برات یه کشو و یه طرف کمدمو خالی کردم که وسایلتو بذاری.

– اه؟ موندگار شدم؟

بردیا فقط نگام کرد و گفتم: قمیز اومدی خونه می گیرمو، جا از منو...

بردیا_ هنوزم میگم اما اگر امان بدی.

_ سال دیگه؟

بردیا_ هول اینی که جدا بشی آسین سرخود بشی.

_ مگه تو میداری من زندگی کنم؟ شدم عروسک تو، اینو بپوش، اینجا برو، اینجا باش، اینو بگو... اینو نکش، اینو بخور.

بردیا بازم خونسرد و آروم نگاهم کرد و راه افتاد به جلو و گفت:

_ بیا ببین، کجا میخوای بذاریشن فکر کنم کافی باشه.

_ نمیخواد، فعلا از تو همون نایلون برمیدارم...

بدون این که نگام کنه گفت: زحل من خیلی خسته ام سر به سرم نذار، یه کم انصاف داشته باش... «به اتاق رسیدیم و دنباله ی حرفش به کمد اشاره کرد و گفت»:

– کشو بزرگه اونایی که تاشدنیه تا کن تو کشو بذار بقیه رو هم چوب لباسی خالی کردم
آویزون کن.

روی تخت دراز کشید و به لباسا و کمد خالی نگاه کردم و گفتم:

– دوباره بعداً باید جمعشون کنم خوب همینطوری هستند دیگه.

رمان زحل

بردیا عاصی شده بدون این که چشماشو باز کنه گفت

– چقدر چونه بزنم باهات؟ چقدر؟!

«زیر لب غر زدمو لباسارو چیدم، اونایی که بردیا برداشته بود و ته کشو چیدم نبینم و بعضی لباسارو که از کیسه درمیاوردم جلوی آینه مقابل بدنم نگه می داشتم و نگاه می کردم هیچ وقت تو اون سبک لباسا نخریده بودم همیشه اسپرت و ساده تنم بود، انتخابای خودمم هنوز همون سبک بود اما بردیا بعضی لباس ها رو مدلدار انتخاب کرده بود.

– بردیا، من از دامن خوشم نیامد چرا دامن گرفتی؟ گفتم اون شلوار داره...

برگشتم دیدم بردیا خوابه، با سکوت نگاش کردم اولین بار بود که خواب بود می دیدمش کله شقه ها عین خودم ولی حالا کلاس کاریش فرق داره.

لباسارو جمع کردم و روشو کشیدم، دستم رو ملافه موند قبلاً هیچ وقت همچین کاری برای کسی نمی کردم!

رفتم آشپزخونه گشنه ام بود چند تا سیب زمینی و تخم مرغ گذاشتم پخت اینو خوب بلد بودم درست کنم، تا اون بپزه رفتم تلویزیون روشن کردم و تلویزیون روشن کردن همان غرق فیلم شدن و سیب زمینی و تخم مرغ سوختن همان!

یکی دوهفته بود که از اقامتم در خونه بردیا میگذشت اکثر شبا میرفت بیمارستان، صبح-ها هم که همیشه تو اتاق درحال درس خوندن بودن، منم باید صبر می کردم تا کار و درسش تموم میشد تا یه برنامه با من بچینه و حوصله ام واقعاً سر رفته بود سر این بیکاری و بی برنامه بودن، مانی هم چندبار اومده خونه فقط لباس عوض کرده بود باز رفته بود بیمارستان. اون روز قرار بود دیدن هدی بریم، فقط یکی دو بار تلفنی باهاش حرف زده بودم، بردیایه مقدار خرید کرده بود که با خودمون براشون ببریم.

وقتی رسیدیم بیمارستان هدی رو دیدمیکه خورده نگاش کردم، خیلی رنگ پریده و لاغرتر شده بود، منو تا دید با گریه و گلایه گفت:

_ معلوم کجایی؟ «رفتم طرفش و بغلش کردم و سرشو بوسیدم و گفتم»:

_ هفته اول که نمی داشتن پیام.

هدی_ پس مانی چه طوری اینجا بود؟

مانی_ نه عزیزم، من که قضیه ام فرق داره، زحل که نمیداشتن.

هدی با گلایه نگام کرد و گفتم: من هی گفتم اینا نمی آوردن منم که نمی دونستم تو رو کجا آوردن...

هدی با گریه گفت: خیلی بی معرفتی زحل، من اینجا از درد داشتم میمردم، حالم بد شد، تو اصلاً می دونی به من چی گذشت.

زدم تو سرش و مانی گفت: اِه!

به هدی گفتم: آخه خاک تو سرت چقدر گفتم نکش، نزن مگه فهمیدی؟ نوش جونت بکش شاید درد یادت بمونه دیگه نری طرف مواد.

بردیا باحالتی که سعی می کرد نخنده گفت: زحل!

مانی با لحن گله واری گفت: زحل جای دلداریت، این بچه الان ضعیف.

_ بچه کجا بود؟ سن کلاغو داره...

مانی شاکی نگام کرد و هدیه های های گریه می کرد، مانی رو تختش نشست و هدیه رو تو بغلش گرفت، یه نگاه به بردیا کردم، ابروهاشو بالا داد و کمی شونه هاشو متمایل به بالا کرد و گفتم:

_ هدیه!

مانی_ من گفتم بیای چون همش منتظرت بود، تو اومدی تو سرش میزنی بد و بیراه میگی؟

_ یعنی الان تو شدی دلسوزتر از من به هدیه؟

مانی_ ای بابا، ای بابا «به بردیا اشاره کرد و بردیا تختو دور زد و اومد طرف منو آرام گفت»:

_ الآن که وقت این حرفا نیست، باید از هدی حمایت کنیم چون آسیب پذیرتر از همیشه است.

به بردیا فقط نگاه کردم، حالا دیگه من شدم دختر ابوسفیان مانی و بردیا شدن یار خاندان پیغمبر!

یه حرصی تو دلم افتاد از لوس بازی هدی و حرفای مانی و بردیا که خدا میدونه، باز اون حسادت لعنتی هم تو دلم خونه کرد، آخه یکی نیست بگه شتر، الآن که بردیا هست باز چرا حسادت میکنی؟ این حرص از خودم صدچندان حرص از بقیه بود، بی حرف رفتم میوه-ها رو شستم و شروع کردم پوست کندن، هدی چه لوس شده از وقتی دیگه عیان شده با مانی، این دختر همیشه خوش شانس بود، اصلاً از لوس بازیش افتاد تو این راه.

بردیا اومد کنارم نشست «آسیب پذیر»! خوبه همه آسیب می بینند آلا من که منو خدا از بتن ساخته!

*****بالا ویرایش نشده

مانی_ یکم آب بخور.

سربلند کردم. دیدم هدی رو تو بغلش گرفته و لیوان آب رو جلوی دهنش گرفته. "خوبه تیر نخورده!"

به بردیا نگاه کردم. با نگاهش باهام حرف می زد. آروم سرشو تکیه داد، یعنی هیچی نگو.

پوستای میوه رو کنار زدم و بلند شدم که میوه رو ببرم برای هدی، که بردیا گفت:

– پوستشو خالی کن.

سوسول بازی اینا تمومی نداره که...، الان پوستو جدا نکنم، هدی گاوِه؟!... پوستم می خوره یعنی؟ پوستارو رختم تو سطل آشغال و ظرفو دادم به مانی و گفتم:

– بده بخوره.

هدی _ دستت درد نکنه.

سری تکیه دادم و دستمو با دستمال پاک کردم. دیدم بردیا داره با اخم به دستم نگاه می کنه ، الان باید دستمو با بتادین بشورم؟!... رفتم دستامو شستم .

هدی گفت:

_ از خونه فرخنده اومدی بیرون؟

بدون این که نگاه کنم گفتم:

_ آره.

هدی_ الان کجایی؟

_ تو کوچه دیگه... با گربه ها می خوابم.

هدی_ وا!!

مانی با خنده گفت:

_ الانم با سرکرده ی گربه ها اومده.

با خنده گفتم:

— این که بابای سگاست.

مانی زد زیر خنده و بردیا با لبخند نگاهم کرد.

هدیه که خورده گفتم:

— پیش بردیایی؟!...

«به خودش و مانی اشاره کردم و گفتم»:

— پیشش نیستم که، «به خودمو بردیا که با فاصله بودیم اشاره کردم و گفتم»: «خونه اشونم».

هدی با ناله گفتم:

— وا!!

مانی باز با خنده گفت:

– جوجه رو آخر پاییز می شمارند.

– تو مواظب باش جوجه کشیت از شماره خارج نشه.

بردیا_ ای بابا!!!!

مانی خندید و گفت:

– من شکایتی ندارم شاکرم زحل جون.

اومدم جواب بدم بردیا گفت:

– بسه!

رو به هدی گفتم:

بردیا قرار شده یه جا برای من بگیره.

مانی بردیا رو نگاه کرد و گفت:

مبارکه.

بردیا نوچی کرد و یه سمت دیگه رو نگاه کرد و مانی گفت:

نه بابا شغل جدیدتو میگم.

با تعجب بردیا رو نگاه کردم و گفتم:

مگه شغل جدید گرفتی؟

مانی_ آره دیگه بنگاه زده.

بردیا_ شما دو تا زبون به دهن می گیرید یا نه؟

_ تا مرخص بشی دیگه میریم اونجا.

مانی_ کجا؟!

_ خونه ای که بردیا می گیره دیگه!

مانی_ هدی مرخص بشه عقد می کنیم.

_ بی خواستگاری؟! بی ننه و بابا!

مانی به بردیا نگاه کرد خیلی عادی و خونسرد به بردیا نگاه کردم که سعی می کرد نخنده و باحرص گفتم:

_ اونو چرا نگاه می کنی؟

مانی_ از تو خواستگاریش کنم؟

_ بابا داره، برو از باباش خواستگاری می کنه.

هدی_ من با اون کاری ندارم.

_ خاک تو سرت هدی...

..

مانی شاکی گفت:

_ اِه.

_ زهرمار اِه، جوّ گرفته؟! اون داره می زنه به علی چپ، خیرسرت دکتری تحصیل کرده ی مملکت، ننه بابات پس فردا بگن دختره رو از خیابون آورد؟

مانی با جدیت و جذبه گفت:

مانی_ قرار نیست حالا حالاها پدر و مادرم بیان ایران، یا ما بریم. بعداً هم قضیه رو جمع و جور می کنیم.

– ببین بچه سوسول من درسته که دیوارم، یه قرون پُز و کلاس تو و داداشتو ندارم. امّا یه چیزایی رو خوب می دونم. درسته که بی کس و کاریم و غلطیم...، امّا خوب چهارتا فیلم که دیدیم، چهارتا آدم که دیدیم، پای حرف دونفر که نئشه شدن و نطقشون باز شده که نشستیم...

هدی با ناله گفت:

– زحل...

– زهرمار زحل، من که نمی خوام زن این بيشم. «اشاره به مانی» بدبخت؛ معتاد که بودی، حداقل ننگ خیابونی بودنو به خودت نخر. این آدمه قبولت کرده، قرار نیست با بی بته بودنت. که اونم نیستی. خونواده اشم قبولت کنند.

مانی شاکی گفت:

– تو فقط بالامنبر رفتنت خوبه؟

«شاکی تر از لحن مانی گفتم»:

_ من اگر یکم... یکم شبیه آدم بشم، برمی گردم به اصل خودم. منم زیربته نبودم، زیربته بردنم.

بردیا_ خیلی خوب! بعداً درموردش حرف می زنیم.

_ بعداً دیگه حرف نمی زنیم. چون الآن گفتیم ، بعداً تکرار بشه می شه تو گو

رفتم جلو رو به مانی گفتم: " تو گوش خر یاسین خوردن."

مانی شاکی گفت:

_دستت درد نکنه.

_ می دونی؟!... هیچ آدمی عوضی به دنیا که نمیداد، یا عوض می شه، یا می خواد عوضی بشه. منو خواستن عوضی کنند. مغزمو، رفتارمو، فکرمو... خیلی چیزام عوض شد.

مثل کاری که داشتم، غلطی که می کردم... جرات خیلی عجیبه، نه؟! که آخر این ساقی مواد فروشو چه به این حرفای ننه بزرگی. اینا حرفای منم نیست، از دهن یکی گرفتم، تو مخم موند، می دونی چرا؟!... چون فکر کردم اگر پیش بابام بودم، بابام هم حرف همین دهنو می زد، پس ته مغزم نگه داشتم، که یه قرون شبیه اصل خودم باشم.

الآنم دیگه تمومه، هر غلطی دلتون خواست بکنید، تو که ننه بابات اونور آبن، بیچاره ها به دوتا عکس هم رضایت می دن، اینم که نمی خواد بفهمه من چی گفتم. دیگه هم بالا منبر نمیرم.

مانی سر تکون داد و گفت:

— آفرین! کار خوبی می کنی.

به بردیا نگاه کردم، فقط داشت مانیو نگاه می کرد. رو به هدی گفتم:

— می خوای من بمونم؟

مانی — نه! خودم می مونم.

— تو دانشگاه نداری؟ کار نداری؟

مانی — انجام می دم، میام اینجا.

_ خوب تنهاست، من می مونم.

بردیا_ زحل جان؛ نمی دارن. مانی هم به خاطر این که پزشکه...

سری تکون دادم و دستامو بالا گرفتم و گفتم:

_ بله بله... بله «انگشتای دست رو دهنم کشیدم و گفتم»: آ، آ. «یعنی من هیچی نمی گم».

هدی با همون عشوه و ناز و حال بیمارگونه اش گفت:

_ زحل می دونی که من از خدومه تو بمونی پیشم.

سری تکون دادم، بدون این که نگاه کنم. به بردیا نگاه کردم، داشت نگام می کرد. یه کم دلم گرم شد که چشمش به من بود. لبامو جلو دادم و رفتم طرف صندلی ای که بردیا نشسته بود. کیفمو برداشتم و آروم گفتم:

_ من می رم بیرون.

بردیا_ با هم می ریم.

نگاش کردم. یه حالی بودم، که سردرگم می کرد. نمی فهمیدم چرا حسادت می کردم به هدی... و از رفتار لوسش حرصم می گرفت. خوب منم دوهفته رو تخت بیمارستان بودم دیگه... این قدر ناله زدم؟... آخ! آه! آی! انگار زاییده، دندت نرم! نمی کشیدی! چرا عصبی هستم؟! چرا؟! بردیا هست... آره بردیا هست...

رفتم بالا سر هدی و گفتم:

_ من می رم، استراحت کنی.

هدی با ناله و ناز گفت:

_ ناراحت شدی؟

_ نه، بهتر! نانی الان پیشت باشه، حالت زودی خوب می شه. من که جز نطق و اخم و تخم کاری بلد نیستم.

مانی_ ای بابا، ای بابا!

اصلاً به مانی نگاه نکردم. پیشونی هدی رو سریع بوسیدم و گفتم :

— ان شالله زودتر خوب بشی، بری سرخونه و زندگیت.

هدی با بغض و ناله گفت:

— زحل تو ازم ناراحت باشی، من می میرم.

بهش نگاهی جدی کردم و گفتم:

— این طوری نگو! الان اینو «اشاره به مانی» خیال برمی داره، فکر می کنه عاشق سینه چاکمی که برام تره خرد کنی. «یه نیم نگاه به مانی کردم و گفتم»: مراقبش باش دیگه، هر گلی بزنی به سر خودت زدی. من زیاد سواد و تجربه ندارم که بگم چه طوری بهش برسی، تو خودت عقل کلی دیگه.

مانی— ای بابا! چرا این قدر تیکه میندازی؟

بدون حرف رومو برگردوندم که برم، هدی گفت:

هنوز که وقت ملاقات تموم نشده!

بردیا گفت:

نه آخه... آخه یکم جروبحثمون شده، دلخوری اونو داره.

برگشتم بردیا رو نگاه کردم. چرا چرت و پرت می گه، کی جروبحث کردیم؟

مانی گفت:

چه وقت جر و بحث، وقت ملاقاتِ مریض!

بردیا_ ان شاءالله که سلامتی باشه، فعلاً...

رفتم بیرون ایستادم و هدی گفت:

حواست به زحل هست بردیا؟

مامی_ قربون مهربونیت برم. آره، تو نگران نباش.

بردیا_ من برم.

مانی_ ممنون اومدی داداش.

بردیا_ کلاساتو برو.

مانی_ چی کار کردی؟

بردیا_ نمی تونم بخوابونم نمایشگاه، آگهی زدم. بخوابونم نمایشگاه، دیگه تا یه مدت دستم خالی می مونه. کلی هم باید حق نمایشگاهیه رو بدم.

مانی_ آره خوب کاری کردی، زنگ خورده؟

بردیا_ یکی دو نفر خواستن.

مانی_ خواستی ببری، زنگ بزن منم پیام.

بردیا_ باشه! من برم. زحل بیرون منتظره.

مانی با صدای آرام تری گفت:

_ کل کل نکن! «اونو ببین! کل کل نکن! کی کل کل کرد؟» بهتره یکم حساب شده عمل کنی.

«حساب شده یعنی چی؟! اصلاً اینو چه به خط دادن به بردیا. خودش ته نفهماس، داره بردیا رو نصیحت می کنه نکبت. برم یه نرمادگی بخوابونم زیر گوشش، حالشو بگیرم ها...»

بردیا_ مشکلی نیست، حواست به خودتون باشه .

«آ، قربون دهننت. جای اینم باید می گفت: "زر نزن بابا". جوگیر! حالا فکر کرده کون آسمون سوراخ شده، هدی افتاده زمین. همینه دیگه، مردا عقل ندارن، راحتن، یه سره میرن بهشت. خاک تو سر اون درسی که تو خوندی، عین ما بدبخت و بی عقلا، بیشعوره... به من چه اصلاً بره... بره... ای بابا رفیفمیه وَر ماجراست. اصلاً به من چه، قدقد می کنم.»

_ این جایی؟

سربلند کردم دیدم رو به رومه گفتم:

_ نه اونجام الآن این دلیوریمه.

• DELIVERY×

بردیا_ حالا چرا این قدر بداخلاقی؟

از تکیه دیوار خارج شدم و با اخم مسیر رو گرفتم به سمت خروج. دنبالم راه اومد و گفت:

_هوم؟ صداتو ندارم.

_ از فرستنده چیزی ارسال نشده.

آرنجمو گرفت و طرف خودش کشوند. منو همگام خودش کرد و گفت:

_ خانوم!... خانوم خانومای اخمو!... تو که داشتیم می اومدیم حالت خوب بود.

_ به کوری چشم خیلی ها حالم خوبه.

بردیا_ من که از خدامه تو حالت خوب باشه.

_ به غیر تو رو گفتم.

خندید و گفت:

_ از مانی ناراحتیا هدی؟

_ هیچ کدوم.

بردیا_ ناراحت شدی، دیدم، فهمیدم. یکم باید حق بدی، مریضه، حساس تر شده.

با ادا گفتم:

_ خوب آره، همیشه حق با بقیه است. اصلا به من چه! دیگه ام نمیام، که یه وقت هدی خانم گریه نکنه و آقا مانی به تیریح قباش برنخوره.

بردیا_ آهالان، پس موضوع اینه؟

_ «...» لکشون به من چه اصلا!

بردیا_ خوب اگر منم جای مانی بودم، هرچیزی تو رو ناراحت می کرد، حتی اگر به حقم می بود، ازش خرده می گرفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ به چی زهرخند زدی؟

_ من اگر معتاد بودم، تو که هیچ... «نفسی کشیدم و گفتم»: می دونی چیه؟!... خرما از کرگی دم نداشت، ناقص الخلقه بود.

بردیا_ بی انصاف شدی باز؟

با اخم بهش نگاه کردم. با لبخند گفتم:

_ که خواستگاری و مادر و پدر... هان؟ عاقل می شی شبیه...

— جغد دانا می شم، نه؟!...

خندید و در ماشینو باز کرد و گفت:

— تو سر تو چیه؟

— پهن! — فضولات گاو—

اخمی کمرنگ کرد و گفت:

— این چه حرفیه؟!...

نشستم، اونم اومد نشست و گفت:

— منم حرفای تو رو بارها و بارها به مانی گفتم. امّا مانی نمی خواد قبول کنه. می دونم در آیندهی نه چندان دور، خانواده امون هم با این قضیه مشکل پیدا می کنن. مانی مطمئنه که پدر و مادرم تا دو سه سال دیگه شرایط اومدن ندارن. می خواد تو عمل انجام شده بذاردشون، که هدی اذیت نشه.

– چه اذیتی اون وقت؟

بردیا_ این که بره پیش پدرش و...

– خلاق هرچی لایق! «...» که شود پاره، به من چه ضرر داره. «زیر لب با حرص گفتم»: اذیت نشه!

بردیا نمی دونست بخنده، یا اعتراض کنه. گفت:

– آخه یه کم مودب باش!

– نمی تونم. حرف بدی که نزدم. کلی حرف می زدم، که جلوتو دیگه نمی گم.

بردیا_ شما خیلی لطف داری به من، زحل خانم.

بدون این که بهش جواب بدم، به بیرون نگاه کردم. دلم می خواست جای هدی می بودم و بردیا هم جای مانی! "خیلی افکار بچگونه ای داری زحل!" اصلا مگه من بچگی کردم؟ معلومه حالا یکی بهم محبت می کنه، خر می شم، بچگی می کنم... "دختره ی نونورو

دیدی؟ آخه بگو چرا زِر، زِر اشک می ریزی؟... مگه من چی گفتم؟... لنگ و پاچه امون برای خانم شکست، حالا چه اداهایی درمیاره. خوب خر خدا همدم تو منم، که خودمو برات کشتم... اینم جوابم، "حساسه!" ای بابا! زحل؛ تو کی شانست شانس بود، که الان باشه؟! "

بردیا_ کجایی؟

_ هنوز نرسیدم.

بردیا پوزخندی از خنده زد و گفت:

رمان زحل

_ بیا بیرون از فکرش. بریم سینمایه فیلم ببینیم؟... حال و هوامون عوض می شه.

_ حال و هوای منو می گی؟... تو که مشکلی نداری ظاهراً. قراره چیو آب کنی؟ ماشینو؟

بردیا_ آره. مانی می خواد خونه بگیره، پول می خواد.

_ تو پس چه کار کنی؟

بردیا_ نمی دونم. یه کم کمتر هزینه کنه برا خونه، یه ماشین ارزون بگیرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ با همین فرمون که مانی داره می ره، ادامه بده، تو کلیه اتم باید برای این دوتا بدی.

در داشبوردشو باز کردم، یه اسپری توش بود و ژل ضدعفونی کننده دست و کرم. با تعجب گفتم:

_ زگی! داشبورد جای اینه؟ جای سیگاره بابا، سیگار!

بردیا_ من سیگاری نیستم، تو هم داری ترک می کنی.

_ باز بابا شد! آقا من نخوام ترک کنم، کیو شمبل قوره کنم؟

بردیا_ شمبل قوره یعنی چی؟!!!

با خنده تو جام جابه جا شدم و پهلوشو قلقلک دادم. خندید و گفتم:

سرعتشو کم کرد و گفت: نکن زحل! پشت فرمونم!

رفتیم سینما، فیلمش معلوم نبود چیه. از این عشقی های بی محتوا بود. منم گرفتم خوابیدم...

بردیا با خنده صدام زد:

– زحل؛... زحل؛... آوردمت بخوابی؟!...

بدون این که چشم باز کنم، گفتم:

– چرته.

– رمانتیک و درامه.

– خوشم نمیاد، فیلمیعی "جنّ گیر"!

با خنده، آروم گفت:

— یه کم احساسی باش، تو مگه دختر نیستی؟!

— سرخدا شلوغ بوده، درهم زده، فرستاده برای بابام.

آروم خندید و گفت:

— پاشو نگاه کن یاد بگیری.

چشمامو باز کردم و گفتم:

— عشق و عاشقی واسه تو فیلماست، تو واقعیت همیشه بدبختیه!

بردیا اخم کرد و گفتم:

— خونه رو رهن بده، جاش دوتا خونه اجاره کن تو محل پایین تر. ماشین رو هم نفروش.

بردیا فقط نگام می کرد. نمی تونستم تشخیص بدم چه نوع نگاهیه. کلافه گفتم:

_ ای بابا کور شدم، چه تاریکه!

بردیا_ خونه ی بابامو؟

_ نه پنت هاوس تو ولنجکتو می گم.

بردیا_ پاشو بریم بیرون.

_ فیلم نگاه نمی کنی؟

بردیا_ نه! چرته!

پوزخندی از خنده زدم و از جا بلند شدم.

اومدیم از کنار صندلی ها رد بشیم، دیدمیه دختر و پسرکه گوشه نشسته بودن، کنار گذرگاه، تو بغل همن. همون طور ایستادم و نگاه کردم... نمی دونم تعجب کرده بودم،...

هنگ کرده بود مغزم،... باز حسادتم گل کرده بود!.. فقط نگاه می کردم. توی اون تاریکی
آخه چرا چشم من باید اونارو می دید؟!

بردیا_ برو زحل!

برگشتم به بردیا نگاه کردم. آرنجمو گرفتم، منو با خودش برد. گفتم:

_ داشت بوشش می کرد، دیدی؟ بین این همه مردم؟! بابا این جا به اروپا گفته زکی..

بردیا_ هیس! بیا!

_ مگه نیومدن فیلم ببینن بردیا؟ تو ندیدی که پسره حتی...

بردیا منو برد بیرون. چشمم از نور تیر کشید. گفتم:

_ حالا تو پارتی، تو خونه، تو ماشین...

بردیا_ تو به یه چیزایی گیر می دی، که آدم باورش نمی شه.

_ آخه تو بغلش که باشه مشکلی نیست، بوسشم کرد، اونم باشه، جهنم!، دست پسره رو ندیدی کجا بود! این قدر تو حال خودشون بودن، ما رو ندیدن...

بردیا به سقف نگاه می کرد گفتم:

_ باز با خدا چه کار داری؟!

بردیا_ تو خلقت تو موندم، چرا حساسی؟!

_ آقا من مواد... « شاکی گفتم: "هیس!" آروم تر گفتم»: من موادفروش بودم، دیگه خاله که نبودم.

اخم پررنگی کرد و گفت:

_ دیگه چی؟!

_ تو یه جور می گی بعیده، که انگار من این کاره ام... من کارم مواد بوده، همین! عرضه بیه مخ زدنم نداشتم.

_ زحل؛... زحل؛...

برگشتم دیدم دوتا پسر. قیافه اشون آشنا بود. گیج نگاه کردم و همون که صدام می کرد، گفت:

_ کجایی تو اصغر ترقه؟ فرخنده گفت: "پیچوندی".

بردیا_ آقا اشتباه گرفتی.

پسر_ اشتباه چیه عمو؟!... آق زحل از دور چشمک می زنه اصلاً.

شاکی گفتم:

_ پس کله ام به تو چشمک زد، دو زاری؟!... زدی مغز پغزتو پوکوندی، هاان؟!!

پسر_ آخ! آخ! آق زحل؛ خرابتم! چی داری الآن؟

بردیا شاکی گفت:

_ اشتباه گرفتی، برو پی کارت.

پسره_ آه! چی می گه این؟ زحل یه چیز بده، که من دو_چهارم داره بد می زنه.

_ ندارم. کار نمی کنم.

پسره_ دگی! اوسکول کردی منو؟! زحل غمزه نیا، یه تیه قرون نمیاد، هرچی داری، بیست بالا خریدارم.

_ می گم ندارم، شیره؛

پسره_ عجب الاغیه ها... می گم حاله خرابه، خرابتم. «زد به گونه اش و گفت:» این تن بمیره، یه تل، یه مثقال، یه پُک، یه...

تا دستمو گرفت، به ضرب هولش دادم. پاش به پای خودش گیر کرد، خورد زمین. گفتم:

_ برو سراغ یکی دیگه، ندارم.

پسره دو سه تا محکم زد تو سر خودش و گفت:

– خمارم! خمارم لعنتی؛...

بردیا با استرس به اطراف نگاه کرد و گفت:

– زحل!

به دوست پسره نگاه کردم و گفتم:

– چیه؟ چت کردی؟ زل زدی به من؟ به اینیابو علفی بگو ندارم، کار نمی‌کنم، بره سراغ هوش موتوری.

دوست پسره هم گفت:

– گل هم نداری؟

با حرص دستمو بلند کردم و گفتم:

– یکی می‌زنم تو سرت که چتیت بپره‌ها... جمع کنید خودتونو...

پسره که رو زمین نشسته بود، های های زد زیرگریه. با زانو اومد طرفم و مچ پامو گرفت و گفت:

_ تو رو خدا... از صبح خمارم، یه چیزی بهم بده.

موهاشو تو مشتم گرفتم و گفتم:

_الآن کتک دارم، می خوری؟!... نشسته ات می کنه توپ، تخت رو تخت بیمارستان می خوابی.

بردیا آرنجمو محکم گرفت. نگاهش کردم، نگام نمی کرد. اما رگ های کنار گردنش متورم شده بود. اینیعنی خیلی عصبیه...

موهای پسره رو ول کردم. خواستم پامو از تو دستش بکشم بیرون، محکم گرفته بود. عصبی گفتم:

_ولم کن عملی...

پسره_ من کسی جز تو رو نمی شناسم. دو روزه داغونم.

_ شماره بزن.

بردیا با همون عصبانیت با صدای خش دار گفت:

_ زحل!

به بردیا نگاه کردم، قلبم فرو ریخت. یه ترسیه هو تنمو لرزوند. این که رهام کنه! واقعاً ترسیدم؟!... آنجمو رها کرد. به سمت مخالف من به حرکت دراومد. هول شدم... واقعاً هول شدم براش... با تموم قدرت پسره رو هول دادم و دنبال بردیا دویدم و صداش کردم:

_ بردیا!... بردیا!... بابا من که گفتم: "کار نمی کنم".

جوابمو نمی داد. مقابلش ایستادم و گفتم:

_ التماس کرد.

عصبی نگام کرد و گفت:

_ گفتی دیگه نیستی...

_ نیستم خوب.

بردیا_ داری شماره می دی، که به بدبخت بودنش ادامه بده؟... تو آدمی زحل؟...

صدای شکستن شیشه و فریاد اومد. هردومون به طرف صدا برگشتیم... شوکه به محل حادثه نگاه می کردم هیچ وقت همچین صحنه ای رو ندیده بودم. شنیده بودم، اما ندیده بودم. شیشه های راهرو که بلند و قدی بود، شکسته بود. اون پسر که چت کرده بود، با چشمای سرخ زل زده بود به شیشه های شکسته، اما اون یکی پسر که التماس می کرد، نبود.

شیشه ها رو اون شکوند؟... پس کوش؟... شوکه گفتم:

_ کوش پسره؟

بردیا پا تند کرد طرف محل وقوع حادثه، که چند قدم عقب تر از ما بود. به بیرون نگاه می کرد. مردم کم کم جمع می شدن، اما من انگار خشکم زده بود. فقط به شیشه های شکسته شده نگاه می کردم.

پسره خودشو پرت کرده بیرون... به خاطر مواد؟!... خماری بهش فشار آورده بود؟!... مرده یعنی؟!... طبقه چندمیم دقیقاً؟...

صدای زمزمه ی «چی شده؟ خودشو کشت؟ چرا کشت؟» در فضا پیچیده بود... زیر زانوم خالی شد. با دوزانو روی زمین نشستیم. بردیا برگشت، نگام کرد. اومد طرفم و گفت:

– زحل؟!

– الآن زنده بود!

بردیا – پاشو بریم...

– الآن داشت التماس می کرد...

بردیا – پاشو تا پلیس نیومده سوال و جواب کنه.

– مرده بردیا؟

بردیا زیر آرنجمو گرفت و بلندم کرد و دنبال خوش کشون کشون برد.

آروم گفتم:

_ من کشتمش؟!_

بردیا_ این چه حرفیه؟ این انتخاب خودش بوده.

_ سنش کم بود... پرید! خودش... خودش... خودکشی... بردیا مرده؟!_

جوابمو نداد. فقط منو دنبال خودش می کشوند، که ببره. کل راه بهت زده بودم و فکر می کردم به این که، اگر مواد داشتم، بهش می دادم، زنده بود. اگر باهش مهربون حرف می زدم، شاید خودشو نمی کشت. اگر... اگر مواد فروش نبودم، اگر منو نمی شناخت، اگر منو نمی دید اون جا...

این قدر اگر گفته بودم، که مغزم قفل کرده بود. دلم می خواست زندگی عادی می داشتم. لعنت به من و اقبالم، به منو سرنوشت کوفتیم... آخه برای چی معتاد شده بود، گاوا!... احمق! خودشو از اون بالا انداخت پایین... روحش نیاد دنبالم! روح چیه؟ مگه فیلم ترسناکه!

– بردیا می گن، یعنی فرخنده می گفت،... اونایی که خودکشی می کنن، روحشون جا می مونه، تو اون فیلمه بود،... چند کیلومتر تا بهشت یا پنج کیلومتر تا بهشت ، تو اونم بود... اونم روح دختره رو زمین بود، یادته؟...

بردیا_ زحل تقصیر تو نبود، تموم کن!

–روحس نیاد بیافته دنبال من...

بردیا_ آخه زحل این حرفا چیه؟ تو مواد ندادی بهش، کار درستیم کردی. اون خودش خواست که بمیره.

رمان زحل

– مرده؟!... شاید زنده باشه، نگه من پرتش کردم پایین!...

بردیا_ تو که پیش من بودی، به تو چه کار دارن؟

– اگر پلیس منو بگیره... بردیا من پرونده ام سیاهه، سیاه!... والای والای...

دستمو گرفت و گفت:

_ زحل تو کاری نکردی، تو... کاری... نکردی.

_ اگر دوستش بگه من کشتم، چی؟

ماشین رو نگه داشت و منو برگردوند طرف خودش و گفت:

_ منو نگاه... منو نگاه کن!

نگاه مستأصلم به اطراف، متمرکز صورت بردیا شد. با اطمینان تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_ هیچ کس دنبال تو نیست. ازذهنت بیرون کن! «آروم به شقیقه ام زد و گفت»: بیرون کن از سرت این ترسو. تو بهترین کار رو کردی. مگه قرار بود بازم مواد بفروشی؟! www.romanbaz.ir

_ نه!

بردیا_ خیلی خوب! تو مقصر نیستی. باشه؟ تموم؟...

سری تکون دادم و با وحشت گفتم:

_ من مقصر نیستم... من مقصر نیستم...

صدای ضربه ای محکم به شیشه‌ی سمت من _ که پشتم بهش بود _ چنان منو ترسوند، که همراه جیغ، خودمو تو بغل بردیا جمع کردم و باوحشت زیرلب می گفتم:

_ پلیسه! پلیسه!

صداییه آقای اومد، که شاکی گفت:

_ چرا این جا پارک کردی؟... جلو در پارکینگ. *رمان زحل*

بردیا شیشه رو پایین داد و گفت:

_ آقای محترم آروم می گفتمی من می فهمیدم. این چه طرز صدا زدنه؟...

منو از بغلش جدا کرد، جرات نمی کردم به پشت سرم برگردم، نگاه کنم. بردیا دنده عقب گرفت و آروم گفت:

_ خوبی؟ صاحب این خونه بود، که ماشینو جلوش پارک کرده بودم.

با وحشت، آروم گفتم:

_ فکر کردم پلیسه.

محکم و اطمینان بخش دستمو گرفته بود و رانندگی می کرد. مرگ پسره از جلو چشم دور نمی شد. قیافهی نحسش جلوی چشم بود. حالم بهم ریخته بود. تا حالا خودکشی ندیده بودم. از مرگ ترسیده بودم، از پلیس می ترسیدم... یه فکر مسخره هم تو سرم بود... از روح پسره هم می ترسیدم. من اصلاً آدم ترسوئی نبودم، اما... یه شوک، یه لحظه، باعث تغییر ذهنیتم شده بود.

رسیدیم خونه و بردیا گفت:

_ می خوای بری دوش بگیری؟ حالت جا میاد.

_ بردیا! تو نم تتونی به جا زنگ بزنی، بفهمی پسره مرده یا زنده س؟

بردیا بلند و کشدار گفت:

_ ولش کن زحل! ولش کن! مرد تموم شد. کسی از طبقه پنجم بیافته که زنده نمی مونه. بیا برو یه دوش بگیر، حالت جا بیاد.

_ حوصله ی دوش ندارم بابا. با این اعصاب قهوه ایم که نمی شه دوش گرفت. الان می رم اون وان رو هم می بینم، خودمم فاز خودکشی می گیرم.

بردیا با تعجب نگام کرد. رفتم طرف تلفن. گفت:

_ به کی می خوای زنگ بزنی؟

_ فرخنده! اون شاید این پسره رو بشناسه.

دو شاخه ی تلفن رو از پریشکشد و گفت:

_ گفتم ولش کن. « تلفنو جمع کرد و گفت:» بیا برو یه آبی به سر و صورتت بزن، حالت جا بیاد.

کنترل کولرو برداشت و روشن کرد. رفت تو اتاق و من روی مبل نشستم. زانوهامو تو بغلم گرفتم و ناخمو می جویدم. فکرم درگیر پسره بود... اسمش چی بود؟ بچه ی کجا بود؟ کی معرفیش کرده بود؟ چرا هیچیادم نیست؟! یکی دوتا نبودن که!

– زحل؛

شونه هام از تحکم صدایش پرید. با تعجب گفتم:

زهرمار! زهره ام آب شد. چیه؟...

– هنوز که اون جا نشستی.

– عینِ باباها می مونی، بابا من اعصابم الان ...می_تخیلیه، برم حموم؟

یکه خورده نگام کرد و گفت:

– این چه اصطلاح زشتیه به کار می بری؟! ... جلو یکی می گی، آبرومون می ره. پاشو
بینم...

به زور اومد بلندم کرد، فرستاد تو حموم. با غر گفتم:

– این موهارو تا بشورم، صبح شده.

بردیا_ اشکال نداره. سرت گرم می شه، به چیزای بیخود فکر نمی کنی.

رفتم زیردوش. آب ولرم رو به خنکی، فکرمو یه کم آزاد کرد. حق با بردیا بود. نهچ! با فکرم رفت سمت یارو... "پسره ننه بابا داشت؟ ای بابا به من چه خوب... آه! حالا منم وجدان دار شدم... «...لقش» آه! نهچ! ری تو اعصابمون، رفت! دیدی شانسه گ... منو؟!... اون از صبح و هدی خانم و عشوه و ناز خرکیاش، اینم ازین خر مفنگی!"

_ زحل؛

_ هاالن؟

_ چرا نمیای بیرون؟

_ بابا چرا این قدر گیر می دی؟... با زور منو تو حموم کردی حالا "چرا در نمیای"؟...

_ خیلی خوب. می خواستم حالتو بپرسم.

_ خودمو نکشتم، نترس! عرضه ی اینو ندارم.

بالحن جدی گفت:

عرضه نمی خواد، حماقت می خواد.

شیر آبو بستم و حوله پوشیدم. در حمومو باز کردم، سرم پایین بود. بردیا رو که یهو پشت در دیدم، زهره ام ترکید. یه داد زدم که هیچ، با مشتی بی اراده زدم تو چونه اش. دادش هوا رفت.

— آخ! بردیا! وای... ببینمت. کجات زدم؟

رمان زحل

پر درد گفت:

— آخ... زحل آخه چرا تو جنگجویی دختر؟!

— بابا ترسیدم. پشت در چه کار می کنی؟

بردیا_ خوب داشتم باهات حرف می زدم.

— ببینم...

دستشو برداشتم . چونه اش قرمز شده بود. با ناراحتی گفتم:

— چه کار کنم؟

بردیا_ بیا برو لباس بپوش! کولر روشنه، سرما می خوری.

— یخ بیارم بذاری؟

بردیا_ نمی خواد. الان خوب می شم.

با ناراحتی به چونه اش نگاه کردم و گفتم:

— محکم زدم؟

بردیا_ کم نه!

با حرص گفتم:

_ حالا بگو: "نه! مگه دست تو چه قدر جون داره؟! " همچین می گه: " کم نه!" که انگار
آرنولد شتکش کرده، زحل زپرتی بوده دیگه.

خندید و گفت:

_ همچینم زپرتی نیستی، فک منو که شکوندی.

با ناراحتی گفتم:

_ اه؟ خیلی دردت گرفت؟... چه کار کنم؟ بگو دیگه. تو دکتری. من که عقم نمی رسه به
طب مِب.

بردیا_ باید بوس کنی خوب بشم.

خندید و یکه خورده نگاش کردم . گفت:

_ چاره اش اینه.

– می خوام این ور فکتم بزوم، بالانس بشه؟

بردیا باخنده و شیطنت گفت:

– بعد درمانش برات گرون تموم می شه ها...

شیشکی زدم و با خنده گفتم:

– چاییدی بابا!

بردیا با تعجب و چشمای گرد نگام کرد و گفت:

– زحل!

زدم زیرخنده. این قدر تعجب کرده بود، که چشماش داشت می پرید بیرون.

اومدم برم از مقابلش، آرنجمو محکم گرفت، کشید. یه جوری از قصد طرف خودش کشید، که تعادلمو از دست بدم و به سینه اش برخورد کنم. برای این که فرار کنم گفتم:

– آخ! آخ! شونه ام!

بردیا با انگشتش زد به بینیم و گفت:

– این جای بابای دروغگو.

– دروغ نمی گم، دستم درد گرفت.

بردیا – مشت می زنی، دستت درد نمی گیره؟!...
رمان زحل

با خنده گفتم:

– نه! به اون عادت داره، زاویه اش کمه.

با چشمای خندون تر از لباس، گفت:

– اه؟ دید بده ببینم.

_ مَشْت که دید نداره. مگه لگد لاپایی خوردی؟

باز با تعجب نگاهم کرد و بلند زدم زیرخنده. با لبخندی پررنگ گفت: آخه تو چرا این قدر بی حیا حرف می زنی؟

_ تو عاشق همین بی حیا حرف زدن منی.

پشتم دیوار بود. منو آروم هول داد عقب. پشتم مماس دیوار شد. کمرمو نامحسوس گرفته بود. از این که خودشو بهم نزدیک تر نمی کرده، یه حس امنیت بهم می داد. شاید شگردش بود، اما به من اون لحظه حس امنیت داد.

آروم گفت:

_ کی گفته من عاشق حرف زدن توأم.

_ نیستی؟... یعنی گولم زدی؟... خرم کردی؟... خر شدم دیگه...، اومدم شبیهیه لاک پشت شدم، که لاکشو شکوندن، اومده تو لونه ی جغد دانا. "اشاره به بردیا که داشت می خندید."

دلم لرزید برای خنده اش، اون مدل لب و دهنش و نظم خاص دندوناش. ژورنالی و لمینت کرده، نبود، اما خاص بود، برای من جذاب بود. جذابه؟ زحل جذابه؟ آره! جذابه!... می خنده، دنیام تکون می خوره. انگار یکی می زنه به ذهنیت داغونم... دلم می خواد بگم: "دنیایه لحظه بایست! همین الان که مقابلمه، نگام می کنه، رصد می کنه، الان که سکوت کردیم و زل زدیم به هم، همه جا ساکته و صدای نفسای آروممونم حتی می شنویم... همین الان بایست! می خوام این لحظه رو قاب کنم، برای تموم زندگیم."

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند. همین ... دستم روی شونه اش اومد که عقب بدمش، اما همین که لمسش کردم، از قدرتش این قدر کاسته شد، که همون جا موندگار شد. آروم گفت:

– می خوای پسم بزنی؟

– چی؟!؟

«چی گفت؟!... اصلاً مگه حرف زد؟ مگه با من بود؟ این بویی که میاد معرف بردیاست. بوییه عطر به خصوص نیست، معرف وجودشه، بوی تن خودشه انگار... منحصر به فرد، مثل خنده هاش!

چته؟!... الان که نمی تونم منطقی جواب بدم، ازم بپرس چی می بینی؟!... دخترساقی موادفروش دزد و عاشقی؟!... مگه دزدا آدم نیستن؟!... مگه ساقی ها دل ندارن؟! مگه آرزو

ندارن؟ همین هدی نونور تعریف می کرد، یه همسایه داشتن که شوهرش دکتر بود، چندسال قبل هم داستانش رو تو روزنامه چاپ کردن. یارو خلافکار بود، لات بود، عاشق می شه، می ره خواستگاری دختر، بهش نمی دن. ننه بابای دختره می گن: "ما دختر به لات بی سروپای خلافکار نمی دیم"، یارو به دختر می گه: "پام هستی؟ می خونم کسی می شم". واقعا درس می خونه و واقعاً کسی می شه و واقعاً میاد سراغ دختره... برا مردم می شه، برای من... حس می کنم الان قلبم از هیجان از سینه ام می پره بیرون. شایدم همین الان، از دهنم بزنه بیرون و دقیقاً از کانالی که بردیا از لبامون به هم زده، بیافته تو دهن بردیا!... قلبم هری می ریخت و می تپید. تنم مور مور می شد... این دومین باره، اولین بار ده روز پیش بود. یعنی مانی هم هدی رو این طوری می بوسه؟... کورش فرخنده رو این طوری می بوسیدیا...

— زحل؛ «یکم سرشو عقب تر برد و گفت»؛ «چی کار می کنی؟! «با تعجب نگاش کردم و گفت:» بدت میاد؟

با عجله گفتم:

— نه!... نه! نه! «ضایع! خنده اش گرفت. آرام تر گفتم»: نه، چیه مگه؟

بردیا_ چرا این قدر وول می خوری؟... چرا همراهی نمی کنی؟ فقط سر و تنتو هی می چرخونی.

با اخم نگاهش کردم و آرام تر گفتم :

— عزیزم آخه این قدر تکون می خوری، آدم حواسش پرت می شه.

شاکی گفتم:

— آپولو هوا می کنی مگه؟

دستم رو قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

— این جا یه جوری می شه خوب.

خندید و گفتم :

— واسه آدرنالین خونته، گردش خون رو افزایش می ده .

شاکی و سرتق گفتم :

_ برای من تخصصی حرف نزن ...

لپمو کشید و دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

_ آخه تو چی می گی نیم وجبی؟! بیا برو لباستو بپوش، تا بندو آب ندادیم .

_ هااااان؟!!

بردیا _ فقط مغرت تو مواد و فرار و زد و خورد کار می کرده زحل !

اومدم بگم: "فهمیدم منظورت چیه"، اما ترجیح دادم که منو مطهر ببینه، حداقل در اینیه امر ، پاک باشم ...

هیچ کس قدر بردیا برام اهمیت نداره، اون اندازه که می خوام براش بیشتر از "خواستنی" باشم، مثل ... مثل ... مانی و هدی از نظرم عبور کردن _... تصور این که مانی هدی رو می بوسه ...، یادآوری بیمارستان و خواستن مانی و عشوه و ناز هدی ... به کل ذهنمو از خود بردیا دور کرد.

رفتم لباس پوشیدم و روی تخت نشستم. یاد پسره افتادم ... حرفاش از ذهنم عبور کرد، واقعا مرد؟! کاش منم یه زندگی عادی داشتم!

صدای تقه در که اومد، شونه هام از ترس پرید. بردیا درو باز کرد و گفت :

– چرا بیرون نمیای ؟

– بردیایه چیز این جام گیر کرده. « به گلوم اشاره کردم و گفتم :» مثل یه لقمه ی بزرگ، انگار نمی ذاره نفش بکشم، یه جوری که پشتم درد گرفته .

بردیا اومد طرفمو گفت :

– پشتت درد می کنه ؟

سرمو به تایید تکون دادم. گفت:

– کجا ؟

طرف چپ پشتمو نشون دادم و بردیا گفت :

– طی هشت شماره، آروم آروم نفستو بالا بکش، باشه ؟

یک، دو، سه...

با دست اشاره کرد بعد از "هشت" نفسمو خارج کنم. سه بار باهام تمرین کرد و گفت :

_ حالا محکم شروع کن به سرفه کردن ... « سرفه کردم و گفت :» خوبی ؟

_ اوهوم.

رمان زحل

_ تو مسئول انتخاب کسی _ بین مرگ و زندگی خودش _ نیستی. تو، زمانی که مواد بهشون می فروختی، اشتباه می کردی. اما امشب درست ترین کار ممکن رو انجام دادی. آره! این که یه جوون خودشو کشته، خیلی ناراحت کننده س. اما تو مسئول مرگ اون ...

بغلش کردم. حتی وقتی این کار و می کردم، از خودم می پرسیدم : "چی کار می کنی"؟! ... اما پاسخی نداشتم. نمی دونم چرا؟! ... شاید نوعی تشکر بود، از این که داره آرومم می کنه. حتی من نمی دونم الان علت حاله اون پسره است یا نه. اصلا مرد که مرد، به درک که مرد. کس و کار من که نیست... اما این که بردیا داره آرومم می کنه، این که ... این که...

اصلا بردیا این جاست ، من برای همین بغلش کردم ... (!!!) به خودم نهیب زدم: "ولش کن!" " فقط چند ثانیه دیگه..." بابا همچین چسبیدی به یارو، که انگار می خواد فرار کنه. " می ترسم. از اینکه... این لحظه دیگه نباشه، می ترسم. انگار فیلم به عقب برگشته، او موقع که خاله محبوبه اینا برم می گردونن پیش حاج بابا، و حاج بابا رو بغل می کردم. می ترسیدم از این که دیگه نبینمش، و همین طوری بهش می چسبیدم. آخرم از دست دادمش .

حرکت دستشو رو پشتم حس می کردم. تنم مور مور می شد. یه حالی شده بودم. برام تازگی داشت حاله. انگار کف دستاش یه انرژی فوق العاده داشت. هی قلبم هری می ریخت...

آروم سرشو زیر گردنم برد، یه بوسه کوتاه همین... و... همین! انگار داریه سریال پر هیجان نگاه می کنی و یهو فیلم تموم می شه و می گه: " ادامه ی داستان را در قسمت بعد ببینید " و شما وارفته به صفحه تلویزیون نگاه می کنید و می گید: "وااا! چه زود تموم شد؟! حالا تا بعدش چه طوری صبر کنم!؟" با این تفاوت که من گفتم: "نمیرم تا بعدش".

پیشونیمو بوسید و از جا بلند شد. حالا که با دقت نگاهش می کنم، می بینم خیلی هم هیکل درشت و قد بلندی نداره،... من خیلی ریزه میزه ام، حتما!

اصلا تو بگو کوتاهه! چاقه! میمونه! اصلا به زشتی عنتره! گنده است، یا مثل چوب درخت دراز و بی قواره است... هرچی... هرچی... چه قدر... چه قدر... اووووه! شورشو درآوردی

بدبخت مرد ندیده ! "مرد ندیدم"؟! نه! کسی شبیه اون نسبت به خودم، ندیدم... چه قدر فرق داره با تمام جنس ذکوری که تا به حال دیدم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام سنگین شد. به خودم نهیب می زدم: "امشب بر دیا خونه س، این جا، رو تختش خواب". اما این قدر خسته بودم، که قبل از این تصمیم بگیرم کجا بخوابم، خوابم برد.

به زور چشمامو با شنیدن صداش باز کردم. نور لامپ تو چشمم می خورد. با ترش رویی گفتم :

— آه ! اون چراغو خاموش کن .

— بیدار شو!

چشمامو از حالت جمع باز کردم و نگاش کردم. تو بغلش بودم. هولش دادم عقب و خودمو از بغلش کشیدم بیرون. گفتم :

—چی می گی ؟

موهای پریشونمو عقب زدم ، چه قدر خیسه!

بردیا _ یه ربه دارم صدات می زنه، چرا بیدار نمی شی؟!

_ یه ربع؟! تو همین الان صدام زدی!

بردیا _ خواب می دیدی بازم!

_ خواب؟!

یه کم فکر کردم. از ذهنم همه چی عبور کرد، اما واضح نبود که چی دیدم.

بردیا جدی نگام می کرد، سری تگون داد و گفت:

_ موضوع چیه؟!

اخم کردم و گفتم:

نصف شب بیدارم کردی: "موضوع چیه"؟! موضوع خواب مرگ منه و عجل معلوم، که تویی.

سری تکون داد و گفت:

اون موهاتو جمع کن ، بیا بخواب .

رو تختی رو کشید و نگاش کردم و گفتم :

بیدار بودی ؟

یردیا _ نه!

عصبانی بود. _ از لحنش فهمیدم _ گفتم :

_ کجا خواب بودی ؟

_ رو کاناپه!

_ چرا نرفتی تو اتاق مانی ؟

_ مانی خوشش نمیاد کسی رو تخت و بالشتش بخوابه، در ضمن ...

« سر بلند کرد و گفت: »

_ دیگه همین جا می خوابیم .

_ می خوابیم !!؟

شاکی نگام کرد و گفت :

_ می خوابیم .

_ نه خیر! نمی خوابیم !

بردیا _ آره! من مسخره ی تو و خوابتم، که هی بدوأم این ور و اون ور، قتی اون طوری
جیغ می زنی ؟

_ من جیغ نزدم !

بردیا _ این دفعه ازت فیلم می گیرم .

شاکی گفتم :

_ فیلم برای چی !!!

_ برای این که بهت ثابت کنم .

بالشتای روی تختو صاف کرد و گفتم :

_ دوست ندارم یه جا بخوابیم .

بردیا فقط نگاهم کرد ، فقط نگاه... نمی دونم چی توی تم نگاهش داشت، که منو زیر و رو می کرد، حالمو، تصمیممو... همه چی رو عوض می کرد. نگاهشو ازم گرفت و سر تخت پشت کرده بهم _ خوابید و ملافه رو روش کشید. همون طوری ایستادم؟ نگاش کردم، به خودم گفتم :

_ «مگه چیزی برای از دست دادن داری؟» "تنم، شرفم!" بردیا تنها کسیه که بهت آسیب نمی زنه! توجیه می کنی؟... "می خوام پیشش باشم". قضیه اینه که، دروغ می گم. خونه به این بزرگی، می تونم هرجا برم، اما می خوام که این جا باشم. اصلا می خوام نزدیکش باشم... یه... یه کشش و گرایش خواستنی ه که دست من نیست و دست اونه... اون که پشت کرده بهم.

این قدر شل نباش! چیزی برای از دست دادن نداری، درسته، اما... بذار برای بردیا کمی فیلم بازی کنم، خوب باشم...

بالشتو برداشتم، به طرف کاناپه رفتم. خودمو به سخره گرفتم و گفتم:

«یا رو مواد فروش و قالتاقه، بعد جاشو جدا می کنه، بردیا نمی دونه من مشکلم عفت نداشته نیست، من می ترسم. از چیزی که تو سرم هست، می ترسم. از این که هیچ وقت با یه پسر تنها، یه جا نموندم. من همون غیر ممکنیم، که حتی در خود لغتشم ممکنش وجود داره.»

روی کاناپه خوابیدم، اما توی اون اتاق بودم. خودم نه، فکرم و روحمو توی اون اتاق جا گذاشتم. تصوراتمو توی اون اتاق جا گذاشته بودم. تصور این که کنار بردیا خوابیدم و دستای مردونه اش دورم حلقه زده. این که حس کنم یکی منو به خاطر خودم دوست داره...

دستمو زیر گردنم کشیدم. درست این جا رو بوسید. چشمامو بستم و بی صدا زیر لب گفتم :

_"بگلم کرده از پشت و پشت گردنمو می بوسه".

مور مورم شد. چشمامو باز کردم، دست رو بازو هام کشیدم. پوستم مورمور شده م رو حس کردم. چه قدر زحل!!! نمی دونم درد بی درمون گرفتم، فکر کنم...

رمان زحل

بردیا ماشینو فروخت. پیشتر پولشو برای رهن خونه ی مانی و هدی داد و برای خودش یه پراید گرفت.

کلی بهش خندیدم و خودشم پا به پام می خندیدم. می گفتم :

_الآن هم سطح مردم شدی، چه حسی داری؟

می گفت:

– از اولم من هم سطح مردم بودم ، مال می ره و میاد. این طرز فکره که تو نهاد انسان می مونه و شخصیتشو می سازه.

هدی... هدی مرخص نمی شد. نمی دونستم چرا...، اما نمی پرسیدم. دلم پر بود هنوز. بردیایکی دو بار گفت :

– می خوای بریم هدی رو ببینیم؟

گفتم :

– نه! مرخص می شه، می بینمش دیگه!

چند بار هم گفت :

– انگار مواد بهش رسیده، مچشو گرفتن

پوزخندی زدمو گفتم :

_ اینم از بیمارستانتون! معتاده دیگه...

بردیا _ این طوری نگو! هدی دوستته، هدی تحت درمانه، باید جواب بگیره...

_ هدی هیچ وقت داشته هاشو نمی بینه، بهش یاد ندادن که کفران نعمت نکنه.

بردیا _ منظورت چیه؟

_ منظورم اینه که خرشانس و نفهمه... اون بابا، اون خونه زندگی، خوشی زد زیر دلش و فرار کرد. اینم مانی، باز چه مرگشه؟... باباش آخ بود، تخ بود، مانی که تا ما دهن باز می کنیم، می زنه تو دهنمون که "حرف نزنید، هدی ناراحت می شه". باز چه مرگشه دختره؟

بردیا با ناراحتی نگام کرد و گفت :

_ آدم که از خوشی معتاد نمی شه...

_ از خوشیه، پس از چیه؟ واسه جلب توجه!

بردیا _ هیچ وقت یه آدم سلیم و علیم معتاد نمی شه ، هدی روان کاوی شده ، زن باباش سادیسم داشته، هدی خود کم بینی داره .

پوزخندی زدم و زانومو تو بغلم گرفتم. یه تیکه از نونو جدا کردم و کمی پنیر روش گذاشتم و گفتم:

_ هدی خود کم بینی داره ؟ حتما مواد می کشه، خود بزرگ بینی می گیره ؟

بردیا _ چرا کینه کردی ؟

"شبيه بابا ها پرسيد." اخم کردم و گفتم :

_ کینه نکردم .

_ تو به خاطر هدی داشتی خودتو می کشتی، اما از وقتی قضیهی مانی و هدی رو فهمیدی ، هدی رو دوست نداری .

با عصبانیت گفتم :

_ اصلا هم این طور نیست ، ولی قسم خوردم دیگه دخالت نکنم.

_ تو هدی رو مسخره می کنی ، می خندی، این با این که تصمیم گرفتی دیگه دخالت نکنی، فرق داره .

_ بردیا نمی ری سر کلاست ؟ درس نداری ؟ بیمارستان نمی ری ؟

نگام کرد و گفت :

_هدی جز تو کسی رو نداره...

جیغ زددم :

_ بابا داره ، مادرم داره. من هیچ کاره شم. اونی که بی کس و کار و بدبخته، منم، که اگر تو منو از این جا بندازی بیرون، باید برم تن فروشی کنم، تا از کارتن خوابی و گرسنگی نمیرم .

بردیا عین کوه آتشفشان فوران کرد. دوباره از اون مدل دادایی زد، که اصلا ازش انتظار نداشتم ببینم و بشنوم. اما وقتی عصبانی می شه، واقعا ازش سر می زنه. با اون عربده و نعره گفت :

_ آره! همین مونده. تنها کاری که نکردی اینه که تن فروشی کنی، اونم به بقیه ننگات اضافه کن .

اون کلمه ی "ننگ" عین بمب تو سرم ترکید. برام دقیقا بدترین لغت و فحش دنیا بود.

با همون حد فریادش جیغ زدم :

_آره من کلکسیون ننگم. چرا اومدی دنبال کسی که تموم ننگ ها رو داره؟!... که مجبوری توی خونه حبسش کنی، تا قیافه اشو با مو، با آرایش، با کوفت و زهر مار شبیه آدم کنی آقا!!!!... آقای دکتر با شخصیت؛ تو که برای این شخصیت و هویت تراش خورده ات، دختر ریخته. تو رو چه به آق زحل، که از لای صد تا تن لش کشیدیش بیرون؟!... من « اومد جلو، سینه به سینه ام، که از حرص نفسای کوتاه می کشید.» پر ننگم! « با حرص گفتم:» پس وقتتو با من تلف نکن! چیزی هم که ازم بهت نمی رسه، پس چرا آبروت بره با یه خلاف کار؟ آقا!؛ آقا!؛ آقا!؛ آقایی دکتر؛

برگشتم از در آشپزخونه برم بیرون، جلوی راهم وایستاد. به زیر نگاه می کرد. دستاشو به چهار چوب در آشپزخونه گرفته بود.

گفتم :

_ برو کنار!

_ برگرد سر میز!

_ برو کنار!

_ کجا؟...

نگاهم کرد. "قربون اون چشمای سیاهت برم... کجا برم زحل؟ ساکت شو بی شعور، گفت:
"همه ی ننگ ها رو باهم داری"، گفت: "به ننگ هات اضافه کن". منو ننگ می دونه..."

با صدای گرفته و عصبی و گفتم:

_ می خوام برم.

تو صورتم داد زد:

_ کجا...؟

به آرومی گفتم، اما انگار این آرامش، بدترین حالت فریاد بود :

_ خونه ام.

عصبی تر گفتم :

_ برو بشین، غذا تو بخور زحل .

با همون آرامش گفتم :

_ می خوام برم .

به سقف نگاه کرد. دستمو رو سینه اش گذاشتم، داشت از سینه اش بیرون می زد. چه طپشی داشت!... هولش دادم. تعادلشو از دست داد و عقب تر رفت. عصبی با صدای آروم گفت :

_ زحل؛... منم ننگ دارم.

_ ننگ تو انتخاب منه .

داد زد :

_نگ من اینه که تو رو از خودم می رنجونم .

برگشتم نگاش کردم. مثل بچه ها مظلوم و آروم گفت :

_ ببخشید .

به سمت اتاقای بالا رفتم. "کجا می ری زحل؟ تمی دونم. بردیا بیا ... بدو بیا جلومو بگیر. کجا برم؟ من این محدوده رو دوست دارم. محدوده ی زحل، خونه ی بردیاست. کجا برم؟ برم باز کثافت بشم؟..."

شونه هامو گرفت و به دیوار نزدیکم کرد و گفت :

_ آخه کجا می خوای بری ؟

با حرص و دندونای رو هم گفتم :

_خونه ام .

گنگ گفت :

_خونه ات کجاست ؟

_خیابون .

با ضرب کله اشو کوبوند تو دیوار. از ترس، واسه اولین بار، زنونه جیغ زدم.

نعره زد ... نه! شاید عربده بود... نه! گمونم یه چیزی مثل صور اسرافیل بود، چون قلبمو از جا کند. تو صورتم فریاد زد:

_نگو خیابون! نگو خیابون! آوردمت تو خونه، که تو خیابون نباشی، تو بغل هیچکی جز من نباشی. بری که بری زیر لحاف ناکسا؟ اینو می خوای؟ اینو می خوای؟ اینو می خوای...

"چرا این قدر تکرار می کنه؟... الان سخته می کنه، یه کاری کن زحل."

رفت طرف کمد لباسمون، لباسمو درآورد، از اتاق پرت کرد بیرون. همون طوری داد زد :

– بری؟ بری خیابون؟

لباسامو پرت می کرد بیرون و من وسط اتاق حاج و واج و ایستاده بودم! "مگه این مرد هم دیوونگی داره؟!... برو آرومش کن، الان سکتہ می کنه."

داد می زد :

– برو خونه ات ... برو خونه ات ... بهت دست نزدم که بهت امنیت بدم . دارم از دوریت دیوونه می شم، اما گفتم می ترسه ازم... نخوابستم این جا برات بشه خیابون ، حالا خیابون خونه اته؟!... پس گمشو خونه ات... گمشو... خاک بر سر من واسه عاشقیم، گل بگیرن در دل بی صاحبمو...

از پشت بغلش کردم. قلبش بوم بوم می تپید. اون حرص تو رفتارش رو تو صدای قلبش هم می شد حس کرد. نفسای بلند بلند می کشید. آروم شد. آروم... همین که حس کرد، به آرامش رسید. قلبم داشت به حرف می اومد. چشمای من دزد و ساقی خیس بود! چی به سر من آورده توی این پنجاه_شصت روز؟!... توی این ماه ها ، تومدت چی به سرم آورده !؟

– نمی رم، نمی رم ...

همون طور ایستاده بود. همون طور از پشت بغلش کرده بودم . دوستم داره ، دوستم داره...
حس کردم هدی هستم و بردیا مانیه... عشق اینه ؟ ... شبیه لبه ی چاقو تیزه...

با صدای گرفته گفت :

_ می خوای منو بکشی، تو اومدی منو بکشی .

پیشونیمو به پشتش، درست بین دو کتفش چسبوندم. گفت :

_ نکن زحل!... زحل آدم باش! من با اون غرضی های دورت فرق دارم ، آدم باش تو رو
حضرت عباس (ع) !

_ بهم می گی: "ننگ".

داد زد :

_من غلط کردم. غلط کردم. خدایا!... غلط کردم یعنی چی ؟

موبایلش به صدا در اومد. یه نفس کشید و از جیبش گوشیشو درآورد. هنوز صورتمو به پشتش چسبونده بودم ...

"خدا!... بده به من! این مرد و بده من، دیگه هیچی نمی خوام ... قول می دم خطا نکنم. بیا معامله کنیم، بردیا مال من، منم دیگه خطا نمی کنم... دزدی نمی کنم ، مواد نمی فروشم ، بیا خدایی معامله کنیم ... دوستش دارم ."

بردیا _ زحل؛... « دستمو گرفت و گفت :» باید برم بیمارستان .

نگاش کردم. چشماش ناراحت بودن. خسته بود ، از جنگ برگشتیم... دلم می خواد الان، بعد جنگ، کنار هم باشیم.

آروم گفتم :

_ نرو .

سرمو بوسید و خشک گفت :

_ شب میام ، خونه باش .

به هم نگاه کردیم و کیفشو برداشت و رفت ...

مدت ها بود رفته بود من رو تخت نشسته بودم، داشتم به خودمون فکر می کردم. به « مایی » که این وسط اتفاق افتاده... دعوا می کنیم ، می بوسه ، نگران می شم ، با خدا معامله می کنم ، غیرتی می شه ، فریاد می زنه ، می خوام قهر کنم ، نمی ذاره ، بیرون می کنه _اون طوری که انگار داره تهدید می کنه، بری خون به پا می کنه _ لج کرده که می گه برو! "چه کار می کنی ؟ چه کار بکنم ؟ کجا برم ؟ زندگی کن! چراغ خاموش زندگی کن زحل!"

تکلیفم با زندگیم زیاد مشخص نبود. تنها راه یا بهتره بگم اون راهی که دوست داشتم، این بود که پیش بردیا بمونم. یه حسی ، یه چیزی این جا هست که جاهای دیگه نیست، حتی خونه خاله محبوبه اینا

ساعت حوالی پنج بعد ظهر بود که زنگ زد خونه و گفت که شب دیر تر میاد. انگار موظفه که اطلاع بده، انگار الکی می خواست دیر بیاد، که من خواب باشم. صداس طوری بود که عاری از هر استرس بود، اما گرفته و دورگه بود، یعنی از نارحتی می خواد فعلا نیاد ؟

صدای زنگ آیفون اومد. رفتم جلو آیفون، دیدم مانیه. " چرا زنگ زد ؟!!! کلید داره که!"

در و باز کردم. سگا داشتن خودشونو برای مانی می کشتن، اما مانی این قدر بهم ریخته و عصبی بود، که اصلا طرف سگا نرفت. اومد داخل و بی حواس داشت کفشاشو درمی آورد.

با تعجب گفتم :

سلام. چته؟!

مانی _ سلام ، بردیا کو؟_

_ بیمارستان ه._

مانی _ زود رفته!

_ هدی خوبه؟_

بدون این که نگام کنه، گفت :

مگه برای تو مهمه؟

با سرتقی گفتم :

_ آهالان! پس حالشم نپرسم. از نظر تو اینم مشکل داره. یه وقت باعث ناراحتیِ هدی می شه هان؟! ... باشه! دیگه نمی پرسم .

یه نگاه بهم کرد و کفشاشو گذاشت تو جا کفشی و گفت :

_ مصرف داشته...

سکوت کردم. راهمو کشیدم و رفتم سمت مبلا. دنبالم اومد و گفت :

_ نمی دونم از کجا آورده بود زحل. نمی دونم چه کار کنم ؟ زده به سرش اصلا ...

رو مبلا نشستم. فقط نگاش کردم. مانی سر در گم گفت :

_ خود پرسنل اون جا هم تعجب کرده بودن. آخه چه طوری مواد گیر آورده ؟ زحل تو چی فکر می کنی ؟

_ فکر می کنم خوبه من نمیام، وگرنه به بردیا می گفتم: "زحل مواد بهش رسونده".

یکه خورده نگام کرد. با همون سرتقی نگاش کردم. گفت :

_ حالا چرا با من چپ افتادی ؟

_ من با تو در نیافتادم، که چپ بیافتمیا راست!

_ می گم تو خیلی سال همخونه اش بودی، بگو چه کار کنم ؟

چنگی به موهاش زد و راه رفت و گفت :

_ من نمی خوام همین طوری پیش بره. قول داد بهم، چرا زده زیر قولش ؟ نمی خوام با
اعتیادش زندگیمونو شروع کنیم ، چرا...؟ نمی فهمم چرا...؟ من براش هیچی کم نمی دارم.
هدی حتی با روان شناسش همکاری نمی کنه، مشکل چیه ؟... اصلا چرا دوباره سمت مواد
رفته؟... خوب منم که بهش می رسم. بهترین روانشناس، پزشک و مدد کارو آوردم
بالاسرش. چرا؟! ...

وایستاد روبه روم. صبر کرد جواب بدم. جواب که ندادم، گفت :

زحل با توأم!

بهش بیشتر برس!

مانی _ مسخره می کنی؟

نه!

مانی _ می گم چه کار بکنم؟

بهش بیشتر برس.

با حرص گفت:

چرا حرص می دی؟ بهم راه حل بده.

_ من هیچ وقت به نفع کسی حرف نمی زنم، چرا از من راه حل می خواهی؟!

دست به کمر، سرشو به زیر انداخت و زیر لب یه چیزی نجوا کرد. گفتم :

_ چه جالب! بردیا سقفو نگاه می کنه .

ماین _ راه_ حل _یده !

_ تهدیدش کن!

چشماشو ریز کرد و گفت :

_ بگم اگر ترک نکنی، می دارمت کنار ؟

شونه بالا انداختم و مانی گفت :

_ ای بابا!!!!!! خوب درست جواب بده .

_ مگه من کارشناسم درست جواب بدم. من یه ساقی بی سوادم، که همیشه مزخرف می گم. در اکثر مواقع هم ضد هدی حرف می زنم .

مانی _ من غلط کردم اگه کاری کردم ، حرفی زدم. اما رو هدی تهدید هم جواب نمی ده،
یعنی من دلم نمیاد .

_ خوب کاری می کنی، اون کاری که درسته رو انجام بده. به حرف کسی گوش نده .

با عصبانیت کنترل شده گفت:

_والای بردیا از دست تو چی می کشه ؟

_ اتفاقا می خواستم برم که چیزی ازم نکشه .

مانیکه خورده نگام کرد و گفت :

_چی می گی !؟

نفسی با غصه کشیدم و گفتم :

_هیچی...

با نوک موهام بازی کردم و گفتم :

— شاید بهتر اینه که، ببرمش خونه امون ...

پوزخندی زدم وبا عصبانیت گفتم :

— چیه؟! دکتر! متخصص رد می کنی نظرمو؟

شونه هام از دادش پرید. کوسنو برداشتم، پرت کردم سمتش و گفتم :

— درد بابام! اصلا چرا اومدی این جا داری روبه روی من می گی؟ تحصیل کرده؛... من که گفتم من بی سوادم، با من مشورت نکن! برو مثل احمقا مرخصش کن، بعد برو برایش مواد بخر، بکشه، بمیره... برو بکشش! اصلا تو دوسش داری، تو صلاحشو می دونی ، تو با سواد و با شعوری، نه زحل ساقی و دزد. برو... ببرش خونه، نازشو بکش. دوز موادشم ببر بالا. اگر دیدی حشیش جواب نداد، ردیفش نکرد، بهش شیشهها کراک بده. اونا هم محرکن و تقریبا نتیجه یک جور داره. فقط حشیش و گراس سنتی آن ، اونا صنعتی!... بافت های بدنش بعد یه مدت نرم می شن و عفونت می کنن و از ریخت و قیافه می افته ، کروکودیل...

مانی فریاد زد :

_ جای مسخره بازی، به فکر دوستت باش، که داره خودشو از بین می بره .

منم جیغ زدم :

_ اون زنه توئه، من چرا به فکرش باشم؟... اصلا برای چی اومدی این جا ؟ اصلا... اصلا...

پا شدم به طرف اتاق بردیا رفتم. لباسام دور تا دور اتاق و بیرون اتاق ریخته شده بود، یه مانتو و روسری برداشتم و اومدم تو هال. مانی گفت :

_ کجا؟...

_ به تو ربطی نداره. دلیلی نداره بردیا نیست ، وایسم این جا. من باید برم بیرون ، این جا خونه ننه بابای توئه، منم یه عوضی ام. یه وقت یه چیزی می شه، می افته گردن من .

مانی _ چرا جرت و پرت می گی ؟

_ بالاخره هدی زیرنظر خونواده بزرگ شده، اما دوست دختر داداشت، یه دختر خیابونیه...

— من دلشو می شکونم داداچ! چرا برم؟ برم ب...نم تو اعصابش؟ که فرت فرت اشک بریزه؟

مانی عصبی گفت:

— آره نرو دیدنش. تو از حسادت حرفایی می زنی، که بدتر ناراحتش می کنه. جای این که تو این روزا کنارش باشی، اومدی ور دل بردیا، می ترسی فرار کنه؟...

با حرص گفتم:

— من از خدا هم نترسیدم که از دستش دادم، چه برسه به داداش تو... من دنبال کسی نبودم...

مانی — آره تو احمق تر از این حرفایی، وگرنه یه سال این پسره رو دنبال خودت نمی کشوندی... عقده داشتی، از شانستم یکی مثل بردیا عاشقت شد و خودتو گم کردی... حالا هم که بره بردیا رسیدی، هدی رو یادت رفته.

جیغ زدم:

— مرده شور تو اون هدی رو ببرن با بر... بر...

نتونستم بگم... حس کردم قلبم آتیش گرفت. در و باز کردم و دویدم بیرون... دویدم ... به کجا؟! دقیقا "ناکجا"

اگر قرار بود برای زندگیم اسم انتخاب کنم، حتما سر درش می زدم: «در به در ناکجاها... کاش می مردم. حداقل یه جا تو زمین چالم می کردن، یه جایی داشتم... حسرت یه "جا" منو کشت...»

تو خیابون راه می رفتم. مردمو که نگاه می کردم، دلم واسه خودم می سوخت... همه ی اینا "خونه" دارن؟!... همه اشون "جا" دارن؟!... خانواده دارن؟!... به مغازه ها نگاه می کردم، خوش به حالشون، هم "جا" دارن هم "شغل"... اینایی که خرید می کنن، چقدر خوشبختن که برای نیاز پوشاک و خورد و خوراک میان تو خیابون... اما من... کجا برم؟!... دلم می خواد برم بیمارستان، برم پیش همه کسم، "آخ! بردیا..." یه قرون پول همراهم نیست، موبایلم رو هم برنداشتم، چه جوری برم؟

برگردم میون ارزلی که قبلا خودم هم یکیشون بودم؟!... نمی خوام! نمی خوام ...

روی لبه ی جدول کنار خیابون نشستم. سرمو روی زانوم گذاشتم. نمی دونستم به چی فکر کنم. درست شبیه آدمی بودم که آلازایمر داره، نمی دونه کجاست، به چی فکر می کنه، با کی هست، به کی فکر می کنه، چه کار باید بکنه...

تمام من، پیش بردیا بود اما... وقتی روت یه "انگ" باشه، حتی علاقه اتم خط می زنی، چون بدترو بیشتر از همه، خودت، خودتو قبول نداری.

می خواستم راهمو عوض کنم، من دنبال تغییر بودم... راهمو می بندن. می خوام عوض بشم، که برگردم پیش حاج بابا، اما الان بی هیچ هویتی، برگردم بگم چی؟... نه هنری، نه عملی، نه کس و کاری... از خودم چی بگم؟... من حتی نمی تونم یه خط درست حرف بزنم... می خواستم با تنها شانسم _ که بردیا بود _ خودمو نجات بدم، خانم بشم، کار پیدا کنم، برای خودم کسی بشم...

می خواستم از "بی کسی" خودمو نجات بدم، نه از "بی کسی" به معنی "خونواده"، به معنی "بی هویتی و بی شخصیتی"... خدایا تو کجا هستی که هر جا می رم، تو رو پیدا نمی کنم، که به دادم برسی...؟

سرم روی زانوم بود، صدای بوق ماشین ها و آدما رو می شنیدم. یاد خیلی از خاطراتم می افتادم و پششون می زدم. امید مثل یه شمع بی فروغ، هر لحظه کم سو تر می شد و رو به خاموشی می رفت... این قدر که، کم کم خوابم برد...

آدم از استرس نمی خوابه، از نگرانی، از هدف های بی پایان، از رویاهاش، از امید هاش، از انتظارهاش از اینا نمی خوابه... اما وقتی باختی، خواب برات مثل یه آنتراکته، از بی امیدی می خوابی، از بی راهه ها، از... نداشته هات، آدمایی که زیاد می خوابن، گمشده های زیادیتو زندگی دارن و من، همه ی زندگیمو گم کرده بودم...

از صدای بوقای پشت هم یه ماشین _ که خیلی نزدیک بود_ و حرف زدن چند نفر بیدار شدم...

_ الو ... چی خواب میاره ؟

_ کلونازپام ... زاناکسم هست .

_ خاک تو سرت اونا قرصن، موادو می گم...

_ موهای اکستنشنه، پس تر رو تمیزه ...

_ اینا گرونن ها

_ از این که رو جدول نشسته معلوم گرونه...

_ اداشونه بابا ، صداش کن، بین سه نفر چند؟...

_ پلیس اینا نباشه.

دونفر دیگه با اعتراض و تمسخر گفتن :

_ باز تو حرف زدی ؟ اصلا ذهنش فیلم هندیه، پلیس موهاشو اکستنشن می کنه، می شینه لبه ی جدول...
www.romanbaz.ir

_ از این مأمور مخفیا...
رمان زحل

_ کیوان دهنتو ببند جون مادرت .

_ آخه ساعت نه شبه...
www.romanbaz.ir

_ اینو... من شش صبح هم سوار کردم .

_ تو شش صبح، دنبال زن بودی ؟

دونفر دیگه بهش خندیدن و گفت :

_ ببین ... نچ! طرف نمرده باشه...
www.romanbaz.ir

_خف بابا! مرده یه وری می شه...

سرمو بلند کردم. یکیشون گفت :

_سلام.

یه لبخند پهنی زد. چشمای زل روشن داشت. موهایش بور بود و کم پشت. بینی استخوانی و لبهای نازک... بیشتر صدای همینم می اومد. گفت :

_ سه تاییم .

چرایه زن نباید کنار خیابون بایسته، بشینه، تنها قدم بزنه؟!... اگر شب باشه، تازه روش برچسب فاحشگی هم می خوره... من همیشه همون فاحشه ای بودم، که زیر لحاف کسی نرفتم، اما همه فکر می کردن، شغلم اول اینه که سرویس بدم... از این که آدممم، حالم از خودم بهم می خورد...

یه گربه از زیر ماشین رد شد، برگشت نگام کرد، حتی گربه های ماده، این وقت شب می تونن تو خیابون راه برن، بدون این که گربه های دیگه بهشون بگن فاحشه... اما اگر این وقت شب، من آدم، گوشه ی خیابون بشینم، ماشین برام نگه می داره، می گه : "سه نفر چند؟".

همون پسره گفت :

_ تخفیف بده، شبه جمعه است، مشتری بشیم .

_ بپرس ببین مریض نباشه .

همون چشم روشنه برگشت نگاهی به گویندهی جمله کرد و گفت :

_ کیوان ما چرا تو رو با خودمون آوردیم؟ ... چرا؟! ... آخه احمق گوسفند؛ ... مریض باشه، می گه : "آره، من مریضم." ... خودت بادید پیشگیری کنی ...

دوباره برگشت نگام کرد و گفت :

_ لالی؟! ...

صدای داد بردیا تو گوشم پیچید... قلبم فرو ریخت... امشب آخرش چی می شه؟! ... بازم مثل سال های قبل، تو توالت عمومی بخوابم؟! ... گرسنه امه... باید برگردم پیش فرخنده؟! ...

_ لالش بهتره!

_ نه بابا... آه و ناله نکنه، که آدم حال نمی کنه ...

_ من حوصله ی ادا اطوار ندارم آخه .

همون چشم روشنه با خنده گفت :

_ تو مدل کتلتی دوست داری... این رو، اون رو فقط!

به آسمون نگاه کردم... "خطم زدی؟"

صداییه بوق ممتد اومد. انگار یکی دستشو روی بوق گذاشته بود و بر نمی داشت. پسرا پیاده شدن و داد زدن :

_ چیه؟

صدای باز شدن در ماشین اومد. سرمو بی توجه به اطراف، دوباره روی زانوم گذاشتم. نفسمو تو سینه ام حبس کردم، کاش دیگه بالا نیاد...

— برو کنار شماره ماشینتو برمی دارم، پدرتو درمیارما ...

نفسمو آروم و مقطع از سینه ام خارج کردم... مور مورم شد ...

— چته الاغ؟! ... بوق رگباری بستی رومون، حالا شماره بر می داری؟! ...

— زحل؛ زحل؛

شوکه سر بلند کردم، بردیاست!

دستشو رو سینه‌ییکی از پسرا گذاشت و گفت:

— بیاربرو کنار که الان یه جوری می زنمت، هم تو بدبخت بشی، هم من ... « نعره زد: »
زحل؛

از لبه ی جدول سر خوردم رو کف زمین. عاشق این نعره ام! اومد دنبالم ... عین گیج و
منگا نگاش می کردم... اومد بالا سرم و باعصبانیت گفت:

_ آخر از دست تو، جفتمونو می کشم .

زیر آرنجمو گرفت، از جا بلندم کرد. پسرا همین طوری نگامون می کردن. در جلو رو باز کرد، خواست بفرستدم داخل، آروم گفتم :

_ چرا اومدی؟...

با عصبانیت گفت :

_ وسط جراحی، مانی این قدر زنگ زد، اومدن ضدام کردن . اومدم پای تلفن، می گه زحل گذاشت، رفت... بهت گفتم : "بمون خونه"... بمون _ خونه ...

چرا نمی فهمی زحل ؟ من استرس تو رو داشته باشم، مریضا، یا داداش بی شعورمو؟... مریضمو ول کردم، استادم چه بلایی می خواد به سرم بیاره، خدا می دونه... نه تو جواب گویی، نه اون مانی بی عقل.

_ می خواستم برم، جایی رو نداشتم.

پیشونیش کبود بود، واسه سری که تو دیوار صبح کوبیده بود. قلبم فروریخت براش...

خسته گفت :

_ دارم کل شهر رو برات می گردم، می فهمی؟ ... « تو صورتم داد زد:» می فهمی؟

_ نه...

گوشه ی چشمم نم دار شده بود... شونه بالا دادم و گفتم :

_ تا حالا کسی دوستم نداشته، نمی فهمم .

بردیا روی جدول مقابلم نشست. چنگشو تو موهاش فرو کرد. روی زمین مقابلش چهار زانو نشستم و نگاش کردم. صدای پسرا رو می شنیدم که بهم تیکه مینداختن:

_ یارو کس و کار داره بابا...

_ ماهم تورمون سوراخه...

_ نیچ! زخم نمی تونیم از خیابون بلند کنیم ...

— من گفتم این، این کاره نیست ...

— تو کی گفتی دهن سرویس؟!...

سوار ماشین شدن و رفتن.

بردیا آروم گفت :

— چرا نمی ذاری زندگی کنیم ؟

— بهم گفت: « حسود »...

سرشو بلند کرد و گفتم :

— بهم گفت: "عقده داری، که بردیا رو دنبال خودت کشوندی " ... شبیه پیت حلبی شدم... وقتی از دست هدی ناراحتی، میاد لگداشو به من می زنه... فکر می کنه من معتادش کردم. می خواستم بگم، تا خودش نخواد، نمی تونه ترک کنه... بهم گفت: چون رو تو حساسه، تو

نمیای ببینیش، دوباره مواد مصرف کرده"... گفت: «یه چیزی باعث شده کم بیاره، مثلا تو!»... همیشه می خواد بگه من باعث ناراحتی هدیتم ...

بردیا دست رو سرم کشید. دستشو گرفتم و به دستش نگاه کردم و گفتم :

_ می خواستم بدوأم بیام بیمارستان ... چه بلایی سر من اومده؟... نتونستم درسته قورتش بدم، بد و بیراه بگم... گذاشتم اومدم بیرون... دویدم... دویدم... مثل زن های ضعیف، می خواستم پیام پشتت قایم بشم، بگم: "بههم گفت: «حسود!»، گفت: «عقده ای!»، گفت: «مقصر تویی.»... "من نتونستم مثل همیشه جواب بدم..." می خواستم پیام _مثل خاله زنک ها_ چوقولی کنم، که بری حالشو بگیری... مثل هدی که جلوی چشمم چوقولی می کنه و مانی ازش دفاع می کنه... بعد فکر کردم، داد می زنی: «چرا اومدی؟... مگه لالی؟... خودت جواب می دادی... اصلا گفت که گفت، چی شد طلاهاات ریخت؟ که به تریج قبای خانم بر خورد و...»

بغض داشت خفه م می کرد، هی قورتش می دادم. زل زده بودم به بردیا، اونم نگام می کرد...

بعد یه دقیقه سکوت، آروم با چشمای پر مهرش، گفت :

_ تو ضعیف نشدی...، «عاشق شدی.» لال نشدی، فقط می خوای که من ازت دفاع کنم، تا احساس قدرت کنی... زن ها وقتی عاشق م یشن، قدرتشونو قایم می کنن، تا قدرت

معشوقشونو به رخ بکشن... به این می گن "ناز کردن". اگر می اومدی، من پست نمی زدم، چون، من می دونم "دوست داشتن" یعنی چی... یعنی الان که وجب به وجب تهرانو دنبالت گشتم، تا پیدات کنم... تا باشی و آروم بشم.

سرمو تو بغلش گذاشتم و گفتم :

_ من یه آدم دیگه شدم... وقتی از اون خونه درمیام، وقتی می خوام برم، شبیه آلزایمری ها می شم... می خوام ...، نخوام ... با من چه کار کردی؟...

عطر تنشو به ریه هام کشیدم.

رمان زحل

گفت :

_بریم خونه امون .

سرمو عقب آوردم و نگاهش کردم. موج اعتماد و اطمینان تو چشماش بود... برای کسی مثل من، این نگاه؟ از صدتا عشق بالاتره...

این جمله، اون قدری که برای من معنا داره، برای هیچ کس نداره ، خونه ... خونه... خونه...

توی ماشین که نشستیم، تکیه دادم به درو زانو هام مو تو بغلم گرفتم و نگاهش می کردم....

شبهه مردای دیگه نبود، شبهه اون مرد رویاها _ که فیسش این جوریه، قدش اون جورى _ هم نبود... شبهه اینایی که خودِ خود مدلینگن هم، نبود... شبهه اونایی که می اومدن مواد می گرفتن هم نبود...

اصلا شبهه هیچ کس نبود و نیست...

نه عضلانی بود، نه خیلی قد بلند و چهارشونه! و نه زیبایی خاصی داشت، قیافه معمولی داشت، اما برای من، خاص ترین آدم روی کره زمین بود... شاید تنها آدمی که منو تغییر می ده...

دستش روی دنده بود، دستمو روی دستش گذاشتم. نگاه نکرد، اما انگشتامو میون انگشتاش، ملموس گرفت. با تن صدای پایین گفت:

_ کی روبه روته؟

_ تو...

_ کی تو زندگیته ؟

_ تو...

_ اگه منم، حق نداری جایی بری، وقتی من هستم.

از شیشهی جلوخیابونونگاه کردم. گفت :

_ زندگی کن! اگر دوستم داری، زندگی کن! من برای دوست داشتنت، همه چیو، همه ی قانون های مسخره ی بین آدم ها رو کنار زدم. تو هم به خاطر من، همه چی رو کنار بذار... برای من شو... به خاطر من نشنو، نبین، نرو... فقط زندگی کن، برای من، تو خونه ی من، تو اتاقم ، تو قلبم ...

نگاش کردم. بهم نیم نگاهی کرد و گفت :

_ تو، پای حرفت نمودی، گفتمی نمی ری، اما... قول بده، مدلی که شک نکنم به شکستنش.

با صدای گرفته گفتم :

— نمی رم.

زیر لب گفت :

— چه طوری رام بشی، وابسته بشی؟! ... آهو رو که نمی شه نگه داشت .

— نمی رم بردیا، زمانی می رم، که تو بودنمو نخواستی .

نگام کرد و باغصه سر تکون داد، شبیه تأسف خوردن بود. زیر لب گفت :

— تو از عشق چیزی نمی دونی...

همون طوری که رو بهش نشسته بودم، گفتم :

— می دونم، حالیمه، که این جام... اگر زحل قبل بودم، که می گفتم: « برو بینیم بابا، کی پول می ده؟! ... من عاشق اونم... تویییه لا قبا رو می خوام چه کار؟! »...

بهم نگاه کرد و گفتم :

– چشمام عرق می کنه، بس که دنبالت میدوئه .

هیچی نگفت...

کمی بعد، گوشیش زنگ خورد. نگاهی به گوشیش کرد و جواب داد :

– بله... چه طور؟... چه طور؟... این طوری توجیه می کنی؟... که الان آرومم، یعنی پیداش کردم؟... تو اگر هدی رو گم کرده بودی، من نمی رفتم و دل « داد زد :» عشقم، چون تو بی قرار بودی، چون من باعث شده بودم بره ... جایی رو نداشت؟... جایی رو نداشت، که گذاشتی بره؟... تو چی فکر می کنی مانی؟ ...

صدای داد مانی می اومد که می گفت :

– حال هدی بده، بیافتم دنبال زحل، نازشو بکشم؟

بردیا هم داد زد:

– نمی خوام دنبالش راه بیافتی...، فراریش نده! منو درک کن! منو درک کن، آدم؛...

مانی _ چیه؟... نرسیده چوقولی منو کرده؟

بردیا آروم گفت :

_مانی؛ واقعا برات متاسفم، که حتییه عذر خواهی نمی کنی... نه به خاطر زحل،

که اونم وظیفته... به خاطر دل برادرت. اینو من یادم نمی ره .

گوشی رو قطع کرد. فقط نگاش می کردم... عضبی بود، ولی می خواست خودشو کنترل کنه... دوستم داره... دوستم داره، یه مرد... "مرد" ها...، نه یه "نر"! یه "مرد" آق زحلو دوست داره ...

انگشت اشاره امو آروم رو کنار شقیقه و گونه اش کشیدم ، واقعیه! خواب نیست؟...

نگام کرد و گفتم :

_برادرتو به من نفروش! من اگر خانواده داشتم، به تو نمی فروختمشون.

_ اگه... منم کسی بشم و برگردم پیش حاج بابام ، یادم نمی ره ازم دفاع کردی... هیچ وقت، هیچ جا، هیچ کس ازم دفاع نکرد. همیشهها خوردم زمینیا به در و دیوار و...یا رفتم زیرمشت و لگد یه مشت لات و قالتاق و عوضی...اگه دفاعی بوده، خودم از خودم دفاع کردم .

بردیا تو سکوت، نیم نگاه تلخی بهم کرد. پخش ماشین رو روشن کرد. یه موزیک ملایم...

با تو تنها نمی پرم، حتی با یه آدم ناتو هر جا **رومان باز**

نمی دم دست احدی آتو، فردام نمی گیره هیچکسی جاتو

این موزیک ، انگار داره حال ما رو تعریف می کنه .

با تو انگار همه چی مطلوبه، ببین چه قد مرام و معرفت خوبه

هر چقد گذشته ها بد بوده

ولی باز نیست مث ما توی این محدوده

همه چیزو واسه این که دلت کنار دلم باشه، من ساختم

رمان زحل

رفتیم خونه. بردیا روی مبل نشست. فکرش مشغول بود.

لباسارو از روی زمین جمع کردم و تا کردم. این بار مثل آدم، مثل یه زن، درست و حسابی، با جون و دل گذاشتم سر جاش.

می خواستم... می خواستم که باهش واقعا "باشم". با اطمینان بیشتر لباسامو کنار لباساش گذاشتم. در کمندو که بستم، دیدم جلوی در اتاقه. به هم ریخته بود

.. با یه لحنِ خاص، انگار هم دستوری بود، هم خواهشی، هم از علاقه، هم از اجبار_ گفت :

– پیشم می خوابی .

نگاش کردم... "زندگی من!"

بلد نیستم دلیل و منطق بیارم، فلسفه ببافم... نمی خواستم شبیه فرخنده باشم، برای همین تو بغل کسی نبودم. نمی خواستم هر مردی بغلم کنه، تنمو لمس کنه... از مردا متنفر بودم، هنوزم هستم، اما از بردیا نه!... شبیه اون مردایی که دیده ام، نیست. شبیه قهرمان هاست. شبیه کسایی نیست که برای شهوت پول می دن...

من از اونا فرار می کردم، جوری که هنوز خاطره ی بد دارم. اما بردیا، نه... نمی شه ازش بُرید...

روتختی رو کشید کنار، روی تخت دراز کشید. آغوششو باز کرد، انگار دیگه "آق زحل" نبودم... معشوقه ی "رام" بردیام ... تو بغلش جا گرفتم، سرمو بوسید... نگاهش می کردم، اما چشماشو بست...

شبهه خونه ی اعتماد...

ته قلبم فرو ریخت. حاج بابا اگر بود، هیچ وقت نمی داشت تو این لحظه باشم. من از بی کسی و بی جایی و بی چارگی و بدبختی تو آغوش ناامنی، امنیت گرفتم. اگر بردیایه "نا حسابی" بود، فردای من جهنم تر از امشبم بود ...

من دزدم. من سارقم. برای من همخونگی با یه مرد، خط قرمز خیلی پررنگی نباید باشه. اصلا فکر کردن بهش مسخره است، اما من رویاییه زندگی درست دارم، یه چشم انداز که بهش فکر کنم... همخونگی برای کسی مثل فرخنده است، نه... نه یه دختر درست و حسابی. برای منه... حتی با یه دکتر تحصیل کرده!... الان اینا اُمَلیه؟!... املی ؟ ...

توی دوزاری و چه به محرم و نامحرم؟! اگر دختر حاج بابا می موندم، نباید حتی انگشت بردیا بهم می خورد... اما الان تموم تنم، مماس تنشه...

پشت انگشتمو روی گردنم گذاشتم. چرا داغ کردم؟...

بردیا خوابیده؟!... گوشه ی لبمو جویدم... هر وقت منو می فرستادن خونه ی کسی، از همون جلوی در، می خواستن لختم کنن. منم می زدم و فرار می کردم.

بردیا شبیه اونا نیست... آدم که همیشه خوش شانس نیست... خیلی از اونا، مثل بردیا دکتر بودن. معلم، مهندس، کارگر، نونوا، قصاب، هنرمند... اما همه شون تو این لحظه، شبیه هم بودن. چون پول می دادن، متجاوز بودن.

بردیا!... بردیا! تو شبیه کی هستی؟!... داری با زحل چه کار می کنی؟!... شبیه سیاره ی زحل، داغم و برافروخته...

کنار گردنشو بوسیدم. قلبم هری ریخت. زحل؟! این تویی؟!...

نوک انگشتای دستمو روی لبم گذاشتم، تب کرده بودن، بوسیدمش... ضریح بردیاست! بوسیدمش...

آروم تکون خوردم. حصار دستشو تنگ تر کرد. یه دستش تنها دور شونه هام بود، یه دستش روی شکمش بود. بینمو به گردنش نزدیک کردم، صورتم درست روبه روی گردنش بود، بوی خاص تنش تو مشامم بود...

چشمامو بستم. داشتم تو ذهنم حک می کردم، بوشو حک می کردم. لبمو روی گردنش چسبوندم، نبض لبمه، یا گردنش؟... این آتیش از لبمه، یا گردنش؟...

خواب آلود گفت :

_جان؟...

با ترس سرمو عقب کشیدم و نگاش کردم. با چشمای بسته، ملافه رو بالا کشید و حصار دستشو محکم تر کرد و دوباره خوابید. آروم سرمو رو بالش گذاشتم. قلبم به شدت می تپید، تا دیروقت بهش فکر می کردم، که پلکام سنگین شد...

نوزر خورشید به صورتم سرک می کشید. نسیم صبح تابستون توی اتاق پیچیده بود، موهام تکون می خورد، اما... اثر نسیم نبود! انگار یکی سرمو نوازش می کرد... پلکام انگار به هم دوخته شده بود. نمی تونستم چشمامو باز کنم. خوابم برد باز، عمیق...

« زحل نوجوون بودم، سیزده ساله ام بود. فرستادتم خونه ییه مرد جوون، پسر یه آدم سرشناس بود. خونه و زندگی لوکسی داشت. شب گذشته زده بودتم، چون نمی خواستم پیام خونه ی این پسر. به زور فرستادتم.

پسر از بالای پله ها سوتی زد و گفت :

بیا بالا، نچرخ دور خودت! کفتو چرا درآوردی؟

گفتم : تو خونه اومدم آخه...

خندید و گفت :

برو بیوش، بیا بالا!

رفتم کفشای پاشنه بلندی که اونا بعد کتک کاری دیشب بهم داده بودن رو پوشیدم. نمی تونستم درست راه برم. از پله ها بالا رفتم، صداس از یه اتاقی اومد. وارد اتاق شدم. یه چیزی پرت کرد جلو پام، یه لباس چرم بود. گفت :

— بیوش! دستبندشم به دستت بزن .

— دستنبد؟!!!!

با وحشت نگاهش کردم. خندیدا! لیوان ویسکی تو دستش بود، یه چیزی شبیه شلاق کنارش بود، اما انگار نمادین بود، چون به برندگی و محکمی شلاق نبود. من اما... ترسیدم. گفت :

بهبش می گن : "هارد سکس". خوشم نمیاد جلوی من بپوشی. برو تو اون اتاق. بپوش،
بیا!

hard sex

به لباسا نگاه کردم و گفتم :

می خوام بزنی ؟

خندید و گفت :

می محکم!

با وحشت نگاهش کردم و گفتم :

می خوام بیشتر از خودت، گلوت پاره بشه!

باز خندید... معنی خیلی از حرفاشو نمی فهمیدم. یه صندلی کشید و آورد وسط اتاق و گفت :

_ یاالله دیگه .

_ می شه زنی ؟

با اخم نگام کرد و گفت :

_دوست دختر که نیاوردم، نازت کنم. ج ...آوردم، بزخم حال کنم. پول دادم. پول می دم که هر جور خواستم رفتار کنم. یا...! برو اینا رو بپوش، تا نیومدم سراغت. برنامه هامو به هم نریز.

لباسا رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و درو بستم. گفت :

_ سریع اومدیا .

کفش رو درآوردم ودویدم که در برم. صدای پامو وقت دویدن شنید، درو باز کرد، داد زد :

می دویدم، اونم می دوید و داد زد :

_ بگیرمت، یه بلایی سرت میارم، که از هر طرف بدوزنت، بازم وا بشی.

رسیدم به در ساختمون، تا دستگیرهی درو کشیدم پایین، دیدم قفله، از پشت موهامو گرفت، جیغ زدم. تموم پوست سرم کش اومد. انگار همراه موهام، از سمت شقیقه هام، داشتن پوست صورتم می کندن.

منو کشید طرف خودش، پرتم کرد رو زمین. جشه ی درشتی نداشتم. ریزه میزه بودم. با اون قد و قواره ی درشتش اومد روم نشست. حس کردم گردنم داره خورد می شه. خودشو روم تکون می داد. جیغ می زدم، دهنمو محکم گرفته بود. دستشو با تموم جونم گاز گرفتم. با چک محکم زد تو گوشم و داد زد :

_ سگ هار!

دستش خون می اومد. داشت شلوارمو از پام در می آورد. چنان جیغ می زدم، که سینه ام می سوخت...

با تموم قوا تکون می خوردم، که بتونم خودمو نجات بدم. بر اثر تکون هام تونستم چنگ بندازم تو صورتش، ناخنم درست تو پلک پایینش گیر کرد و کشیده شد. از درد از روم بلند شد و داد زد :

— آی چشمم! آخ... آی چشمم...

سریع بلند شدم، دویدمیه طرف دیگه. هول و هاج و هاج و واج داشتم اطرافو نگاه می کردم که راهی برای فرار پیدا کنم. اما باز خودشو بهم رسوند و موهامو دور دستش پیچوند. جیغ زددم :

زلزل زحل

— تو رو خدا ولم کن !... حاج باباااا! حاج باباااا!...»

— زحل؛... زحل بیدارشو!... زحل خواب می بینی، بیدارشو... زحل؛...

چشمامو تا ته باز کردم... بلند بلند نفس می کشیدم... "تو کدوم خونه ام ؟ اتاقِ ... اتاقِ ..."

— زحل؛ خواب دیدی، چیزی نیست.

برگشتم سمت صدا. وحشت زده نگاش می کردم. روی زمین بودم، آرام گفتم :

بردیام... تموم شد... تموم شد...

به دستام نگاه کردم و گفتم :

من این جام... بیا...

آغوششو باز کرد. آرام رفتم عقب و سر بالا انداختم. گفتم :

باشه... باشه... آرام باش! بیدار شدی؟ هوشیاری؟...
رمان زحل

در و باز کن!

بردیا آرام گفتم :

باز شروع شد! زحل؛... زحل بیدار شو... من بردیام. دیشب، خیابون، یادته؟... با مانی دعوا کردی...

زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو روشن گذاشتم. ذهنم قفل کرده بود. انگار بین خواب و بیداری گیر کرده بودم. صداشو می شنیدم:

زحل جان؛ تو بیدار شدی... خواب می دیدی عزیزم، الان بیداری. ذهنتو متمرکز کن به حرفای من، تو پنجاه روزه با من زندگی می کنی، من مراقبتم، نترس! هیچ مردی نزدیکت نمی شه.

سربلند کردم. دو زانو روبه روم نشسته بود. دستشو به طرفم دراز کرد، دستشو گرفتم، سریع منو تو بغلش کشید و گفت:

تموم شده... تموم شده...

به فرخنده نگی... باز مسخره ام می کنه... باید آب می ریختی رو سرم؟ هدی همیشه این کارو می کنه...

بردیا _ سیس... آرام باش...

سرمو بوسید. بلوزشو محکم تو دستم گرفته بودم. آرام گفت:

_ چی شده زحل؟...

جوابی ندادم. باز گفت :

— تو اکثر شبا داری خوابایی با یه مضمون می بینی... با من حرف بزن، بزار کمکت کنم .

— من... من فقط وقتی استرس دارم، این طوری می شم .

بردیا _ باشه... برام تعریف کن چی شده .

— هیجی! کابوس میبینم .

بردیا _ کابوس تکراری، از ضمیر ناخودآگاه و از اتفاقات گذشته میاد. چی شده !؟

— یادم نمیاد چی می بینم .

بردیا _ من می دونم چی می بینی .

با وحشت از بغلش اومدم بیرون و گفتم :

– حرف می زنم؟

بردیا فقط نگام می کرد. گفتم :

– چی گفتم؟

باز با سکوت نگام می کرد. عجولانه گفتم :

– من کابوس می بینم، اونم به خاطر اعصابمه، همین! بزرگش نکن!

بردیا _ باشه! من معاینه ات می کنم، ببینیم کابوسه، یا خاطره!

با عصبانیت گفتم :

جمع کن بینیم باااو... معاینه کیلو چند؟... مگه اومدی گوسفند بخری، که معاینه کنی
ببینی گوشتش کمه یا زیاد؟

اخمی کرد و گفت :

چه طرز حرف زدن؟

حرف زدن من همین مدلی بوده و هست .

دروغ می گوی، مشکل من دروغ توئه .

من دروغی نگفتم .

برای من یه چیز خیلی مهمه زحل، اونم اینه. من صدبار گفتم. سالم بودن تو رو با رفتار تأیید کردی. یا داری منو گول می زنی، نقش بازی می کنی، یایه هدفی از این رفتار داری .

با حرص کودکانه ای گفتم :

من هر فرقه ای که باشم ، هل گول زدن تو یکی نیستم.

بردی خونسرد، اما با لحنی خشن، گفت :

– جریان این کابوسای تکراری چیه؟

– کابوسه دیگه، کا_بوووس!

خیلی جدی با یه ابروی بالا داده گفت :

– برو رو تخت!

جیغ زدم :

– بردیا!

با عصبانیت گفت :

– داریه چیزو پنهون می کنی...

– برای تو چه فرقی می کنه.؟

یکه خورده گفت :

_فرقی نکنه؟!... یعنی بین تو و فرخنده و امثال اون فرقی نیست؟!... من اگریه در صد شک داشتم مدل اونایی، قید دلمو می زدم .

هم ترسیدم، هم از حرفش ناراحت شدم، هم خوش حال بودم... هزار حس بهم هجوم آورد و آرام گفتم :

_برای خودم بخواه...

بردیا تو صورتم داد زد :

_فرق کسی که تن می فروشه، با کسی که توییه رابطه ی دو طرفه با یکی رابطه جنسی داره، زمین تا آسمونه، برای خودت بخوامت؟!... مگه بی غیرتم؟!... مگه می تونم کنارت باشم، اگر تو هر شب تو بغل یه مرد بوده باشی؟!...

انگار همه ی خون بدنم، تو سرم جمع شد. مغزم داشت می ترکید. با دو کف دستم به قفسه ی سینه اش زدم، که به عقب هولش بدم. با حرص و یه بغض سنگین گفتم :

– هیچ زنی دلش نمی خواد تنشو بفروشه، ولی اگر جای خواب نداشته باشه، اگر گرسنه باشه، اگر تو سرمای زمستون بلرزه، چاره ای جز این نداره. شبا، حتی در امامزاده و مسجد روهم می بدن... من خیلی شبا تو توالت عمومی خوابیدم، وقتی تو، روی این تخت راحت خوابیده بودی و می گفتی: «چه مزه می ده بیرون برف بیاد و تو زیر لحاف گرم خودتو مچاله کنی.» چه طوری این قدر راحت خودتو با غیرتت تبرئه می کنی؟!... می گی: "اگر تن فروختی، قیدتو می زنم." اگر تن فروشیه زن برای تو این قدر چندش آورده، برای خود اون زن هزاران هزار برابر بدتر بوده. توچی می فهمی بچه سوسول؟!... اگر بوی گند عرق یه مرد رو به خاطر این که گیر سگای هار شهر نیفتی، مجبور بشی تحمل کنی... تو چی می فهمی که زنی که تنشو می فروشه، به خاطر جای خواب، برای گرسنگی، به ازای ده هزار تومن، "فقط ده هزار تومن" تا چه حد می تونه بدبخت باشه، که برای فراموشی دردش مواد بکشه، که فراموش کنه یه انسانه، احساس داره، درک داره... اونم دلش می خواد تو بغل مردی باشه که دوستش داشته باشه... شما مردم چی می فهمید از این حرفا؟!... فقط می گید: "آه! آه! در موردشون حرف نزن! بره پله شوری کنه خوب... " اون پله هم شسته، اما مگه پله شستن جای خوابو درست می کنه؟!... مگه سرپناه می شه زیر برف و بارون؟!... از کابوس های من خونت به جوش اومده، می گی: "گر از سر عشق با کسی رابطه داشته باشی، قبول!، اما تن فروشی، ابد!... فکر کردی کی هستی؟!..."

بردیا داد زد :

– برای من دلیل نیار! جوابمو بده...

نفس زنان نگاهش کردم و آروم تر و عصبی تر گفتم :

بودیا نه ؟

ازت متنفرم .

نعره زد :

زحل؛

اومدم بلند شم، گرفت، پرتم کرد رو تخت. انگار... انگار فیلمو برگردوندن عقب. خاطره اییادم اومد، که مغزمو تکون داد... عین همین صحنه بود، همین طوری... اونم گرفت پرتم کرد روی تخت...

اومد روم، ولی اصلا تنش بهم نخورد. فقط با زانوهاش کنار رون پامو گرفته بود و با یه دستش، جفت دستام. با وحشت نگاش کردم و با حرص گفتم :

پاشو بردیا! می زنم ناکارت می کنما...

بردیا هم با حرص مشابه گفت :

— معاینه می کنم، اگر دروغ گفته باشی زحل، وای به حالت!

جیغ زدم :

— تو هیچ حقی نداری، که تهدیدم می کنی .

اونم داد زد :

— من فعلا همه ی کس و کارتم. تو بی جا می کنی، بخوای منو گول بزنی و بازیم بدی...
رمان زحل

نفس زنان نگاه کردم و نفس زنان نگام می کرد. آروم گفتم :

— من فقط مواد فروختم .

بردیا _ خدا به دادت برسه، که همین باشه...

جیغ زدم :

– زندگی خصوصی منہ، تن منہ...

پراز خشم گفت :

– هیس! هیسسس... صداتو بپر زحل! تو حتی اگر مثل هدی معتادم بودی، من می تونستم هضم کنم، اما اگر... اگر بهم دروغ گفته باشی و تو این مدت گولم زده باشی، به خداوندی خدا ولت می کنم.

حس کردم آب سرد رو سرم ریختن. نگاش کردم و گفتم :

– ولم می کنی؟

"بردیا... آخ! بردیا..."

رنگ نگاش عوض شد و با یه حالی گفت :

– ولت می کنم اگر...

_ اگر باکره باشم، "من" ترک می کنم.

با اخم نگام کرد و گفت :

_ تو بی جا می کنی .

_ بلند شو... « جیغ زدم :» بلند شو!

بردیا داد زد :

_ خودم!

جیغ زدم :

من شاید از نظر تو یه فاحشه باشم، اما گوسفند نیستم که بذارم تو معاینه ام کنی .

با تهدید گفت :

_ فکر نکن منم نگات می کنم... یکی بزنی، دوتا می خوری... پاشو! می ریم بیمارستان.

بردیا _ من آبرومو دستم نمی گیرم کسی معاینه ات کنه .

زدم زیر خنده _ خنده ی عصبی _ و گفتم :

_ آبروت اینه؟... مرده شور اون آبروتو ببرن، که به این وصله.

بردیا یکه خورده نگام کرد. از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. هنوز لبه ی تخت نشسته بود.
گفت :

_ امروز جمعه است.

_ من می رم پزشک قانونی، می رم بیمارستان، یه دکتر زنان کشیک پیدا می شه بالاخره...
می رم پیشیه زن.

بردیا _ میام خودم .

رفتم سمت جا کفشی که کفشامو بیوشم، دنبالم راه افتاد. زودتر از من رفت تو حیاط، سگا رو بست. از خودم مطمئن بودم، اما می ترسیدم... به هزار عملی که ازش، ازشون فرار کرده بودم، می ترسیدم... من زندگی پر خطری داشتم...

نشست پشت فرمون و از داخل درو برام باز کرد. سوار شدم. تنم می لرزید، قلبم تو دهنم بود...

"چته لعنتی؟... گفتم ازش جدا می شم... اووووه همه ش یه ماهه... اصلا یه روزه، چه طوری از این دل بکنم؟... از بردیا؟، یا از این که دیگه مثل قدیم نیستی و جای خواب و غذات حاضره و امنیت داری؟... از همه چی؟... وای دیشب... دوباره تکرار بشه؟... برم پیش فرخنده؟... مواد؟... پلیس؟... دزدی؟... آخه چرا شبیه کلفتای فیلم های ترکی هستی؟... اونا هم تو فیلماشون، طرف کلفته، بعد برای ارباب ناز می کنه... خوب بگو: "بابا... صدبار رفتم، اما نتونستم با کسی باشم، فرار کردم. کابوسام برای فرارمه، برا وحشت اون لحظه هاس که فکر می کردم دیگه کارم تمومه." می مردی؟... این غرور تنها چیزیه که زندگی مردم و از بین می بره .

بردیا آروم گفت :

— حرف بزن، نریم .

جوابشو ندادم. گفت :

_کابوسات دارن منو دیوونه می کنن.

بازم حواب ندادم. گفت :

_دوست ندارم این طوری بشه، سر صبح اومدیم بیمارستان واسه ...

برگشتم با خشم نگاهش کردم و گفتم :

_ فقط بریم پیشیه دکتر زنان، همین!

_ ما چرا رابطه امون این مدلیه؟... چرا!...

_ بردیا ساکت شو! ساکت شو! ساکت .. شو!

دیگه تا بیمارستان حرفی نزد. سمت بیمارستان خودش نرفت، رفتیم جای دیگه. دکتر اول راهش نمی داد داخل اتاق، کارت نشونش داد و دکتره با تردید گفت :

_ به نظر مقید و مؤمن نمایدا!

_ شما پزشکیدا؟

بردیا سریع منظورمو گرفت و گفت:

زحل؛

_ هرچی بود بگیدا. بلند، تا آقا بشنوه.

به بردیا نگاه کردم و دکتر گفت :

_ نامزدین؟

_ ما هیچ نسبتی باهم...

بردیا _ زحل بس کن! پاشو بریم...

– من با تو هیچ جهنمی نمیام. مگه نمی خواستی بدونی؟... خانم دکتر الان معاینه می کنه، می فهمی. مگه نگفتی من گولت زدم، دروغ گفتم؟

بردیا _ من نگفتم، ازت پرسیدم...

به دکتر نگاه کردم و گفتم :

– نه صبح سوال می پرسه، ما نیم ساعت بعدش این جاییم. تا حالا از این مدل سوالا برای مریضای شما پیش اومده؟...

بردیا _ زحل؛

رفتم رو تخت نشستم و گفتم :

– باید چه کار کنم ؟ تا حالا تست باکرگی ندادم.

بردیا تا اومد طرفم، جیغ زدم:

– جلو بیای، اسمتم نمیارم. برو بشین، گوش کن!

دکتر _ چه خوبرتونه؟... آروم باشین. همه که مثل هم نیستن، خیلی ها اینو نیاز غریزی می دونن، با بالا رفتن سن ازدواج، امر عادی می دونن. ولی خیلی ها هم مقیدند. ما باید به نظر هر دو قشر احترام بذاریم، چون آدمها با هم عقیده های متفاوتی...

_ خانم چی می گی؟... به من می گه: "تن فروختی، قیدتو بزنم."

بردیا با عصبانیت گفت:

_ گفتم بیایم این جا، آبروریزی کنی؟

_ آره! آبروی تو لای پای منه آخه!

دکتر هم خنده اش گرفته بود. عصبانی بودم. پرده رو کشید، آروم گفت:

_ من محرم بیمارم، اگر مشکل داری...

بلند گفتم:

_اگر باکره نیستم، سه بار بگو: "نیست! نییست! نییییییییییییست!"

دکتر سرشو به تایید تکون داد.

یه صندلی نیمه خوابیده با دو تا دسته ی عجیب و غریب و البته ارتفاع زیاد از زمین، کنار تخت بود. اشاره کرد برم رو اون. رفتم بشینم، با تعجب گفت:

_کجا...؟ شلوار و لباس زیرتو در بیار!

رمان زحل

"خاک برسرت زحل، هیچی نفهمیدی تا حالا!"
عصبی و داغون، دو طرف سرمو میون دستام گرفته بودم. دکتر در حالی که دستکشاشو می پوشید، به بردیا گفت :

_رزیدنت سال چندمی؟

بردیا _ چهارم.

پر از حسای مزخرف بودم. از این که یکی داره منو بررسی می کنی، داشتم دیوونه می شدم، حتی اگه اون "یکی" زن باشه و دکتر و محرم!

دکتر خم شد و گفت:

– پس آخراشه. دانشجوی زرنگی بودی... خودتو جمع نکن، راحت باش... کدوم بیمارستانی ؟

بردیا با صدای گرفته و بم جواب داد:

– برای طرحم رسول اکرم (ص)، برای کار، خصوصی می رم .

دکتر _ منم رسول اکرم (ص) بودم، دکترت...

جیغ زدم و بردیا دوید این ور پرده و دکتر گفت:

– فهمیدیا نه ؟

شوکه به دکتر و بردیا نگاه کردم و دکتر دستکشو درآورد و گفت:

– خیلی‌ها اگر مثل این دختر باشن، رابطه خواهند داشت و کسی هم نمی‌فهمه. چون باکره و غیر باکره اش فرق بسیار تخصصی‌ای داره، که افراد عادی قادر به تشخیص نیستن. اما خیالت راحت!، این اهلش نیست، چون من تو پزشک قانونی هم بودم و تخصصم هم زنانه، برام اصلاً تشخیص سخت نیست.

دکتر رفت بیرون. توی اون وضعیت که بردیا و ایستاده بود و با اخم از ناراحتی نگاه می‌کرد، خودمو جمع کردم و گفتم:

– برو اون ورا!

شلوارمو برداشت و گفت:

– گفتم نمی‌خواد بیاییم .

– بده من! برو اون ورا...

– زحل!

– جیغ می زنم ها... برو اون ورا!

دستمو گرفت. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و به اون ور پرده اشاره کردم. دکتر گفت :

– عروسی کی هست ؟

– وقت گل نی!

بردیا – زحل!

دکتر خندید و گفت :

– آخ، آخ! حالا حالا ها باید ناز بکشی. شما مردا کارتون همینه دیگه...، یه حرفی می زنید که نه راه پس داره، نه پیش .

لباس پوشیدم و گفتم :

– خداحافظ.

بردیا افتاد دنبالم ، پایین مانتومو کشید برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم و اروم گفتم :

— بالا رفته بود .

— به تو چه ؟ دوست دارم اصلا لخت راه برم تو خیابون شما رو سننه

بردیا — کافیه دیگه ، زحل ! تمومش کن .

— چیه کبکت خروس میخونه؟! « ایستادم نگاهش کردم و گفتم: » تو خیابونی نبود نه ؟
یکی از ننگ هاش کم شد ، حداقل این که می تونی بگی فا جـ شه نیست

بردیا با جدیت آرنجمو گرفت و دنبالش کشوند و گفتم :

— گفتم تمومش کن .

— تمومش کنم ؟ چیو ؟ انگار قبل از ورود به اتاق دکتر و بعد ورود و یادت رفته ؟ معاینه
کنم ، معاینه بشی و یادت رفته هاااان ؟ ولم کن بینم — « دستمو کشیدم و هردو
ایستادیم و گفتم: » فکر کردی از بین آشغالا بیرون کشیدی منو هر طوری بخوای می

_ باعث میشی از خودم بیشتر از اونی که هستم متنفر بشم .

بردیا _ ازت هیچ وقت نپرسیدم ، نگفتم مواد دادی ، خودت چقدر کشیدی ، نبردمت حتی تست ایدز بدی تا این حد تا این حد خواستمت ، با این که هر کی جای من بود اول از همه تست HIV میگرفت .

چشم‌امو باز کردم و یه چیزی درونم فروریخت حس کردم توی ده ثانیه ده هزار سال پیر شدم اغراق نیستا ، این حرفا و احساس یه آدمه تا وقتی جای منه زحل نباشی نمی فهمی که زحل و زحل ها هم احساس دارن ، درک دارن ، امید دارن ، توقع دارن، خودم کردم که لعنت بر خودم ، ساقی بایدم تست ایدز بده آره خوب ، بابا مواد فروش و معتاد تزریقی باشه ایدزه دیگه ، ملزم این که ایدز بگیری سرنگ مشترک ، رابطه است هنوز هیپاتیتو نگفته که فرخنده داشته معلوم نیست من دارم یا نه ! هیپاتیتم مثل ایدزه دیگه

بردیا _ حتی تست هیپاتیتم نگرفتم ، تو نه اما با دو تا معتاد زندگی کردی تو اگر دهن زده اشونو خورده باشی هم امکان هیپاتیت هست چون هیپاتیت از راه بزاق دهن هم انتقال داده می شه

قلبم فروریخت بزاق دهن دیگه کجا بود ! داره بزرگش می کنه لعنت به اون فرخنده و هدی لعنت بردیا رو پس زدم و بردیا بازومو گرفت و گیج گفت : کجا ؟

_ فرخنده هیپاتیت داشته ...

بازومو از دستش خواستم بکشم که گفت : نوعش چی بود ؟ ABCE ؟ کدوم ؟ چند وقت قبل بوده ؟

_ دوسال قبل .

بردیا _ هیپاتیت بین دوماه تا شش، ماه عود می کنه ، علائم بیماریشون یادته ؟

_ دل درد ، تهوع ، بی حالی چشماشم زرد بود. انگار سفیدی چشماش ، حالش خیلی بد بود

بردیا _ این علائم هم برای نوع A هست هم B

_ کدوم بدتره ؟

بردیا _ B اگر بیش از شش ماه طول بکشه می شه مزمن یعنی بین سلول های جگر جایگزین می شه و درمان هم نمی شه چون دارو و به سلول های دورنی جگر نفوذ نمی کنه .

انگار زیر زانوی منو خالی کرن ، بردیا زیر بغل هر دو دستم گرفت و گفت :

— اه! زحل!

— اگر منم مبتلا باشم چی؟

بردیا — راه انتقال B فقط از طریق خون و رابطه جنسی .

— نه ما رابطه

بردیا یکه خورده نگام کرد ، خودمم شوکه نگاش کردم چی می گم !!!؟

بردای — تو هیپاتیت نداری بیا بریم .

— تو از کجا می دونی؟ من باید آزمایش بدم .

بردیا — چون من پزشکم و اینو خوب می تونم تشخیص بدم .

– توی منو که نمی تونی ببینی .

بردیا _ تو قبلا بارها اومدی بیمارستان اگر هیاتیت داشتی زودتر از تو می فهمیدم

وارفته نگاش کردم و با کف دستم دو سه تا زدم به جلوی شونه اشو گفتم :

_ منو سر کارمیزاری دنگول زپرتی ؟ « اداشو در آوردم » ازت آزمایش نخواستم ، بگو
آزمایش کردم که نخواستم .

بردیا جفت دستامو گرفت و گفت :

_ من آزمایشت نکردم برای این که بدونم بیماری دارییا نه ، برای پرونده پزشکی لازم بود
که آزمایش بدی .

_ ولم کن از آدمایی مثل تو حالم بهم می خوره .

بردیا با اخمی از ناراحتی نگام کرد و دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم :

– آزمایش ایدز ، هیپاتیت ، کوفت زهرمارشو گرفته رسیده به بکارت اونم امروز گرفت ،
خوبه دیگه‌یه عمر من همه رو اسکول کردم حالا این بچه سوسولِ دکتر اومده منو اسکول
کرده ، حفته آق زحل حفته رو بدی همین می شه ، اون داشت تست قندم تا حالا از
هدی نگرفته که می خواد بگیرتش که اونم معتاده خاک تو سر ، بعد من چرا باید این همه
تست میدادم ؟ آواره ام شدم ، ای خاک خاک تو سرت زحل عالاباشوا ...

بردیا _ بسه .

شونه به شونه ام رسید و گفتم : یه پنج تومن بده برات پس میارم .

بردیا _ برای چی !؟

_ می خوام برم خونه ام .

بردیا _ ماشین آوردم می ریم خونه باهم .

_ خونه تو نمیام ، میرم خونه خودم .

بردیا _ بهت گفتم خونه ات خونه ی منه .

– تو فکر کردی با این کارات من میمونم باهات؟

بردیا – چرا نمی فهمی؟

– من شته ام نمیفهمم ، پول بده پس میدم .

بردیا – بیا بریم مسخره بازی در نیار خسته ام

– خسته ای؟ برو خونه ات این قدر بکپ تا خوش بیاری « خُس به زبون گیلکی یعنی خواب
«

بردیا همین طور نگام می کرد و آرام گفت :

– آدم بفهم ، آدم وقتییکی رو دوست داره بی منطق به همه ی لحظه هایی که در اون بوده
و نبوده نسبت به طرف مقابله حسادت های کودکانه می کنه ، نمی خواستم کسی قبل
من حتی بهت دست زده باشه .

– وای! چه رویایی؟ الو؟ الو با منی؟ زحل از نئشه خونه ی فرخنده اومده بیرت نه ازخونه باباش .

بردیا – زحل از هر قبرستونی اومده باشه من در اون چیزی رو دیدم که دنبالش اومدم .

– چی؟ دخترِ هنوز؟ فرخنده از پونزده سالگی کارش بود ولی بیست سالگی تو نشگی و هیروت پروند و وادادا، وا، داد ...

بردیا دست بلند کرد، از این که دستشو بلند کرد به روم جا خوردم از رنگش کبود شد جا خوردم با صدای لرزون گفت: تکرار کن بزنم تو دهنِت زحل .

با تخسی رفتم جلو تر سینه به سینه اش چسبیدم و گفتم:

– آرزو هات و اشتباه گرفتی من مرغ وحشی و سرکشی ام که رو بام خونه ی سنتی تو حتی بدون بال هم میپریم، چه برسه ...

بردیا با صدای دورگه گفت: قفس باشه بالم داشته باشی نمی تونی بپری .

هولش دادم آرنجمو سریع گرفت داد زدم: ولم کن .

بردیا _ شهر هرت نیست هر وقت بیای و هر وقت عشقت کشید بری .

_ هیچی بینمون نیست که مجبور باشم بهت ، ولم کن .

بردیا _ بری پس بی بند و باری ؟ روی کیو سیاه تر کنی ؟ باباتو ؟ ...

زد به هدف ! یباریه مردی تعریف می کرد که سی سال تو زندان بود نه عملی شد نه تزییقی نه نه هزار کاری که تو زندان می شه کرد و نکرده یارو حکمش سنگین بود ، بدم سنگین بود ته خلاف بود ، اما عفو می خوره می گفت این آخریا همه روش قسم می خوردن گفتم چرا ؟ ته خلاف یهو شد آدم درسته ؟ گفت : تو زندان که بودم زنم اومد گفت حامله ام ، کج نمیرفت مطمئن بودم بچه من بود دختر شد این دختر منو زیر و رو می کرد سی سال تو زندان به عشقش آدم شد تو زندان فکر کن آدم بشی خیلی من آدم شدم ، اومدم دیدم عروس شده ، بچه داره ، سال سی و دوم دختره تو خواب سخته کرد جوون جوون ، می گفت : الان عملی ام الان قاتلم الان ننگی نیست که نداشته باشم چون امیدم و از دست دادم امید من اون دختره بود که تغییر کرده بودم ، راه من اون دختره بود .

امید من بابامه من از زندگی قبلی خودم برگشتم که آدم بشم برگردم پیش بابام وقتی زیر امر و نهی بردیا نمیرفتم زندگی درست می خوام که با یه بک گراند سالم برگردم ، بردیا اینو خوب فهمیده ، تا صبح یه بند تو خواب حرف می زنم مگه یابو که نفهمه نقطه ضعف من بابامه !

چشمامو رو هم گذاشتم زیر لب آروم گفتم :

_ اسم بابا بابا ...

بردیا _ برگردی که بیشتر گند بزنی هان ؟ نمی فهمی که مهمی که جوش می زنم برات

انگشت اشاره امو روی بینی ام گذاشتم و شمرده گفتم :

_ اسم بابامو نیار

بردیا _ می رییم خونه .

_ من پامو خونه ی تو نمی دارم ، از از « جون بکن زحل ، من چرا نمی تونم به اینیه لا قبا حرف بزوم ؟ لال مونی میگرم دوتا بارش کنم سبک بشم حناق بگیری خوب چته دوتا بگو خفه نشی از حرف ، برگشتم به سمت خیابون دنبالم راه افتاد و گفت :»

_ زحل ! یکم اون مغزت به کار بنداز آخه خودتو بزار جای من « رسیدم به یه خانم و گفتم :»

_ خانم کیفمو زدن می شه یه هزاری بدید ...

بردیا _ زحل ! خانم ببخشید « منو کشید عقب و گفت :» زده به سرت ؟!! آره زده به سرت ؟

_ برو گمشو ریختو نبینم بردیا

بردیا _ من گمشم دیگه ؟ هان ؟

جیغ زدم : آره برو گمشو ، برو ...

صدای آژیر پلیس اومد به سرعت نور تنم یخ کرد ! این صدا برام شبیه صور اسرافیل انگار باید هرچی هست و رها کنم و بدوأم دنبال اعمالم ! پلیس پلیس پاهامو انگار تو زمین فرو کرده بودن ، نمیتونستم از جام تگون بخورم ، تموم من تو چشمای بردیا خلاصه میشد ، زل زده بودم تو

چشماش ، ذهنم فکرم ، عقلم دین و ایمان نداشتم همه تو قرنیهی چشمای بردیا بود که دقیقا به من نگاه می کرد

_ آقا کوچه مریم 2 کجاست ؟

بردیا نگاهشو ازم گرفت ، صدای آژیر نمیومد اما نور قرمز و آبی از پشتت سرم که اشاعه پیدا می کرد به دیوار رو به رومو میدیدم ، پلیس داره از بردیا سوال میکنه

بردیا مچ دستمو گرفت و خودش کمی خم شد طرف ماشین پلیس و گفت :

_ خیابون و اشتباه اومدید اینو همه ی کوچه ها یاسِ ، اون دست کوچه های مریم هست

_ دستت درد نکنه

بردیا صاف شد ، شونه به شونه ام مخالف جهت من ایستاده بود ، دستش هنوز قفل مچ دستم بود ، ماشین پلیس رفت و من حالی داشتم انگار منو رو هوا رها کردن حتی برنگشتم قیافهپلیس ها رو ببینم تا این حد ترسیده بودن !

مچمو گرفت و کشید ، بی حرف با سکوت دنبالش کشیده میشدم ، در ماشینو باز کرد و سوار شدم ، اومدم به خودم نهیب بزنم اما انقدر از پلیس ترسیده بودم که نهیبم در نطفه کور شد ماشین حرکت کرد ، خیابون از نظرم عبور می کرد ، دلم میخواست عین درختا تکلیفم مشخص بود جا داشتم و کلی برگ شهرداری آب میدا و خدا نور و من رشد می کردم !

نگه داشت از ماشین پیاده شد ، دلم میخواد فرار کنم اما دقیقا به جایی که از خود بردیا به بردیا نزدیکتر بشم چون همیشه پناه من اون بوده .

از سوپر مارکت دوتا شیر شیر و کاکائو و کیک خرید ، چقدر دلم ضعف رفت ، کیکو باز کرد و گفت :

_ بخور ساعت یازده است ، رنگت پریده « برگشتم نگاش کردم ، نگام کرد ، خسته بود و درمونده ، نگاهشو ازم گرفت و شیر کاکائوشو رو باز کرد و مقابلم گرفت و گفت :»

_ مادر پدرم تا هفت سال بعد زندگیشون بچه دار نشدن چون هر ماه تصمیم داشتن از هم جدا بشن ، هر ماه بهم قسم میخوردن که ایبار میرن دادگاه ، موقع دادگاه که میشد ، یا حال یکیشون بد بود یا تاریخویادشون میرفت ، یا گلا آستی بودن و رفته بودن سفر ، یبارم پشت در اتاق نشستن هرچی صدا کردن خودشو زدن به نشنیدن نه این رفت داخل نه اون ! بعد هم باهم برگشتن خونه ، سال هشتم که دعوا بالا گفت مادرم حامله بود ، قاضی گفت : یبار دیگه اینجا ببینتون من میدم و شما دوتا از اون سال الان سی و سه سال میگذره ، هنوز جدا نشدن ، هنوز دعوا میکنند وسط دعوا میگن باید اون روز اون سال اون موقع جدا میشدیم ، اما فقط حرفه ... جدا نمیشدن ، جدا نمیشن ، نمی تونند جدا بشن با اینکه باهم نمی سازند ، باهم اختلاف نظر دارن ، بهم توهین میکنند اما فقط این دوتا هستند که میتونند آرامش داشته باشند

«بتمرگ! بتمرگ! بمیرا! این قدر بال بال نزن! خدا زده پس کله ی این، حالا با این غدبازیات از دستش بده، بعد بشین حسرت بخور! خونواده ات که اون طوری شد، گذاشته اتم که اون طوری... حداقل اینو نگه دار. داری واسه کی لج می کنی؟... برای کی طاقچه بالا می ذاری؟... تو رو هرکی، با سمت و منصبی _ جز دله دزد و معتاد و قاچاقچی و... و... بیاد، زیر بال و پر بگیره _ باید دو دستی بچسبی بهش. چی بهت بر می خوره؟... مغز خراب؛ یارو دکتره، تو عملی و مواد فروش!، تو سرتم بزنه، باید بگی: "چشم."، چون تو محتاجی. تا همینیه ماه قبل ناله می زدی: "آخه تو چه خدایی هستی که کمک نمی کنی؟..."، بیا! این کمک! حالا هی جفتک بنداز!... خری دیگه، خرا!

نمی دونم بعد اون روز، چی بینمون عوض شد. اما واقعا زندگیمون شد یه زندگی دونفره. حتی مانی هم دیگه نیومد. دلم هوای هدی رو کرده بود، اما... اما... می ترسیدم!

می دونید ترس کی به وجود میاد؟... وقتی چیزی مهم باشه، ترس از دست دادنش به جود میاد. روشنی مهمه، پس، از نبودش می ترسیم، از تاریکی می ترسیم. خونه و سر پناه مهمه، برای همین از آوارگی می ترسیم. برای من همه چی خلاصه می شد در بردیا، چون پوچ پوچ بودم، بی بردیا پوووچ...

پس از همه چی ترسیدم، برای این که بردیا رو از دست ندم...

قبلا برام چیزی مهم نبود. فقط هدی مهم بود، که بهش یه حس مسئولیت کاذب داشتم. به قول مانی خوبه من ارزش کوچیک تر بودم... اما نوع شخصیت هدی باعث می شد که من احساس مسئولیت کنم.

قبلا برگشتن به حاج بابا، برام یه رویای دست نیافتنی بود، اما... الآن شبیهیه امیده. آرزونه ها... امید! فرق امید با آرزو اینه که آرزو ممکنه دست یافتنی نباشه، اما امید، یعنی همیشه مقصد و رسیدنی هست.

تنها اینا نبود که ما بینمون عوض شده بود... مگه می شه دو نفر، دو جنس مخالف، زیریه سقف باشن، همدیگرو دوست داشته باشن، بالغ باشن، تو یه تخت بخوابن و بهم نزدیک نشن؟!... اتفاقی که دور از ذهن نیست، اما... چیزی که برای بردیا به سختی می گذشت و اینو بارها فهمیده بودم، که چه قدر سخت خودشو کنترل می کنه؛ این بود که صدمه ای بهم نزنه، که جبران ناپذیر باشه. شاید برای خود من این معنی ای نداشت، اما برای بردیا اهمیت داشت.

گاهی خیلی کلافه بود، گاهی به شدت حساس و گاهی پر از حسی بود که حتی من زحل هم ارزش خوف داشتم. اما با وجود همه ی اینا، باز هم خودشو کنترل می کرد. که بعد ها فهمیدم چه قدر کارهای سخت و ناممکنی رو برام ممکن می کرد!

بردیا _ اون گوشی رو می ذاری زمینیا نه؟...

گوشی خودش بود. تا می رسید خونه، گوشیشو دستم می گرفتم که به دنیای عجیب اپلیکیشن های مختلف برم. گوشی رو رو میز گذاشتم. گفت:

_ از صبح بمب زدن توخونه؟

_ بمب رو تو کله ی تو زدن! چرا این قدر گیر می دی؟

بردیا _ صبح تا شب خونه ای. خوب جمع و جور کن اینجا ها رو دیگه...

بالش و ملافه رو از رو زمین برداشت و گفت:

_چی رو گاز سوخت؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_هیچی رو گاز نیست!

بردیا _ یه غذا درست نکردی؟!...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ چیه؟!... مریضات مردن، جای عزرائیل داریقهی منو می گیری؟ غذا تو یخچاله، نترس! گشنه نمی خوابی.

بردیا _ خوب تا من از حموم در بیام، گرم می کردی...

_ الویه رو گرم نمی کنن، سرد می خورن!

رمان زحل

سکوت کرد و حوله اشو انداخت رو مبل و گفتم: «

_ چرا این قدر به هم ریخته ای؟!»

بردیا _ به هم ریخته نیستم!

_ هستی دیگه... آا، آا! « بهش اشاره کردم و گفتم: « شمرم و زخلخال اومدم، پای پیاده!

با اخم از ناراحتی نگام کرد. گفتم:

_ تجدید شدی؟

پوزخندی از خنده زد و گفت:

_ تجدید چیه؟

_ همین درستو می گم دیگه... یعنی تک شدی؟

خندید و گفتم:

_ هرهر! خوب چی می گین بهش؟

موهامو آروم نوازشی کرد و گفت:

_ درسم مشکلی نداره

_ مریضت مرده؟

با خنده گفت:

_الآن چهار پنج ماهه مریض بد حال ندارم.

محکم زدم رو پاش. خندید و گفت:

_تو خونه ویزیتش می کنم.

_تو از اون دکتر دریده هایی آخه، مریضو آوردی تو خونه.

با ناراحتی لبخندی بهم زد. گفتم:

_ای بابا... چته خوب؟!... غمبرک زدی. بگو، برم طرفو شندره کنم.

اخم کرد. خندیدم و گفتم:

_نگفتم که جر بدم، گفتم: "شندره"!

بردیا با همون اخم نگام کرد و گفت:

_خبر داشتی؟...

_از چی؟!... والله من فقط از تو خبر دارم. اونم یه شب در میون، اگر شیفتت نباشی...

خندید و گفت:

_از مانی و هدی!

_راستشو بخوای قبلا ها، با توهم هدی و فرخنده، منم تله پاتیم کار می کرد. الان اونم قطع شده.

بردیا _ مگه با هدی حرف نمی زنی؟

جدی گفتم:

با تعجب گفت:

_چرا؟!... هنوز کینه‌ی ملاقاتی!

با حرص گفتم:

_ نه که برام مهمن، آره گیر کردم. دیدم زیاد جو گرفتدشون، گفتم از جو دربیان، بعدا از نو باب آشنایی رو باز کنیم. اونم به عنوان دوستای دور، خیلی خیلی دووور...

بردیا با اون ناراحتیش، یه لبخند به لبش آورد و آروم گفت:

_عقد کردن.

تو سکوت به بردیا نگاه کردم. نمی دونم منظور جفتمون از این سکوت و از این نگاه چی بود، اما هر دو به هم نگاه می کردیم، بدون هیچ حرفی. شاید هر دو به یه موضوع مشترک فکر می کردیم، شاید برعکس! هر کدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم... یه کلمه مثل یه چراغ نئون زشت نارنجی تو ذهنم خاموش روشن می شد: "بی معرفتا"...

لحظه هام با هدی، مثل عکسای درهم و برهم جلو چشمم می اومد، این که خودمو
براش به کشتن دادم، الان نمی گه: "خالو؛ خرت به چند من؟!"

بردیا _ یه ماهه عقد کردن.

شبهه گزارشگر واحد فلسطین بود! انگار داره گزارش می ده که اسرائیلیا چند نفر رو کشتن
و بعد هر خب، یه سکوت طولانی.

ناراحت بود. اینو می شد حتی از مدل نفس کشیدنشم فهمید.

همیشه از اون دسته آدمایی بودم که خوب گوش می ده، خوب شنونده است. اصلا برای
همین مشتریام باهام صحبت می کردن. البته نه از قماش کوروش...

بردیا نگاهشو ازم گرفت. یه نفس عمیق _ مثل یه آه _ کشید و دستمو گرفت.

_ دوتا برادریم فقط، فقط دوتا برادر اینجاییم. همه ی خانواده و کس و کارمون دورن...

نمی تونست پشت سر هم صحبت کنه. بعدِ هر دو سه تا جمله، مکث می کرد، منم با سکوت نگاش می کردم.

مهمترین قسمت شنوندگی در یک هم صحبتی، ارتباط چشمیه. این که هر از گاهی سر بلند می کرد و می دید دارم مشتاق بهش نگاه می کنم، انگار خیالش راحت می شد و اعتماد می کرد تا بعد از مکث، جمله های کوتاهشو ادامه بده:

رفته یه ماهه عقد کرده، بعد امروز می گه... هر روز می بینمش، هر روز حال هدی رو می پرسم، تا دم دانشگاه رفتم دنبالش، خودم از کلاس جا موندم که ماشین...

« به سقف نگاه کرد، نفس غمگینی از سینه اش خارج کرد و باز بهم نگاه کرد و گفت: »

گفتم ماشین نداره، برم دنبالش. الان هوا گرمه... امروز بارونیه... امروز امتحان داره... با هر بهونه ای چشم ازش برنداشتم نگه... نگه...

بهم نگاه کرد و سری به تأکید تکون دادم و گفتم:

زحل اومد، منو یادش رفته...

بردیا گلایه وار گفت:

— رفته دختره رو عقد کرده به من نگفته.

دستاشو محکم تر گرفتم و گفتم:

— چرا زحل؟!... من که هدی رو از خونه اش بیرون نکرده بودم، اون این کارو با عشق من کرده بود. من حتی بهش «تو» هم نگفتم، با خودم گفتم: «دلم سرجاش، حرمت برادری هم سرجاش!».

دلیمه طوری شد... یاد خواهرای خودم افتادم. دلم می خواست خواهرام پیشم بودن. خوش به حال مانی... آخه چه طوری این برادرو ناراحت کرده؟... "به خاطر تو دعوا کردن؟". با تردید پرسیدم:

— سر اون شب که جر و بحث نکردین؟

به رو به رو نگاه کرد و گفتم:

— دعوا کردین؟ برای همین نگفته؟

اومد از جا بلند بشه، نگهش داشتم و گفتم:

_ دعوا کردی؟

بردیا _ نه!

_ چرا نگفته؟

با عصبانیت گفت:

_ چون گفتم زندگی من به تو ربطی نداره، زندگی توهم به من ربطی نداره.

شوکه بردیا رو نگاه کردم و گفتم:

_ چرا اینو گفتی؟... چی گفته مگه؟

یکه خورده نگام کرد و گفت:

زحل؛... الآن این مهمه؟

— مهمه، آرہ! مانی چند ماہہ پاشو تو این خونہ نداشتہ، من تماساتو دیدم، تو زنگ زدی ہمیش. تو مسیح مسیح دادی و اون یہ کلمہ جواب دادہ: « آرہ. نہ! نمی خواد. OK »

بردیا — برای چی تماس و مسیجو چک می کنی!؟

— موضوعو عوض نکن! چی گفته کہ...

بردیا از جا بلند شد. دنبالش راه افتادم و گفتم:

—دعوا سر من بودہ، چرا بہ تو نگفتہ بیای؟

بردیا — ولش کن اصلا...

— ولش کنم؟... تو اعصابت این قدر خوردہ کہ نمی تونی حرف بزنی... از من کینہ کردہ، بہ تو چه کار دارہ؟... من می دونستم از اولم نباید پیام تو این خونہ.

بردیا — باز شروع شد! باز شروع شد!

رفتم طرف تلفن و بردیا گفت:

زحل؛ زحل!

– برو کنار. نزدیکم بشی، لگد میزنما... برو عقب...

بردیا – آخه من برای چی برای تو درد و دل می کنم؟

– پس برای کی درد و دل کنی؟ پرستارای بخش؟...
رمان زحل

ادایکیشونم – که اون موقع زخمی شده بودم، دیده بودمش – در آوردم، که مدام پشت چشم نازک می کرد و حرف می زد، هی هم دنبال بردیا بود. بردیا وسط کش مکش خنده اش می گرفت و می گفت:

– ادای مردمو درنیار!

– من می خوام با اون هدی دو کلمه بزنم.

_ مانی که عقل نداره، زده جاده خاکی... فکر کرده ک...ن آسمون سوراخ شده، هدی افتاده پایین. اون هدی ست که باید می گفت: «من بایقوش، تو هم بایقوش؟» خودش که خونواده اشو ترک کرده، حالا نوبت مانیه؟!... جای این که حداقل تو زندگی جدیدشیه جایی برای خونواده درست کنه، از مانی هم گرفته این نعمتو... می دونی چیه؟... چند وقتی حرف بارش نکردم، زده به سرش. باید...

بردیا بازومو گرفت و منو از کنار تلفن دور کرد. گفت:

_ اولاً که خودتو به خاطر کسی بده نکن.

با تردید نگاه کردم. "کسی" ...، به خاطر برادر و زندگی برادرش می خواستم زنگ بزنم. پشت این قضیه حرفی هست، که بردیا ازش دم نمی زنه.

_دوما که انگار زن بابات واقعا تو تنت هست. خوبه از اون خونواده جدا شدی، وگرنه الان باید از پای منبر می آوردمت پایین و از جلسه می کشیدمت بیرون. واقعا خدا خودشم در خلقت تو مونده... «با خنده گفت:» شبیه مادر شوهرای با تجربه میشییهو... «با لحن خود من، با خنده ادامو در آورد:» نه، بذار یه زنگ بزنم، حالشو جا بیارم.

یه مشت آروم زدم به بازوشو و گفتم:

_اولا ادای مردمو درنیار. دوما که، من اگر پیش بابام بودم، که تو منو نمی دیدی... الان
مثلا زن به حاج آقای بودم، "زن حاجی" بودم.

بردیا دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

_اولا که مردم نیست و این تحفه خودمه. دوما که تموم لطف این زندگیت اینه که الان
اون جایی هستی، که باید باشی.

یه نگاه بهش کردم و با خنده گفتم:

_زرشک!

خودشم خنده اش گرفت. گفتم:

_حالا تو چرا آواره نشی، نددزنت و معتاد و ساقی نشی و من دکتر نشم؟ باید این لطف
برعکس می بود که همو ببینیم؟...

_آخه تو الانم ما رو به زور به حساب میاری. اون طوری که خدا رو بنده نبودی. عمرا سمت من می اومدی...

با آرنجم زدم به شکمش تا از خودم جداش کنم و گفتم:

_ خیلی هم دلت بخواد! اصلا هر زنی، بدشم از سر یه مرد زیاده.

خندید و منو باز کشید تو بغلش و سرمو بوسید و گفت:

_ تو اون دختر بد منی، که می ارزی به صدتا خوب...

نمی دونستم تعریفهیا تحقیر... یبیشتر شبیه حقیقتیا تعبیر بود...

یاد اون آهنگ افتادم...

○○○○○○○○○○

ما مال هم ساخته شدیم

تا سال بعد واسه تویم

تا سال بعد واسه تویم

دوسال بعد واسه تویم

نه نه، نه نه، نه نه

تازه تو اولشی و ما ته تشیم

با همه آدم خوبا، ما بد بدیم

یه ذره کمیم نه، یه ذره کمیم، نه

منتظریم ببینیم کی کرده کمین، نه ...

تو دختر، دختر بد منی

تو دختر دختر گنگ منی

کسی هم شبیهت باشه، مثل خود تو نی...

رو زمین کم آوردیم، رو پولوتونیم...

یه دختر بد می ارزه به صدتا خوب

اونی که می مونه همیشه هرچی بود...

هرچی بود...

می تپه تند قلبم، وقتی می زنی دست به من

با تو حاضرم حتی تو دریا غرق بشم

مال خود منی، مال من، حق من!

به کسی نمی دمت...

تو دختر، تو دختر بد منی

تو دختر، دختر گنگ منی

« ایلیا _ ام جی Suicide _ Squad »

سر شام داشتم غذا برای بردیا می کشیدم که با سنگینی نگاهش، سرمو به طرفش بلند کردم و نگاهش کردم. خستگی از چشماش می ریخت. شایدم دلش شکسته...

بشقابو طرفش گرفتم و گفتم:

— بعضی ها دیر می فهمن، مانی هم از همون دسته س. دیگه ولش کن. نه که من درکت نکنما، منم خوب خواهر دارم، می دونم سخته، خودمو جات گذاشتم. تازه...، من ندید بدیدم هستم، همه رو به بابا و خواهرام می فروختم، که اونا رو داشته باشم.

بردیا پوزخندی زد و گفتم:

— ولی مانی هم جو گیر شده. اینا رو باید هدی بهش می گفت، اون که مرده. یه مشتری داشتیم می گفت: « مردا عقل ندارن، صاف تو بهشتن. »

بردیا پوزخندی پر رنگ تر از خنده زد و گفت:

— بعدش خودش زن بود دیگه؟

_ نه! دو جنسه بود.

بردیا شاکی نگام کرد. گفتم:

خوب چیه؟... دو جنسه بود دیگه، گناه که نکرده بود. خدا هم اون بالا از دست ما پایینیا قاطی کرده، دوتا جنسو ریخته تو یه قالب فرستاده پایین.

بردیا پوفی کرد. با خنده گفتم:

_ البته اون اوضاعش از من بهتر بودا... راهشو پیدا کره بود!

چشماشو ریز کرد و گفت:

_ عمل کرده بود؟

_ نه! دو گانه سوز بود.

بردیا با تردید نگام کرد و خندیدمو گفتم:

— یعنی هم به مرد سرویس می داد، هم به زن!

بردیا با اخم و خشونت گفت:

— آفرین زحل! الگوی خوبی بوده! «زیر لب جمله ی منو تکرار کرد:» راهشو پیدا کرده!

— ای بابا! قاراشمیش می شی، دیگه درست نمی شی ها... گفتم بخندیم خوب...

بردیا—مشکلهای مردم برای تو خنده داره؟! طرف می دونی چی می کشه؟!...

— آره! کونیاک می کشید. وضعش خیلی خوب بود.

شاکی نگام کرد و گفت:

— زحل از مواد بکش بیرون! من دارم عذابشو می گم!

— آهااان... اون که چی می کشید... «خندیدمو گفتم:» یارو رد داده بود، هیچی نمی کشید.

تازه می خواست مخ فرخنده رو هم بزنه. من گفتم: "اینو بزنی، به کاهدون زدی. جیبتو می

زنه، از من گفتن!"

بردیا با اخم و خشم گفت:

— بسه! از شاهکاراش هی تعریف می کنه.

— وا... خوب می خوای از شاهکارای تو بگم؟

بردیا با ترید نگام کرد و گفت:

— من؟

— اول اون خانمه هست تو گوشیت، به اسم "خانم طوفانی" سیو کردی...

بردیا دو دستی زد تو سرش و گفت:

— بگو که کاری نکردی.

— نه بابا... کاری نکردم، بلاکش کردم.

خودم خنده ام گرفت از کارم. بردیایکه خوره گفت:

_ استادمه. آخه چرا بلاک کردی؟... من منتظر خبرم ازش، بعد تو بلاکش می کنی؟!!

_ آخه زده بودی: «سلام، به ایمیلتون فرستادم.»، جواب داده بود: "باشه عزیزم، ممنونم از زحمات."

بردیا _ خوب؟

شاکی گفتم:

بره به عمه اش بگه: "عزیزم"، چرا به تو می گه؟!... اصلا خوشم نیومد.

بردیا دستشو به پیشونیش گرفت. آرام گفتم:

_ فهمیدم استادته، فقط بلاک کردم خوب...

سر بلند کرد و گفت:

مگه کار دیگه ای هم با کسی کردی؟

لبخند پررنگ زدم و بردیا وارفته گفت:

زحل بگو که به کسی پیغام ندادی؟

من ندادم، جواب دادم فقط!

بردیا _ مگه نمی گم تو پیام هام نرو؟... تو گوشی منو برای اینستاگرام می گیری، یا چک کردن پیام ها؟

بلند شدم، رفتم طرفش. لبخند زدم. داشت چپ چپ نگاه می کرد. نمی شد توضیح بدم که از ترس از دست دادنش از هر خطری دورش می کنم. خطر یعنی "یه زن دیگه"!

روپاش نشستم. عاصی شده گفت:

زحل جان؛ اونا همکارای منند، استادای منند...

_ تو تخصصت مگه زنانه ه سوالِ اون طوری می پرسن؟

خنده اش گرفته بود. به سقف نگاه کرد و گفتم:

_دوستات رو سقف زندگی می کنن؟ « خندید و گفتم:» به چی نگاه می کنی؟

لبمو بوسید، کوتاه... هیچ وقت شورشو در نمی آورد. شاید چون می دونست چه طوری بایدیه زنو مغلوب خودش بکنه. یه "زن" نه! "زحل" روا!

با مهربونیش گفت:

رمان زحل

_ دیگه کسی و حذف نکن، بلاک نکن، جوابم نده. خوب؟...

اخم کردم و لبامو جمع کردم به جلو و گفتم:

_قول نمی دم. بگو رسمی حرف بزنی. سوال در مورد کبد و کلیه و قلب پرسن، در مورد روده و معده و... نپرسن.

بردیا خندید و گفت:

چرا اون وقت خانم دکتر؟

با خنده گفتم:

آخه روده و معده، آخر به اون جایی ختم می شه که من بلاک می کنم.

بلند خندید. با خنده اش سرش به عقب رفت. عاشقشم. اون خندید و دلم فروریخت.

"چه قدر دوستت دارم!"

کاش همون پارسال باهات می بودم! چه طور نمی دیدم وقتی می تونی زیباترین دلیل زندگی باشی؟!... چه قدر خوبه که زن هستم، که می تونم کنار تو باشم، روی پای تو بشینم، تو با موهام بازی کنی...

دارم ضعیف می شم! یه جا خوندم عشق زن رو ضعیف می کنه... من دارم آسیب پذیر می شم. حساس و احساساتی می شم...

یه لقمه از الویهی تو بشقابش درست کردم و برگشتم گذاشتم تو دهنش. با مهربونی نگام کرد و موهامو پشت گوشم فرستاد. با خنده گفتم:

می گم به مانی می گفتی: "خونه ات آباد! عقد کردی، فدا سرم. یه شام مهمون کن، خوره!"

بردیا پوزخندی از ناراحتی زد و گفتم:

ولش کن دیگه بابا آه! هر وقتم سر توضیح به خونواده ات شد، بگو به من چه!

رمان زحل

بردیا _ توضیح داده!

_ داده؟! ااا، چه زرنگ شده و شجاع!

بردیا _ هدی حامله بوده، برای همین بی معطلی عقد کردن.

به دهن بردیا نگاه کردم و گفتم:

_ چی بوده؟!

بردیا _ اصلا واسه همین زیر نظر دکتر و بیمارستان خودمون داشت ترک می کرد...

_ حامله؟!...

انگاریکی اومد، محتویات سرمو تکون داد! من این همه همراه این دختر بودم، خودمو براش کشتم، بعد می گه حامله بود! کی حامله شد؟!... یعنی اون موقع هم حامله بود؟!...

رو پای بردیا جابه جا شدم و گنگ گفتم:

_ از مانی؟

اخم کرد و گفت:

_ مگه با کسی دیگه ای هم بود!

_ یعنی اون شب هم حامله بود؟! پس چرا بچه اش نیافتاد؟!...

بردیا با تعجب منو نگاه کرد و با خنده گفتم:

– چون حروم بوده!

بردیا نمی دونست بخنده، یا جدی نگام کنه. گفتم:

– به خدا... یارو ده ساله می ره دوا درمون، با مصیبت حامله می شه، عطسه می کنه، بچه می افته. بعد هدی حامله بوده؟! ترکم کرده، بچه نیافتاده؟!.. اوسکولت کردن بابا، مگه می شه؟!...

– حالا که شده!

– بچه ست یا چسب رازی؟

بردیا خندید و گفت:

– هدی فقط با مانی بود؟

– هدی دختر خوبیه!

« اینو ازت پنهان کرده زحل مشنگ، خدا می دونه دیگه چیا رو پنهان کرده... به من چه؟...
کله ی بابای اون هدی گربه صفت و این مانی بدتر از اون!»

بردیا _ تو نمی دونستی؟!...

یکه خورده به بردیا نگاه کردم و گفتم:

_ من که تازه بعد بیمارستان فهمیدم باهم دوستن، از کشتی قبل عرسیشون چه خبری
داشتم؟!...

رمان زجل

خندید و موهام رو از رو شونه ام عقب فرستاد و گفت:

_ پس بهش می گن کشتی؟ من قبلا فکر می کردم اسم یه نوع ورزشِ

با خنده گفتم: خوب ورزشِ دیگه اون همه تکاپو و کالری سوزی « بردیا بلند زد زیر خنده،
اونو طوری که سرش به و عقب میده و از ته دل میخنده، چه قدر حالم عوض می کنه خنده
هاش با خنده گفت: « از دست تو!

_ چند ماهش؟

بردیا _ پنج ماه!

_ پنجججججج ماه! خوبه نزاییده بعد نفهمیدیم این داداشت کم مودی نیستا! می گم خدا به خیر کنه بردیا اون ننه، اون بابا، این بچه از آن چسب، بزرگ بشه میشه فتنه... « بردیا پررنگ لبخند زد و گفتم:»

_ پس چرا ما رفتیم ملاقات شکم ندیدیم!

بردیا _ اون موقع که یه ماهش بود.

_ تو چرا نفهمیدی!

بردیا _ مانی نداشت، نمی خواست بفهمم

_ تو هدی رو دیدی؟!

بردیا سری به تأیید تکون داد و سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

– عجب زرنگی! سریع وا داده جا داده پس انداخته میخ محکم کنه « بردیا احم کرد و جدی گفت:» زحل!

– آره دیگه!

بردیا – مانی هم خواسته که اون بچه الان هست یه طرفه به قاضی نرو، اگر من بخوام تو بخوای همین فردا تو هم حامله ای!

با احم گفتم: خاک تو سر هرکی بخواد!

بردیا هم خنده اش گرفت هم می خواست احم کنه گفتم: من خودم رو زمین و هوام همین مونده یه جغغه دستم بگیرم!

بردیا فقط نگام کرد و گفتم: مامانت باید سر مانی کندر می خورد « بردیا باز زد زیر خنده و گفتم: « آره دیگه مانی از اون کند ذهنایی که به زور کلاس و معلم سر خونه دکتر شد وگرنه این که عقل یه دکتر نیست! زندگیشون شبیه فیلم ترکی»

بردیا خندید و گفت: زحل! برادرمه ها!

– بردادرت باشه! جلو خودشم می گم!

بردیا _ همین حواست به زبونت نیست که دعواتون میشه

یادم افتاد چه قدر هوای هدی رو داشت دوباره همه ی اون روزا رو صحنه ها رو مرور کردم
بردیا با نوک انگشت به سر بینیم زد و گفتم: کجایی؟

_ اِه، اِه، اِه، موزمار، یادته چه طوری هوای هدی رو داشت بگو پس! تخم کرده بود

بردیا باز زد زیر خنده و گفت:

_ زحل! مؤدب باش آخه

_ تخم کرده دیگه اونم دوزرده، بابات اینا چی گفتن؟

بردیا _ ناراحتن، عصبانین، هیچی! چیکار می توند بکنند

_ بیان بزنند تو سرش خوب!

بردیا خندید و محکم پیشونیمو بوسید و گفت:

– تو مادر اون بچه ای که بشی، پدرش دراومده! تو این خلق و خوت و از کجا آوردی!

چشمامو ریز کردم، تخم حسادت تو دلم جه ریشه ای می دووند، شوهرشو کرد اونم دکتر، اونم مثل مانی سریع هم حامله شد که حتما بگیرتش، چه مانی هم گرفتش! حالا من بودم همین بردیا ولم می کرد، می شد فیلم هندی، ظرفا رو جمع کردم و شستم مگه می شد از فکر این دوتا پیام بیرون! با دستکش و کف اومدم تو هال که بردیا داشت درس می خوند و گفتم: بردیا! بچه اشون منگول نشده

بردیا _ ای بابا! با کف چرا اومدی ریخت رو فرش..... برو برو...

_ کف دیگه!..... نیست که « بردیا جدی و خشن نگام کرد و خندیدم و گفتم: «هان؟ می گم بچه اش منگول نیست!

بردیا _ فعلا که نیست! بیا برو.... حالا ولشون نکن دیگه!

_ مگه مواد بچه رو منگول نمی کنه! آخه این چه جونوری، خر دجان نژاد « بردیا زر زیر خنده و گفت:»

_ زحل! بیا برو این قدر فکر و حرفای کارتونی نزن.

– تو بگو چرا بچه اش ساله! بابا این معتاد بوده!

بردیا – بچه هم با مادر اعتیاد پیدا می کنه اما اولاً که هدی زود ترک کرده دوما که تحت نظر بوده، خطری جنینو تهدید نمی کنه مگه یه مورد ژنتیکی البته هیچ صد در صد نیست، ممکن بچه نارس بدنیا بیاد

– اینو که من دیدم زود بدنیا یاد و رستم دستانم بدیا میاد « بردیا باز خندید و بلند گفت:»
برو زحل! فرش خیس شد! ای بابا! باز حرف مانی و هدی شد، زحل دیگه سوزنش گیر کرد
رو این!

رفتم ظرفا رو شستم و اومدم دیدم بردیا داره منتظر نگام می کنه و گفتم: چیه؟

بردیا – منتظرم سولا ی جدید و که طرح کردی و رو بپرسی!

– می گم برای عقدر اجازه باباشو نخواستن « بردیا خندید و دستاشو باز کرد و گفت:»

– بیا اینجا « به بغلش اشاره کرد، رفتم بغلش و گفتم: چآخه اینوتو چی می گذره « با انگشت به سرم اشاره کرد و گفت:»خوشگلم! دیووونه میشی ها این قدر بهشون فکر نکن «

هم دلم از او صفتی که به کار برد ضعف رفت هم از جمله اش خنده ام گرفته بود گفتم: «
تو خودتم داری فکر می کنی!

بردیا _ والله از وقتی به تو گفت فکرم آزاد شد چون سوالی تو امان فکر کردن به شخص
اونا رو بهم نمی ده.

به بردیا نگاه کردم، صورتمو جمع کردم و بردیا کوتاه بوسیدم و گفتم: جان؟

قلبم هری ریخت و گفتم:

_ بر.... « نفسی کشیدم و به خودم گفتم: چی می خوام بگی؟؟».... بردیا.... « دندونامو لبم
فشار دادم، بردیا مشتاق نگام کرد عادت کرده بودم هر چی غیر از خودش از ذهنم عبور
می کرد بهش بگم! نمی دونم این رفتارم از کجا شروع شده بود! اصلا من که اون زحل
قبلی نیستم! « بردیا می گم....

بردیا _ جان؟ چرا این قدر من من می کنی....

تند گفتم: حسودیم شده بهشون « بردیا بلند زد زیر خنده و با مشت آروم دوسته تا به
شکمش زدم، دستمو گرفت منو کشوند رو پاشو با خنده گفت: « یعنی عاشقتم که حال منو
عوض میکنی....

بردیا نفهمید با همون کلمه ای که مخفف یه جمله کاملِ چه به روز حسام آورد « عاشقتم... عشق؟! » چقد این کلمه برای من عجیب و خواستنی! بردیا می خندید و من غرق این کلمه بودم هنوز! زحل! هیس! چه به روزت اومده تو این چهار ماه و نیم! نمی دونم اما دیگه می دونم اون زحل نیستم، یکی این جا منو از خودم گرفت و غرق خودش کرد! آخه تو مگه چی داری لعنتی که این قدر برای من دوست داشتنی هستی! حتی الان که خسته و مونده ای این موهای بهم ریخته‌ی مجعدت هم برای من خاص! این ریش منظمی که رو صورتت..... این خنده های معمولی خاصت اگر کسی قبل و بعد و همگام من مثل من تو رو دوست داشته باشه شاید بتونم به جرئت بگم که می کشمش که کسی جز من تو رو این طوری نخواه!

صورتشو به احاطه دستام در آوردم و بوسیدمش برعکس خودش، این قدر طولانی که می شد یه دوستان کوتاه به نام « بوسه » نوشت، این قدر بلند که می شد این چند خط شعر رو توی سر مرور کرد

تصمیمتو بگیر من عاشقت شدم

تصمیمتو چیه

تو سرتری ولی

نقطه‌ی اتصال مومونو جدا کردم. مضطرب نگاش کردم. می‌دونید؟! یه جا بی پروا و حاکم هستید و یه جا مضطرب و دلواپس. حس اول یعنی اینیه حس گذراست اما حس دوم یعنی عاشق شدی! من نترس بی پروا، مضطرب بردیا بودم و پلک نمی‌زدم. تصویر چشماش بعد هر پلک زدن، تو ذهنم ثبت می‌شد، مثل عکسای متوالی...

شونه هامو گرفت و به طرف جای خالی کنارش، رو کاناپه، هدایت کرد. خودم رو دلداری دادم: "ببین! فقط با توئه، نترس! باتواه..."

کتاباشو کنار زد. وزنشو که روم حس کردم، جای هر حسی بهم حس امنیت داد اما... نه یه امنیت با آرامش، یه امنیت استرس‌زا!...

نمی‌دونم استرس چی بود. انگار منتظرم هر آن یکی از راه برسه و این حال و هوا رو ازم بگیره... ته قلبم آتیش به پا بود... هدی این استرسو نداره! برای اون امنیت و آسایشه... برای من امنیت و نا آرومی، ترس، دلواپسی، نگرانی... و شاید، همین باعث می‌شد که دقیقا تو زمان اوج، یک لحظه عین جنون گرفته‌ها بشم و یه ترس عظیم، توصیف نشدنی تموم جونمو بگیره. این قدر که تنم می‌لرزید و یخ می‌کرد. خودمو جمع می‌کردم و فقط یه فعلو تکرار می‌کردم:

و شدت این ترس، به میزان شدت احساسم و حالم تو ثانیه های قبل، ربط داشت.

بردیا محکم منو تو بغل می گرفت و می گفت:

– این جام! این جام...

حس این وحشت به حدی بود که نمی تونستم با هیچ ترسی مقایسه اش کنم. با ترس از مرگ؟ ترس از موجودات ناشناخته، حتی ترس از بی خانمانی...

نه... اینا ترسای گذراست. یه ترس خیلی شدید، انگار از روی بلندی آویزونت کردن. تو ارتفاعو می بینی، تصور می کنی وقتی با زمین برخورد کنی، می ترکی... یا مثل ترس یه آدمی که می خوان اعدامش کنن... یا ترس مادری که داره می بینه ماشین با چه سرعتی به بچه اش می زنه... یه ترس واقعی از واقعه ی وحشتناکی که تو، تو بطنشی و نمی تونی هیچ کاری برای اتفاق نیافتادنش انجام بدی...

چه حال بدی بود...

تموم انرژی و شورم تو لحظه ی اوج به صفر می رسید، از این که بردیا رو هم به حال "بی حسی" خودم دچار می کردم، بیشتر ناراحت می کرد. انگار بعد هر بار، باید کوفتمون می شد. دقیقا هم کوفتمون می شد!

بردیا آروم تو گوشم گفت:

_تموم شد. فقط منو و تو ییم... من این جام!

_نرو!

_نمی رم. پیشتم، تا هر وقت بخوای.

حتی وقتی با اون همه حس بغلم کرده بود، می ترسیدم که بذاره بره، حتی از این که نکنه توی اون لحظه بمیره و دیگه نداشته باشمش هم، می ترسیدم... _در حالی که در حالت عادی برام مسخره و مضحک بود._

بردیا _می خوای حرف بزیم؟

_نه!

بردیا _باشه! آروم باش...

_تو حرف بزن، صداتو بشنوم...

بردیا _چشماتو باز کن! منو ببینی، آروم تر می شی.

_نمی تونم... نمی تونم...

انگار اگر چشماتو باز کنم، قراره وحشتناک ترین چیز ممکنو ببینم.

بردیا سرمو نوازش کرد و گفت:

_کسی اذیت نمی کنه، من نمی دارم. از چی می ترسی؟... بهم بگو! از چشامون می ترسی؟... این اتاق حالت رو بد می کنه؟...می خوای بریم تو اتاق کوچیکتره؟

_نه... نه...

بردیا _ چرا؟! ... مگه نمی گی جای کوچیک بهتره، انگار امنیت می ده؟! ... اون ور تختش یک نفره است.

_ حس می کنم وسایلم چشم دارن، دارن منو نگاه می کنن.

زیر لب گفت:

_ ای داد بیداد... ای داد بیداد...

سرمو بوسید. طبق معمول، بعد از بین رفتن نسبی اون ترس، به گریه می افتادم و عذر خواهی می کردم:

_ ببخشید... ببخشید...

_ عزیز دلم... زحل این طوری نکن...

به گردنش آویزون شده بودم و فقط عذر خواهی می کردم. دقیقا کاری که در حالت عادی انجام نمی دم! اصلا چرا عذر خواهی؟! ... یه عذاب وجدان شدید بعد اون ترس بهم دست می داد، که هیچ وقت تجربه ش رو نداشتم. من آدم مذهبی ای نبودم. تو قید و بند حلال و حروم نبودم! چهارچوب زندگی من، قوانین شخصی خودم بود، مسلما شکستن قوانین

تعیین شده توسط شخص، عذاب وجدان نمیاره، پس چی بود؟... چی باعث "شدو"
_سایهی دوتا حس بی رحمانه در من بود؟...

بردیا _ کار اشتباهی نکردی. سسس... زحل... بریم پیشیه روانشناس؟

_نه! هیچی نگو! خوب می شم دیگه.

بردیا _ عزیزم تو سه ماهه تو این حالی، مگه می شه همیشه این طوری بود؟...

"همیشه"؟... "همیشه" واسه زندگی خودم، یا زندگی اون؟

از بغلش اومدم بیرون و لباسامو برداشتم. بردیا گفت:

_زحل؛ روانشناس فقط حرف می زنه...

_گفتم: "نه"!

بردیا_من دیوونه می شم تو اون طوری می لرزی و می ترسی، بعدشم هی گریه و عذر خواهی... زحل با توأم...

یه پیرهن پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. فکر خودمم مشغول بود. "چرا این طوری می شم؟"

بردیا رفت مسواک زد، چراغا رو خاموش کرد، شوفاژو باز کرد و اومد تو تخت. از پشت بغلم کرد و گفت:

_زحل؛

_بردیا بس کن!

شونه امو بوسید. پتو رو روم کشید. سرشو تو گودی گردنم فرو برد و یه بوسه ی ریز زد و گفت:

_خیلی خوب.

انگشتای دستمو فرستادم بین انگشتای دستش _ که دورم انداخته بود_ و محکم گرفتم.

باز شونه م رو بوسید و گفت:

جان...

"من بر اثر مرگ طبیعی نمی میرم، از این واهمه می میرم."

تا صبح بیدار بودم. وقتی بیدار شد و چشماشو باز کرد، داشتم نگاش می کردم. گنگ و خواب آب آلود پلک زد و گفت:

— چرا بیداری؟... خوبی؟!

— نرو سر کار!

— چی؟!

— نرو سر کار!

— پس چه کار کنم؟!

—بمون خونه.

رو آرنجش تکیه داد و گفت:

بردیا _ مریضی؟

پشت دست دیگه اش رو پیشونیم گذاشت و گفتم:

—نه! خوبم. فقط امروز خونه باش!

—نمی شه امروز امتحان هم دارم، باید برم.

تو رختخواب نشست و برگشت نگام کرد و گفت:

—سعی می کنم زود بیام. می دونم چند روزه خونه ای. حواسم هست. کلافه شدی.

—برای بیرون رفتن نگفتم.

بردیا بیشتر به سمت برگشت و گفت:

— پس چی؟

— تو رو می خوام.

برقی از چشماش عبور کرد. جدی و سرد گفتم:

رمان زحل

امروز! همین لحظه! نه شب، نه فردا، همین الان!

شدو: سایه

در روان شناسی: وقتی عقده ها سرکوب می شوند، بر عملکرد شخص تاثیر می گذارند.

کنارم دراز کشید. پیشونیمو بوسید و گفت:

— دختر ناز؛ نمی تونم، باید برم کلاس، سر کار... منم دلم می خواد کنارت باشم، امروز تا اون کتابای درسی ای که برات گرفتم رو بخونی، من اومدم. سعی می کنم زودتر پیام.

بی منطق، با اخم و دلخوری نگاهش کردم. گفت:

_شبيه بچه ها نشو... منطقی باش!

_امتحان ندی، چی می شه؟

بر دیا _عقب می افتم! این همه درس خوندم، امتحان ندم، بمونم خونه؟!...

_آره!

رمان زحل

_زحل؛ باز اون دختر سه ساله ی لجباز حرف گوش نکن شدی.

در حال بلند شدن، دوباره پیشونیمو بوسید. با حرص گفتم:

_پیشونیمو نبوس!

بدون این که نگام کنه، خم شد لبمو بوسید و آروم گفت:

_افتادی رو دنده لج.

به سمت دستشویی رفت. برگشتم به جاش نگاه کردم، "چرا این قدر مهمی برام؟" ... " چون فعلا تنها کس منه! اگر تحصیل کرده بودم، اگر کار داشتم، _هر کاری..._ ، اگر جا و مکان داشتم، این ترس و واهمه از اینی که هست خیلی کمتر بود..."

از تو ستشویی صدا کرد:

_زحل؛

_هان؟

_پاشو اون جا دراز نکش، فکر الکی نکن!

_تو اون تویی، به من چه کار داری؟

با خنده گفت:

آروم گفتم:

همین که هم بابایی، هم دوستی، هم عشقی، داره منو می کشه...

"زحل به خودت بیا!..."

از جا بلند شدم. "باید برم سر کار". بذار بره، شده می رم روزنامه پخش می کنم، اما کار می کنم. من که کار رو عار نمی دونم. این خونه نشینی داره منو می کشه. شبیه آب راکد شدم. تا تصویریکی روم می افته، به رخس وابسته می شم. من آدم یک جا موندن نبودم. بس که چپسدم تو خونه، خل شدم. تموم هدف و فکر و ذکر و دین و دنیا شده بردیا. حالا این قدر گیر الکی می دم که ذله شه. بیا! خوبه گاف دادی: «نرو»! کجا نره؟!... منو می ذاره تو این خونه، می ره پی کارش. خوب منم که جز این شخص، کسی تو زندگیم و اطرافم نیست، گیر می دم دیگه... به پاش می پیچم... یه بچه _ که این قدر عزیزه _ هم به دست و پای مادرش بیچه، عاصی می شه، چه برسه به غریبه ها...

سر صبحونه گفتم:

_من پول می خوام.

بردیا _ کجا؟

_ هیچ جا!

بردیا _ پس پول برای چی می خوای؟

_ می خوام برم خرید.

بردیا _ باشه. عصر میام، با هم می ریم.

_ باید تنها برم.

بردیا _ تنها یعنی خریدِ چی؟

_ مواد مخدر جدید اومده، می خوام ببینم بازارش خوبه؟...

بردیا شاکی نگام کرد و گفتم:

_منو چپوندی تو خونه، خوب برم بیرون حداقل دوتا نون بخرم، راه برم، شبیه زندانی ها شدم. برم؟...

بردیا _خیلی خوب! خیلی خوب! برات کارت می ذارم.

_کارت نمی خوام.

بردیا _چرا؟...

و چشماشو ریز کرد. گفتم:

_موزمار!

خنده اش گرفت و گفتم:

_که بدونی چه قدر خرج کردم؟... نقد بده!

بردیا _تو یه کلکی هستی که دومی نداری...

کیف پولشو درآورد. یه مقدار پول گذاشت و گفت:

_گوشیتو با خودت بردار.

سری تکون دادم و گفت:

بلند نمی شی بری اون جا ها...

_کجا؟... فرخنده؟!... برم چه کار کنم؟ صلواتی تو خطش کار کنم؟

با نگاه اخمالو و حالت دلخوری گفت:

_دیرم نمیای خونه.

نگاش کردم... از تعصب و بد دلی نبود... می تونستم بفهمم به خاطر این که نرم سمت زندگی قبلیم، این قدر داره تبصره می چینه.

از جا بلند شد و گفت:

_ اگه تو خیابونیکی دنبالت راه افتاد، با پلیس تهدید کن. همه اشون از پلیس می ترسن.

_ من خودمم می ترسم.

پوزخندی زدم و بردیا جدی گفت:

_اون معتادای عملی رو می گم.

_فهمیدم بردیا! باز بابا شدی ها...

عمیق نگام کرد و گفت:

_الآن کجا می خوای بری؟ بیا ببرمت.

شاکی گفتم:

_می خوام برم تو خیابون راه برم، می فهمی؟!... می خوام هوا بخورم، هوا... برم مردمو

بینم، بدون تو!

بردیا با یه غمی ته چهره اش گفت:

— خیلی خوب... مواظب خودت باش. بهم زنگ بزن هرچی شد.

— سگا رو ببند!

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. دنبالش رفتم تو هال و گفتم:

— بشین این کتاباتو بخون! زبونم مو درآورد.

— خوندم دیگه... چرت و پرتن همه.

— شب میام می پرسما...

شاکی نگاش کردم و گفتم:

— پاک خیال کردی بابای منی دیگه، نه؟!

با خنده گفت:

من فقط تو اون اتاق بابات نیستم... البته باز بابات می شم...

ناراحت و اخم آلود نگاهش کردم. یه چشمک بهم زد و وسایلو برداشت و رفت تو حیاط. سگا رو بست و رفت.

بهترین و البته اصلی ترین چیزی که "هدف داشتن" که برای آدم مهیا می کنه، انگیزه و انرژیه.

رمان زحل

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون. طی این سه چهار ماه، فقط دوبار تنها اومدم بیرون. همه ش بریا عین چسب بهم چسبیده بود. این برادرزاده اشم به خودش رفته. کنده نشده با این اوضاع هدی.

اوایل پاییز بود. هوا خنک بود، اونم اول صبح! کارو باید از روزنامه پیدا کنم...

بعديه کم پیاده روی، به یه دکه روزنامه فروشی رسیدم. به فروشنده گفتم:

سرشو از تو گوشیش بیرون کشید و گفت:

_بله؟

_تو چه روزنامه ای کار بیشتر می زنی؟ از این تبلیغاتیای کار هست... از اونا می گم.

_همشهری و جام جم!

جفت روزنامه ها رو برداشتم و یه کارت تلفن و خودکار هم خریدم. رفتم تو یه پارک نشستم.

این کار شد برنامه ی هر روز من، دنبال کار گشتن. که البته به خیلی چیزا رسیدم، اول این که برای کار پیدا کردن باید صبور بود، زبون داشت، باید پوشش خاص داشت، هر جا یه مدل و... و... تحصیلات... حداقل دیپلم، حداکثر دکترا!

عجیبه، ولی گاهی واسه پایین ترین رده های شغلی، حتی تا بالاترین مدرک رو هم می خواستن. خیلی زود فهمیدم مدرک هم اصل اساسی به دست آوردن یه شغل نیست،

مهارت شاید مهم تر باشه. مدرک بی مهارت هم عین همون بی سوادیه، و مهم ترین نکته این بود که، سواد یعنی تسط به زبان انگلیسی و کامپیوتر...

و... یه چیز دیگه، فهمیدم خیلی از آگهی ها در اصل اینه:

"ما به یه دوست دختر همه فن حریف زیر سی سال نیازمندیم، حتی بی سواد. اما بلد باشه سرویس بده"

دنیای عجیب کاریابی سخت تر از اونی بود که فکر می کردم. نه که کار نباشه، هست، اما براییک کارشناس یا مهندس یا حتی پزشک که تحصیلات عالی داشته باشه. یعنی ارشد هرسه دسته، دارای مهارت های مربوطه، به علاوه سابقه ی کار، اونم سه سال یا پنج سال! خوب طرف که تا حال درس می خونده، سابقه کارش کجا بود؟!...

اینا به کنار، تحصیل، مهارت، سابقه ی کار، زبان انگلیسی در حد مترجم هم زمان و کامپیوتر علاوه بر OFFICE، فتوشاپ HTML،..... یکم از مهندس برنامه نویس و نرم افزار پایین تر...

باز همه ی اینا به کنار، می رسیم به "روابط عمومی بالا"!!! که خیلی جاها "روابط عمومی" یعنی قابلیت تو بغلی رئیس رو داشته باشه.

یکی نیستیه جا اعلام کنه هرکی این تحصیلات رو همراه با مهارت و سابقه کار داشته باشه که دیگه جوپای کار نیست، کار جوپای اونه!

پس کار اداری رو فاکتور گرفتم. سراغ مهارت رفتم، آرایشگری... خیاطی... آشپزی...

آرایشگری در حد دم اسبی کردن موها...

خیاطی در حد خشتک دوزی، "اونم درست و حسابی در نمیارم"

آشپزی هم در حدی که بردیا غرنزنه!

خوب همینه که من ساقی بودم و دزد، کار برای امثال من پس چیه؟! سرمایه هم ندارم که... درسته کم کاری ها پتجاه درصد از منه، ولی خوب براییکی مثل من، جامعه چی داره؟!... که من دوباره سمت خلاف نرم وساقی و دزد نشم...

تازه... من که تن فروشی هم نمی کردم.

هر روزی که می گذشت، بیشتر نا امید می شدم. اصلا دلم نمی خواست دیگه از خونه بیرون بیام. می شد برم مثلا آرایشگریاد بگیرم، اما باید زمان و هزینهی آموزش بدم. من

نمی خوام این هزینه رو بردیا بده، تو این فیلم کره ای ها که ماهواره نشون می ده، یارویه کیک می پزه، یه هو مشهور می شه.

لامصبا_ لا مذهب ها_ خوش خیالی می سازن دیگه... الآن من بمب هم بسازم، جای این که مشهور شم، ترورم می کنن...

تو پارک رو یه نیمکت نشسته بودم. بلند بلند غر می زدم، ملت می نگاه می کردن، رد می شدن، می رفتن. حتما خودشونم مثل من به دیوار خورده بودن که عادی بودم براشون!

_دختر چه قدر غر زدی!...

برگشتم به نیمکت پشتم نگاه کردم. یه دختر چادری سفید رو بود. با خنده گفت:

_زبون به دهن بگیر! یه روز مرخصی داشتتم، اومدم پارک، تو امان نمی دییه نفس عمیق بکشم.

_زندان بودی؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

زندان چیه؟

می گی: "مرخصی بودم".

سر کار بابا... زندان؟!... زندانو از کجا آوردی؟.. مغزت داغ کرده؟!

خوش به حالت که کار داری. اصلا همیشه دیگران از من خوشبخت ترن. یا خونه ندارم و آواره ام، یا خانواده ندارم، یا کار ندارم، یا کوفت ندارم...

تن سالم که داری.

به خودم نگاه کردم. گفت:

عقلتم اگر نپرونیش، سالمه!

از ظاهرت معلومه استاندارد داری. تو نمی فهمی من چی می گم.

از رو ظاهر قضاوت می کنی که می گی همه از تو خوشبخت ترن دیگه..

— یعنی الآن تو از من بدبخت تری؟... عمرا! به قول بردیا خدا خودش تو خلقت من مونده.

لبخندی زد و گفت:

— خدا تو خلقت همه بنده ها مونده، ولی نه از بیچارگی، از زیبایی! قدرتشو ببین، چی آفرید که به خودش "احسنت" گفت.

— تو اون جا بودی؟

زد زیر خنده و گفتم:

— آخه یه جووری داره تعریف می کنه، که انگار خدا رفیق شیش اینه، اومده گفته: "آفریدم".
تو گفتی: "ای ول! چه کردی اوس کریم!"

با لبخندی مهربون نگام کرد و گفت:

— سها!

یکه خورده گفتم:

هوووم؟!

با همون لبخند گفتم:

اسمم سهاس.

زحل!

سهاس _زحل؟!... چه جالب!

آره! فقط اسمم جالبه.

سهاس _خودتم جالبی! شبیه آیهیاسی._

خندید و گفتم:

_تو هم شبیه سر خوشای عالمی.

تکیه داد و گفت:

_آخه نمی دونی که... نمی دونی... اگر بدونی، تو هم سرخوش می شی.

_چیو؟! گنج منج داری؟

باز خندید و گفت:

_چرا ذهنت شبیه میدون جنگه؟ زندان...، گنج...، فیلم زیاد می بینی؟

_نه، ولی خیلی شبیه فیلم بودم.

سها _اگر بدونی که زندگی اصلی اصلا این جا نیست، غصه هیچی رو نمی خوری.

وارفته گفتم:

—والای! این جا نیست!؟

سها _نه، اومدیم این جا که آماده بشیم برای جایگاه اصلی.

—زرشک!

سها با تعجب نگاهم کرد و گفتم:

—این مقدمه است، اصلی رو دیگه ر..م.

سها با تعجب و چشمای گرد نگام کرد و گفتم:

—بخشید... بردیا می گه: "مؤدب باش!", تو کتم نمی ره که...

سها _بردیا کیه این قدر هی ازش اسم می بری؟

—دقیقا نمی دونم کیه... هم بابامه، هم دوستمه، هم... هم... هرچی که زندگیه آدم بهش وابسته س!

سها با شوق گفت:

— پس عشقه!

— عشق...

سها — چند سالته؟

— بیست و پنج، شش!

سها سر ی تکون داد و گفتم:

— تو چی؟

سها — یکی دو سال بزرگترم ازت. خونه اتون این طرفاس؟

— آره. کوچه ی ششم.

سها _!... تقریبا همسایه ایم. ما دوتا کوچه بالاتریم.

برگشتم و تکیه دادم و گفتم:

_دنبال چه کاری هستی؟

_من نه سواد درست حسابی دارم، نه مهارت! با این حساب کهنه شور هم نمی شم.

سها _یعنی زیر دیپلمی؟

_به زیر دیپلم می گن: "بی سواد"؟

سها _الآن به من لیسانسه هم می گن: "بی سواد"!

_خاک بر سرشون! خوب پس به من چی می گن؟

خندید و گفتم:

_دنبال چه کاری هستی؟

_یه کار خوب دیگه... که نگن بیا زیرمون!

با تعجب گفت:

_ "زیرمون" کجاست؟

_ای بابا!... تو چرا تو هیروتی؟ زیر مردا دیگه...
رهان زحل

با خنده لبشو گزید و گفت:

خدا نکشده! این چه حرفیه؟...

_از چند روز پیشا دنبال کارم خوب... هی پیشنهاد خاک برسری می دن... عوضیا! خدا پول داده بهشون، شعور زیر شلواری نداده.

با نیش باز خندید و گفتم:

می گم: "من سیکلم، اصلا مهارتم بلد نیستم، ولی می تونم چای اینا بدم."، یارو می گه:
"شما بیا، باهم کنار میایم"، می گم: "کنار کجاست؟ کار میدین بهم؟"، می گه: "کارم
میدیم... خوب تا کنی، حقوق اضافه هم میدیم." منم زدم تو دهنش، اومدم بیرون.

سها_شیر مادرت حلاله!

با ناراحتی گفتم:

_مادر داشتم که این جا نبودم. کدوم مادر؟!... پام سنگین بود.

سها با مهربونی گفت:

_الهی بمیرم. غصه نخور. منم باهات همدردم!

_تو چه کاره ای؟

سها_مربی پیش دبستانی.

_معلمی؟... خوش به حالت، کاش منم سواد مواد داشتتم، می اومدم یه خاکی تو سرم می ریختم. من تا ابد باید عین آویزونا، وبال گردن اون بردیای بدبخت باشم. اونم گرفتاره.

سها _خوب درس بخون. الان کلی دوره هست برای دیپلم.

_بابا، تُرک سَن؟... فارسی دارم می گم: "کار می خوام". برم درس بخونم، کار بیاد؟!... من می خوام یه باری از دوش اون بدبخت فلک زده بردارم، بعد برم درس بخونم؟...

سها چشماشو ریز کرد و گفت:

_چه کار بلدی؟

_غذا بلدم بیزم، همه چی نه ها... ولی الان چند تا بلدم.

سها _خوب دیگه چی بلدی؟

_چند تا کار اوستام روم نمی شه بگم...

سها با تعجب نگام کرد و گفتم:

من حتی کُلفت هم نمی تونم بشم سها.

خندید و گفت:

شماره اتو بده به من. اگر بتونم، منم می سپارم برات. گفتی بیست پنج سالتَه؟... سیکل داری؟... متأهلی دیگه؟... هان؟

اومدم بگم: "نه!"، ولی گفتم جایی کار پیدا می کنه فکر کنن متأهلم، بهتره. اینم که منو نمی شناسه. گفتم:

آره.

سها _بچه نداری؟

_نه... زنگوله ندارم.

خندید و گفت:

تا کی می تونی سر کار باشی؟

تا قبل پنج اینا. دیگه بعدش بردیا ممکنه بیاد خونه، تنبون پیرهن می گنه. کنایه از قشقرق به پا کردن.

سها_ بذار من چند جا بپرسم، بهت خبر می دم.

واقعا دنبال کار می گردی برام؟

سها_ آره!

چه آدم خوبی هستی! فرشته مرشته ای؟

باز خندید و گفت:

بهبش می گن: "دایره‌ی اعمال". یعنی تو هر قدمی برای کسی برداری، یکی هم یه قدم برای تو برمی داره. در اصل، آدما برای خودشون به دیگران کمک می کنن، که دیگران هم به اونا کمک کنن.

با تردید و گنگ نگاش کردم. خندید و از جا بلند شد و گفت:

—من باید برم. این قدر با تعجب نگام کردی، که خودم حس چرندگویی بهم دست داد.

—تو چرت نگفتی، من قفلم.

—بعدا میبینمت. خداحافظ.

دستمو به نشونه خداحافظی بالا بردم و نگاش کرم.

چهرهی خاصی داشت، شرقی شرقی بود. چه قدر چادرشو قشنگ سرش کرده بود.

از چادریا خوشم نمی اومد، چون ازشون می ترسیدم. می ترسیدم مأمور باشن، اما سها... یه آرامشی داشت، منو یاد چادر خواهرام می انداخت، چادر خاله محبوبه...

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم شماره ی ناشناسه، رد تماس زدم. باز زنگ زد. این خط جدید بردیا خریده بود، کسی جز خودش و مانی و البته سها این شماره رو ندارن، این کیه دیگه!؟

بله؟

صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

زحل!

بله؟!

زحل منم، هدی!

هدی؟! «پوزخند صداداری زدم و گفتم:» به به... خانم دکتر! خاله رو رو... بار شیشه دار؛

هدی زحل!

یادت اومد؟!... به قول بردیا اسمم خاصه، حالا حالا ها از یاد کسی نمی ره، اما تو این قدر بی معرفتی هدی، که نه فقط اسممو، خود منم یادت رفته... تُو ف به صفت گربه ایت بیاد!

هدی _ زحل زنگ نردم که بارم کنی... داغونم!

_ تو کی سالم بودی، که الآن باشی؟

هدی _ تو که خبر نداری چی شد...

_ که حامله شدی؟... که دو دره بازی درآوردی؟... که موزماری؟... که تا مانی رو دیدی، این همه سال با من بودنو فروختی؟... دلم ازت خیلی پره هدی، من برای تو می مردم، تو رو از خودم بیشتر دوست داشتم، بعد تو چه طوری این قدر بی معرفت شدی؟... شایدم بودی، شرایطش پیش نیومده بود، رو کنی. حداقل یه جو وجدان داشته باش، یه پیام کوفتی بده: "زحل مردییا زنده ای؟"...

هدی _ من بیمارستان بودم

_ تو حامله بودی. شوهر کردی. بیمارستان چیه؟!

هدی _ به تو می گفتم حامله ام که منو می کشتی... مانی هم گفت نگم، ترک کنم، عقد کنیم.

_خوب دیگه مانی چییادت داد؟... اگر ولت می کرد، چی؟... با توله اش می خواستی کلفتی کنی؟ یا باز جیب بری؟

هدی _دِ واسه همینا نگفتم!

_اِه! تو رو خدا؟!...

هدی گلایه وار و البته با عشوه گفت:

_زح____ل؛ من بهت احتیاج دارم.

_من زائوندن بلد نیستم.

هدی _من خیلی تنهام.

_تو اصلا تنها گزینی. هم خودت تنهایی، هم اون مانی احمقو تنها کردی.

هدی _من؟!!

رفتین عقد کردین، به بردیا نگفتین؟... چه طوری تونستین؟ چه طوری روتون شد؟!... این پسر این قدر خوبه، مگه می شه بهش پشت کرد؟!... تو... تو هدی، تو چه کار کردی که مانی به بردیا زنگ نزد بگه: "دارم عقد می کنم، بیبا! ننه و بابام تویی، پاشو بیبا!"... بردیای بدبخت تو خودش عر می زد، دم نمی زد، شما دوتا غرورشو له کردین، بزرگیشو شکوندین. خاک تو سرتو جفتتون، که یه جفت گیری کردین، حالا حالا ها در جو عمل موندین. این پسر حق نداشت بیاد؟... از پدرت جدا شدی واسه صد قلم دلیل چرت و کلی چُس ناله های بچه گونه، بعد مانی رو هم از همینه برادر جدا کردی؟!... خاک تو سرت هدی!

هدی _ مانی باید زنگ می زد، من چی بگم؟

_ تو قربونت برم همه حرفا رو می گی، همه کارا رو می کنی، این جا که رسید، دهنتم مهر خورد؟

هدی _ آخه شرایط من "فورس ماژور" بود.

_ چی بودی؟!!! همون "خر تو خر" خودمون؟... زن دکتر شدی، اصطاح پزشکی بلغور می کنی؟...

هدی با گریه گفت:

_این قدر سرزنشم نکن، حالم خوب نیست.

جیغ زدم:

_دهنتو ببند! من مانی نیستم ناز بکشم. حالت از گه هایی که خوردی بده.

چند نفر که داشتن تو پارک راه می رفتن، با شنیدن صدای جیغ من، برگشتن نگام کردن. منم زل زدم بهشون، خودشون خجالت کشیدن، رفتن.

خنده ام گرفته بود. شبیه این بچه های سرتق تخم رفتار کردم. آرام تر گفتم:

_شانس آوردی اینا سر سفره ی ننه بابا بزرگ شدن، وگرنه با این هتل بالا اومده ات، باید با قنடைت سر چهار راه اسفند دود می کردی، فال می فروختی. چه مرگته؟!... عقدت که کرده، شوهرت دکتره، کار آبرومند داره، توی عملی رو روی سرش حلوا حلوا می کنه، ننه ی بچه اش که هستی، با ک...ن افتادی تو عسل، بعد حالت بده؟!... چیه؟!... زیادی خدا بهت حال داد، تهوع گرفتی؟!...

هدی _ تو منو درک نمی کنی...

_تو دقیقا مرگت چیه؟

هدی _مانی از صبح می ره دانشگاه و بیمارستان، شب هم میادیا درس می خونه، یا می خوابه. به من توجه نمی کنه. من همش خونه ام، تهوع هام قطع نمی شه، بیست روز استراحت مطلق بودم، اما مانی خونه نموند، رفت سر کار، من تک و تنها خونه بودم... تو هم منو ول کردی، رفتی. من دارم از تنهایی و این همه فشار می میرم.

با تعجب تصنعی گفتم:

_واای! تو له نشدی از این همه فشار؟!... هدی چه طوری زنده ای؟

با جدیت گفتم:

_می دونی چیه؟... هدی تو همیشه همین مدلی بودی. بابات معاون یه بانک بود، وضعتون خوب بود. زن بابای بدبخت هم کاری باهات نداشت، امانه!، تو ناراضی بودی. یه موضوع کوچیکو می کردی "کوه". تحمل هیچی رو نداری، همیشه در حال تق زدن هستی. همیشه می گی: "من داغونم."، "به من توجه نمی شه."، "من بدبختم."... خوب زن حسابی؛ مانی بیاد ور دل تو بشینه که تو با هوا شکمت سیر نمی شه، اجاره ات با ماچ و بوسه هاتون جور نمی شه، باید بره کار کنه. خوب بردیا هم هفته ای چند شب شیفته، اصلا خونه نمیاد.

هدی با جیغ گفت:

_تو حامله ای مگه؟ من حامله ام، بفهمم...

با تعجب به گوشی نگاه کردم و گفتم:

_هدی جان، از خونواده که انداختیش، از کار و درسم بندازش، بدبختش کن، بعد باهم بشینید، مواد بکشید، غصه هاتون یادتون بره!

با گریه گفت:

_همه ش مسخره می کنی جای دلداری...

_آخه گوسفند؛ تو دلداری می خوای مگه؟... تو یه چیزی می خوای که وجود نداره. خدا هرچی به تو می ده، تو می گی: "آه!"، خوب زهرا! به خودت بیا! "من حامله ام."! به یه ورم! این همه زن حامله می شن، همه شوهراشون میان می چین وردلشون؟ خواهر من موقعی که حامله بود، سر زمین کار می کرد، شیر می دوشید، کارِ خونه... برای ما هم غذا درست می کرد... یه بار نگفت: "داغونم." تو مغزت داغونه، این قدر کشیدی که پوک شده. قانع نمی شی دیگه... قربون خدا برم که تو شدی نور چشمیش. به خودت بیا خرس گنده... ناز و عشوه تا قبل ازدواجتون چاره ساز بود، فکر می کنی الان خودتو یه وری کنی، بگی: "حامله ام، بهم نگو: "بالا چشمت ابروئه"، بمون پیشم و..." می زاردت رو طاقچه؟... نه

هدی خانم! این قدر گوسفند نباش! یارو با اون ننگت تورور گرفته، حالا این قدر ناله کن، یه وری شو، عر بزن، که قیدتو بزنه. خاک تو سرت کنن که آدم نمی شی.

هدی با گریه گفت:

زحل... بیا... من بهت احتیاج دارم.

نمی توم پیام، شوهرت با من چیه.

هدی _مانی؟!... مانی که تو رو دوست داره. الکی بهونه نیار. زحل اگر نیای، کار دست خودم می دما...

_وای خدا! هدی تو چرا این قدر احمقی؟ نفهم بی شعور؛ تو یه بچه تو راه داری، داری کیو تهدید می کنی؟ منو؟... چه مرگته؟ بچسب به زندگیت دیگه.

هدی _تنهام... بیا... تورو خدا...

یه نفسی کشیدم و گفتم:

_خیلی خوب! بردیا امشب شیفته، بهش می گم یه شب بیایم.

زار زد:

_نه... نه...

جیغ زددم:

_جمع کن خودتو... باز دوباره شروع کردی. مگه ما نوکر بابائیم، تو هرچی امر می کنی، انجام بدیم؟!... خوب بفهم! الآن نمی شه پیام.

با گریه گفت:

_خوب باشه. فردا بیا.

آروم گفتم:

_خیلی خوب به اون شوهرت بی شعورت بگو، زنگ بزنه بردیا، دلجویی کنه، بیایم.

_من بدون بردیا، پامو تو یه کیلومتری تو و مانی هم نمی ذارمو چون «...» شماها رو هم نمی شه لگد کرد.

هدی _ زحل؛... من هیچ کسو جز تو ندارم.

_خوبه! بسه!... توی آدم فروش، یه گردان آدم دورت داری، ولی هرکدوم رو به یکی دیگه فروختی. ننه باباتو به من، منو به مانی، خدا به داد برسه، مانیو به کی...
رمان زحل

با همون حال مذکور گفت:

_این طوری نگووووو...

_یه مانی بگو زنگ بزنه به بردیا، دعوت کنه، با بردیا میام. بی بردیا عمرا پیام. با تو تنها هم قرار نمی ذارم، که از شانس من بعدها زود بزایی هم، اون مانی خان بگه: "کار زحل بود، تقصیر زحله!"

هدی با غم گفت:

باشه..._

_نمی کشی که؟!

هدی _نه...

_خاک تو سرت کنم که همیشه عین خری هستی که، من تو گوشش یاسین می خونم.
آدم باش! اون بچه رو لنگه ی باباش بار بیار، نه خودت!

رمان زحل

هدی _کی میای؟

_زده ترکونده مغزو حافظه اشو دیگه...

هدی _نه... می گم زود بیایعی.

_خیلی خوب، این خط کیه؟

هدی _شماره ی خونه امونه. موبایل ندارم که... مانی می گه برای بچه ضرر داره.

_ای خدا، تو غیر حامله ات وارفته و آش آلود بود، حالا که حامله ای، دیگه چی شدی...

هدی _دلم برات خیلی تنگ شده، خیلی حرف دارم برات.

_تو ناله داری برای من، حرفت کجا بود؟!... باشه، برو به فکر این باش که مخ اون جوّ گیر و چه طوری بزنی، زنگ بزنه به بردیا.

هدی _باشه. دوستت دارم. خداحافظ.

_ارواح شیکمت! خداحافظ.

باز گره خورده، یاد زحل افتاده. تا تو عشق و حالش بود، زحلو یادش نبود. عشق می کرد، این ورمانی می گفت، عشق می کرد، اون ورمانی می گفت.

رفتم از دکه یه نخ سیگار گرفتم، که بردیا شب نیست، حداقل یه نخ بکشم.

تا درو باز کردم سگاش پارس کردن و بلند گفتم:

_ای کله ی اون باباتون! خوب منو که هر روز می بینین، چه مرگتونه دارین گلوتونو جرّ
می دین، دزد دیدین؟

داشتم لباسمو عوض می کردم، تلفن زنگ خورد. دیدم شماره ی بردیاست. خوبه به موقع
رسیدم. ناجنس زنگ می زنه خونه، ببینه خونه ام یا نه؟

_بله؟ خونه ام.

خندید و گفت:

سلام. جای سلامتته؟...جای قربون صدقه اته؟...

_خونتون یکیه دیگه، عین داداشت موزماری. تو زنگ زدی لاس بزنی، یا آمار بگیری؟

بردیا _این چه لغت زشتیه زحل؟... مؤدب باش... تو منو پیر کردی.

_اتفاقا مردا، جا افتاده هاشون جذاب ترن.

بردای _شام خوردی؟

_ساعت هفت شام می خورن؟!... البته تو می خوری دیگه، طب طبی! خوب بایدیه فرقی با ما معمولی ها بکنی.

بردیا _شما معمولی ها، برای ما طب طب ها، خاصین.

_آخ که من بلد نیستم الان زبون بریزم و قر و غمزه بیام و قلنبه سلنبه، با ادا عشوه جواب بدم. خلاصه بلد نیستم جواب لاس زدن بدم.

بردیا شاکی گفت:

رمان زحل

_زحل!

_خوب بابا چی می گین شما تحصیل کرده ها؟!... می گم، "آروم تر و صادقانه گفتم": می فهمم باید جواب خوب بدم، حرفای قشنگ... مثلاً، چه می دونم...، یه چیزی بگم که قند تو دلت آب بشه، بفهمی منم گیرتم، اما نمی دونم چه طوری بگم.

خندید و گفت:

_جانم... این اخلاقاته که من این قدر دوست دارم دیگه...

چشمام پر اشک شد. با تعجب به رو به رو نگاه کردم، وای زحل! چته؟!...

بردیا _الو؟

_ای بابا... تقصیر تو اه دیگه... معلوم نیست وقتی باهام کشتی می گیری، دستت کجا خورده، من سیستم قاطی کرده دیگه...

بردیا خندید و گفت:

_من عاشق کشتی گرفتم دیگه... اونم مدل زحلی! ولی من به سیستم تو دست نزدم عزیزم، تو...

شاکی گفتم:

_دزدی کردی پس! بی اجازه یه چیزی رو از درونم برداشتی، می شه دزدی دیگه... حتما از نبود اونه که این طوری می شم.

بایه لحن گرم گفت:

چه طوری؟

همین که صدام می لرزه، چشمام تار می شه و... فکم هم تیر می کشه. بعضی وقتا یه چیزی مثل یه قلوه سنگ تو گلوم گیر می کنه.

بردیا منم دوست دارم.

پوست گردنومو محکم میون انگشتم گرفتم و با همون صدای لرزون گفتم:

نکن!

بردیا دلم تنگ شده...

بردیا نکن!

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و گفت:

_ای کاش شیفت نبودم، می اومدم خونه. هوای تو به سرم زده و می خوام خونه باشم. می خوام بینمت، جلوم راه بری، حرف بزنی، دنیام خلاصه بشه توییه سیاره که همه ی دنیای منه...

صداییکی اومد:

_دکتررر، تلفن... آقای دکترن، برادرتون...

بردیا _مانیه! احتمالاً زنگ زده گوشیم، دیده مشغوله، با بخش تماس گرفته. من برم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

قطع کرد...

شبيه کسی بودم که وسط دریا دارن بهش شنا یاد می دن، بعد یه هو همه غیب می شن و اون می مونه و دریا و عمقش!... لعنتی!

همون جا کنار تلفن نشستم و سیگارمو روشن کردم. پک سنگینی بهش زدم. به آتیش سرخش نگاه کردم و گفتم:

_خیلی بی شعوره سیگار؛ امشب شیفته، زنگ زده برای من داره عشق قد قد می کنه.
خوب نفهمه دیگه... الآن من هوایی شدم... منم احمقم دیگه، بی جنبه... خاک بر سر ندید
بدیدم... وای خدا؛

سویشرتش رو مبل بود. رو زانوام جلو رفتم، برداشتمش و به بینیم چسبوندم. چشمامو
بستم ودم عمیقی گرفتم. ریه هام پر شد از عطر تن بردیا. انگار یه چیزی از قلبم شُرّه کرد.
گفتم:

_دوستت دارم... عاشقتم... تو رو خدا ازم جدا نشی... کاش... کاش به من محکوم بودی،
مثل اون حلقه ای که دور کره ی سیاره‌ی زحله...

سویشرتش رو پوشیدم و به سمت تخت رفتم. سرمو رو بالشتش گذاشتم و یه پک به سیگار
زدم. زیر لب خوندم:

میتپه تند قلبم، وقتی می زنی دست به من

با تو حاضرم حتی تو دریا غرق بشم

مال خود منی، مال منی، حق من

به کسی نمی دمت...

نمی دونم کی خوابم برد، اما با یه حسی بیدار شدم، یه حسی که خیلی قوی بود...

چشمامو که باز کردم، اولین چیزی که دیدم، بردیا بود. دستشو کنار گوشش جک زده، کنارم دراز کشیده، داره نگام می کنه. یه جور ترسیدم که جلوم دستمو نگرفته بود، با مشت زده بودم تو صورتش!

زحل جان؛ منم!

با وحشت نگاش کردم و گفتم:

تو چرا خونه ای؟!

بردیا _نموندم!

اول با تمسخر گفتم:

_دروغ می گی؟!... خوب دارم می بیم که نموندی. می گم چرا خونه ای؟! کرک و پرم ریخت بابا...

منو کشید سمت خودش و بر عکس همیشه، خیلی تهاجی و شور انگیز و حریص لبامو بوسید. این قدر که حس کردم الان اون پوسته ی اتصال به لثه و لبم پاره می شه. کمی به عقب هولش دادم، رهام کرد. نفس زنان نگاه کرد و گفتم:

_چته؟! فیلم میلیم دیدی؟

بلند زد زیر خنده. زیپ سویشرتشو _ که تو من بود _ باز کرد. گفتم:

_بردیا!

بدون این که به صورتم نگاه کنه، گفت:

چرا سیگار کشیدی؟!

گوشهی لبمو جویدم و آروم گفتم:

زنگ می زنی...

نگام کرد، یه مدلی نگاه می کرد که آدمو به آشوب و شور و تب می انداخت. گلوم انگار خشک شده بود، آب دهنم رو قورت دادم گفتم:

_آدمو...

نگام از چشماش سر می خورد به لبش. اصلا نمی تونستم خوددار باشم.

آروم _ در حد یه زمزمه _ گفت:

_آدمو؟...

مغزم هنگ کرده بود، رشته کلام رو غریزه ام گرفته بود...

اومد روم. داره لمسم می کنه... اون جوری سوال می پرسه... آدمو حیوون می کنی خوب!...
آدم چیه؟!... حیوونی من که گیر تو افتادم، که پزشکیم خوندی، بلدی دیگه کجا رو دست
بزنی، برق سه فاز منو بگیره، رم کنم!

سرش زیر گوشم بود، آروم گفت:

_مگه نگفتم: "حق نداری سیگار بکشی."، از این بو رو تنت، متنفرم!

_متنفری اینه؟

باز خندید و با لحن قبلی گفت:

_اگر سیگار نمی کشیدی که این نبود!

مستش بودم، انگار جادوم کرده بود. همین... همین آدم بدون هیچ زیبایی خاص، منو جادو کرده بود.

_نمی کشم... دیگه نمی کشم...

نمی دونم چی توی چشم و صورتم می خوند، که از چشماش موج قدرت و نفوذ رد می شد و یه لبخند پیروزمندانه رو لبش می اومد، که قدرمندتر به کاراش ادامه بده... تا جایی که وحشت من، سوت پایان بزنه! درست عین زنگ پر سر و صدای مدرسه، تو پایان کلاس ورزش!

ببخشید... بخشید...

نفس زنان سرمو بوسید و گفت:

باشه... باشه عزیزم... نترس، من این جام... ششش... ششش...

با گریه گفتم:

نمی خوام این طوری بشه.

بردیا... می دونم... می دونم عشق من... باشه بعدا در موردش حرف می زنیم...

انگار یکی داره نگام می کنه، ازش می ترسم.

بردیا... این جا فقط منم و تو.

پتو رو روم کشید و گفت:

_نگاه کن! فقط منم، نترس... کسی نمی تونه بیاد این جا...

از اون حس متنفر بودم. ترسی که منو تا حد مرگ می رسوند و رهام می کرد. و اون حس عذاب وجدان لعنتی که عینیه بادوم تلخ و زهر بعد خوردن بادومای شیرین بود...

آروم گفتم:

_از من خسته می شی؟

بریدیا _می ریم پیش روانشناس.

_نمی خوام!

بردیا _زحل!

_تو ازم خسته شدی؟

بدریا _ این طور نیست! نمی خوام اذیت بشی... وقتی می ترسی، منم هول می کنی. این قدر وحشت زده ای، دستپاچه می شم. باید بریم پیش روانشناس، فقط حرف می زنه باهات، همین!

_ن... نیام... دیگه... دیگه سعی می کنم نترسم... هیچی نیست... یاد... نه... می گم... یعنی... در اتاقو ببندیم...

بردیا _ فایده ای نداره!

_داره... منو... من فقط... من فقط باید به خودم مسلط بشم، همین...

بردیا ناامید گفت:

_خیلی خوب... فردا در موردش حرف می زنیم.

آروم گفتم:

_فردا در موردش حرف نزنم.

نگام کرد، مظلوم و بغض آلود نگاهش کردم. ناراحت بود، بیشتر از ناراحتی، غمگین بود...

چراغو خاموش کرد. طاق باز خوابید و دستشو زیر سرش گذاشت. پاشدم نشستم. نگاهش کردم و گفتم:

از من زده شدی؟

بردیا _ چی می گی؟

_ چرا این طوری خوابیدی؟

برای _ وای! زحل گاهی فکر می کنم سه سالتنه! بیا!

دستشو باز کرد و تو بغلش خوابیدم و گفتم:

_ دیگه اون طوری نخوابی ها...

بردیا _ چشم خوشگل بابا!

زهرمار!

خندید و گفت:

دختر بی ادب!

مانی زنگ زده بود؟

تو از کجا می دونی؟

اون پرستاره... « با صدای تو دماغی اداشو درآوردم:» "آقای دکتووووور، آقای دکتر برادرتون... " شبیه تو فیلم ها صدات کرد...

بردیا _ این قدر رو همه چیز حساس نباش!

لجوج، تند گفتم:

_ حساس نیستم.

آروم تر گفتم:

_حالا مانی چه کار داشت؟

بردیا _دعوت کرد.

چون قراره من بی خبر باشم گفتم:

تو رو؟!

آروم تر گفتم:

_ما رو.

برای تأیید مقصودم گفتم:

عروسی گرفتن یا زاییده؟

خندید و گفت:

نه... دعوت کرد خونه اش!

تو چی گفتی؟

بردیا_چی می گفتم؟ قبول کردم. مگه من چند تا برادر دارم؟!... درسته کار درستی در حق من نکرده، اما برادرمه...

زیر لب گفتم:

خاک بر سر بی لیاقتشون!

بردیا_زحل!

پشت کرده بودم بهش، ولی تو بغلش بودم. برگشتم طرفش و چونه اشو بوسیدم و گفتم:

تو مهربونی، سواستفاده می کنن. دلم می خواد برم بزخم فک جفتشونو پیاده کنم. رفتن پس انداختن، ازدواج کردن، حالا دعوت کردن، باز گره خورده حتما...

بردیا محکم تر بغلم کرد و گفت:

— تو چرا ادب نداری؟ هااان؟

کل صورتمو بوسه بارون کرد و گفت:

— تو تنها کسی باش که از محبتم سواستفاده نمی کنه، این برام کافیه.

توی راه بردیا گفت:

— زحل جان؛ ببین! من نمی خوام تو ناراحت بشی، برای همین می گم...

برگشتم نگاش کردم و گفت:

اصلا چیزی به هدی گوش زد نکن، نگو: "چرا فلان کردی؟ چرا بیسار کردی... این طوری باید می شد و..." یا سرزنش کنی "چرا مواد می کشیدی؟ چرا ازدواج کردی؟..." اصلا حرفی نزن...

باشه! لال لال می ریم، میایم.

بردیا عزیز دلم؛ من نمی گم حرف نزن، حرف بزن، اما هیچی به هدی نگو. انگار غریبه اس، زن داداش منه فقط، تو هم باهاس یه آشنایی دور داری، به قول خودت: "خیلی دووورا!"

سری تکون دادم و بدون این که نگاهمو ازش بگیرم، گفتم:

تو به خانواده ات خیلی اهمیت می دی.

بردیا شونه بالا داد و گفت:

معلومه! چیزی تو دنیا، به اندازه ی خانواده ام برام اهمیت نداره.

همه چیز تو براشون زیر پا می ذاری؟ فدا می کنی؟

بردیا سری با قاطعیت تکون داد و گفت:

—آره! همه چیزو!

به بیرون نگاه کردم، به درختای پاییز زده...

دلَم خونواده ام رو می خواست، شاید باید برگردم. برگردم بگم چه کاره ام؟... کجا بودم؟... باکی بودم؟... نمی خوام این طوری رو سیاه برم. حاج بابا به خاطر خونواده هر کاری می کنه. کاش منم خونواده ی بردیا بودم...

رمان زحل

حس حسادت و حسرت و غبطه، مثل یه آتیش مهیب، وجودمو می سوزوند، خاکستر می کرد و این جواب آخر بردیا، همون خاکستر باقی مونده رو هم، به باد داد...

دلَم می خواست فریاد بزنم، بگم:

—یعنی منم به خاطر خونواده ات زیر پا می ذاری؟ از من می گذری؟...

"تو کی هستی؟" ... یه دوست که خیلی بهت لطف کرده، تو رو آورده تو خونه اش، ولی خونواده اش، نه!

دلم سوخت! سوخت هااا... چون هدیه هم خونه نیست، خونواده داره و من درست مثل یه شی هستم، که با یه تار مو به بردیا آویزونم. ولی هدی روش برند خونواده است...

چنگمو توی موهام فرو کردم. حس تنهایی و غربت دور شونه هامو مثل یه خار احاطه کرد... تیزی خار ها توی پوستم فرو می رفت...

صداش تو سرم اکو می شد:

"همه چیزو" ...

انگار هزار نفر توی سرم نجوا می کردن:

_تو هیچ کسش نیستی...

_تو کی هستی؟

—یه روز یکی رو بهش معرفی می کنن و اون می ره...

—اون لایقیه آدم حسابیه...

—یه خانوووم...

—تو شبیه زنگ تفریح زندگیشی...

—دیشب اومد تا شور شعله ی هوششو خالی کنه...

—عاشق شد، که از مانی کم نیاره...

—تو رو می تونست بکشه تو خونه اش، وگرنه کسی که خونواده داره و اصل و نصب، با یه پسر نا محرم هم خونه نمی شه. این طور چیزا تو ایران عیبه، گناهه، تابواه...

—چون تو بی کس و کاری، مجبوری که تو خونه اش باشی...

—اگر ولت کنه، ازت چیزی کم نمی شه...

_دلتم از دست می دی، مثل گذشته ات، مثل خانواده ات، مثل آینده ات...

_تازه داره بهت لطف می کنه، هیچ وقت هم کارتو تموم نمی کنه...

_اگر خانم بودی، خانواده داشتی، تحصیل کرده بودی، بک گراند سفید داشتی، قوی بودی، آبرو داشتی... اگر پدر و مادر داشتی، اگر کار درست و حسابی داشتی... اگر... اگر... اگر... ازت می خواست خانم خونه ش بشی، نه همخونه ش!

یه جا خوندم: "پسری که تو رو بخواد، از بابات می خواد، نه این که تو خونه خالی بخواد."

کف دستمو روی چشمم گذاشتم. سرم درد می کرد. یکی نفس سوز تو سینه ام نجوا کرد:

_پس عشق چی؟!

قلبمو انگار از جا کندن. دوباره صداش مثل قبل توی سرم اکو شد:

_ "همه چیزو، همه چیزو، همه چیزو..."

"همه چیزو فدا می کنه، زیر پا می ذاره، از منم می گذره..."

"من این زندگی رو انتخاب نکردم، من محکوم شدم به این زندگی!"

— بردیا من سیگار می خوام.

— چی؟!

— خواهش می کنم...

تأکیدی با یه صدای لرزون و گرفته گفتم:

— برام یه پاکت سیگار بگیر تا دیوونه نشدم!

بردیا _ چت شده؟!

— من یه پاکت سیگار می خوام، همین!

بردیا _ سیگار...

جیغ زدم:

یه پاکت سیگار بخر! ازت نمی خوام برام دنیا رو زیر پات بذاری، یه پاکت وینستون می خوام، همین!

شوکه و یکه خورده یه نیم نگاه بهم کرد. از تو آینه بغل خودمو نگاه کردم، رنگم زرد شده بود...

من داغونم...

داغِ اونم...

دارم پیش خودش عزا می گیرم!...

نگه داشت. از ماشین پیاده شد. خوب زحل! خوب! نگاهی نکن!... فکر کردم منو دوست داره! از این وحشت بیزارم... زل زدم به صندلیش و...

برگشت، یه پاکت سیگار و یه فندکو محکم تو بغلم گذاشت، عصبی بود... عصبی بود... به پاکت سیگار نگاه کردم.

رفیق غصه دارم، عاشق شدم

اگر نباشی تو

تاریکه آسمون

یه ستاره ام ولی

غریب و بی نشون

اگر نباشی تو

از همه سیر می شم

به هم می ریزم و تلخ و دلگیر می شم...

سیگار و روشن کردم. یه کام سنگین گرفتم، طعم گسش توی حلقم نشست. به آتیش سرخ سیگار نگاه کردم. دودو فوت کردم بیرون. باز به سیگار نگاه کردم... می سوخت و خاکستر می شد، تموم می شد...

با هر کام من، بیشتر به سمت نیستی می رفت. شبیه منه...

سیگارمو مقابل بردیا گرفتم، نگاه نکرد. با اخم واقعی، به رو به رو نگاه می کرد. آرام تر گفتم:

_ شبیه کیه؟...

جواب نداد. گفتم:

_ شبیه زحله...

سیگارو میون لبهام گذاشتم و کام گرفتم. دودش رو هوا دادم و گفتم:

_دود شد.

بردیا _چرت نگو زحل!

_کام می گیری و من عاشق اینم که بیای سراغم، تموم می شم...

سیگارو انداختم بیرون و بردیا گفت:

_اثرات قبلا دیگه... زدی ترکوندیش...

صدای پخش ماشینو زیاد کردم که صداشو نشنوم. با اخم بیشتر به رو به رو نگاه کرد و بلند
با خواننده خوندم:

بعد من هر کی بیاد

باید از من بگذره

تا کجا باید بری

تا منو یادت بره

رفتنت عذابته

خاطراتت با کیه؟...

هرچی تجربه کنی بعد من تکراریه!

برگشت با اخم نگاهم کرد و صدای پخشو کم کرد. دوباره زیاد کردم. شاکی گفت:

زحل؛ چت شد یه هو؟!

باز با حرص صدارو کم کرد و گفت:

جنی شدی؟... به خودت بیا! سیگار می خوای، صدای آهنگو زیاد می کنی، داد می زنی،
لج می کنی، چته؟!... چی می گیره تو رو یه هو؟...

"فکر جدایی تو"

پاکت سیگارو تو جیب مانتو گذاشتم و به فندق صورتی نگاه کردم، شبیه تو فیلمما نرفت یه
فندق اتمی طرح طلاکوب بخره که لاکچری باشه... نمی شه ازش یه عکس گرفت و
گذاشت تو اینستا گرام و گفت: "هدیهی عشقم"

از فکر خودم پوزخندی زدم و بردیا زیر لب گفت:

_حالا می خنده!

رسیدیم خونه ی مانی اینا. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم جلوی در خونه. محله ش پایین
تر از محل زندگی ما بود.

آروم به بردیا گفتم:

_دست خالی اومدیم.

بریداخ _آخ آخ! آره حواسم نبود، خوبه یادت افتاد.

_یادم نیافتاد. یعنی دیشب تو یکی از این پیج های اینستا دیدم که یکی عکس گذاشته
بود، کلی کادو برای خونه اش آوردن، دستش درد نکنه، "زیر لب گفتم": "شعور یادمون
داد."

بردیا _ بریمیه چیزی بخریم...

_ آره! بخریم، نغن: "چشم تنگ"، "حسود"، "داداش ما که خونواده دوسته، حتما این نذاشته..."

بردیا _ این چه حرفیه؟!

_ آره دیگه... مگه داداش تو این مدلی نیست؟! الان من بین شماها غریبه ام، شما همه اتون خونواده اید.

بردیا _ زحل؛ از بی کاری فکر می کنی، نه؟!

" یعنی رد کرد افکارمو؟... انکار هم نکرد... یعنی درست فکر می کنم یا پر بی راه نمی گم... خوب چه انتظاری داشتی؟!... " وای سرم شبیه میدون مینه، هر آن انگار می ترکه! دلم می خواد یه اتانازی به پا کنم و خودمو راحت کنم.

رفتیمیه دستگاه تلفن بی سیم و یه جعبه شیرینی خرید و یه عروسک هم گرفت و گفت:

به هر حال حامله است، یه چیزی بخرم دیگه!

منم تموم مدت ساکت به خریدای گرون و رنگارنگش نگاه می کردم. حس می کردم یه بچه خیابونیم که، با بابای دوستش اومده تا برای همون دوست کلی اسباب بازی و... بخره ...

هیچ کس، هیچ وقت، این طوری به من اهمیت نداده... یه حس بدی داشتم، حس حسرت و غبطه خوردن، مثل خوره به جونم افتاده بود... حس بی کس و کار بودن، سینه امو تنگ کرده بود... نفسم سنگین بالا پایین می شد...

زحل؛ گور بابای این بچه سوسولا... هدی از اول مثل اینا بود دیگه... مگه غیر اینه؟!... وقتی برگردی پیش حاج بابا، اونم این طوری هواتو داره... اونم هرچی بخوای می خره، نازتو می کشه، برای تو هر کاری می کنه، هر کاری...

وایستایه کار خوب پیدا کنم، یه کم خودمو جمع و جور کنم، از بردیا جدا می شم... این طوری وقتی حاج بابا بخواد بیاد تهران خونه ام، من خونه ای از خودم دارم، کار دارم... دلم برای بابام خیلی تنگ شده... بر میگردم پیش خونواده ام... ته دلم یکی آروم گفت:

— "پس عشق چیه؟..."

گور بابای عشق! این منو کلفت خودشم حساب نمی کنه، خونواده!... نگاه! چه کار کرد
براشون!... حالا هدی با تلفن معمولی حرف می زد، آب تو دل خودش وبچه اش تکون می
خورد؟!... رفته خدا تو من داده تلفن بی سیم مارک کوفت خریده، که دوتا گوشی تلفن
مجزا داشته باشه، یه فلان داشته باشه... اگر یه مدل تلفن وجود داشت که علاوه بر بی
سیم و پیغام گیر و... که مربوط به تماسه، روش یه کوفت دیگه بود که ظرفا رو می شست
و خونه رو جارو می کرد...، بردیا حتما اون مدلو انتخاب می کرد و می گفت:

_گناه داره، حامله است، اینو می گیرم کاراشو بکنه...

بردیا _زحل؛ حواست کجاست؟!... می گم پیاده شو.

سر بلند کردم دیدم درو باز کرده، بین در ایستاده، منتظر پیاده شدن منه. از ماشین پیاده
شدم و بردیا گفت:

_خوبی؟

_از این بهتر نمی شه!

بردیا _تو امروز یه چیزیت هست!

زنگشون کدومه؟ می خوی زنگ بزن به گوشه مانی، بعدا زنگ خونه رو بزیم، یه وقت هدی هول نکنه، حامله است...

جدی نگام کرد و گفت:

مسخره می کنی؟

نه والله! چه مسخره ای؟! خوب حامله است دیگه، باار داره، باار...

بردیا در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد زنگشون زد و گفت:

بسَه!

جدی نگاش کردم. همه اثاثا دستش بود، خرسه زیر بغلش بود، جعبه شیرینی و کادو هم تو دستش بود، آروم گفتم:

آخ آخ! یادمون رفت، نهار نگرفتیم.

بردیا بسَه زحل!

_آخه داریم می ریم رو سر خونواده ات خراب بشیم. هدی هم حامله است، گناه داره خوب...

بردیا به آسمون نگاه کرد و گفتم:

_دنبال چی می گردی؟

بردیا _دنبال خدا!

_که یقه اش رو به خاطر من بگیری؟

نگام کرد و گفت:

_که طلب صبر کنم.

_یه کم دیگه طلب صبر کنی، خلاص می شی.

یه نگاه با تردید و پرسوال بهم انداخت. خواست دهنشو باز کنه، جواب حرف منو بده، مانی از آیفون گفت:

—سلام، بیاین تو.

درو زد. در حالی که می رفتیم داخل، بردیا گفت:

—زحل به حرفایی که می زنی، فکر کن! بعضی حرفات از صدتا تیغ بدتره.

رمان زحل

—خدا کنه تیغ من تیز باشه، می بُره، بعدا یه خورده درد می گیره، بعد هم زود خوب می شه. ولی من همیشه گرفتار تیغ گندم، با زجر می بُره، با زجر دردش ادامه داره تا خوب بشه، "تاکیدی گفتم:" اگر خوب بشه...

بردیا —چی می گی؟!... چی شده باز؟...

مانی درو باز کرد و با روی خوش گفت:

_سلام.

_سلام.

دست دادم باهش و کفشمو درآوردم. مانی گفت:

_اشکال نداره. همین طوری بیا تو حالا و...

_نه... هدی حامله است، زمین کثیف می شه...

کفش رو تو جا کفشی گذاشتم. سر بلند کردم، هدی رو دیدم از ته سالن خونه داره با اون شکم گرد کوچیکش میاد. رنگش باز شده بود، موهاش دو رنگ شده بود، گودی زیر چشماشم رفته بود. یه ساپورت جذب مشکی برمودا پوشیده بود، با یه تونیک جذب، که شکمشو به چشم می آورد. "آره خوب" حامله ای... فهمیدیم دیگه... این همه تلاش برای چی بود؟..."

رفتم جلو که یه روبوسی ساده کنم اصلا دلم براش تنگ نشده بود، یه انرژی منفی توی دلم بود که خدا می دونست که هیچ وقت نسبت به هدی نداشتم اما اون روز اصلا به دلم نبود یه لحظه اون جا باشم با این که اولش به اومدن بی میل هم نبودم اما اون روز... حالت زیاد رو به راه نبود، علتش هرچی بود برمیگشت به خود بردیا و حرفاش، اما هدی همچین

منو تو بغلش گرفت و سر و صورتمو غرق بوسه کرد که دلم می خواست دوتا کلفت بارش کنم ولی هیچی نگفتم هدی گفت:

چه قدر دلم برات تنگ شده بود، چه قدر قیافه ات عوض شده!

آره خوب زخمی نیستم تو این حالتو کمتر دید

هدی نه چاق شدی!

به خودم نگاه کردم و گفتم:

رمان زحل

خوب بدو بدو ندارم که بشور و بساب آدمو چاق می کنه

هدی خندید به پشتم اشاره کرد و با خنده گفت:

بردیا شاکی ها

اصلا به بردیا نگاه نکردم در عوض آروم گفتم:

نه شاکی نیستم، بردیا به من لطف کرده منو آورده تو خونه اش بهم جا و محل خواب و غذا میده کمترین کاری که می کنم این که دور خودمو جمع و جور کنم و ظرفارو بشورم که اینم جبران این قضیه رو نمی کنه

بردیا دستشو پشتش گذاشت و آروم گفت:

خیلی خوب دیگه... بریم...

مانی _هدی دیدی بردیا چی خریده؟ هدی زحل و دید همه چیز و فراموش کرد

هدی جیغ زد و خرس ارغوانی رنگ و بغل کرد و با خنده گفت: وای بردیا اینو برای بچه خریدی؟! رمان زحل

اومدم بگم نه برای توی خرس گنده خریده مانی نیست حوصله ات سر نره باهات بازی کنی، حرفمو خوردم

بردیا _نگفتی دختر یا پسر گفتم این به درد هردوش می خوره

مانی _ایه نگفتم؟ دختره

انگاریه کمربندی دور سینه امه و یکی داره هر لحظه کمربند و می کشه و تنگ تر می کنه، زحل آروم باش..... دلم می خواست جای هدی باشم بین اصلا چرا نباید جاش باشم خونه زندگی شوهر بچه... شاید اگر خانواده داشتم الان آرزوم تغییر می کرد می شد کار، تحصیل، موفقیت های پی در پی تسلط رو زبان دوم وسوم... مثل خود بردیا... اما من... من خانواده ندارم حسرتم خانواده است دلم می خواد جای هدی باشم صبح ها با خیال راحت بیدار بشم، با خیال این که یه چهار چوب امن دور و برمه نه یه چادر زپرتی که با هر نسیم از هم می پاشه

مانی چای آورد و گفت:

زحل برو لباساتو دربیار چرا با لباس نشستی

_کجا بزارم لباسامو؟

مانییه اتاق اشاره کرد و از جا بلند شدم بردیا با چشم دنبالم کرد، کنارم نشسته بود به سمت اتاق رفتم، یه تخت دو نفره، یه میز توالت پر از لوازم زنونه و مردونه، پرده، عکس دو نفره اشون... روی تخت نشستم همینطور یه عکس روی دیوار خیره شدم

هدیه لباس عروسی گلبهی دکلمه تنش بود و مانی کت و شلوار، هدی از همیشه خوشگل تر بود پشت کره به مانی بود مانی از پشت در برگرفته بودتش... هیچ چیز خاصی نداشت عکسش، فقط داشت عشقو به جلوه میکشید که این مرد این قدر، این قدر، این قدر می خوادش که با تموم ننگ هایی که داشت گرفتتش و ازش یه زن خونه و مادر ساخته...

زن ها به تنهایی موفق ترند! برعکس مردا، اصلا تو تنهایی هم خوشحالند چون تکامل ادراکی بیشتری دارند و بیشتر می توند از خودشون مراقبت کنند و... اما برای زنای آسیب دیده ای مثل من و هدی کنار یه مرد بودن که زندگی سالم بهشون بده خلیفرق می کنه ما خیابونی بودیم تو خیابونا قد کشیدیمیا دزدی نون می خوردیم الان یکی شبیه مانی اومده و هدی رو زیر بال و پرش گرفته، اگر یه زن موفق خونواده دار، تحصیل کرده، شاغل بیاد سراغ یه پسری که معتاد و دزد بوده و بهش زندگی سالم بده بازم فرقی نداره اون پسر به این زن نیاز داشته و جز نیازهای اولیه و حیاتی بود حیاتی برای روح درونش نه تنها جسمش

زحل!

سر بلند کردم دیدم هدی ست اومد طرفم، قبل این که حرفی بزنه سریع بلند شدم مانتومو درآوردم و هدی رو تخت نشستم و گفتم: دلم می خواست همش فرار کنم پیام پشت که...

این جا چرا نشستی؟ بیا بریم پیش بچه ها

هدی _ حالا بشین دو کلام حرف بزنییم..

_من خیلی سردم شده چایی بخوریم حرف هم میزنیم

_زحل خیلی دلم برات تنگ شده بود

هدی با تعجب نگام کرد، نمی خوام حرف بزنی که جواب بدم و برای خانواده ی مستحکم بردیا ایجاد مشکل کنم.

این کلمه برام شده تیغ تو گلوم کرده نه می شه قورت داد نه می شه بالا آورد همونطور طی حنجرم مونده اومدم تو حال نشستم رومبل، بردیا و مانی با تعجب نامحسوسی نگام کردن و هدی از اتاق اومد بیرون و نگاهشون به طرف هدی برگشت و مانی گفت:

_من گفتم الان می رید تو اتاق شب درمیاید!

_نه نگران نباش من حرفی ندارم بزنی، اومدیم سر بزنییم حالتونو پرسیم فقط

مانی با تردید به بردیا نگاه کرد و لبخندی با همون تردید زد و گفت:

_تیکه میندازی زحل؟

به بردیا نگاه کردم و گفتم: مگه نیومدیم حالشونو بپرسیم؟ تیکه ننداختم!

بردیا سری تکون داد و بلندتر گفت:

_هدی جان سونوگرافی رفتی؟

مانی_ مگه نگفتم؟ دختره.

بردیا ذوق زده خندید... قلبم فروریخت، نگاهم محو چهره ی ذوق زده بردیاشد، نگاهمو از بردیا گرفتم و سرمو به زیر انداختم به دستم نگاه کردم، زحل به خودت بیا! من کجا باید به خودم برسم! رهاکن! کیو؟ بردیارو! اعتیاد هدی رو سرزنش کردم و خودم به مواد نه، به این مرد معتادشدم؛ ذوق کرد! خونواده اش دارن بزرگ میشن! نگاهمو به پنجره انداختم، بارون گرفته بود، توی خودم گریه می کردم، صدای گریه های زحل و می شنیدم، زحل درونمو می گم، گریه می کرد، شاید بی منطقه ولی عاشقی که منطق سرش نیست، عاشق حسوده اما حسادت می کنم... به هدی زپرتی حسادت می کنم... نمیتونم عیان اشک بریزم دارم درون خودم روضه می خونم و هیئت راه انداختم!

بردیا_ زحل!

به بردیا نگاه کردم، دوست داشتم حامله باشم از تو بردیا، دلم می خواست عین نه ماه عق
بزنم برای بچه ای که از تو هست، دلم می خواست ازم میپرسیدن بردیا چی دوست داره
دختری اسپر؟ من بگم بردیا می گه هرچی تو دوست داشته باشی، تو خونه راه برم تو
چهار دیواریمون و بگم امروز هوس سیب کردم، هوس جیگر هوس عطرتو...

دلم میخاد از این لباسای بلند و گشاد بپوشم و دست به کمر راه برم و هی زیرلب بگم داریم
خونواده مونو بزرگ می کنیم...

پوزخندی به خودم زدم و بردیاگفت:

—خوبی؟ می گم بچه شون دختره.

—مبارکه! اسمشو چی می خواهید بزارید

هدی_هنوز فکر نکردم

" فکر نکردی؟ " یعنی مانی هیچ کاره است؟ اون نباید باهات هم فکری کنه؟ برای تو مهمه
زحل برای هدی که مهم نیست...اگر من از بردیا حامله بودم صبح تا شب باهات تصمیم
می گیرم مثلا بهار به اسم بردیا میاد هر دو با « ب » شروع میشنیاضحی به اسم من میاد...

_حالا وقت دارید تا اسم پیدا کنید.

مانی با یه عشقی به هدی نگاه کرد و گفت:

_برات یه کتاب اسم میخرم که از اون بتونی پیدا کنی.

هدی از جا بلند شد و مانی با نگرانی از جاش بلند شد و گفت:جان؟!!

هدی آرنج مانی و گرفت و گفت:حالم داره بهم می خوره...

مانی دور کمرشو گرفت و به طرف دستشویی رفت،یعنی اگر مانی کمکش نمی کرد نمی تونست بره؟!چقد ناز داره!با همین اداهش عروس ایناشده دیگه...

حالا حالشم خوبه ها!هدی از اولشم لوس بود،یه جیب می خواست بزنه ذله می کردم...

بردیا آروم گفت: زحل!

برگشتم و نگاش کردم و گفت:خودتو کنترل کن.

_کنترل‌م باطری تموم کرده.

بردیا پوزخندی از خنده زد و گفت: من نگفتم با هدی حرف نزن...

_راحتم.

بردیا_رنگت زرد شده!

_پاییزه " بردیا با کمی اخم کرد و گفتم: " اول سبز بود بعد نارنجی شد بعد هم زرد امید خدا ریزش می کنه...

بردیا_چرا امروز این قدر چرت می گی؟

اومد کنارم نشست و با صدای خفه گفت: چیزی زدی؟

تو چشاش نگاه کردم و گفتم: تو رو.

بردیا با زور جلو خندشو گرفت و به سقف نگاه کرد و گفتم: مقدار نداره احتمالا دارم آوردن می کنم.

بردیا_بس کن اومدیم مهمونی!

از جا بلند شدم نگام کرد و از کیفم سیگارمو درآوردم و گفت:

_هدی...

_میرم بالکن، نترس به خونوات صدمه نمی زنم.

بردیا_چرا چرت می گی؟

_چرت می گم؟ زیادی پاک شدم سیگار زدم چت کردم دیگه.

به تراس رفتم در رو بستم بوی نم خاک تو مشامم پیچید،سیگارمو روشن کردم و به سیگارم نگاه کردم، من هیچ وقت چیزی برای از دست داشتن نداشتم، همه چیزمو باختم،الان فقط جسمم بود که بردیا فکرمی کنه مراقبه اما...همین که بهم دست زده یعنی دیگه بکرنیستم پس چه فرقی داره،دلتم که باختم...

ریه امم که این لامصب داره می پوکونه... حس تهی دارم... خودمو گم کردم، اون سالهاتو بازار شیراز گم شدم و حالا بعد این همه سال چه طوری خودمو پیداکنم از کجا؟ به آسمون نگاه کردم و گفتم:

بیا باهم مذاکره کنیم، به هر حال تو خدایی و من بنده بیا مذاکره کنیمیه معامله کنیم بیا قرار داد ببندیم، تو که چیزی بهم ندادی، خودتم که بی نیازی بیا روشن کن پس چرا آفریدی، اکی دلت خواست، بیا پایین دیگه مارو انداختی این جا هی حسرت بخوریم؟

پک محکمی به سیگار زدم و دود شو به هوادادم و گفتم:

فکر می کردم اوردیش تو زندگی که نجاتم بنده، من از اول مدل دخترایی بودم که خیال پردازها، خوبه تو توالت عمومی و زیردست اون کوتا عفریته بودم این شدم و گرنه واویلا داشتی باز حل ناپلئون... مثل ناپلئون عشق بازی راه مینداختم، عاشق پیشهی بدبختی آفریدی...

به تراس کثیف نگاه کردم و گفتم:

بین لیاقت این تراسم نداره تمیزش کنه، حالا من نمی گم مثل اون تراس رو به روییمه "تراس همسایه رو به رو پرگل وقفسه پرنده بود... بود" باشه هاولی تمیزش میکرد... ولی هرکی لیاقت نداره توبیشتر بهش می دی چرا؟ با این مدل آدمات حال می کنی؟

پکی به سیگار زدم و گفتم: منم بی لیاقتم بین منو از سگ دونی فرخنده کشیدی بیرون دارم این جا برات قدقد می کنم...

نفسی کشیدم و پکی دیگه به سیگار زدمو گفتم: دلم خونواده میخاد... من قدیمیم، هنوز آرزوم خونواده داشتنه، آرزوی پول و سفر به دور دنیا و تحصیل تو آکسفورد و کوفت و زهرمارو... نیست من... من یه خونواده می خوام، همین! نه مدل خودمو بردیا که تن و بدنم بلرزه کی منو از خونه بیرون می کنه، کی، کی لومون می ده که همخونه ایم... که... که... خونواده اش نباشم... من خونواده می خوام بدون ترس بدون دلهره... آرامش می خوام... صدای کوبیدن به در اومد برگشتم دیدم هدی ست گفت:

—بیا نهار.

سری تکون دادم و سیگارمو خاموش کردم و از تراس اومدم بیرون و هدی گفت:

—سیگار داری؟

به هدی نگاه کردم و بلند گفتم: مانی، هدی می خواد سیگار بکشه.

هدی وارفته گفت: اییه!

بهش نگاه کردم و گفتم:حامله ای عزیزم.

مانی_هدی؟!!!! "شاکی نگاه کرد و گفت "چی می خوای؟!

هدی_نه!من...من فقط سوال...سوال کردم!زحل!

شونه بالادادم وبه مانی اشاره کردم و به جلو حرکت کردم وآروم گفتم:

__خبرچین شدی؟

برگشتم و گفتم:هدی جان تو دیگه زن یه مردی هستی مادری باید باهات متفاوت رفتار کرد دیگه هدی رفیق جیک من ک نیستی

هدی_من هنوز رفیقتم!

آروم گفتم: تو دروغاتم قشنگ نیست هدی،مثل پیچوندنت،مثل دور زدنت،مثل پنهون کاریا...

به طرف مبیل رفتم ومانی گفتم:

_هدی نمی تونه آشپزی کنه، مجبوری پیتزا گرفتم بعد زایمانش دست پخت خونگی می دیم بهتون.

_اون موقعه هم بچه کوچیک داره.

مانی باخنده گفت:تو امروز هی تیکه میندازی ها

به بردیا نگاه کردم و گفتم:بچه کوچیک درد سرداره، شیر، پوشک، خوابش...

بردیا فقط نگام کرد و مانی میزو چید. گفتم:

_می خوای پیام کمکت؟

مانی_نه... دیگه فحش نده. " باخنده گفت ": اینوخودم انجام می دم.

_پیتزا برای هدی ضرر نداره؟

مانی برگشت باخنده نگام کرد و گفتم:

— آخه تو اینستاگرام خوندم فست فود بچه رو "پیش فعال" می کنه.

بردیا_ "پیش فعال"؟! "پیش فعال"!

— اون جا نوشته بود: "پیش"!

بردیا_ خوب غلط بوده، هر چی می نویسن که درست نیست.

— بعد گفته بود اگر بیش فعال بشه، ممکنه نیاز به دارو داشته باشه، مثل "دiazepam".

بردیا_ به بچه Diazepam بدن؟!

مانی_ کی می نویسه اینا رو؟

هدی_ معتاد می شه که!

مانی_ نه عزیزم. اولاً که اینا دوز بندی داره، بعد هم معمولاً ریتالین می دن.

هدی_من قبلا به دیازپام اعتیاد داشتم، بعد دیگه جواب نداد و...

به من نگاه کرد. تکیه زدم، حرفی نزد. مانی هم منتظر منو نگاه کرد، بردیا هم برگشت منو نگاه کرد. گفتم:

_چیه؟

هدی_چرا ساکتی؟

رمان زحل

_چی بگم؟! دو تا خط حرف زدم فهمیدم که اشتباهه.

بردیا_خوب عزیزم همیشه که افراد متخصص اطلاع رسانی نمی کنن، ما نمی گیم تو اشتباه می گی، اونی که نوشته اطلاعات نداشته.

هدی_چرا نمی گی بعد از دیازپام چی خوردم؟...

به بردیا نگاه کردم و مانی آروم گفت:

_حالا اون چیزی نمی گه، تو سیخونک بزن تا شروع کنه.

به بردیا باز نگاه کردم، نامحسوس اشاره کرد که هیچی نگم. _انگشتشو رو بینیش به نشونه ی سکوت گذاشت _ بلند گفتم:

_من حرفی از گذشته ندارم که بزنم.

بردیا باحرص چشماشو محکم رو هم گذاشت و گفتم:

_یعنی مهم الانه. چرا از گذشته حرف بزنیم؟!... الان شما یه خانواده این، چند ماه دیگه هم دخترتون به دنیا میاد.

بردیا فقط با یه حالت خنثی بهم نگاه کرد و مانی گفت:

_درسته! بیاین سر سفره.

صندلی رو کشید عقب و دست هدی رو گرفت تا هدی بشینه، دلم می خواست بلند بگم: "خوبه حالا پنج شش ماهته، نه ماهت بشه، جرثقیل لازم می شی... چند تا توالت شمع روشن کردی که حامله بشی، ندید بدید؟"

بردیا صندلی رو کشید و گفت:

— بشین زحل.

به بردیا نگاه کردم. حتما از رو نگاهم به اونا حس کرد که حسرت دادن. که اونم دقیقا عین مانی همون کار و برای من انجام داد. آروم گفتم:

— می شینم.

بردیا— بشین کنار من.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و نشستم. مانی گفت:

— اوضاع چه طوره؟

بردیا— خوبه. خدا رو شکر. زنگ زدی به مامان اینا؟

مانی— بهار فارغ التحصیل شد. دوشنبه جشن دارن تو دانشگاهشون.

بهار کیه؟

بردیا برگشت نگام کرد و گفت:

یادت نمیاد؟!... خواهرمون!

مانی_مگه تو اسم خواهرای ما رو نمی دونی؟!!!!

با تعجب به بردیا و مانی نگاه کردم. بردیا خجالت زده گفت:

بهناز و بهار خواهرامون.

بدون این که نگاهشون کنم، سری تکون دادم و یه تیکه پیتزا جدا کردم. بردیا گفت:

خوب هیچ وقت نشد که درباره شون حرف بزنیم.

پیتزاهایی که نون زیرشون پف کرده است رو خیلی دوست دارم. انگار دارم کیک پیتزا

می خورم.

بردیا زیر آرنجمو آروم گرفت. دستمو آروم کشیدم و بردیا گفت:

ببخشید!

نگاش کردم و گفتم:

چرا عذرخواهی می کنی؟... من یه دوستم، همین!

بردیا آروم گفت:

باز شروع شد!

خندیدم و گفتم:

غیر اینه؟... بگو بدونم، حق و حقوقمو ازت بگیرم.

هدی خندید و گفتم:

باید یاد بگیرد غذای بچه درست کنی، بچه همسایه اومده بود پیشمون، به زور می خوابوندیمش، یادته؟! ... نگران نباش! بچه اتو به زور خواب می خوابونی...

هدی خندید و گفت:

بیچاره بچه!

بردیا_هیچ وقت حرفمون به طرف خونواده ام کشیده نشده که حرف بزنم. توهم سوال نکردی.

رمان زحل

سرنو سمت بردیا برگردوندم و بهش نگاه کردم و گفتم:

چرا هی توضیح می دی؟

بردیا_ناراحت شدی.

به چشمات نگاه کردم... مرد معمولی مورد علاقه ی من... با خنده گفتم:

_فکر کنم از اینستاگرامت بلاکشون کردم.

مانی بلند خندید و گفت:

_اتفاقا بهار دیروز گفت: "بردیا اینستاشو پاک کرده؟"، من هم به تو شک کردم زحل،
گفتم: "آره!".

هدی خندید و گفت:

_خوبه لوت نداده زحل.

خندیدم و گفتم:

_خوب نمی شناختم.

به بردیا نیم نگاهی کردم، داشت نگام می کرد. گفتم:

_برم سرکار، گوشی بخرم، راحت می شی بردیا.

نفسی کشید و نگاهشوا ازم گرفت. هدی گفت:

می خوی بری سرکار؟

بردیا اون اوایل دو تا قول داد.

مانی_بابا رفته بود "آنژیو"، فهمیدی؟

بردیا_آره... زنگ زدم به دکترش.

مانی_بهار می گفت: "تا بابا از آنژیو بیاد، مامان دوبار فشارش بالا رفته؛ بس که استرس داشته."

بردیا_باید اون جا می بودیم.

مانی سری تکون داد و گفت:

می ریم ان شالله.

_دستتون درد نکنه.

مانی _اِه! چرا نخوردی؟

_سیر شدم.

بردیا معنادار نگام کرد و گفتم:

چاق شدم دیگه!

مانی_حالا رژیمتو از الان شروع کردی؟...

خندیدم و گفتم:

_نه بابا... سیر شدم.

هدی_تو که پیتزا دوست داری. کاش می پرسیدیم، بعد سفارش می دادیم.

_هدی؛ سیر شدم. ای بابا!... من که اهل تعارف نیستم.

بردیا_ نمی تونه بخوره.

درحالی که داشتم می رفتم سمت مبلا، یه آن تو جام ایستادم. فهمیده بغض دارم...

مانی باشیظنت گفت:

_اون وقت چرا؟

بردیا_مانی!

اونو...! فکر کرده منم حامله ام. پوزخندی زدم و روی مبل نشستم. به بردیا نگاه کردم، با غذاش بازی می کرد. اون برش پیتزا رو هی بر می داشت، دوباره سرچاش می داشت. تیکه ای ازشو جدا می کرد و کنار می داشت. یه لیوانو پر از نوشابه کرد و تنها یه جرعه ازش می خورد و بعد فقط لیوانو تو دستش نگه داشت...

کاش اونم برای تکامل به من نیاز داشت... این حس موقت بودن داره منو عاصی و درمونده می کنه...

از جا بلند شدم و سیگارمو برداشتم. تا اومدم حرکت کنم، بردیا بدون این که نگام کنه، گفت:

زحل!

هوم؟

باز بدون این که نگام کنه، گفت:

بسه!

امروز زیاد کنطور انداختی، مرخصی بده!

برگشت نگام کرد، از اون نگاهایی که خط و نشون می کشه...

رفتم تو تراس. بارون تندتر شده بود. روی کناره ی سیمانی نرده تراس نشستم و یه زانومو تو بغلم گرفتم و سیگارمو روشن کردم. به خیابون نگاه کردم و پک محکمی به سیگار زدم. بوی تند و طعم تلخ سیگار تو کامم پیچید. زیر لب زمزمه کردم:

من عاشق چشمت شدم

نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم ازین

دیوانگی و عاقلی

یک "آن" شد این عاشق شدن

دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا

از عمق چشمانم ربود

آرنجم میون پنجه هاش اسیر شد. برگشتم نگاش کردم. با خشونت گفت:

_آخه چرا این قدر حرص می دی؟... این لبه چرا نشستی؟... جا قحطه؟ اگر بیافتی چی؟...
می افتی! کافیه سرت گیج بره با این سیگاری که داری می کشی...

منو از رو سکو آورد پایین و اخمو و جدی گفت:

_دست بردار زحل!

_از کی؟

چشماشو با حرص رو هم گذاشت. سرشو بالا داد و به سقف نگاه کرد و محکم منو تو بغلش کشید. سرمو بوسید و گفت:

_عاقل باش! عاقل باش! دست بردار از لج بازی ها و دیوونه بازیات! عاقل باش!

گوشمو روی قلبش گذاشتم. صدای قلبشو می شنیدم. مشتمو روی سینه اش، کنار صورتم، جمع کردم. گفت:

_دختر عجیب؛ آهوی وحشی؛ آروم باش! تو کجبه ناآرومی، من حتی از راه دور هم حس می کنم. تو رو من به هم ریختم، اما نمی دونم چرا... کدوم حرفو رفتارم به هم ریخته تو رو... اما تو با من، به هم می ریزی...

"زحل وا دادی... خاک بر سرت! می دونه که حال و روزت به اون وصله، فهمیده عاشقی...
فهمیده..."

سرمو بوسید و گفت:

_کنارم باش! تو این بالکن لعنتی، کنارم باش!

برای بی تاب‌های من، همین دو کلمه‌ی آخر جمله‌ش کافی بود، تا من از کنارش جنب نخورم. تا توجیه کنم... تا تبصره بچینم و خودمو آرام کنم...

سها_ شناسنامه تو گم کردی!!!

_گم کردم دیگه!

سها_ چه بی خیالی!... باید اقدام کنی. فتوکپی ای، چیزی نداری؟

_نه!

سها_ چه راحت می‌گه: "نه!"... خوب الان من به مدیر مهد چی بگم؟

_بگو گم کرده... اقدام کرده... می‌خواهین شناسنامه‌ی بردیا رو بیارم؟

سهایکه خورده نگام کرد و گفت:

واقعا بهت حسودیم می شه. خیلی خوش حال زندگی می کنی زحل! شناسنامه ی بردیا
رو می خواییم چی کار؟

___ خوب... خوب برای این که اعتماد کنن.

سها_ حالا قطع کنیم تلفنو، ببینم باسفته رضایت می ده؟...

___ سفته؟

سها_ آره دیگه... تو که کارت شناسایی و شناسنامه نداری، باید با یه چیزی اعتماد کنن.

___ کی خبر می دی؟ راضی کن دیگه.

سها_ چشم سرورم! امری باشه؟...

خندیدم و گفتم:

___ به خودت لطف می کنی.

سها_پرو! عصر زنگ می زنم.

_ عصر یعنی قبلِ هفت هشت دیگه؟... بردیا نیاد.

_ تو نمی خوای بگی که سرکار می ری؟

_ می گم، ولی هر وقت رفتم.

_ خیلی خوب... زنگ می زنم.

_سها؛

_بله؟

_تو اولین نفری هستی که بی منفعت به من لطف می کنی.

_حالا دعاکن جور بشه، بعد از خجالتم درمیای.

با خنده خداحافظی کرد. تا عصر کلی استرس و دلواپسی داشتم، تا بالاخره زنگ زد و گفت:

باکلی منت قبول کرده و همه ی مسئولیتو به من سپرده و...

خلاصه من به عنوان کمک مربی به مهد رفتم. اون شب تا صبح خوابم نبرد. این قدر ذوق کره بودم، که یه کار سالم دارم، که حد نداشت...

بهمیونفرم دادن و ساعت کاریم از صبح بود تا پنج عصر. جز آخرین نفرات بودم که از مهد خارج می شدم. یه مهد و پیش دبستانی بزرگ بود. از بچه های نوپا تا شش سال رو ساپورت می کرد. من کمک مربی دو تا از کلاس ها بودم. چون کلاس ها بزرگ بود، هر دو کلاس، یه کمک مربی داشت. سرجمع بچه ها شونزده نفر می شد و گروه سنی پنج تا شش سال بودن. خیلی زود قلق کارم دستم اومد. باید انعطاف نشون می دادم. سها این طوری می گفت. می گفت: "هرچی مدیر و مربی ها می گن، بگو: "چشم". سرت به کار خودت باشه. به بچه ها زیاد برس. اصلا طرف گوشیت نرو، تموم حواست به کارت باشه. عاشقانه کار کن. به بچه هایی که بعداز ظهرها می مونن، غذا بده، اونم باحوصله. باهاشون مهربون باش. این جور چیزا خیلی تو چشم مدیر مجموعه میاد. کنار همه ی اینا، باید درست رو هم بخونی." سها یه هو از آسمونا برام پیدا شد، و قسمت مهمی از زندگی منو تشکیل داد.

بردیا وقتی فهمید، شوکه نگام کرد و گفت:

قبلا برام اقدام کرده بود و فهمیده بود که بی شناسنامه و مهارت و تحصیلات، جایی بهم کار نمی دن و از این که تونستم کار آبرومند پیدا کنم، خیلی متعجب بود.

از سها براش گفتم، اول گارد رفتاری گرفت، اما وقتی بیشتر توضیح دادم، گفت:

باید ببینمش!

فردای روزی که متوجه شد قراره سرکار برم، سها رو دید و... فقط سکوت کرد! یه سکوت محض، که درست مثل تایید تموم کارام بود.

با سرکار رفتنم، روند زندگیم کاملا عوض شد. حتی اخلاقمم عوض شد. دنیای بچه ها کم کم منو مهربون کرد، والبته مودب! رفت و آمدم با سها هم موثر بود. صحبت و همنشینی با همکارایی که خونواده دار بودن و رفتار و اخلاق سالم داشتن، تاثیر به سزایی در رفتار و منش من داشت. این قدر که بردیا گاهی خیلی واضح می گفت:

بهترین تصمیم زندگیت کار تو این مهد بود. از این که همچین جایی کار می کنی، برات خیلی خوشحالم. چون داره، تو رو تبدیل به اون آدمی می کنه، که باید می بودی... آرام تر... عاقل تر... کارات نظم گرفته. شاید خودت متوجه نباشی، اما همه ی کارات روی اصوله.

از همه مهم تر، با سها رفت و آمد داری و من خیالم راحت که سراغ اون فرخنده و دور
بریاش نمی ری...

خودم هم از این که مشغولم و کمتر به بردیا گیر می دم و بهش فکر می کنم، خیلی راضی
بودم. تنها مشکل این بود که، همه فکر می کردن من متاهلم، حتی سها...

سه ماه با همین روند گذشت. این قدر سر خودم شلوغ بود، که فرصت فکر کردن به هدیه
و زندگیش رو نداشتم، بردیا هم حرفی ازشون نمی زد. ولی من می دونستم که مدام
باهشون در ارتباطه. من فقط گاهی تلفنی با هدیه صحبت می کردم. بعد از دفعه ی اول
که رفتیم خونه شون، فقط یک بار دیگه همراه با بردیا رفتم دیدنشون، که مثل دفعه ی
اول، تا لحظه ی آخر کنار بردیا نشستیم و هدیه فرداش زنگ زد و کلی گلایه کرد. منم
گفتم:

بذار فارغ که شدی، میام باهم حرف بزنیم. الان بارداری، یه وقت یه حرفی می زنم،
ناراحت می شی، با مانی دعوا می شه.

هدیه باز کلی گریه کرد و گفت:

حس تنهایی دارم... خیلی بهت نیاز دارم... "و از این حرفا..."

_هدی؛ بردیا نمی ذاره پیام. می گه ممکنه حرفایی بزنی، که تو ناراحت بشی و رابطه اش با برادرش به خاطر من خراب بشه.

هدی_من جز تو کسی رو ندارم.

_تو همه رو داری، فقط خودت نمی خوای باهاشون رفت و آمد کنی.

هدی جیغ زد:

_من هیچ کسی رو ندارم.

بردیا خونه بود که با هدی حرف می زد، اشاره کرد صحبتو تموم کنم. آروم تر گفتم:

_هدی باشه... باشه... آروم باش! الان مانی هم خونه نیست، یه وقت اتفاقی برات می افته... من آخر هفته میام پیشت. فردا مرخصی ندارم، نمی تونم بیام. تا پیام خونه، ساعت شش هفته، باید شام درست کنم، بردیا میاد. منم زندگی دارم، درسته که مثل شما خونواده نیستیم، ولی نهایت جبران کار بردیا، اینه که میاد خونه، من براش غذا درست کنم و خونه براش آماده باشه.

هدی باگریه گفت:

_غذا از بیرون سفارش بده.

چشماتو تو حدقه چرخوندم و به بردیا نگاه کردم. گوشی رو ازم گرفت و گفت:

_هدی؛ عزیزم، مانی گفته زحل نیاد پیشت.

هدی جیغ زد:

_به مانی ربطی نداره، من تنهام، مانی منو ول کرده:

بردیا_هدی جان آرام باش! من دارم آرام باهات حرف می زنم. مانی ولت نکرده، یا دانشگاهه، یا سر کاره. باید اینو درک کنی. من هفته ای سه شب شیفتم و زحل خونه تنهاست، ولی مانی هیچ شیفتی بر نمی داره. اون تمام تلاشش برای توئه.

هدی_مانی منو تنها می ذاره خونه، می ره بیرون. نمی ذاره زحل بیاد پیشم... حاله بده، نمی تونم برم بیرون، منو زندانی کرده... چرا زحل نیاد؟ چرا؟!... تونمی ذاری.

بردیا_آره! من نمی دارم. چون مانی، هر چی می شه، میندازه گردن زحل. من نمی خوام رابطه امون به هم بریزه... این وسط یا زحل، یا مانی رو از دست می دم. خواهش می کنم درک کن، تو حساسی و مانی اینو درک نمی کنه. هدی جان؛ یه ساعت دیگه مانی میاد. آروم باش... می خوام مابیایم؟... باهم بیایم؟

هدی جیغ زد:

_تو نیا! زحل تنها بیاد.

بردیا گوشه رو دورتر گرفت و آروم گفت:

رمان زحل

_چرا نمی فهمه؟

گوشه تو دست بردیا بود، زدم رو پخش و آروم و شمرده گفتم:

_هدی؛ تو تنها نیستی. ببین! دختری تو وجودته. آروم باش... اون بچه با صدای تو ناآروم می شه. چرا جیغ می زنی؟... برای دختری لایبی بخون، اون می فهمه... ببین... من یه سری اطلاعات مفید یاد گرفتم، برات توضیح می دم تا مانی بیاد، باشه؟... اول نفسای عمیق بکش.. باید گردش خونت رو بالا ببری و منظم کنی. تو مهد ما، برای مادرای باردار یه

سری سی دی هایوگا هست، که بهشون کمک می کنه که هم افسرده نشن، هم زایمان بهتری داشته باشن...

هدی چنان جیغی زد، که گوشی از دست بردیا افتاد:

_برای من ...شعر ردیف نکن! پاشو بیا این جا... از سرکار رفتنت برام نگو! تو باید منو درک کنی، تو باید بیای... الان باید بیای...

به بردیا نگاه کردم. اومدم بگم: "باشه."، بردیا گوشی رو برداشت و گفت:

_هدی زنگ می زنی مانی بیاد.

هدی با گریه و هق هق گفت:

_تو رو خدا... حالم بده... بیا... تو رو خدا...

_باشه...

بردیا چشماشو درشت کرد. پچ پچ گونه گفتم:

— چیزی نمی شه. حرفی نمی زنم، فقط می رم اون جا.

هدی—زودباش!

تماسو قطع کردم و بردیاگفت:

—شر درست نکن.

—حالش بده. اون ضعیفه، من حرفی نمی زنم، جلوی زبونمو می گیرم.

بردیا—بعد هر چی بشه، مانی سر تو خراب می کنه. نمی شناسیش.

—تو هم بیا.

بردیا—وای خدایا از دست این زن ها...

—تا مانی بیاد پیشش می مونیم.

بردیا_ فردا شب چی؟... پس فردا شب چی؟...

_باهاش صحبت می کنیم...

حاضر شدیم و رفتیم خونه مانی. بردیا زنگ زد به مانی، براش جریان رو توضیح داد و مانی هم گفت:

_سعی می کنم زودتر بیام.

رفتیم خونه اشون. چشمای هدی دو کاسه خون بود. بردیا فشارشو گرفت پ، بالا بود...

یه کم بغلش کردم، بهش آب دادیم و بردیا براش از عواقب رفتارش روی بچه کمی توضیح داد، ولی هدی همه ش گریه می کرد. اصلا نمی شنید بردیا چی می گه...

بردیا_ دراز بکش، یه کم حالت جا بیاد. حالا دیگه گریه نکن، زحل این جاس دیگه...

هدی با حق حق گفت:

_من نه پدر دارم، نه مادر، فقط زحل رو دارم، چرا نباید بیاد پیشم؟ من حامله ام، الآن بهش نیاز دارم.

بردیا_باشه... دراز بکش.

_اگر با خانواده ات تماس بگیری...

هدی جیغ زد... یه جور که تموم تنش می لرزید. گفت:

_اسم اون بابای بی پدرمو جلوی من نیار! رفت اون زنیکهی... رو گرفت...

برگشتم به بردیا نگاه کردم، داشت شاکی منو نگاه می کرد... هدی گفت:

_اون باعث شد من فرار کنم، معتاد بشم، آواره بشم...

_بدبخت زن بابات! چی کار به تو داشت؟...

هدی_حامله شده بود، می خواست بچه پس بندازه، منو از چشم بابام بندازه.

_این چه حرفیه؟!... یارو زنِ بابات نشده که به خاطر تو، از مادرشدن بگذره.

هدی از جا بلند شد و گفت:

_من شرط گذاشته بودم... قبول کرده بودن... حق نداشتن بچه دار بشن... بابام براش ماشین خریده بود، از مچ تا آرنجشو طلا گرفته بود، طلاهایی که مادرم تو حسرتش بود و "جیغ زد": بابام نگرفت براش... حامله که شد، بابام سور داد، انگار نازا بود... منو مریض ول کرد، رفت برای زن... ش سور بده.

بردیا_ خیلی خوب... بسه.

_اون موقع تو هفده_هجده سالت بود، الان هشت_نه سال گذشته، تو بچه دار شدی، باید به خانواده ات بگی... چون الان وقت بچه بازیست نیست. اون بچه خانواده می خواد، پدربزرگ و مادربزرگ...

هدی با همون حالت تهاجمی گفت:

_تو طرف منییا اون ج...ه؟

وای! چته دیوونه؟! حامله شدی، زده به سرت. ترسیدم... خوب نرو! بایقوش بمون، بیوس! خودت بی کس و کاری، شوهرتم بی کس و کار کردی، این بچه رو هم لنگه ی خودتون بکنین! خاک تو سرت کنن، که همه چیز داری، اما لیاقت نداری.

بردیا_زحل!

از اتاق اومدم بیرون، هدی زد زیر گریه و گفت:

_دیدی همیشه منو سرزنش می کنه؟!... می زنه تو سرم...

رفتم تو آشپزخونه. زیر لب گفتم:

_دختره مواد مغزشو ترکونده، فقط خزعبلات می گه، احمق! لوس! نونورا!

در فریز رو باز کردم. بیچاره مانی... بالا تا پایین فریز رو پر کرده که این نونورخانم یه غلطی بکن... یه غلطی بکن، یه کوفتی بپزه، اما کیه که عرضه داشته باشه؟!... یه کباب تابه ای درست کردم و چای دم کردم. بردیا اومد و گفت:

_چرا جوابشو می دی؟

_کپید؟...

بردیا_آرامبخش زدم بهش.الآن مانی رو پر می کنه.

_فدا سرم! دیدی چه بی شعوره؟!... زده مغزشو ترکونده دیگه... "من تنهام".خوب همین اخلاق گندت همه رو پرونده دیگه... جیغ جیغ می کنه، بی منطق و زیرآب زن! وای وای... پیش من این طوری نبود، جرات نداشت این جور باشه، تو دهنی می خورد. هرجا نازشو بکشن، دُم در میاره. باباشم نازشو می کشید دیگه...، آخر فرار کرد. الآن هم مانی نازشو می کشه، این طوری می کنه.

بردیا_نباید چیزی می گفتی.

_مانی چرا نیومد؟

_مریض داره، دیر میاد.

_بیا شام بخوریم، اونم گشنه خوابید، وحشی!

__هیس!

__گوش درد گرفتم. هارمار نشده باشه.

بردیا خندید و سر میز نشست. برایش غذا کشیدم، غذا خوردیم، ظرفها رو شستم، باهم فیلم دیدیم، خانم دیونه بیدار شد، غذا به اون دادم و فرستادم یه دوش گرفت و باز یه فصل گریه کرد. منم فقط نگاش کردم. یین قدر گریه کرد، تا خوابش برد. رفتم بیرون، دیدم طفلی بردیا رو مبل خوابش برده. صدای کلید انداختن اومد، مانی اومد تو، خسته و رنگ پریده، دلم برایش سوخت. تا منو دید لبخند خسته ای زد و گفت:

__سلام. هدی کو؟

__خوابید.

__مانی_خیلی گریه کرد؟

__هم گریه کرد، هم گلوشو پاره کرد.

مانی_چرا؟...

_والله ما هم نفهمیدیم چرا... چه مرگ... "حرفمو خوردم و گفتم":

_برو لباستو عوض کن، غذا تو گرم کنم.

مانی_غذا گرفتم.

_دیگه من بودم درست کردم، تو چرا گرفتی؟

پاکت های غذا رو ازش گرفتم و گفت:

_هدی غذا خورد؟

_آره. دوشم گرفت.

مانی_داروهاشو دادی؟

نه. چیزی از دارو بهم نگفت.

مانی_باشه خودم بهش می دم...

بردیا!...

مانی_چی کارش داری؟ امشب این جا بمونین.

_ من صبح باید برم سرکار. از این جا دوره.

رمان زحل

مانی_بردیا می رسوندت، صداش نکن، بمونین امشب.

هدی با گریه از اتاق اومد بیرون و گفت:

_مانی؛... چرا دیر کردی؟... مریضات مهم تر از منن؟... کلاس وامونده ات مهم تر از منه؟... ساعت دوازده شبه، توبه همه چیز و همه کس اهمیت می دی، الا من! شبیه سگ توخونه اتم...

بردیا هراسون از خواب پرید و هدی رو نگاه کرد. مانی رفت سمت هدی و هدی رو تو بغلش گرفت. هدی هم با همون گریه گفت:

_سگ تو خونه رو دیدین منتظر صاحبشه؟!... من عین سگ تو خونه ی مانی م ممونم. باید از صبح تا شب منتظر باشم، تا مانی بیادیه دست رو سرم بکشه.

مانی_بی انصاف نباش. من که هرشب زود میام...

هدی جیغ زد:

رمان زجا

_ نروغ نگو...نمیای. من تنهام. منو تنها می ذاری. من..

وارفته گفتم:

_این پتیاره بود پس، من نمی دونستم!

بردیا_جیغ نزن ساعت دوازده شبه بابا...

مانی_هییس! قربونت برم، باشه، ببخشید، ببخشید، دیگه اومدم...

هدی_الآن اومدنتو می خوام چی کار؟!... اون موقع که زنگ زدم، باید می اومدی.

مانی_اون موقع مریض داشتم.

هدی باهمون حالت مذکور گفت:

_مریضات ازمن مهم ترن.

مانی پیشونیشو بوسید، دستشو بوسید، گفت:

_نه تو دنیا تو مهم ترینی واسه من.

هدی باگریه گفت:

_دروغ می گی... مثل بابا دروغ می گی... من حامله شدم از چشمت افتادم... مجبور شدی
منو بگیری،... ازم فرار می کنی.

مانی_ نه به خدا هدی. من دانشگاه دارم، باید کار کنم تا زندگی کنیم، ما داریم بچه دار می شیم.

وارفته روی مبل نشستم و پاکت غذاها رو روی زمین گذاشتم. "اصلا دوست ندارم جای هدی باشم، حرفامو پس می گیرم... هدی واقعا مشکل داره. شاید قبلا نمی فهمیدم، اما الان متوجه این موضوعم که، چه قدر داره عذاب می کشه و متعاقبا مانی رو هم عذاب می ده..."

نگام به بردیا افتاد، از چشماش غم می بارید. وقتی اون دو تا رو نگاه می کرد، "خونواده"، وقتی خونواده اشو تو سختی می دید...

مانی هدی رو برد تو اتاق و درو بست. از جا بلند شدم و غذاها رو تو یخچال گذاشتم. بردیا گفت:

_لباس بپوش، بریم.

_مانی گفت بمونیم، شاید نیاز داره امشب کنارش باشیم، نه به خاطر هدی، واسه خودش. اون که خل شد رفت!

بردیا با لبخند نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

_دست سها درد نكنه. من دست تك تك پرسنل اون مهد رو رو می بوسم.

با احمی تصنعی گفتم:

_تو بی جا می کنی!

باخنده اومد بغلم کرد و گفت:

_باشه حسود خانم! تو رو جای همه شون می بوسم...
رمان بازل

اون شب خونه ی مانی موندیم، اما تا صبح انگار بیدار بودیم... خواب جن بود و ما بسم الله!
هدی رسما خل و چل شده بود، همه ش صدای گریه و حرف زدنش با مانی می اومد... منم
عین جغد زل زده بودم به در اتاق. بردیا ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و
چشماشو بسته بود. با یه صدای بم گفت:

_بخواب!

_این چک و لقد می خواد، حالشو خوب می کنه.

بردیا خندید و نگام کرد و گفت:

—بخواب، شر درست نکن! دیگه مانی باید حلش کنه.

—چیو زحل کنه؟!... این پسره داشت از خستگی می مرد، بعد این شاسکول خسته نیست که... تا حالا کپیده بود، حالا ادا بازیش گرفته، داره لوس بازی درمیاره... خدا شانسو به کیا می ده؟!... یعنی خاک برسرش هااا...

بردیا همین طوری تو سکوت نگام کرد. گفتم: *رمان زحل*

—چیه؟

آروم گفت:

—هیچی.

صدای هدی رو می شنیدم، صدای قربون صدقه های مانی رو هم می شنیدم. بی صدا و آروم به بردیا نگاه کردم، با لحنی لجوجانه گفت:

—جون؟...

لبامو رو هم فشردم. انگار بردیا صدی اون حس غبطه ی تو سینه ام رو می شنید. دراز کشیدم. دستشو دورم حلقه کرد، دستشو پس زدم. گفت:

—من گفتم: "بریم خونه."

—هیس!

نزدیه کم بود، اما باهام تماس بدنی ای نداشت. نفساش به پشت گوشم می خورد... تو تاریکی به رو به رو نگاه کردم... اگر من از بردیا حامله بودم، اگر زنش بودم، حتما کل بارداریمو از خوشی تو کما بودم... به خاطر این که منم، شبیه همه ی مردم خونواده داشتم "خونواده"... "خونواده"...

بردیا_من دوستت دارم.

—چرا نمی خوابی؟

برگشتم نگاهش کردم، کوتاه و سریع بوسیدتم و گفتم:

_من زیاد بلدنیستم فریادبزتم و نشون بدم، نمی تونم صدامو به گوش دیگران برسونم.

_من کسی وندارم که بخواد دوستت دارم های تو رو بشنوه، من خونواده ام دست و پاهامند.

بردیا منو تو بغلش کشید، صدای خودم دلموشکوند « من خونواده ام دست و پاهامند »، چه قدرتنهایی زحل خوبه دق نکردی جای شهرداری باشم از خودم یه تندیس می ساختم بنام « زن » تومی دون شهرمی داشتم البته با فاکتور از گذشته!

به خودم پوزخندی زدم، به ویژه الان که با یه پسر نامحرم و بی صنم رسمی داری زندگی می کنی تندیس سازیم داری!

مدیر مهد « خانم ورقی » صدام کرد، سها رو صدا زدم و گفتم:

_حواست به بچه هاهست؟ خانم ورقی صدام کرده!

سها_آره برو...چی شده؟

_نمی دونم.

سها_آخر شناسنامه رو نگرفتی الان گیر بده چی؟

_بردیا دنبالشه دیگه، دادگاه باید رسیدگی کنه.

سها_دادگاه برای چی؟!!! «سوتی دادم!»

_میام تعریف می کنم.

رفتم طرف اتاق خانم ورقی تو راه یکی از بچه ها رو دیدم گوشه ی راهرو کز کرده، رفتم طرفشو گفتم:

_خشایار! چی شده؟! تو چرا بیرونی؟

خشایار_زحل جون، ببین من پسر بدی نیستم اما خاله هما به من توهین می کنه.

_برای چی بهت توهین می کنه؟

خشایار_ چون من مشقامو انجام ندادم،_ خوب باید مامانم باشه که کمکم کنه من بچه ام به تنهایی نمی تونم.

_الهی قربونت برم مامانت سرکار بود.

خشایار با صدای خفه گفت: نه مامانم قهر کرده رفته.

_رفته؟ پس تو پیش کی هستی؟

خشایار_ پیش بابا حمید دیگه.

_تو یه بچه ای؟ خواهر و برادر نداری؟

خشایار_ چرا خواهر دارم مدرسه می ره.

_کلاس چندمه؟

خشایار_اول.

_یاخدا یعنییه سال از تو بزرگتره بعد مامانت ول کرده رفته؟

خشایار گفت: من پسر بدی نیستم

دستامو باز کردم و گفتم: بیا بغلم من به تو افتخار می کنم تو پسر قوی هستی

_درست مثل...مثل...

خشایار_مرد عنکبوتی.

_از اونم قوی تری،هیچ بچه ای بدن نیست،اصلا توی این مهد بچه های بد پشبت نام نمیشن.

خشایار_من که مهد نیستم،من پشی دبستانیم.

_ای خدا! این دقت نسل تو منو ذله کرده، همون خاله شماره بابا تو بلدی؟

خشایار_آره حفظم دیگه.

_مامانتو چی؟

خشایار_اونم بلدم، می خوایید بگید که دعوام کنند.

_نه عزیزم می خوام بگم برات جایزه بگیرن « باصدای خفه گفتم »: تا حال خاله هما رو بگیریم « خشایار خندید و گفتم « بزن قدش » که دستشو به کف دستم زد و گفتم: « بریم شماره رو بدی؟

خشایار_بریم... من خیلی دوستت دارم خاله زحل تو همیشه با من مهربونی.

_منم تو رو دوستت دارم.

از جا بلند شدم دیدم خانم ورقی از اتاقش داره نگام می کنه با خشایار رفتیم جلو گفتم: ببخشید دیر اومدم داشتم...

خانم ورقی_ دیدم و شنیدم، زحل تو نیروی خوبی برای من هستی چون بچه ها خیلی دوست دارن و ما می فهمیم مشکل بچه ها چیه، خیلی خوبم این ارتباط حفظ می کنی.

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: مرسی!

خانم ورقی_ به کارای خشایار خودت رسیدگی کن در حضور من.

_من!!!

خانم ورقی_ هما که جای بهبود وضعیت، اوضاعو بدتر کرده، خشایار با تو ارتباط برقرار کرده برخلاف ما، بهتره خودت رسیدگی کنی.

لبخندی پیروزمندانه زدم و شماره پدر و مادر خشایار و گرفتیم و خواستم بیان مهدتا درمورد وضعیت روحی خشایار و گوشه گیریشو آسیبی که به خاطر جدایی پدر و مادرش به خشایار و احتمالاً به خواهرش وارد می شد مشاور مهد صحبت کرد، از پدر و مادرش خواستم برای این که خشایار خودشو مقصردن و نه و فکر نکنه بچه ی بدی هست براش هدیه بخرن و یا عذرخواهی کنند از این که کنارش نبودن یا براش کاملاً توضیح بدن که چرا دیگه کنارهم نمی تونند باشند و در صورت وضعیت دوم، پدر و مادرش به صورت شیفتی حواسشون به بچه هاباشه و کنارشون باشند... مشاور مهد از آسیب های احتمالی توضیح داد

و تموم مدت منم تو اتاق مشاور بودم و خشایار با پدر و مادرش قهر بود و فقط می خواست کنار من باشه...

بعد پایان صحبت های مشاور وقتی پدرش می خواست خشایار رو ببره خشایار گریه می کرد و نمی خواست بره خونه پدرش اخم کرد و گفت: پسر بدی نباش!

_خشایا پسر بدی نیست این چه حرفیه بهش می زنید! الان خانم ورقی کلی توضیح داد!!! فراموش کردید!

بالحن مهربون گفتم: خشایار جون چرا نمی خوای بری خونه؟

خشایار_ از خونه میترسم خاله من تنهام تو خونه، آجی می ره خونه مهدیس اینا.

مادر مهدیس گفت: مهدیس همسایمونه.

_بچه شش ساله رومگه می شه صبح تاشب خونه تنها گذاشت!!!

مشاور_ گاهی ترس های توکودکی ممکنه باعث استارت بیماری های روانی بشه مثل اسکیزوفرنی، بچه باشوک های ترسناک یا خیال پردازی های خودش عملاً عملکرد ذهنشو تغییر می ده؛ خشایار بچه ی حساسی هست بویژه الان که ترسیده...

پدر خشایار_مرد که نمیترسه خشایار.

به پدر خشایار باحرص نگاه کردم و گفتم: خشایار منم همسن تو بودم می ترسیدم همه ی بچه ها میترسن تو با هیچکس فرقی نداری.

خانم ورقی_آفرین زحل جان ممنون، شما نباید رفتاری کنید تا شخصیت خشایار ضعیف بشه فکرکنه نسبت به بقیه بچه هاضعیفه باید بهش دقیقا حرفای زحل و بزنید و کمکش کنید تا مسئله روحل کنید مثلا...

رمان زحل

خانم ورقی اومد کنار منو رو به خشایار گفت:

_خشایار منم مثل زحل جون بودم وقتی همسن تو بودم می ترسیدم، مامان بابامی خوان کمکت کنند تو دیگه نترسی با همدیگه می خواییم اینو حل کنیم، تو...

خانم ورقی صدام کرد برگشتم به سمت در ورودی و گفتم:

_بیا تو اتاقم.

_خشایار جون من همینجام، کافیه صدام کنی تا پیام پیشت می دونی که بهت راست می گم، پشت درباخانم ورقی حرف می زنیم تا خانم ورقی برات تعریف کنه که چه طوری قراره تویه مردقوی نترس باشی، تازه قراره به منم یادبدی.

خشایار سری تکون داد و از اتاق خارج شدم و به اتاق خانم ورقی رفتم و خانم ورقی گفت:

_زحل! من از تو هیچ مدرک و سندی ندارم! دلم می خواد استخدا تم کنم تونیروی خوبی برای من هستی، دلسوزی مسئولیت پذیری.

_من که جریان شناسنامه امو گفتم که گم شده اقدام کردیم...

خانم ورقی_باشه، ولی حداقل یه مدرکی از مدرسه بیار، تا هر مقطعی که درس خوندی، من می خوام کمکت کنم ادامه تحصیل بدی، از سها شنیدم که همسرت پزشکه!

قلیم هری ریخت... لبامو روهم فشردم و گفتم: بله!

خانم ورقی_چه طوریه که یه پزشک، دنبال تحصیل همسرش نیست؟!

چرا... بردیا خیلی تشویق می کنه، منتها ما مدتی که درگیر شناسنامه ایم... اول... اول فکر می کردیم خونه است یا... یا بین وسیله هامونه... دیگه ناامید شدیم، اقدام کردیم...

خانم ورقی_من مشتاقم که با همسرت آشنا بشم.

_باهمسر من؟!!!

خانم ورقی_آره عزیزم، چرا تعجب کردی؟ تو کارمند این مجموعه ای، من دوست دارم با خونواده ات آشنا بشم.

_بله... چشم... "وای... گل بود، به سبزه نیز آراسته شد... اینو چی کار کنم؟" به... به بردیا می گم که بیان...

خانم ورقی_من نخواستم بیاد که... دیدمش.

_دیدیش؟... آم... یعنی دیدینش؟!!! کجا؟... بیمارستان؟...

خانم ورقی_ نه، هر روز که می رسوندت، می بینم. تو فکر می کنی من بچه های مردمو به هر کسی می سپرم؟... تموم رفتارای کارمندامو زیر نظر دارم. معلومه پسر برازنده ایه، معلومه که دوستتم داره، اینو وقتی فهمیدم که هر روز صدات می کنه می گه: «زحل کاپشنتو بپوش! تا برسی داخل، سرما می خوری.».

سرمو به زیرانداختم. _از این حرکات سها... وگرنه من که زل زده بودم توچشم خانم ورقی!_

خانم ورقی گفت:

_می خوام برای آخر هفته تو و همسرت رو، همراه چند تا از بچه ها و خانواده هاشون، دعوت کنم خونه مون. به همسرت بگو هیچ عذری پذیرفته نیست.

_آخه امکان داره بردیا شیفت باشه.

خانم ورقی با اخمی کمرنگ گفت:

_من نمی دونم! پنج شنبه شام خونه ی ما هستین.

_چشم، من به بردیا می گم.

لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

دنبال شناسنامه ات باش. شما جوونا خیلی بیخیال هستید.

از اتاق مدیریت مستاصل خارج شدم و رفتم طرف سها و گفتم:

سها...؛ سها بدبخت شدم.

سها شوکه گفت:

چرا؟! چی شده؟!

خانم ورقی پنج شنبه شام دعوتمون کرده.

سها_خوب! این که خوبه! من و خواهرمم دعوتیم.

سها! چی می گی؟!!

رو لبه ی باغچه نشستیم، کم مونده بود بزنم زیر گریه، سها هم کنارم نشست و گفت:

— چیه زحل؟! مشکل چیه؟! نکنه دروغی گفتی؟!!!!

بهش نگاه کردم و گفتم:

— یه دروغ بزرگ!

سها شوکه تر نگام کرد، رنگش پرید و گفت:

— چی؟!!

سها اگه بفهمی به خانم ورقی می گی... خودتم رفتارت باهام عوض می شه، چون... چون
تو مومنی، معتقدی... تو... تو طبق اصول رفتار می کنی...

سها با وحشتی عیان گفت:

— چی کار کردی؟!!

سها تو رو خدا به خانم ورقی نگو، من به این کار نیاز دارم.

سها عاصی شده گفت:

آخه چی شده؟

سها من مجردم.

سها پس بردیا چیه؟ داداشته؟

داداش چیه؟ ما دوستیم... یعنی دوست دختر_دوست پسر... یعنی...

سها با چشمای گرد نگام کرد و گفت:

تو با دوست پسرت تو یه خونه زندگی می کنی؟! زحل منو گرفتی؟!...

سری تکون دادم و گفتم:

چاره ای ندارم، یاخیابون، یاخونهی بردیا.

سها_ بردیا نا محرمه! تو می فهمی داری چی کار می کنی؟... رابطه دارین؟

_آره... یعنی نه... یعنی... یعنی... یه... تا یه حدی...

سها وارفته گفت:

_زنا؟!

_ زنا؟! نه... نه... نه تا اون حد....

سها_ تو با یه مرد نامحرم زندگی می کنی؟ این گناهه. چه طور می تونی؟!... زنا زناس، این حد اون حد نداره...

_داره، داره...

سها_خودتو نزن به کوچه ی علی چپ! یه دختر با یه پسر توییه خونه، توییه تخت، هر شب با هم می شه چی پس؟

زدم زیر گریه و... تموم ماجرا رو ریز به ریز برای سها تعریف کردم... و سها هم، همچنان با چشمای از حدقه دراومده زل زده بود بهم.

داشتم اون آدمی که از من توسرش ساخته بود رو می کوبیدم و دوباره می ساختم. از جا بلند شد، با چشمام دنبالش کردم، مقابلم راه می رفت، می ایستاد و صورتشو میون دستش می گرفت و عصبی نفس می کشید. گاهی هم مشتای آرومی به پیشونیش می کوبید و می گفت:

_اوووف! اوووف...!

با تردید صداش کردم:

_سها؛ منو ترک نکن!

حس کردم هدی هستم... قلبم لرزید... من این قدرها به سها نزدیک نیستم، اما لرزیدم از این که، یه دوست حامی مثل سها رو از دست بدم... اون بهم کار داد، رفتارم در تعامل

باهاش تغییر کرده... من دارم پشت و گذشته ی زندگیمو ترمیم می کنم، نمی خوام از دستش بدم...

سها نگام کرد و گفتم:

_تو تنها دوست مثبت زندگی منی. درستی، من رفتارام با بودن کنارت درست شده، شبیه خواهرامی، شبیه خونواده امی که آرزومه برگردم پیششون.

سها زحل؛... تو داری چی کار می کنی؟

_برم تو خیابونا؟...

سها مسئله خطای توئه. آخه چه طوری فکر کردی بهترین راه حله؟!... تو داری گناه می کنی.

_من یا باید تو خیابون باشم، یا خونه ی بردیا.

سها بهزیستی هست.

_برم بهزیستی؟ من می خوام گذشته ام رو اصلاح کنم، برگردم پیش خونواده ام. بردیا قول داده بود خونه ی جدا بگیره، ولی مانییه هو هوس ازدواج کرد.

سها_ معلومه که بردیا بدش نمیاد تو خونه اش باشی... "کلاه بده، کالا بده، دو قورت و نیم بالا بده"، چرا خونه بگیره؟...

_نه... نه... می گرفت، مطمئنم می گرفت، امامسئله ی مانی پیش اومد. من دارم حقوقم جمع می کنم، جدا می شم.

سها_ می خوامی به پدرت بگی با یه پسر هم خونه ای؟ تو خودت آسیب می بینی، چون وابسته و دلبسته شدی، عاشق شدی... شبیه زنتش رفتار می کنی، بعد یه هو بردیا بگه: "هری"، زحل به این بدی می گه: "هری"...

دستم رو سرم گرفتم. یکه خوره به سها نگاه کردم. گفت:

_خدا هر چی رو که می گه: "گناهه"، شک نکن ضررش واسه خودته، تو به چه پشتوانه ای تو خونه اش؟!... که بردیا مرد خوبیه؟... خوبه واسه تو رختخوابش!، اگه حامله بشی، چی؟...

_من دخترم.

سها وایی... وای... زحل! دختر هم حامله می شه... چرا این قدر بی اطلاعی؟!... بعد بردیا بگه: "نه!", چی کار می کنی؟!... از اینی هم که هست، بدبخت تر بشی؟!... به بابات بگی بچه ی کیه؟!... دوست پسرم؟!...

_ هیس! تو رو خدا... الان خانم ورقی می شنوه!

سها_ اگه بردیا ولت کنه چی؟!... جواب بده، مگه قراری بینتونه، که مسئول باشه؟

سرمو به معنای «نه» تکون دادم و گفتم:

رمان زحل

_ بردیا حتی اگه یه شب ازت عصبانی بشه، می تونه بندازدت بیرون!، چون تو حقی نداری... مردم چی می گن زحل؟ تازه... فقط نمی گن دختره با یه پسر هم خونه بود، این جا ایرانه... اون موقع به چشم همه، فاحشه هستی... اگر اگر با هزار نفر هم نخوابی، چون هم خونه بیه مردی، می شی "فاحشه"!

بانگرانی گفتم:

_ دوستش دارم.

سها_ پس هر کی هر کی رو دوست داره، "الله از تو مدد! بریم سر خونه و زندگی؟" ازدواج که فقط تعهد همزیستی مسالمت آمیز نیست... اون وحشت تو می دونی واسه چیه؟... اون جنون آنی که بهت دست می ده، اون حس افتضاح؟... چون تو فطرتا می دونی عملت صحیح نیست، وجدانت درگیره، چون از بچگی بابات تو گوشت خونده بود، تو ضمیر ناخودآگاهت مونده، هر چه قدر هم که تو تغییر کرده باشی، ضمیرت که پاک نمی شه... الان شده اون ترسه، اون لرزه، اون جنون آنی... می ترسی، چون خودتم می دونی بردیا هر آن می تونه بگه: «تموم شد! می خوام ازدواج کنم.»

قلبمو انگار یکی از جا کند. باچشمای پر از اشک، به سها نگاه کردم، یه تصویر تار، گفت:

_می خوام چی کار کنی؟ اصلا می خوام با این خاطره، با این سابقه، باکی ازدواج کنی؟ اون بیرون، همه الکی دم از مدرنیسم میزنن، اما... همه سنتی فکر میکنن. جامعه مرد سالاره، به زن ها حقی نمی دن. یارو هرشب به زنش، به زن خودش تعارض و تجاوز می کنه، زنه می ره دادگاه، دادگاه پرونده رو پرت می کنه، می گه: "برو بیرون! شوهرته! تجاوز چیه؟!... تعارض چیه؟!... چهار تا شاهد بیار...". بعد تو به یه پسر اعتماد می کنی و همبستر می شی؟!... وای بر تو زحل!

حس می کردم هدی هستم، خود هدی! سها عصبی مقابلم قدم رو می رفت. زیر لب گفت:

_می گه: "من دخترم."، دختر چی؟... جایی از بدن تو هست که پسر دست نزده باشه؟.. دختری؟... "دختر باکره" یعنی "بکر"، "بکر" دقیقا یعنی "دست نخورده". تو وجدانت قبول می کنه به یه مردی بگی: "من دخترم."؟...

بابغض گفتم:

—من هیچ مردی رو نمی خوام.

—بردیا چی؟... تو رو می خواد؟

—این قدر بی رحم نباش سها!

سها—این حرفا رو که هدی و اون دختر چشم آبی بهت نمی زنن، می زنن؟...

سرمو به معنی "نه" تکون دادم و گفتم:

—دلم برات می سوزه، چون نادونی، بی اطلاعی!

—دوسش دارم خوب...

زدم زیر گریه...

"زحل بس کن! می گه: "بردیا غلطه." بردیا نقطه ی عطف منه، چه غلطی؟!...دق کنم؟..."

سها جلوی پام چنباومه زد و گفت:

_من اگه دوست بدی باشم، تشویقت می کنم، اما دارم می گم اشتباه کردی عزیزم. باید میرفتی بهزیستی تا شرافتمندانه زندگی کنی.

_بردیا منو از لجن کشید بیرون.

_آورد تو تختش.

_همه چی رابطه نیست سها.

_برای بردیا هست.

تو چشمای سیاه سها زل زد. یاد اون شب که شیفت بود افتادم، که از کارش گذشت، اومد خونه.

سها آروم گفت:

بردیا هر چه قدر عاشقت باشه، ممکنه... ممکنه... تو رو هرگز، برای همیشه نخواد، و ازت سوءاستفاده کرده باشه...

زندگیم بردیاس، بفهم! نونمو، آمو، جامو، لباسمو، بردیا می ده.

سها سری تکون داد و گفت:

بهزیستی هم همین کارو می کنه...

باهق هق و صدای دورگه گفتم:

نمی خوام برم بهزیستی، منو بپان، آمارمو بگیرن... من یه زندگی شبیه مردم می خوام.

سها_مردم نمی رن همخونه ی جنس مخالف بشن. بردیا می خواستت؟... دوستت داره؟... چرا مثل مانی که هدی رو تو بدترین شرایط عقد کرد، عقدت نکرد؟

چون... چون...

انگاریه سطل آب یخ روی سرم خالی شد... انگار... انگار منو از لبه ییه پرتگاه هول دادن
پایین...

سها_ دیدی؟!... همخونگی واسه ی زن های باحیا و شریف ایران نیست، این فرهنگ غربه.
اونا بحث خونواده اشون جداست، بحث بکارت ندارن. مرد غربی چرتکه نمیندازه گذشته ات
هان؟!... گذشته ات چی بو؟!... این جا بودی، اون جا نیودی... فرهنگه، کاملا متفاوته. ما این
جاییم، ایران! روابط سنتیه، تویه کلام مردسالاریه. مرده تا دیروز زن باره بوده، امروز
چرتکه میزنه می گه: "زنم باید آفتاب مهتاب ندیده باشه."، می گی: "بابا...! تو رو از تو بغل
زن ها کشیدن بیرون!"، مادره پسره می گه: "مرد اگه زن زیر رو نکنه که زن خودشو بلد
نمی شه!". تحلیل های مردسالارانه، خونواده و جامعه، تو رو خفه می کنن. حتی اگه شرع
خدا رو قبول نداری، این عرف شهرت رو با پذیری.

سرمو با هق هق بال اگرفتم. شبیه دختر بچه های کوچولو شده بودم، که می خوان
ببرنشون مدرسه ی شبانه روزی، تو اون حال که به مادرش نگاه می کنه و می خواد که
مادرش پادمیونی کنه.

بریده بریده گفتم:

من... من... به... بهزیستی نمی رم... نمی رم.

سها_به درک! ولت کرد رفت، زوزه ی گرگ پشت سهله! بمون!

_پولام جمع بشه، می رم.

سها_باشه می ری، تو می ری...اگه تو زحلی و من سها، می گم تو پولت از پارو هم بال ابره، می مونی! تو یه "بردیا" می گی، رنگت عوض می شه. حال خودتو ندیدی... دیشب زنگ زدی، گفتی: "شیفته، دارم تب می کنم"، شیفت بود، تب کردی براش...

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفت:

_بره، می میری! می می ری بی چاره!... تب کن!، برای کسی تب کن که تو رو برای همیشه بخواد، نه الان! نه امسال! نه امروز!...

_چی کار کنم؟... بدبختم، چی کار کنم؟

سها_خدا که بدبخت نمی کنه آدمو، آدم خودش خودشو بدبخت می کنه.

_ تو نمی فهمی... نمی فهمی من چی می گم.

سها_آره خوب! تو می فهمی... تو اگه حامله نشدی... این ولت نکرد... هرچی گفتی، من همون می شم! تو رو روی کولم می گیرم، کل شهرو می گردونمت.

_آیهیاس نخون!

سها_من تو دادگاه ها بزرگ شدم، مادرم وکیل بود. دنبالش می دویدم این ور و اون ور، دیدم، دیدم... جیغ شنیدم... زن دیدم، زن... شبیه تو خیلی دیدم... خود تو رو حتی هزار بار با اسم های مختلف، تو جسم ها و سن های مختلف تو زندگی دیدم... برای همین جز می زنم...

رومان باز

مقنعه امو روی صورتم کشیدم و زار زنان گریه کردم.

سها سرمو بوسید و رفت...

حرفاش عین بمب تو سرم بود، تیک... تیک... تیک... داره شماره میندازه، که به وقتش بترکه... یکیش ترکید:

_«اگر می خواستت، مثل مانی که هدی رو عقد کرد، عقدت می کرد.»

به جای اشک خون از چشمم می بارید، نه به خاطر عقد و ازدواج... از خواسته نشدن های
همیشگی...

"های زحل... های... عین سیاره ات همیشه سرخی... داغی از دردت... از روزگارت..."

حالم همیشه مثل اون هلال دور سیاره‌ی زحل، منو احاطه کرده و رهام نمی کنه... دلم یه
کم مرگ بی درد می خواد، تا از دردام رها بشم، نفس بکشم...

برگشتم خونه، مریض بودم، خودم می فهمیدم که متلاشی شدم.

چاره می خواستم... چاره بود، مشکل خود من بودم که بی منطق بودم و قلبم هم قبول
نمی کرد. حرفای سها توی سرم می چرخید، یاد هر لحظه‌ی زندگیم می افتادم و می
فهمیدم که حرفای سها حقیقت داره.

مدام گرفتار ترس، استرس، وابستگی های ناشیانه، دلبستگی هایی همراه ترس و اضطراب
بودم. حسادت، غبطه، افسردگی های مقطعی... که همه ش به خاطر این بود که می
دونستم زندگیم شبیه حبابه، هر آن ممکنه بترکه و من نابودتر از قبل بشم.

از خودم هیچی نداشتم... یه قلب و یه جسم بود، که اونا رو هم خودم به تملک بردیا
درآوردم... فکر این آسیب مثل خوره افتاد به جونم. اگر یه زمانی، یه وقتی، من زندگیم

تغییر کنه، بردیا ولم کنه، برگردم پیش خونواده ام، یه نفر از تهران بیاد و بخواد با من ازدواج کنه، و قبلش بیاد از دورانی که تو تهران تنها بودم، تحقیق کنه، و... بفهمه... بفهمه... وای... چه گذشته ای؟!... همه به کنار، این که با یه پسر همخونه بودم به کنار... قشنگ یه کیس اکازیون هستم... تازه گیریم ازدواج کنم، اینو چه طوری فراموش کنم؟!... بردیا شده خود من...

ای خدا،... چرا من همیشه شبیه لشگر شکست خورده ام؟...

دلم نسبت به بردیا چرکین شده بود.

حس می کردم درون خودم با خودم قهر کردم، یه گوشه نشسته ام و زانو ی غم بغل کردم. از شرایط بدم سوءاستفاده کرد، منو همخونه ی خودش کرد و کشوند به تختش. قبلا می گفتم: "خیلی مرده کارمو تموم نکرده!" اما الان فکر می کنم اون راه چاره برای خودش گذاشته، که نشه شکایت کرد، نشه ادعا کرد. پسره ی زرنگ! زحل احمق!

"چی کار کنم؟..."

زندگیم شبیه چهار راه "چه کنم، چه کنم." شده، نمی دونم از کدوم راه برم، که تهش مقصد درست باشه. شاید قبلا می گفتم: "من یه مواد فروش دزدم، یکی مثل بردیا اومده سراغم، باید هفت بار کلاهمو بالا بندازم..."، اما الان چیزی در من تغییر کرده که نمی خوام ازم سوءاستفاده بشه... نمی خوام همخونه باشم... من همیشه خونواده خواستم...

بردیا شبیه مواد مخدر عمل کرد، اول که مواد می کشی، به لذت رو می چشی، که تحریک بشی بازم بکشی، بازم مصرف کنی. انگار به هدفت رسیدی، بعد از یه مدت، هیتایم لذت کم می شه... کم کم می فهمی که شبیه خواب راحت خیلی خیلی کوتاه مدته، که تو رو اسیر کرده. می شی برده ی مواد. هر کاری می کنی، تا حالت بد نباشه، بدتر از هر وقتی که حتی نمی تونی تصورش کنی. موادو می کشی، اگر کمی به خودت اومده باشی، بعد مصرف یه پشیمونی شدید _ شدید برای یک لحظه اشه _، یه حسرت بی نهایت می گیردت. حالا چند تا درد داری، خماری مواد، حس پشیمونی، این فکر که تو یک معتادی، و از همه بدتر، این که گاهی بعد از خروج از حالت نشگی، می فهمی که چه کارا کردی... اگر موادت روان گردان یا محرک _ مثل شیشه _ باشه، حتی ممکنه اون حس پشیمونی برات تبدیل به جنون بشه، مثل کشتن عزیزات، مثل سوزوندن تن بچه ات، مثل... مثل... گاهی اگر امثال حشیشیا ماری جوآنا مصرف کنی، اختلالی شبیه "مانیا" می گیری، یعنی به انرژی فوق العاده زیاد و احوال سرشار از خوشی و خوشحالی و مهم انگاری... و در نهایت روز دچار افسردگی شدید می شی. گاهی به حدی شدید، که گریه می کنی و از حال می ری. گاهی به قدری غذا می خوری که کارت به بیمارستان کشیده می شه، یا این قدر حرکت می کنی و فعالیت داری، که ممکنه دچار ایست قلبی بشی...

بردیا برای من مثل حشیشه، چه قدر خوشحالم کرد...، چه قدر افسرده شدم... حالا آثاری که برام داره، چشمای سرخمه. درست مثل مصرف کننده ی حشیش که چشماش همیشه قرمزه. مثل اون روان و روحمو داغون تر کرد. حالا چه طوری ترک کنم؟... حتی ترکشم مثل مواد روان گردانه، که "ترک جسمی" نداره، اما ترک روانی داره.

بیا! به اون هدیی دیوونه خندیدم، سرم اومد... فرق ما بعد ترک چیه؟!... هر دو بعد ترک
دچار بیماری شدیم...

باید پروسه ی درمان رو طی کرد... "درمان؟!... از کجا شروع کنم؟..."

صدای کلید انداختنش اومد، اشکامو پاک کردم و دوییدم تو آشپزخونه، صداش اومد:

زحل؛ خونه ای؟...

سلام.

سلام. چرا زنگ نزدی بگی رسیدی؟!...

دو دستمو به پیشونیم گرفتم. "چرا رفتارش شبیه کساییه که طرف براش مهمه؟... چرا این
حسو بهم می ده که من براش مهمم؟..." صداش هنوز از دور می اومد، معلوم بود تو هاله.

یادم رفت. یه کم با سها مشغول حرف زدن شدم، دیر اومدم خونه.

باخنده گفت:

— یعنی شام نداریم؟! ...

آروم گفتم:

— همون نگران شکم و زیر شکمتی، فقط!

باهمون وضعیت مذکور گفت:

— چی؟

— هیچی! الان درست می کنم.

بردیا— زحل؛ مانی زنگ نزد خونه؟

— نه... نمی دونم. تلفنو نگاه کن.

بردیا— انگار با هدی جر و بحثشون شده...

پوزخندی تلخ و آروم زدم و گفتم:

_خوشی زده زیردلشون.

بردیا_چه خبرا زحل خانم؟

اومد تو آشپزخونه، قلبم هری ریخت. پشتم بهش بود، جلو سینک ظرفشویی سیب زمینی پوست می کندم، اومد از پشت بغلم کرد... چشمامو روهم گذاشتم، لقمه ی درشت بغضمو قورت دادم... بردیا پشت گردنمو بوسید و گفت:

دلمان زحل

_دلما برای خاتونمان تنگ شده بود.

چشمامو باز کردم و گفتم:

_خاتون؟

بردیا_خاتون دیگه!

_خوش به حال ملکه ها!

"ملکه ها حتما دورشون پر خاتون و بانوا، یعنی من همیشه در حد ندیمه ام!"

بردیا_اوه! تو "شاهانه" فکر کردی؟! من در حد "خان" فکر کردم...

خندید و کلیپس رو موهامو باز کرد و گفت:

_ملکه و خاتون نداره که، مهم اصل مطلبه قربونت برم.

کمی نیم رخ شد و نگاش کردم، بدون لحظه ای تامل، کوتاه رو قرارگاه صورتم رو بوسید. لبامو روهم گذاشتم، به نبض افتاد. یهه بوسه بود هاا، اونم کوتاه، حتی به یه ثانیه هم نرسید، بعد به نبض افتاده بی جنبه!

سنگدلانه گفتم:

_مهربون شدی!

بردیا اخمی تصنعی کرد و گفت:

_شدم؟... نبودم؟...

سرد نگاهش کردم.

بردیا کمی با تردید نگاه کرد و گفت:

_خوبی؟!

_از این بهتر نمی شه.

بردیا_چی شده؟

نفسی کشید و برگشتم طرف سینگ ظرفشویی و سیب زمینی رو مجدد به دست گرفتم و گفتم:

_هیچی!

بردیا_مدیرتون حرفی زده؟

—آره، واسه پنجشنبه شب دعوتمون کرده شام.

بردیا—این که خوبه.

—خوبه، ولی ما نمی ریم.

بردیا—چرا اون وقت!!!؟

رمان زحل

—چون مدیرمیه خانم معتقد و مومن و محترمه.

بردیا—بعد ما دار و دسته ی دالتوناییم، نمی تونیم بریم؟

—من یه دروغ گفتم که کار رو بگیرم، به خاطر دروغم نمی ریم.

بردیا—چی گفتی!!!؟

—گفتم متاهلم، مدیرم هم هر روز صبح تو رو می بینه، فکر می کنه به جبر مسئولیت عمل

می کنی!

بردیا با یه لحن کنایه آمیز گفت:

— جبر مسئولیت؟! کلماتو پشت هم ردیف می کنی زحل، چه خبره؟...

— خبر همین بود دیگه.

بردیا_مگه برا یه مهمونی شام، صفحه دوم شناسنامه رو باید نشون داد؟

— تازه گفت: "شناسنامه اتم بیار."

بردیا_دیگه ما همه کارای قانونی رو انجام دادیم، دادگاه باید اقدام کنه.

— به سها همه چیزو گفتم.

بردیا بلند گفت:

— دیگه چی کار کردی زحل؟

برگشتم شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_بدت اومد فهمید همخونه ایم؟

بردیا_ ما با بقیه که غلط می کنن، فرق داریم.

_آها الان شد! خوب آرا! تو دکتری؟ من هم بی سرپرست و بی خانمان.

بردیا_ زحل داری مزخرف می گی!

_باشه...

بردیا شاکی گفت:

بردیا_ کوتاه نیا این طوری، حرص آدمو درمیاری... من می گم چرا واسه سها سیر تا پیاز
زندگیمونو تعریف کردی؟

_خجالت می کشی؟...

بردیا_چی می گی زحل؟ تو ایران همخونگی ما علاوه بر جرم و گناه، قبیح داره. سها یه دختر مومن و محجبه و...

_با حیا و با خونواده و خانووومه... خانوم!

بردیا_تو امروزیه چیزیت هست، هر حرفی من می زخم برات شده فحش!

_من که آرومم، تو داری دادوبیداد می کنی.

بردیا_چون تو داری حرص می دی، دختره به یکی بگه چی؟

_سند میزاری میای بیرون منم جا و خورد و خوراک پیدا می کنم.

بردیا با داد گفت:جرمه بفهم شلاق داره، زندانی کنند که چی؟

_او...او...پوووف...تازه ممکنه عقد هم بکنند یا خدا...می خوای فردا که من مهد نمیرم می رم زیر زمی نو تمیز می کنم من میرم اون پایین،یه اجاره نامه هم درست کن حله دیگه.

بردیا دست به کمر شوکه نگاهم کرد و گفت:

—چه بلایی سرت اومده؟ داشتی میومدی خونه تصادف کردی؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:

—برو لباستو عوض کن، الان برات چای می ریزم...

بردیا شونه هامو گرفت وجدی گفت:

—چیه؟!

—پول قبض ها رو ندادیم

بردیا_چیه؟!

—غذای سگار و از یخچال دربیاریه کم گرم کنم ببر براشون

توی چشمش زل زدم، می پرستم! می پرستم!... هزار بار روحمو دیدم که از تنم جدا شد و بوسیدش اما جسمم سرد شده تو جاش ایستاده بود و بردیا رو نگاه می کرد، آروم در حد نجوا گفتم:

یکیه کلید تو سرم روشن کرد "دستمو بالا برد، بردیا به دستم نگاه کرد، انگشت اشاره مو از حالت صاف خم کردم و گفتم: تیک، یه انفجار تو سرم شده شاید خونریزی روحی کردم چنین دردی داریم تو پزشکی؟

بردیا شیرآب و بست و زیر لب گفت:

هفت روز که جنون می گیری، ده روز قبل ده روز بعدم تبعات جنون و داری این وسط سه چهار روز شانس بیارم رو مود باشی که من نفس راحت بکشم که تو حالت خوبه.

گذاشت رفت به رفتنش نگاه کردم "روی صندلی میز ناهار خوری کوچیک آشپزخونه وارفتم، مگه من چی از دنیا می خوام که این قدر برام قانون و تبصره و شرع چیده شده؟ تا خود آخر شب حتییه کلمه حرف نزدیم، حتی وقتی توی تخت رفتیم، لبه ی تخت خوابیم بایه بلوز شلواری که بردیا از این که این طوری تو تخت باشم متنفر بود، اما اون شب اعتراضی نکرد و اونم اون سر تخت خوابید بینمون قد دوتا زحل و بردیا جا بود، تمام من اون سر تخت تو بغل بردیا بود و جسم خالیم این سر تخت زل زده بود تو تاریکی به در کمد.

زحل

هووم؟

بیداری؟

نه

زحل، اذیت نکن، من این طوری نمی تونم، من نمی تونم تحمل کنم ازم دور باشی.

دور نیستمیه متر فاصله دارم.

بردیا از پشت بغلم کرد و گفت: من یه سانتیم فاصله نمی خوام زحل، ما این طوری می خوام باهم باشیم.

برگشتم نگاهش کردم و وحشتناک ترین سوالو پرسیدم:

تا کی؟!

بردیا سکوت کرد و آرام گفتم: تا وقتی که ملکه از راه برسه خاتون جاشو گرم کنه.

بردیا_چه بلایی سرت اومده؟

_خوابم پرید، تو بخواب" از جا بلند شدم و بیرون رفتم...من دیگه زحل نبودم، شبیه...شبیه...فروغ عاشق بودم که احساساتش غوغا می کنه...

کاش از اول نبودی

رمان زحل

دلم برات تنگ نمی شد

اون نگاه من به نگاه تو بند نمی شد

کاش از اول نبودی

چشمام به چشمت نمی خورد

اگر عاشقت نبودم

این دل این طور نمی مرد

(امیرعباس گلاب_فقط برو)

تا صبح کلنجار رفتم، بردیا صبح بیدار شد عصبی بود،صبحونه نخورده رفت...

روی گوشیش پیام گذاشتم "امشب دعوتیم دیرنیا" جواب نداد و دوباره زدم "خواهش می کنم" سه می گفت گاهی این عجله غوغا می کنه زد: "ok" طاقت نداشتم این طوری باهام سرد باشه، من سرد باشم اون ناز بکشه اگر باهام سرد باشه من میمیرم...تا عصر نشستم فقط های های گریه کردم، انگار واقعا قراره از هم جدا بشیم، شاید داشتم مسیرشو آماده می کردم و دلم اینو فهمیده بود، دیگه چه موندنی؟ کجا برم؟ چه طوری برم؟ این سوال بدتر از هر سوال بود...

صبحونه که هیچ نهار هم یادم رفت بخورم، یادم رفت مشغول عزاداری دلم بودم...تازه فهمیدم که هیچ چیز مثل عشق نمی تونه یه آدمو بکشه، تبدیلیش کنه به یه آدم دیگه...چه طوری می تونه اونو از هر حالی به زانو دربیاره...

داشتم تو تب خودم می سوختم که تلفن زنگ خورد،تلفن برداشتم و مانی بود با خوشحالی گفت:

_سلام زحل خونه ای؟ کار نداری؟

_سلام! نه تا قبل هفت نه.

مانی_ چرا صدات گرفته سرماخوردی!

_نه، خیلی خوشحالی چی شده؟

مانی_ می خوام هدی رو یه کم سورپرایز کنم برای روحیه اش خوبه، پیام دنبالت بریمیه سری لباس بچه بخریم و خرت و پرت؟

آروم گفتم: باشه من حاضر می شم.

همین طور که داشتم حاضر می شدم انگار منو داشتن تو آتیش می سوزوندن یه آتیش مودی و سوزنده، دلم داشت ذوب میشد تمام من حسرت هدی رو می خورد، حسرت، حسرت... دلم داشت ازدهنم درمیومد که بگم خدایا چرا من هدی نشم؟ چرا؟ داشتم ذکر خوشبحالش می زدم و می سوختم از این که اون چنین بختی داره و من این بختو، عین اسفند رو آتیش بودم، خودمو تو آینه نگاه کردم از دیروز تا امروز انگار ده کیلو وزنم کم شده رنگم پریده زیرچشمم گود افتاده، موهام آشفته و افسرده دورم ریخته...

صدای زنگ پشت هم اومد، شالمو سرم کردم کیفمو برداشتم و رفتم جلو در مانی باشوق
گفت:

د باریک الله حاضری... چی شده؟! "موج نگرانی توی صورتش دویید و گفتم: "هیچییه کم
یاد بابام اینا کردم و چشمام لوس بازی درآورد دیگه.

مانی دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

به اونا هم می رسیم.

سلام "سربلند کردم دیدم بردیا اومد داخل و مانی دست از دور گردنم کشید و گفت":

د! توشیفت نبودی؟

بردیا_ مهمونی دعوتیم.

مانی باخنده گفت: بالا مالا می پرید باهم.

بردیا_ کجا ایشالله.

مانی_بریم برای بچه ام "باخنده گفت": بچه ام خرید کنم.

بردیا_تو رو نمی گم باتوأم. "چرا این طوری می گه، لوس نشو، لوس چیه؟ چرا این طوری می گه جیغ بزن بگو با من این طوری حرف نزن...سرمو بلند کردم چشمم یه موجی از بغض توخودش داشت با یه صدای دورگه گفتم": با...مانی میرم...

مانی_من که چیزی از این چیزا سردر نمیارم گفتم زحل با بچه سروکار داره بلده، بیاد.

بردیا_بریم منم میام.

رمان زحل

مانی_دمت گرم عمو... "مانی سر بردیا رو گرفت میون دستاشو بوسید و به طرف در رفت و بردیا با حرص گفت": چشماشو.

برگشتم طرف سگانگه کردم مگی تنهاییه پارس کرد، حس کردم چون ماده است فهمید حالمو اما ولفی و جکی فقط نگام کردن! برگشتم به بردیا نگاه کردم تو سرم فقط پرشد تموم زمین و زمان دارن بهم می گن تسلیت "عاشق شدی و عشق یعنی نرسیدن". بردیا دستمو گرفت، از کنارش رد شدم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به بیرون رفتم...سوار شدم... کل راه منو بردیا ساکت بودیم اما مانییه بند حرف زد، خرید می کرد رویا پردازی می کرد، می خندید، شوخی می کرد...گاهی بردیا همراهیش می کرد و من خیره به لباسا یا اسباب بازی می شدم و آرزو می کردم ناامیدانه آرزو میکردم که یه بچه از بردیا

داشته باشم یه...یه رابطه...اگر باشه...خط زدم ومسئله روعوض کردم اون پزشک خطا نمی کنه اگر می خواست مثل مانی خودشوبه علی چپ میزد تا دلیل داشته باشه بردیا...بردیا...تو تندیس منی و قاتل منی...

یه بغض _خوبیث با ناخنای تیز توی گلوم بود،پشتم درد می کرد حتما قلبم داره قفسه سینه امو و دنده هامو میشکونه تا بزنه بیرون و داد بزنه بردیا عاشقم باش،منو بخواه حتی تا ابد بدون سند ولی بخواه این طوری رو هوا نه منو مدل مانی بخواه مدل فرهاد یا مجنون...دیگه مواد نمیشناسم...من عاشقا رو میشناسم بین چی به روزم آورده...از یه دختر بد تبدیل شدم به چی؟!شبیبه...شبیبه...کی شدم؟ مانی چندتا بادکنک خرید که عکس بچه روش بود با یه کیک وبا اون هدیه ها؛گفت:

_بیایید بالا یه کم باشید بعد برید.

بردیا یه کم عقب تر از خونه شون پارک کرد و مانی با اون کیک و بادکنکا پیاده شده و گفتم:

_من این خریداتو میارم... "بردیا لبخندی زد و گفت "مرسی.

مانی _زحل؟

_بله؟ "مانی با یه مهربونی خاص گفت:" منو ببخش رفتارای خوبی نداشتم ناراحتت کردم.

لبخندی تلخ زدم و گفتم: من به دل نگرفتم تو عاشقی درکت می کنم...

سربلند کردم، بلند...هیچ وقت این کارو نمی کردم که به بالای ساختمون نگاه کنم اما سربلند کردم و بالای ساختمون مانی اینارو دیدم...هدی با اون لباس حاملگی سبزش لبه بالا پشت بوم بود، قلبم یه جوری هری ریخت که حس کردم قلبم از تو تنم کنده شد پاکتا از دستم افتاد و مانی گفت:

_اییه! چرا انداختی؟...

جیغ زدم: هدی نه!

دویدم...دویدم به طرف ساختمون هی می خوردم زمین هی بلندمی شدم

جیغ میزدم: هدی وایستا...دوباره می خوردم زمین...توییه چهارم ثانیه تموم خاطراتمون از جلوی چشم رد شد...صدای داد مانی رو که شنیدم، برگشتم دیدم کیک انداخت بادکنک ها به هوا رفت و مانی اراده ی دویدن کرد...

خواستم بردیا رو پس بزنم، نمی داشت و من تبدیل به زحل شدم که جیغ می زد... جیغ!!! خودم و نمی تونستم کنترل کنم، انگار خواهرم مرده بود، باتموم کارایی که کرده بود من دوش داشتم جونمو براش گذاشته بودم، انگار قسمتی از من خودکشی کرده...

تا لحظه آخر بردیا نداشت هدی رو بینم اما مانی بالاسر هدی رفته بود صدای زجه هاشو می شنیدم... اون شب مانی بیمارستان موند، پلیس اومد، بردیا صحبت کرد، من زیرسرم رفتم... بردیا آخر شب اومد پیشم تو همون اتاقی که همیشه بستری می شدم... سها خودشو رسوند به ما بردیا منو سپرد به سها سراغ مانی رفت... شبیه صحرای کربلا بود وضعیتمون...

صبح خواهر سها، سهیلا هم اومد که برعکس سها ظاهرش شبیه ما بود... اگر این دوتا نبودن بردیا دست تنها نمی تونست کاری کنه، مانی شوکه بود فقط زل زده بود به یه گوشه، منم ضعف شدید گرفته بودم تا از تخت میومدم پایین سرگیجه و تهوعه شدید می گرفتم، معلوم نبود چه مرگم شده بود...

سهیلا آشنا زیاد داشت با چندتا تلفن نصف کارا رو ردیف کرد، سها پیش من می موند و بردیا هم مابقی کارا رو می کرد.

_سها، بردیا رو صدا کن...

سها_ باز چیه؟

باگریه گفتم: بگم پدرش اینارو _ خبر کنند، این قدر نرفت تا الان باباش بیاد و مردشو ببینه

سها_ خیلی خوب گریه نکن الان بازحالت بهم می خوره، برم پیداش کنم، نیای پایینا...

دریهو باز شد مانی با سرو وضع آشفته اومد و گفت:

_ زحل؟ زحل... لباسای بچه رو جمع کردی؟...

سها_ آقا مانی؟ شما چرا اومدی؟

مانی_ این خانومم امروز فردا فارغ می شه... "سرمو از دستم درآوردم و گفتم": مانی جان...

مانی نگران گفت: لباسای بچه رو خریدمیدم نیست کجا گذاشتم زحل...

از تخت اومدم پایین، همه جاروسياه دیدم اومدم لبه ی تختو بگیرم دستم دررفت خوردم زمین سهاجیغ کوتاهی کشید و گفت:

_وای خاک بر سرم، خاک به سرم زحل!! زحل یا فاطمه زهرا زحل چی شدی... آقا مانی بشین این جا.

زحل...زحل... "اومد زیر بازومو گرفت ومانی زد زیر گریه و گفت":

زحل پارسال این جا اومدی هدی من زنده بود...

سها_ بشین زحل...

_حالم داره بهم می خوره...

سها داد زد:پرستار...خانم پرستار... "زنگ زد..."
رمان زحل

آرنج سها رو گرفتم و گفتم:من چشمام سیاهی می ره...اینبار نزدیک بود سها هم بندازم...

زحل؟ مانی تو چرا این جایی؟...

_بردیا!

سها_ ای وای اومدید...

بردیا دور کمرمو گرفت و به سها گفت: حواست به مانی باشه... تو چرا بلند می شی زحل؟!

_حالم داره بهم می خوره.

بردیا_ نمی ذاری اون سرم بهت برسه همش می کنیش... چیزی تو معده ات نیست از پریروز هیچی نخوردی این طوری می شی دیگه...

صدای حرف زدن سها با مانی میومد... تعادل نداشتم خودمو نگه دارم، بردیا عاصی شده گفت:

_می گیری می خوابی سرمت تموم بشه، غذا نمی خوری، سرمتم که می کنی می خوای خودتو بکشی؟ کهییه بی عقل خودشو کشته.

_هدی مثل... مثل خواهرم... بود...

بردیا_ خیلی خوب...

_برید سراغ باباش... "عق می زدم، بردیا زیر لب غرغر می کرد..."

مراسم خاکسپاری با عربده های مانی که گویا زده بود به سرش و گریه های،های های بابای هدی و بهم خوردن حال من و فرستادن من با سها به درمانگاه و موندن و مدیریت سهیلا و همدردی بردیا با مانی...گذشت...

شب اول تا سوم مانی پیش ما بود از سب سوم گفت میرم خونه ام...بردیا هرچی گفت و اصرار کرد نموند برگشت خونه اش...شب ششم بود که سها گفت:

یه ختمی مراسمی براش بگیریدیه قرانی بخوندند

مانی به سها نگاه کرد و گفت: ما که مادرمون نیست، اون بیچارهی منم که مادرش مرده کی بگیره؟

سها_ ما می گیریم مگه همه مادر دارن یه آقای _خبر کنید هفتشو تو همین خونه می گیریم...

از جا بلند شدم و مانی گفت:

_دست خودت...دست خودت...

باز مرد گنده های های زد زیر گریه وسها دوباره روضه اشو از سر گرفت دستمو به سرم گرفتم رفتم تو حموم اتاق بردیا روی زمین نشستم،یه حال بدی داشتم که کلافه ام کرده بود...هی آب زدم به صورتم به دست و پام تا حالم جا بیاد نمی شد که نمی شد...

بردیا اومد صدام زد:زحل؟

—چیه.

—زحل چی کار می کنی؟

—بردیا یه آمپول بزن به من خوب بشم دیگه دارم عصبی می شم پس فردا می خوام برم سرکار حالم این قدرت...ی که نمی شه یه لحظه نشست.

بردیا_هیس!!این دختره این جاس میشنوه.

—اه عصبی شدم دیگه.

بردیا_غذا نخور خوب می شی.

_مسخره نکن، از گلوم پایین نمی ره سنگ تو گلوم گیر کرده انگار.

بردیا_پاشو رو سنگ سرد نشین...

_اون چی می گه به مانی؟ اه چه قدر حرف داره؟

بردیا_هیس! چته؟! اد اگر این نبود که این دیوانه ما روهم دیوونه کرده بود!

_در اتاقو ببند، پنجره رو باز کن... "تی شرتمو درآوردم و بردیا گفت":

_با این تاپ نگرد سرما می خوری

_گرممه...یه چیزی به من بزن حالم خوب بشه مگه دکتر نیستی دارو بده.

بردیا نگام کرد و کنارم نشست، دستشو گرفتم روی پیشونیم گذاشتم، خم شد سرمو بوسید و آرام گفتم:

_عذاب وجدان دارم، همیشه به هدی حسادت کردم، فکر نمی کردم همچین کار رو بکنه.

بردیا_هدی افسردگی داشت من به مانی هم گفتم ببره پیش روانشناس

_زندگیشو گه زد رفت...

بردیا_سیس...سیس...

بغض باز بهم حمله کرد و گفتم:احمق خونه زندگی شوهر بچه چی کم داشتی الاغ_خوب
زندگی کن دیگه این بدبختم که می پرستیدت،تموم...تموم آرزوهاییه...یه زن وداشت...یه
زن بدبخت مثل ما که بزرگترین آرزوش خونواده است و سرپناه...بعد خودشو از اون بالاپرت
کرده پایین با اون شکم خاک تو سرت هدی...خاک...خدا آخه چه طوری تو رو ببخشه این
قدر الاغی...

بردیا خندید و گفت:تو رو خدا حرفاشو! آدم نمی دونه ناراحت باشه یا بخنده

سها در زد و صدا کرد بردیا رفت در رو باز کرد و رفت بیرون وسها چشماشو درشت کرد و
گفت:

_جمع کن خودتو زحل " بهم اشاره کرد،یقه امو بالا کشیدم و گفت ":

سها_الآن خونه ی مانی هستی به بردیا بگو مانی بیاد این جا تو برو اون جا.

—الآن یهو چمپیره بزئم رو خونه ی اون؟ تو این وضع.

سها_نه،نه!نعع

—نگمه! وا!

سها_نه که تو نمی خوای ازاین گناه پاپس بکشی، عاقبت نداره زحل ها...

—سها دیگه کم کم میبینمتیاد نکیر منکر می افتم
رمان زحل

سها_خود دانی خواهر.

—من حالم نزاره کجا برم،برم از پله های اون خونه پرت شم پایین بزار بیام سرجام،حالم
روبراه بشه

سها_دوتا بزام، بزرگ بشن...بردیا دورم بزئه،بعد می رم.

—آخ بلای آیهیاس داری تو.

سها_ حقیقتاً بابا، گناهه یعنی به تو ضرر میرسه ض،ر،نه به منو اونو اون به تو

_خیلی خوب، وسط ها گیر واگیر بگم" _ خوب مانی که خونه اش هست... "

سهاچپ چپ نگام کرد و گفت: اوف به تو زحل اوف.

_فردا مراسمه؟

سها_ بله.

_چی کار کنم؟

سها_هیچی بخواب وردل بردیا تو، منم می رم حلوا اینارو درست می کنم.

_کجا؟ خونه اتون؟ همینجا درست کن.

سها_ ساعت هشته برم سهیلا تنهاست.

— آخی که سهیلا هم می ترسه از تنهایی تازه دعا به جون ما می کنه امرهای تو رو نمیشنوه

سهـا_ نمک شناسی دیگه چی کارت کنم.

— بردیا. "از حال جواب داد":

بردیا_بله؟

— سهـا می خواد حلوا درست کنه...

بردیا اومد دم در اتاقو گفت:

— چی بخرم؟

سهـا_آرد و روغن و شیره خرما

سهـا حلوا درست می کرد، من تزیین می کردم، بردیا تو خرماها گردو میزاشت، مانی ام لباسای بچه اشو هی نگاه می کرد و اشک می ریخت؛ سهـا بلند گفت:

همه امون سرامونو بلند کردیم وسها گفت:

یه همراه هر سختی آسانی است، آقا مانی؛ خدا رحمت کنه خانم نازنینو، اما سوگ بیش از اندازه، به حرمت خدا توهین می کنه... خدا رو با این عظمتش، این قدر کوچک می بینی، که برای بنده اش این قدر سوگ می گیری؟... بنده اش رو از خداهش بیشتر می خواستی؟... درسته هدی جون کار صحیحی نکرده، اما ما با کفشای هدی راه نرفتیم، خدا می دونه و بنده اش! اما شما می دونی و این حال و خدا... چرا حکمتش رو زیر سوال می بری مرد؟... به خودت بیا! محکم باش! جووویی... این همه افتادگی و زانو بغل کردن و یک جانشینی که هدی رو زنده نمی کنه... فردا که تموم بشه، باید همه برن سر زندگیشون، زندگی رو از سر بگیر! همه امتحان می شن. من و سهیلا با مرگ پدر و مادرمون امتحان شدیم، شما با مرگ هدی... دنیا ادامه داره، باید زندگی کرد... می دونم، درک می کنم، هدی و بچه و کلی آرزو و امید رفته، اما... خدا که هست، منبع تموم امیدها ... یه کم خوددار باش... نذار روحش نا آروم بشه، می گن مرده از بی تابی عزیزاش روحش به عذاب می افته... تو عزیز هدی بودی...

مانی_من عزیزش نبودم. زحل راست می گفت: "عشق واسه کسیه که دلش سوخته باشه، نه مخش!". هدی مواد زده بود، شیشه زده بود، که رفته بال اپشت بوم... آره! نمی خواست ترک کنه، وگرنه ترک می کرد... زحل گفت، من نفهمیدم... موادش رو به همه ترجیح داد، حتی من و بچه امون رو هم به موادش فروخت.

سها، آرام، زیر لب گفت:

اینم حرفه که زدی؟!_

الآن نگفتم که..._

بردیا_ پاشو بریم بیرون، یه هوایی بخوریم..._

سها_ گفتی؟!_

نه!_

سها_ تو دلت نمی خواد انگار.

به سها نگاه کردم. گوشه ی لبمو جوییدم و گفتم:

نمی تونم بگم... یعنیکی دوبار گفتم، دعوامون شد.

سها_متوجه ای زحل؟... داری اشتباه می کنی... زندگی تو، ربطی به من نداره، اما خودتو بیچاره نکن! تو این قدر بدبخت و وابسته ی بردیا شدی، که همین الان بذاره بره...

بدون اراده و فکر، ناخودآگاه قلبم هری ریخت و با وحشت سها رو نگاه کردم، سها وارفته گفت:

_نه... تو کارت از این حرفا گذشته...

_سها آهیهایس نخون! بذار صدسال همین طوری کنارش باشم.

سها_صد سال همین طوری؟... تو نگفتی دیشب سر وحشتم عصبانی شده، اومده تو هال خوابیده؟!...ده اگر عشقه، چرا بهش برخوردی؟... اگر کارش درسته، برید پیش مشاور، هان؟!... بردیا این قدر برای این رابطه ارزش قائل نیست که این کارو بکنه...

به در آشپزخونه نگاه کرد و با صدای خفه تری گفت:

_من نمی خوام تو، از چیزی که بودی، بدتر بشی. زحل؛ بفهم! بگو تکلیفتو روشن کنه. اگر می خوادت، یه جوروی این رابطه رو به شکل شرعی و قانونی در بیاره، چون تو تحت

فشاری. اگر نمی خواد، خیلی لطف داره بهت، بذاره بری خونه ی مانی، تا خودتو جمع و جور کنی، خونه اجاره کنی.

با بغض گفتم:

_جدا شم؟

سها_واای واای...

_زحل!

هر دو با وحشت به ورودی آشپزخونه نگاه کردیم. سها چادرشو جلو کشید، بردیا سرشو به زیر انداخت و گفت:

_ببخشید سهاخانم، بدون اعلام کردن وارد شدم.

سها_خواهش می کنم. چایو بده من ببرم.

سینی چای رو ازم گرفت و رفت.

بردیا اومد داخل، به هوای چیدن شیرینی توی ظرف رومو برگردوندم که نبیندم...

گفت:

ببینمت!

بندۀ خداها هر وقت میان، دست پر میان...

بردیا بندۀ خداها... زحل؛

به گفتن یه " هووم " اکتفا کردم و گفت :

زحل تو تغییر کردی، اما دیگه داری زیادی تغییر می کنی... فکر کنم سها زیادی زیر
گوشت "وزوز" می کنه.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

چه خوب بو برده!

بلند تر گفتم:

به مذاقت تلخ میاد!

به مذاقم تلخ که نه...، زهر میاد، چون داره قانون های زندگی ما رو به هم می ریزه...

کدوم قانون؟!... همخونگی؟!...

مگه مهمه اسمش چیه؟!.. ما با هم زندگی می کنیم.

آهااان!

منو نگاه کن!

دستم بنده.

باحرص وصدای خفه گفت:

_شیرینی ها رو ول کن! منو نگاه کن! دارم باهات حرف می زنم.

_بردیا مهمون داریم...

صدای خنده های سها و سهیلا و مانی بالا رفت...

"خوش به حالشون... می خندن..."

حس ضعف شدیدی داشتم. چرا دیگه محکم نیستم؟... سها می گه: "زن ها که عاشق بشن، ضعیف می شن."، این ضعف داره منو از تو می خوره...

میچ دستمو محکم گرفت. سر بلند کردم، نگاش کردم. تو چشمام عمیق، بانفوذ نگاه می کرد... قرنیهی چشمش از راست به چپ، از چپ به راست حرکت می کرد... بادت دیگه ش کمرمو گرفت. نگاهمو خواستم از چشمش بگیرم و به عقب هولش بدم، محکم...محکم...مستبد گفت:

_نه!

نگاهم به چشماش برگشت، باحرص گفت:

—برگرد به زندگی.

باغصه نگاهش کردم، باحرص گفت:

—من سال آخرمه، دارم آخرین اهداف زندگیمو نشونه می گیرم، منو با رفتارات پریشون نکن زحل...

—می رم خونه ی مانی راحت...

رمان زحل

محکم تر کمرمو گرفتم. این قدر محکم، که حس کردم انگشتاش هرآن تو بدنم فرو می ره. با درد گفتم:

—آخ! بردیا...

باحرص گفت:

—زحل داریه کاری می کنی که احترامتو بشکنم.

—تو قول دادی.

باهمون حرص به علاوه ی خشم گفت:

اون موقع رابطه امون تا این جا پیش نرفته بود، تو حق نداری از من همچین چیزی بخوای.

من چه حقی دارم پس بردیا؟!... البته... البته...! این همه وقت گذشته، هنوز اسم و رسم مشخص نشده، معلوم نیست اصلا خونواده ام زنده لن یا مرده...

بغض عینیه تیر که از چله ی کمون رها می شه، با شدت به حنجره ام برخورد کرد و ریز ترکید اشکم فرو ریخت...

کلا دو میلیون تونستم جمع کنم، نه جا...

دست گذاشت رو دهنم و با حرص گفت:

به قرآن ادامه بدی، دیگه نمی دارم بری سر کار جلوی رابطه ات با سها رو هم می گیرم.

دستشو پس زدم و گفتم:

یه قفس بخر، بندازم اون تو! شب به شب روتخت آزادم کن.

بردیا با بی رحمی گفت:

اگر قرار باشه این رفتاراتو ادامه بدی، همین کار رو می کنم.

اشکام ریخت رو گونه هام. با حرص پششون زدم و گفتم:

فکر کردی عاشقت شدم، تحقیراتو تحمل می کنم؟!...

یه جور داد زد توی صورتم، که دم نفسش، از تو دهنش با دادش تو صورتم خورد. یه داد، با شدتی که پرده ی گوشم لرزوند. یه آن فکر کردم با فریادش، دنیا ایستاد... از دادش تو جام تکون بدی خوردم و محکم به سنگ روی کابینت پشتم خوردم.

باحرص گفت:

_خط می کشم.

اشکام داغ فرو ریخت و گفتم:

_داری از احساسم سوء استفاده می کنی؟

بردیا داد زد:

_برای این که به خودت بیای، از هر چیزی استفاده می کنم.

_منو آوردی تو این خونه، بهم محبت کردی، مسمومم کردی، عاشقم کردی که مثل یه ربات بشم، مثل حیوون خونگی باهام رفتار کنی؟... تو زن ندیدی تو زندگیت، سه تاسگ داشتی، فکر می کنی منم سگم؟... که پاسبون باشم؟... دست روسرم بکشی، باهام بازی کنی، غذا و جا بدی و خودت به زندگیت برسی؟...

جیغ زدم:

_من آدمم... من آدمم... من آدمم...

بردیا نعره زد:

_نمی خوام آدم باشی، من همون آهوی وحشی ای رو می خوام که با تموم ناسازگاریاش، تو بغل من آروم می شد، حرف رفتن نمی زد، برام گریه نمی کرد، شبیه زن ها نبود، که از گریه اشون به عنوان سلاح استفاده می کنن... شبیه هیچ زنی نبود... وقتی کنارم آروم بود، زندگی می کرد... مثل آدما وقتی سیر می شد، حرف رفتن نمی زد.

جیغ زدم:

_من محبت می خوام...

با همون فریاد گفت:

_مگه نمی دم؟!... مگه ندادم؟!... مگه نخواستمت؟!...

به خاطر جیغ زدن صدام گرفت، با اون صدای گرفته جیغ می زدم، حنجره ام می سوخت و می گفتم:

_نه... تو منو نمی خوای، تو شباتو با من می خوای...

جلوی دهنمو محکم گرفت، من رو چسبوند به یخچال. تو چشماش خون افتاده بود. دلم وحشت کرد، "سکته نکنه"... "لال شی زحل، سکته نکنه..."

با صورت برافروخته با صدای خفه و چشمای درشت کرده ی به خون نشسته، گفت:

_کدوم شب؟ کدوم شب؟ کی آرومم کردی؟ کی شنیدی بگم: "آخیش... چه لحظه ای بود..." تو از شبای خاطره انگیز برای منم یه کابوس ساختی...

دستشو با تموم زورم پس زدم. یه ترس قوی آوار شد رو وجودم... نمی دونم چه جوری اون نهایت ترسو شرح بدم... ترسیدم از نخواستنش، از حرفاش ترسیدم، کودکانه... بی پناه تر از هر لحظه ی عمرم...

با وحشت گفتم:

_منو نمی خوای؟ دیگه نمی خوای... کابوس شدم...

هولم داد. از عربده هاش صدای اونم گرفته بود، انگار با گلوی زخمی داد می زد:

_بی شعور!... دارم می گم این قدر دوستت دارم، با تموم کمبودات خواستم...

دهن وا کردم حرف بزمنم، اما...اما... دلم... دلم از جمله ی سومش خورد شد... "با تموم کمبودهات!" حس کردم دیگه چیزی ازم نموند... باخت... زحل تموم شد... همین الان تموم شد...

دستمو جلوی دهنم گرفتم، حس می کردم باید خودمو خلاص کنم، دین و ایمانم، زندگیم، امیدم همین الان منو با خاک یکسان کرد...

دلم به هم می خورد، عق می زدم. جونم تا گلوم می اومد و برمی گشت. جلو چشمم سیاه شد... هیچ جا رو نمی دیدم... خواستم برم طرف دستشویی، خوردم زمین. وسط عق زدن گریه ام گرفت...

"نمی تونم راه برم..."

"زحل خاک برسرت که خودتو خاک برسریه مرد کردی..."

بردیا_گریه نکن ببینم! حالت بده...

باهق هق گفتم:

_ولم... ولم... کن...

داد زد:

می زنمت زحل! داری شورشو درمیاری، منو دیوونه نکن...

تنم می لرزید، تمام تنم به رعشه افتاده بود...

صدا زد:

مانی... مانی...

جوابی نیومد، انگار رفته بودن...

بغلم کرد... دلم می خواست این قدر نفسمو نگه دارم، تا خفه بشم، بمیرم. اما جون اینم نداشتم...

باحرص زیرلب گفت:

آخرهم منو می کشه، هم خودشو! نگاه کن! تو این فصل مردم چی کار می کنن، ما چی کار می کنیم...

خواستم بلند شم، دلم می خواست برم.

بازومو محکم تر گرفت و با تهدید گفت:

زحل به حضرت عباس... دارم قسم می خورم، به حضرت عباس، یه بلایی سرت میارم، که تصورشم نکرده باشی. تکون نمی خوری! امروز به اندازه ی کافی شاهکار کردی. جنب بخوری، چشممو می بندم، نبایدها رو، رو می کنتم.

با حق هق و لرز گفتم:

بر... ب...

عصبی و عاصی چشماشو روهم گذاشت، من رو خوابوند و گفت:

تکون نخور برم فشارسنج بیارم... پیام ببینم سرجات نیستی، وای به حالت.

نمی دونم چرا این جمله رو گفتم، شاید دیگه تموم شده بودم، دیگه مغزم کار نمی کرد... با همون حال، مثل بچه ها گفتم:

_دع... دعوا... دعوا نکن...

رنگ نگاه بردیا عوض شد. موج ترحم و غصه تو چشمش اومد. با ناراحتی به طرف کمد رفت و فشارسنجشو آورد. زیرلب غرغر می کرد. سرم برام وصل کرد. اتاق رو تاریک کرد و روم پتو انداخت. کم کم اشکام خشک شدن و چشمام سنگین شد. دیگه نمی تونستم فکر کنم، خوابم برد.

نور کمی به اتاق سرک می کشید. چشمامو باز کردم. رو به من خوابیده بود. دستمو گرفته بود. قلبم فروریخت... چه قدر دوستت دارم بردیا...

بغض کردم. چه قدر دوستت دارم... چرا؟!... عشق منی... چه طوری برم؟ چه طوری ته مونده ام برای خودم باشه؟

_بردیا؛

_هووم؟

بیدارشو، صبح شده.

نمی رم.

نمی ری؟! چرا؟ مگه کلاس نداری؟...

دارم، نمی رم.

چرا؟...

می خوام بخوابم.

پاشو... باید بری، سال آخری...

چشماشو باز کرد، چشماش سرخ بود، هنوز قرمزی چشمش نرفته. دستمو رهاکرد و پشت کرد بهم. بهش نگاه کردم، شبیه یه سرباز بودم تو جنگ، که می دونه محاصره شده و اسیره.

اومدم از جا بلند بشم، محکم و مستبد، درحالی که کمی متمایل بهم برگشته بود. گفت:

از جات تکون بخور، ببین چی کارت می کنم...

چی؟

بگیر بخواب!

ساعت هفته، باید حاضر بشم برم...

رمان زحل

کامل برگشت طرفم و نیم خیز شد به سمتم، جدی گفت:

بری کجا؟... مهد؟... که یادت بدن؟... تو یه عمر تو فاحشه خونه ی فرخنده بودی، مواد فروختی، خودت بودی... خود زحل بودی... کسی نتونست عوض کنه... یه سال نشده رفتی مهد، زیر و روت کردن...

منو کسی زیر و رو نکرده، الا تو!

_الا من؟... باشه... تو می مونی خونه، با من تغییر می کنی، فقط با من!

_من حیوون خونگی تو نیستم بردیا، من انسانم، تو هیچ حقی نسبت به من نداری.

باعصانیت گفت:

_کی حق نداره؟... من؟... من؟... حقو از کجا آوردی؟... زحل اینا حرفای تو نیست...

باحرص گفتم:

_حرفای کیه؟

بردیا_سها.

_سها؟ تو اصلا چی از سها می دونی؟

بردیا_این قدری می دونم که برادرمو به سمت خودش کشونده.

یکه خورده بهش نگاه کردم، گفت:

_هااان؟!... کپ کردی؟!... مدل نفس کشیدن مانی عوض بشه، من می فهمم، چه برسه آدمای تو دلش! این پسرو من بزرگ کردم.

_این طور نیست...

بردیا_ساده؛ ساده؛

عصبی و با حرص گفت:

_بردیا رو به کی می فروشی؟ به کسی که ساده ترین حرفا رو ازت پنهون می کنه؟...

_تا صبح فکر کردی، آره؟!... که سها رو بده کنی، نرم طرفش.

بردیا_آخه ساده لوح! تو، تو مغزت جز زیر و زبر مواد هیچی نیست، هفت خطی، اما بین خط هات، جا خالی زیاد داری... یاد گرفتی به مغز ردیا فقط اعتماد کنی... یکی درست و حسابی می بینی، فکر می کنی خداست، می چسبی بهش، اعتماد می کنی، محتاج محبتش می شی...

با هر جمله اش، انگار، هر لحظه بیشتر خوردم می کردن. با گلوی تو چنگ بغض و
چشمای لبریز از اشک، باهمون تاری دید، نگاش کردم.. پلک زدم، صورتشو بهم نزدیک تر
کرد و گفت:

__مانی با سهاس.

__از همه اتون متنفرم.

بردیا فقط نگام کرد...

"چه قدر تنهام... چه قدر تنهام"...

از تنهایی لرز کردم. اومدم بلند بشم، نداشت.

جیغ زدم:

__ولم کن!

دوباره... سه باره... جیغ زدم، گریه کردم، بغلم کرد...

هدی هم وقتی با مانی دم خور شد، بهم نگفت. چرا؟!.. مگه قرار بود از شون بگیرمش؟... شاید!.. چون مانی احساساتیه. از اون مرداییه که درگیر رابطه بشه، می خواد طرفو بگیره...

سها منو از بردیا ترسونده بود، مانی هم هدی رو از دست داده بود و آسیب دیده بود، شاید بعد به طرف من می اومد... پس چرا سها نره؟... هان؟... چرا سها نره سمت مانی؟!...

موهامو کنار زد و شقیقه امو بوسید، جای بوسه اش رو پاک کردم و گفتم:

سه دیگه... گفتم تا اطرافیان تو بشناسی. کی همیشه کنارته زحل؟... کی هواتو داره؟...
الآن کی کنارته؟...

هیچ کس! حتی خدا هم منو یادش رفته.

بردیا... بی انصاف...

موهامو نوازش کرد و گفت:

__ مثل قبل بمون خونه، لازم نیست سرکار بری... __

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

__ آره! خوب منو محتاج تر کن.

بردیا فقط نگاه کرد... __

بعد یک دقیقه آه عمیقی کشید. دست رو سرم کشید، سرمو اومدم عقب بکشم، سرم گیج رفت، دلم به هم خورد.

بردیا می گفت برای گرسنگیه، اما... انگار سنگ قورت داده بودم، هیچی نمی تونستم بخورم، آب هم از گلویم پایین نمی رفت.

کل اون روز بارونی رو توخونه بودیم. بردیا درس می خوند، من مثل یه غبارمعلق تو هوا بودم... __

نذاشت سرکار برم، خودشم موند خونه.

تا گوشیم زنگ خورد، برداشت و جواب داد، سها بود.

بردیا در جواب حرف های سها گفت:

زحل مریضه... خودم پیششم... نه، ممنون. نیازی نیست... معده اش به هم ریخته... گفتم که، لازم نیست. من خونه ام... نه، درست کردم... خوابه...

نگاش کردم، بهم نگاه کرد، حق بجانب! نگامو ازش گرفتم. تا اومدم بلند بشم، تلفنو قطع کرد و گفت:

کجا؟

جوابشو ندادم، دنبالم راه افتاد، گفتم:

چته؟

بردیا_حالت بده؟

_آره... این قدر بده، که دارم بالا میارم...

بردیا_یه کم درس بخونم، می ریم بیرون.

جوابشو ندادم. تلفن خونه زنگ خورد. کتاب دفترشو جمع کرد، اومد رو تخت درس بخونه، منم رو تخت دراز کشیده بودم. گفتم:

_تلفنو جواب بده.

بردیا_مانیه.

_خوب چرا جواب نمی دی؟

بردیا_حوصله ندارم واسه خاله زنک بازی های سها خانم، جواب مانی رو بدم.

_تو چرا با سها لج افتادی؟...

بردیا_ چرا لج افتادم؟ چون اون زندگی ما رو بهم ریخته.

_زندگی "ما" رو؟...

پوزخندی زدم و گفتم:

_من و تو مگه "ما" هستیم؟!...

به سقف نگاه کرد و گفت:

_چرا من احمق گذاشتم بری سرکار؟!

_آره خوب... تو از اون دسته مردایی هستی، که با مقام و منصبی... اما زن کنارت باید پایین باشه، تا بکوبیش! تا تحقیرش کنی، بگی: "با تموم کمبودات، منم که نگهت داشتم، من!"

بردیا_ حرفای منو واسه خودت تفسیر نکن!

_تو عین همین جمله رو گفتی.

بردیا داد زد:

—خوب کردم. یکی باید تورو به خودت بیاره.

—داد زدنت عادت شده آقای دکتر!

آروم تر گفت:

بردیا—آدمای وقتی داد می زنن، که ازهم دور شده باشن چون می خوان صدای همو بشنون.

سری تکون دادم و گفتم:

—ماهیچ وقت به هم نزدیک نبودیم، اما صدای همو می شنیدیم.

بردیا سکوت کرد، یه سکوت تلخ... ازسکوتاش متنفرم. لعنتی!

دلم بازبهم خورد، بعد جروبحت این طوری می شما! از جا بلند شدم به سمت دستشویی
رفتم بلند گفتم: پیام؟

جلوی روشویی و ایستادم رنگم عین گچ دیوار شده بود، به صورتم آب زدم عرق نزنم، آب
تودهنم جمع شده بود عرق بلندی زدم... لعنت به تو... حوصله ی اینو ندارم...

بردیا در سرویسو باز کرد، اومد از پشت دربرگرفتم عرق که می زدم، ضعف میاوردم، زیر زانوم
خالی شد، بردیا عصبی بالحن کنترل شده گفتم: فشارت پایین تهوع داری دیگه، هیچی نمی
خوری که...

اومدم از خودم جداش کنم باز از نو عرق زدم تا بی جون برم گردوند به تخت و فشارمو
گرفتم و یه بار... دوبار... با اخم و مشکوک نبضمو گرفتم و شاکی گفتم:

برم غذا بیارم جرئت داری نخور!

بردیا بلند می شم کرک و پرتو می ریزما منو تهدید نکن آخه طب طب... "خندید
پیشونیمو بوسید و گفت: "

آهان، جون... من اینو می خوام زحل خودم "سرمو از زیر دستش کشیدم بیرون و بالشو روی
سرم گذاشت و گفت: می رم غذا گرم کنم.

تلفن دوباره زنگ خورد و سه بار، چهار باره... داد زدم: جواب بده دیگه آه. "از آشپزخونه گفت:"

از پریش کشیدم.

روانی توهم خلی سالم تو این زندگی وجود نداره.

چشمامو بستم، مغزم هنگگگگگ بود که...

یا خدا... یا خدا... از جا پریدم... هول کردم... چی کار کنم؟ سها باید به سها زنگ بزنم...

گوشیمو کو... سرگیجه داشتم، کنار دیوار راه رفتم و موبایلم روی مبل بود، شماره تا گرفتم بردیا از تو آشپزخونه صدا زد: زحل... زحل... گوشه و آوردم پایین و گفتم: من تو هالم "از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:"

چرا راه افتادی؟ سرت گیج مگه نمی ره؟

این جا دراز می کشم "بردیاسری تکون داد و گفت:" خوبی؟

__خوبم. "مشکوک نگام کرد و به آشپزخونه برگشت به سها مسیج زدم"

"پاشو بیا این جایه بی بی چک هم بخر"

سریع زد "خاک بر سرم حامله ای؟"

"__نمی دونم،الآن یه مدته معده ام بهم ریخته چون موقعه فوت هدی معده ام بهم ریخته بود همش فکر کردم از سراون مونده"

"__آخه بردیا خونه است"

"__بایه بهونه بیا"

"__خیلی خوب میام"

وای وای وای...نکنه...نکنه حامله باشم!بردیا مواظبه...مواظبه...شاید اگر حامله باشم خیلی هم خوب می شه،چرا مضطربی این طوری بردیا مجبور می شه عقدت کنه...مجبور می شه؟ من نمی خوام مجبور بشه،می خوام عاشقم باشه و منو بخواد نه به خاطر بچه...

شاید از قصد... من که دخترم! سها گفت دخترها هم باردار میشن... بردیا بفهمه چکار می کنه؟ منو که نمی تونه این طوری ول کنه، من که مثل مرغ توانایی تخم گذاری ندارم، این کاشته مسئوله، بردیا مسئولیتشو قبول می کنه... حالا بزار ببینم واقعا حامله ام یا نه... حامله؟ دستمو روشکمم گذاشتم بارها آرزو داشتم از بردیا بچه داشته باشم، مثل هدی... یعنی الان واقعا ازش بچه دارم؟ بچه ما؟! این می تونه همه چیو تغییر بده... شاید اقبالم برگرده! یه نور امید توی قلبم روشن شد...

بردیا اومد بالا سرم وبا ظرف غذا گفت:

زحل! "نگاش کردم وگفت": چیه؟

هیچی! "بهش نگاه کردم پدر بچه ی منه، ما یه وجه اشتراک داریم، یه پیوند که مارو از هم جدانکنه یعنی می شه من صاحب خونواده بشم؟ اگر بشم خدایا قول می دم زن خوبی باشم کسی بشم که حتی یک روز بردیا ازم ناراحت نباشه مادری خوبی می شم، بابا حاجی... بابا حاجی! بروم پیشش حفظ می شه

بردیا زحل! خوبی؟ "بردیا نگران نگام کرد"

«خوبم» بردیاکنارم نشست و ظرف غذا رو مقابلم گذاشت به قیافه مرغ رنگ پریده و برنج نگاه کردم و گفتم: «آه آه این چیه درست کردی؟»

بردیآخندید و گفت: نه خوبه قیافه اش این طوره.

«قیافه اش اینه خدا می دونه طعم و بوشو» خوب زعفرونی ربی چیزی میزدی بهش، زعفرون بالای گاز گذاشتم مگه...»

بردیآمی دونم خودم نزدم.

رمان زحمت

«وااا چرا؟ بوی گند مرغ بده غذا؟» بردیا خندید و گفت:»

«نه، بو نمی ده، این طوری بهتره.»

«چرا بهتره؟! آدم رغبت نمی کنه بخوره تو خودت خوردی؟»

بردیاسری تکون دادو گفتم: اینو خوردی واقعا؟!»

بردیا_ای بابا!بخور دیگه تو که این قدر ادا نداشتی!

_بردیا مرغ بو می ده،به اداربطی نداره،حالم داره بهم می خوره

بردیاظرف غذار ودورترنگه داشت وگفت:

_بابا بو نمی ده تو الآن حساس شدی... "باتردید نگام کرد وبا تردید گفتم:"

_حساس شدم؟ تو اون بخور بینم چه طوری می خوری!تویه ایراد گیر،رنگ و رو غذا عوض می شد یه ساعت غر میزدی به جونم،ببینم اینو چه طوری می خوری

بردیا به غذانگاه کرد و گفت:

_خیلی...خیلی هم راحت.

_حداقل نگفته یه تفت بده مرغو...

بردیا_روغن خوب نیست.

وا! چرا؟! بوی مرغ خوبه نه؟" بردیا خندید و گفت:

نه، منظورم این که نباید سرخ کرده بخوری یعنی... برای الآن که معده ات بهم ریخته خوب نیست

آهاااا! خوب... حداقل زعفران می ریختی اون که برای معده ضررنداره!

بردیا پس یه لیوان شیر بخور، تا یه چیز دیگه درست کنم.

تو نمی خواد درست کنی، خودم درست می کنم. آشپزی بلد نیستی...

بردیا حالا دیگه آشپزی منو... "صدای زنگ خونه اومد، بردیا گفت:" این کیه دیگه؟!

سگا به شدت پارس می کردن، بردیا زیر لب گفت:

مانی نیست که اینا پارس می کنن... کیه؟...

از جا بلند شد، به طرف آیفون رفت و گفت:

— این چرا ول نمی کنه؟... گفتم من خونه ام دیگه، برای چی اومده؟

— سهها؟... بگو بیاد... نه! یعنی درو باز کن.

بردیا_آره، بیاد دوباره روضه بخونه، هان؟...

— روضه ی چی؟!... باز کن، بیرون نگهش ندارم. همان زحل

بردیا در رو باز کرد و صدای جیغ سهها اومد. با حرص گفتم:

— نبستی سگارو؟

بردیا باخنده گفت:

— نه...

...برو... برو بگیرشون. دختره سخته کرد.

بردیا رفت تو حیاط، صداش می اومد که سگار و صدا می کرد...

"اگر حامله باشم، عکس العمل بردیا چیه؟... اگر بگه حق نداشتی و باید بچه ات رو سقط کنی، چی؟... بعد چی می شه؟... زندگی من چی می شه؟... باید جل و پلاسمو شبونه جمع کنم، برم. خیلی واضحه، اما کجا؟..."

درخونه باز شد و سها با غر اومد تو. از جا بلند شدم، باز سرم گیج رفت و صدا کردم:

...سها؛

سها_سلام. نباید این سگارو ببندین؟

...من که افتادم تو خونه، بردیا باید ببنده.

سها_خوبی؟

نه! گرفتی؟

سها با حرص نگام کرد و گفت:

من هرچی با تو حرف زدم، خودم گفتم، خودمم شنیدم.

هیس! بردیا الان میاد، میشنوه، بلوا به پا می کنه... خسته شدم، تمام دیروز و امروزو دعوا کردیم.

سها_دیشب چی شد؟

هیچی! حالم بد شد، بالا آوردم، دعوا قطع شد.

یه بسته از تو کیفش درآورد و گفت:

بیا... بدو تا نیومده.

اومد، بگو دستشویی. به حرفش بگیر، بلند نشه، بیاد دنبالم ها...

با حرص نگام کرد و گفت:

_نمیاد. نمیاد. شورشو درآوردین! داره با داداشش حرف می زنه.

_داداشش؟!... وایسا بیام، با تو کار دارم، وایسا...

سها با لحن شاکی گفت:

_وا!

_درد!

بی بی چکو گرفتم و رفتم دستشویی. سها هم پشتم سرم اومد، پشت درایستاد و گفت:

_چته؟

_با مانی هستی؟ هان؟...

سها_چی؟!!!

_خودتو نزن به کوچه ی علی چپ! با مانی دوستین؟

سها_من غلط کنم دوست دختر کسی بشم.

_پس چی؟

سها_هیچی! فقط بعضی اوقات که خیلی ناراحته، زنگ می زنه...

_ااا... این طوریه؟ مثلا هرشب قبل خواب ناراحته؟... آخر هفته ها هم ناراحتیش به حدیه که باید همدیگه رو ببینین، هااان؟... بعد به من نگفتی؟... من کل ریز و درشت زندگیم رو داریه است! بعد تو...

سها_آخه ما اون جور که تو فکر می کنی، نیستیم.

_ما؟!!!... ما؟!!!... شما "ما" هم شدین پس! خاک بر سر زحل که اون از هدی، اینم ازتو! دوست های من، مثل اقبالمن.

سها_این قدر بزرگش نکن. ما فقط تلفنی حرف می زنیم و چند بار بیرون غذا خوردیم، همین. واقعا همین!

_از همینا شروع می شه.

سها_مانی می خواد که صمیمی تر باشیم، اما من اهلش نیستم، زحل تو که می دونی...

_اینو چی کار کنم؟

_نگه دار، تا جوابشو نشون بده.

_کجا؟...

_یا بروشور داره، یا تو قسمت داخلی بسته نوشته. بخون، متوجه می شی.

دردستشویی رو باز کردم و با اخم سها رونگاه کردم. گفت:

من خودم تا همین پریروز تو باغ نبودم. تا که مانی زنگ زد، گفتم: "بعدا صحبت کنیم."، گفت: "چرا؟"، گفتم: "مهمون داریم."، هی سوال و جواب کرد، فهمید خواستگاره.

جلوی خواستگار با مانی حرف زدی؟

من تو آشپزخونه بودم. تا فهمید، داد و بیداد کرد. من شوکه بودم، که چی می گه... اصلا نمی تونستم جوابشو بدم...

بی حوصله به سها نگاه کردم. "تو رو خدا شانس مردمو... چی رو باورت نمی شده؟... البته شاید من این طوری هستم که..."

نفسی ازغم کشیدم و توجهمو به سها دادم، که می گفت:

پا شد اومد دم درخونمون. شانس آوردم تا این رسید، اونا رفته بودن.

الآن با همید؟

سها با اخم گفت:

_نه خیر!

_این همه داد و فریاد، نه خیر؟!... پس چی؟

سها_هیچی! مثل قبل.

_هیچی مثل قبل نیست، مانی به تو احساس داره، اونم مانی که پسره حساسیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چرا که نه...

سها_چی "چرا که نه"؟

_این که شما دو تا با هم باشین...

سها_ازدواج؟

_ تو می تونی اونو خوشبخت کنی، مانی هم پسرخوبیه.

سها که سرش پایین بود، با هول و ولا گفت:

_ خاک بر سرم زحل!

از هولش بی بی چک از دستم افتاد و گفتم:

_ چیه؟

سها بی بی چکو از روی زمین برداشت و برگردوند، دوتا خط بود، بهم نگاه کرد.

زل زده بودم به سها، پلک نمی زدم. مغزم قفل کرده بود. سها تو همون حالتی که بود، گفت:

_ حامله ای زحل!

حس کردم آب یخ روسرم ریختن...

دلم می خواست بدوام، بردیا رو صدا کنم و بگم: "ما داریم بچه دار می شیم، بیا زندگی کنیم، برای همیشه... بیا خانواده بشیم و آرزوی منو برآورده کن. بیا بریم به روستای من، به بابا حاجی بگیم: "ازدواج کردیم، داریم بچه دار می شیم."، تو رو ببینه، بچه امو ببینه، یادش بره از گذشته امم پرسه. بیا برای هم زندگی بسازیم. دلم می خواست... دلم می خواست... اما همون طور زل زده بودم به سها...

سها_چی کار می کنی؟

صدای صحبت بردیا ومانی رو شنیدم. داشتن با هم درمورد بیماری یکی حرف می زدن. چیزی نمی فهمیدم... گیج بودم، گنگ... لال شده بودم... قفل ذهنی خورده بودم انگار...

بردیا وسط حرفاش صدا زد:

_زحل... زحل... وایستا ببینم زحل کو...

مانی_پاسپورت تو اعتبار داره؟

_بردیا_آره... زحل؛...

سها_ این جاست آقا بردیا.

آروم وبا صدای خفه گفت:

_اینو قایم می کنم این جا، تا تکلیفت روشن بشه.

بردیا اومد تو اتاق، رنگش پریده بود. تا منو دید، زیرلب گفت:

_حال اینم بده که...

بلندتر گفت:

_باز بالا آوردی؟

سها رو انگار ندید، یا نمی خواست ببینه. اومد آرنجمو گرفت و گفت:

_چیه؟!... زحل؛... نهچ!... گاو بردیا باید پشت هم بزاد.

نگاش کردم، زل زدم تو چشمش، "بگو... الآن..." اگر بگه: "سقط کن."، با اون بچه منم می میرم، قلبم خورد می شه... بالاخره یا باید بمونه، یا نمونه. الآن بگو...

می خواستم دهنمو باز کنم، که مانی اومد و گفت:

—سلام. چی شد؟... زحل؟

به مانی نگاه کردم...

"آخه شما دو تا چرا نباید تو این یه قلم مثل هم باشین؟..." "چون پای توی فلک زده وسطه زحل!"

بردیا بازومو کشید. اومدم راه برم، زیر زانوم خالی شد. بردیا محکم تر نگهم داشت. مانی پا تند کرد، اومد این یکی دستمو گرفت و گفت:

—ای بابا! معده ات بهم ریخته؟

بردیا با یه حس عصبی تحت کنترل گفت:

...چی کار کنم الان تو این وضعیت؟...

"چه وضعیتی رو می گه؟"

مانی فشارسنجی برداشت و مشغول گرفتن فشارم شد. بردیا پریشون، هی اتاقو بالا پایین می کرد. به سها نگاه کرد، متفکر و درهم، به مانی نگاه می کرد ...

"این چش شده؟"...

...بردیا؟...

نگام کرد و با همون حال اومد کنار مانی _ که لبه ی تختی که من روش خوابیده بودم، نشسته بود _ نشست و گفت:

...جان؟...

قلیم فروریخت ...

"جیغ بزن بگو: "ما داریم بچه دارمی شیم، بیا خانواده امونو ثبت کنیم." نمی خوام این پیوستگی که بردیا رو به من وصل می کنه رو، از دست بدم."

" به چه قیمتی؟"...

"به هر قیمتی که من بتونم زندگی و خانواده داشته باشم. فکر هرچی جز بردیا، منو به فلاکت می کشونه"...

مانی_ فشارش پایینه.

سها_ غذا خوردی؟

بردیا_ نه نخورده... نمی خوره که... من چه طوری برم؟

با وحشت و هول نیم خیز شدم و گفتم:

_کجا بری؟..."

ترحمو تو چشمای بردیا دیدم، با غم گفت:

بابام سخته کرده زحل، تو آی سی یواہ، باید برم پیششون.

قلبم... حس کردم برای چند ثانیه یستاد. زمان هم متوقف شد. دنیا هم همین طور... توی دلم لرزید، لرز بدی تو تنم افتاد... دلم می خواست جنون یا چه می دونم فراموشی بگیرم، از دست زندگی راحت بشم. چه حسی داشتم... "خدایا چرا من نمی میرم، راحت بشم؟"...

صدای بردیا رو بم و سنگین می شنیدم. روجم درونم شیون می کشید، از صدای عزای درونم، صداهای بیرون رو گنگ و مبهم می شنیدم.

بردیا باید برم پیش خونواده ام. باید به پدرم رسیدگی کنم. مادرم و خواهرام تنهان... من برم تا مانی بتونه بیاد اون ور...

مانی پاسپورتمو باید تمدید کنم. تا جور بشه، سریع خودمو بهتون می رسونم.

بردیا باید خونه رو پس بدی.

"زحل پاشو... پاشو برو..."

"کجا؟"...

"نمی دونم، برو... داره زمینه سازی می کنه، ترک کنه."

"ترک؟! ... ت...ر...ک"...

سرم پرها بود... تهوع داشتم... زیر شکمم هم ریز ریز تیر می کشید. از جا بلند شدم، بردیا ساعدمو گرفت و با تعجب گفت:

—کجا می ری زحل؟!

به دستش نگاه کردم، نگاهمو از دستش به طرف شونه و گردن و صورتش، از چونه و لب و بینی به چشمش کشوندم. چشمش... به چشمایی که سایه ی غم توش بود، نگاه کرد. دستمو آرام کشیدم و گفتم:

—کار دارم.

انگار سرمای صدام، گرد سکوت تو فضا پاشید. مورمورم شد.

به طرف گوشیم رفتم. "باید... باید... بچه رو سقط کنم، من یه زحل دیگه نمی خوام"...

بردیا پشت سرم اومد و صدام کرد:

زحل؛

برو وسایلتو جمع کن.

رمان زحل

بردیا_کجا می ری؟... سرت گیج می ره، راه نرو... حال پدرم رو به بهبود بره، من برمی گردم. شاید کمتر از یکی دو ماه تنها باشی... تا زمانی که مانی کاراشو بکنه، بیاد، حواسش به تو هست. می شنوی زحل؟...

روی مبل ها و میزهای تو سالن رو نگاه کردم. گنگ و کلافه چشم می چرخوندم. گوشیمو می خواستم. "باید زنگ بزnm به فرخنده"...

بردیا_زحل دنبال چی می گردی؟

_گوشیمو می خوام.

بردیا_گوشیتو می خوای چه کار؟... من که خونه ام، سها هم این جاست...

_زندگی من خلاصه می شه تو تو و سها؟

بردیا زیر لب گفت:

_شروع شد!

بلندتر صدا زد:

_سها!... سهاخانم!...

_سها رو برای چی صدا می کنی؟ برو چمدونتو جمع کن. لابد اینم من جمع کنم؟

گوشیمو پیدا کردم، یه مسیج زدم:

_شماره ی زیبا خانمو می خوام.

بردیا شاکی گفت:

_به کی داری پیام می دی؟

_به عزرائیل! بیاد جونمو بگیره؟ از دست تو و این زندگی راحت بشم.

بردیا_سهها؛...

شاکی گفتم:

_اونو چرا صدا می کنی؟... اختیار دهن من دست سهاست؟... بیاد دهنمو ببندہ؟...

بردیا_حالت بدہ... خودت نمی فهمی.

فرخندہ جواب داد:

چیه؟... حامله ات کرده؟...

تایپ کردم:

به تو ربطی نداره، شماره رو بده.

شماره رو فرستاد و سیو کردم و سند کردم برای سها. به سها مسیج زدم:

از این یه وقت بگیر.

رمان زحل

بردی زحل!... خبر مرگم بذار برم، بعد شروع کن!... چت شد؟... دیوونه شدی؟

من به تو کاری دارم؟... حرفی زدم؟... مگه نمی خوای بری؟... من که بابامو ندارم، حداقل تو برو، برس به بابات...

سها رو بلند صدا زدم. در حین این که می اومد داخل اتاق، گوشیش تو دستش بود و داشت با اخم صفحه ش رو نگاه می کرد. با هیجان و حرص سرش رو بلند کرد و گفت:

زحل؛... این... ..

عصبی، با چشمای گرد نگاش کردم و سها حرفشو خورد. بردیا مشکوک به ما نگاه کرد. سها با آرامش تصنعی گفت:

آقا بردیا من دیگه می رم. نگران زحل نباشین، من حواسم هست.

بردیا سری تکون داد و گفت:

ممنون

مانی پشت سر سها اومد داخل و گفت:

من سها رو برسونم، پیام. نکشید همو تا پیام.

ما دشمن نیستیم. بردیا از بابام بیشتر به گردن من حق داره، بالاخره از لجن منو کشیده بیرون.

بردیا_ شما برید... برید...

اونا که رفتن، بردیا دستمو گرفت، منو کنار خودش نشوند و گفت:

_ زحل بابام سخته ی مغزی کرده، من باید...

مستبد و محکم گفتم:

_ بردیا؛ تو رو خدا زودتر برو. دوست ندارم مثل من بشی، برو!

بردیا_ یه کم صبور باش، لج نکن ...

_ لج نکردم، آرومم. من می رم سرکار، میام... لازمه این خونه رو بفروشی، بگو، یه کاری می کنم.

بردیا_ من نمی خوام خونه رو بفروشم. می خوام تو صبور باشی، بمونی این جا، جایی نری، کاری نکنی جز مدرسه رفتن، با کسی رفت و آمد نکنی جز سها و سهیلا. می خوا

الآن سها خوب شد؟...

چشماشو عاصی شده رو هم گذاشت و گفت:

_زحل... زحل منطقی باش... من شرایطم الآن افتضاحه، دارم به زور خودمو کنترل می کنم، تو رو خدا با من راه بیا.

_باشه... باشه... خیالت راحت.

سری تکون داد و منو تو بغلش گرفت، پیشونیمو بوسید...

تا لحظه ای که بردیا از ایران خارج شد، من حتی یک لحظه، چشم رو هم نذاشتم... حتی یک لحظه رو بدون درد نگذروندم...

صبح پرواز داشت به سمت ترکیه، تا از اون جا با عوض کردن پرواز، خودشو به امریکا برسونه.

عصر من وقت دکتر داشتم. به سها گفته بودم کنسل کردم، چون برام قرآن خدا رو تفسیر می کرد، اما... خودم به تنهایی رفتم و با درد... با مرگ... با زجر... سقط کردم. سه بار از

حال رفتم، یه بار قبل سقط، یه بار درحین عمل سقط و یه بار هم تو آژانسی که قرار بود منو به بیمارستان برسونه.

چشمامو که باز کردم، دیدم سها وسهیلا بالا سرمن.

سها، شاکی و با چشمای قرمز گفت:

_تو زنی؟! ... مادری؟! ...

_هیس ... هیس ...

سهیلا_سها! الان وقتش نیست.

سها_کی وقتشه؟! ... تو گفتی نمی رم.

_هیچی نگو...

سها_ نزدیک بود خودتو بکشی. تو حق نداشتی بدون این که به بردیا بگی ، بچه اتونو بکشی .

باجیغ گفتم:

_منو گذاشته رفته. کو گوشی من؟... بین اصلا یه زنگ زده؟... ساعت چنده؟ سهیلا ساعت چنده؟...

سهیلا باچشمای گریون منو نگاه کرد و سها گفت:

_مانی هزار بار از من پرسیده: "زحل کو؟". راه افتاده تو خیابونا دنبالت.

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم و سها با مهربونی گفت:

_زحل؛... بردیا گفت صبر کن .

جیغ زدم و با گریه گفتم:

بردیا دیگه نمیاد. بردیا از همه چی به خاطر خونواده اش می گذره.

سها_ تو عجله کردی.

که بشم دو ماهه، سه ماهه، بچه رو کورتاژ کنم؟... من الان زحل دومی کشتم، نجاتش دادم.

سها_ زحل تو حق نداشتی...

صدات داره از جای گرم بلند می شه.

سها_ ظهر شناسنامه ات اومد. نام و نشون محل زندگیت هم اومد...

یکه خورده به سها نگاه کردم. از کیفش یه بسته درآورد، ازش با عجله گرفتم و باز کردم...

شناسنامه ام و نشونی... بود.

سها_ باید بری اون جا، یه خبری دادن.

سهیلا_الآن؟...

سها با تردید نگاه کرد و گفتم:

_چه خبری؟

دلم روضه اش رو شروع کرد... نوای بد سر داد...

سها گفت:

_باشه. فردا می گم، تو استراحت کن.

_من که خوابم نمی بره، بگو.

سها_تو روستای شما، چند سال پیش یه زلزله اومده...

یکه خورده و شوکه به سها نگاه کردم...

دیگه نمی دونستم چی کار کنم... دیگه چیو باید تحمل کنم؟!... تحمل نداشتم... اما گریه ام نمی اومد... بی جون بودم... حالمو نمی فهمیدم... دستمو به سرم گرفتم و ملحفه رو روی سرم کشیدم. نمی دونستم تکلیفم توی این دنیا چیه...

"باید برم روستامون... حداقل بفهمم قبرشون کجاست... شاید زنده مونده باشن"...

تو ترمینال، کنار اتوبوس، هنوز انگار یه دست نامرئی، می خواست منو تو تهران نگه داره، این رفتن برام مثل تو آتیش رفتن بود. امیدم به بابا حاجی هم از بین رفته بود.

سها_داری اشتباه می کنی.

_تو دو هفته منو به زور نگه داشتی، نشونی از بردیا دیدی؟!... اون برادرش یه سر به من زد؟!... یه بار حال منو از تو پرسیدی?...

سهیلا_راهتو پیدا کن. برو، ولی ما رو بی خبر نذار.

سری تکون دادم و سهیلا و سها رو بغل کردم و گفتم:

رازدار من باشید.

سهیلا چادرو داد بهم. برای برای محل تولدم نمی شد اون طوری رفت، با مانتو و شال. باید محجبه می بودم. من دختر حاج شاکر هستم. حداقل با آبروی مرده اش بازی نکنم.

سهها_اگر اون جا، جایی برای موندنت نبود، برگرد. چادر چه قدر بهت میاد...

لبخندی تلخ زدم. حاج بابا کاش بودی، امیدم...

سری تکون دادم و سوار شدم و سهیلا گفت:

رسیدی، خبر بده.

سهها_به مانی چی بگم؟

_بگو: "خبر ندارم."

سهها_باید صبر می کردی.

سه‌ها؛ بسه تو رو خدا!

رفتم داخل اتوبوس و روی صندلی نشستم و... راهی روستا شدم.

تا خود روستا، از شیشه‌ی کنارم به بیرون زل زده بودم. یه بغض سنگین توی سینه‌ام بود. این همه سال آرزوی خونواده‌ام رو داشتم و حالا می‌گن: "تو زلزله‌مردن." اونا توی کودکی من مردن برام، بس که نداشتمشون. اما امید بودن برام...

گریه‌ام نمیاد... اصلاً غصه خوردن برام عادی شده... دلم می‌خواد تیغ بردارم، روی تموم شریان‌هام بکشم و... خلاص...

چه قدر با امید به وجودشون خواستم تغییر کنم...

حداقل الان لازم نیست برای حاج بابا توضیح بدم که چی کار کردم، کجا بودم، چی کاره‌ام...

وقتی رسیدم روستا نزدیک غروب بود. گوشیمو از تو کیفم درآوردم، سیم کارتمو ازش خارج کردم...

نمیدونم با خودم لج کردم، یا بردیا...

درد داشتم... اومدم که از درد بمیرم... نمی خوام انتظار واهی تماس بردیا رو داشته باشم. اون همه روز گذشت، خبری ازش نشد، از این به بعد هم نمی شه...

تو این دو هفته حتی مانی هم یه حال ازم نپرسیده، پس همه چیز تموم شده اس...

آخرین پل ارتباطی هم از بین رفت...

اون جا قبلا یه ده کوچیک بود، اما الان روستاست، حسابی تغییر کرده...

روبروم یه قهوه خونه بود، رفتم جلوتر. چادرمو جلو کشیدم، به اسم قهوه خونه نگاه کردم:
"حاج محمود" اسمشو قبلا تو بیجگی زیاد شنیده بودم...

رفتم جلوی در قهوه خونه، نگاه مردا به طرفم برگشت. گفتم:

_حاج محمود هست؟

یه پسر سیزده_چهارده ساله گفت:

_حاجی؛ حاجی؛...

یه پیرمرد شصت و پنج_شش ساله با مو و محاسن سفید پشت دخل بود، از همون جا و پشت شیشه یه نگاه بهم کرد و ازجا بلند شد، _من هنوز بیرون ایستاده بودم._ اومد بیرون، سر به زیر انداخت و گفت:

_سلام. امری داشتی دخترم؟

گفتم:

_سلام. زحلم، زحل فرازی، دختر "حاج شاکر".

حاج محمود سربلند کرد، زل زد تو چشمم و یکه خورده نگام کرد و گفت:

_الله اکبر!... دختر تو کجا بودی؟

_گم شدم... دزدیدنم... مردم تا زندگیمو جمع کردم... بعد این همه سال زندگیمو پیدا کردم...

چشمام لبریز از اشک شد و گفتم:

_بهم گفتن: "زلزله اومده، همه مردن".

جلوی صورتمو گرفتم، نمی تونستم خودمو کنترل کنم، حاج محمود شاگردشو صدا کرد، یه لیوان آب برام آورد و آبو خوردم. به هق هق افتاده بودم.

حاج محمود گفت:

_زلزله خیلی از ماها رو بیچاره کرد... حاجی خیلی منتظرت بود، همه ی شیرازو گشت، شده بود یعقوب پیغمبر...

_منو دزدیدن، بردن تهران.

حاج محمود_ لا اله الا الله...

_می خوام برم سرخاکشون.

حاج محمود_ وایستا یکی رو صدا بزنم بیاد...

سرشو تو قهوه خونه کرد و صدا زد:

_صالح!... صالح!...

یه پسر ساده با قد و قواره ی متوسط و رنگ و لعاب قهوه ای، از قهوه خونه اومد بیرون و سریع بهم سلام کرد و سرشو به زیر انداخت.

حاجی گفت:

_صالح بابا...؛ زحل دختر حاج شاکر خدا بیا...

پسره با شور گفت:

_سلام علیکم دختر حاجی. خدا حاجی رو بیامرزه... خدا آدمای خوبو زود می بره... هی...
خدا حاجی و خواهراتونو، دامادتونو..._

حاجی_صالح؛... داره غروب می شه، راه بیافتید .

صالح_چشم... چشم... بریم .

همراهش راهی قبرستون شدم. تا خود قبرستون پسره یه بند حرف زد. دلم می خواد یه
سنگ بردارم، بزنم تو دهنش، دندوناش بره تو حلقش .

نفس نمی کشید، فقط حرف می زد لامصب. _لا مذهب_

رسیدیم به قبرستون، تا قبرها و فضای پر از شمع و گل و غربت قبرستون رو دیدم، حالم
دگرگون شد. نگار کل روستا زیر سنگ قبرها پنهان شدن..._

صالح به قبر پدرم اشاره کرد، عکسش روی سنگ قبر بود..._

ضعف کردم. قفسه ی سینه ام تنگ شده بود... تموم امیدم تهی شد، توی یک صدم ثانیه
تهی..._

نمی تونستم گریه کنم، نفسم بالا نمی اومد. روی زمین وارفتم.

"بی خبری، خوش خبریه" همینو می گن ها...

دیگه... دیگه هیچ کسو ندارم... بایقوش شدم... جغد تنها... درد بی بردیا بودن کم بود، اینم از خانواده ام.

تا همین لحظه که به قبرستون رسیدم، تا همین الان می گفتم شاید باباحاجی زنده باشه، شاید یکی از خواهرام زنده باشن...

اما این قبرا... آخ...

"آخه خدا منو چرا زنده گذاشتی؟... منم بیر... می خواستم دردمو باخونواده ام تسکین بدم، که اونا هم زیر خروارها خاکن".

نمی دونم گریه بود، یا چیزی شبیه زوزه های آدمیزاد، این قدر گریه کردم، که بالاخره از حال رفتم...

وقتی چشمامو باز کردم، دیدم یه خانم، در حالی که یه چادر سرمه ای سرشه، بالا سرمه.

یه لبخند زد و گفت:

_خانم جان حالت خوبه؟

_چی شده؟

_والله آقاصالح گفت غش کردین.

_آقاصالح دیگه کیه؟

_همون آقایی که تو قبرستون...

باز بغض کردم و اون خانم _ که یه زن حول حوش سی و پنج ساله بود _ هول زده گفت:

_خانم؛... و رو خدا گریه نکنید، حالتون باز بد می شه ها...

صدای در اومد. همون جوون که حالا می دونستم اسمش صالحه، با همون قهوه چی که حاج محمود صدایش کرده بودن، اومدن تو، حالا دیگه اون زحل قدیمی نبودم، از جام سریع بلند شدم. این جا دیگه پای آبروی حاج شاکر فرازی درمیونه. این جا... تو این روستا... باید نقاب بزنی، شبیه زنای همین جا بشم.

حاج محمود... بخواب بابا جون، بخواب.

صالح... هرچی گفتم: "بسه!"، گوش ندادین، خوبه حالا افتادین گوشه ی بیمارستان؟!

به صالح نگاه کردم... بردیا رو می خواستم... انگار روسرم آب جوش ریختن، چشمام پر شد، پر اشک، دلم پر از آه شد...

"خدا داری تقاص گناهامو می گیری؟"

سها می گفت: "آدما تو همین دنیا تقاص گناهشونو پس می دن، انگار یه مهر سکوت رو دهنم زدن، بی چاره شده بودم، همیشه ته ذهنم می گفتم: "پیش حاج بابا"... ته دلم... ته دلم یه کم امید بود، اما الان... بردیا نیست... بابام و خواهرام نیستن..."

انگار دنیا دیگه جای من نیست...

از پنجره به آسمون نگاه کردم...

"اگر تو دنیا باهام این کارو می کنی، اون دنیا چیکار می کنی؟..."

بردیا، بچه ام، خونواده ام..."

یه چیزی تودلم گفت:

_توهم خونواده های زیادی رو بی بچه، بی پدر، بی عشق... کردی...

واین جواب منو مثل شمع آب کرد. اشکم از گوشه ی چشمم ریخت. این بار واقعا قبول کردم که بدبخت و بدبخت تر از من نیست، واقعا که نبود...

چه قدر این واقعیت برام سخت بود...

حالا باید کجا می رفتم؟... بازم تهران؟... کجا؟... بردیا هم که نیست... به همون جهنمی که درش بودم... اون جا دیر یا زود منو می کشت...

"خدا!... خدای من!..."

منِ روسیاه که تصمیم گرفتم پیام این جا و آدم بشم، چرا بازم درها بسته شده به روم؟!...

آخه منِ بی پناه به کجا برم؟!...

نون از کجا در بیارم، بخورم؟!...

کپه ی مرگمو رو کدوم زمین بذارم؟!..."

نمی دونستم از بدبختیم گریه می کنم، یا از بی کسیم، یا از غم از دست داده هام...!

حاج محمود_ زحل خانم؛ شما با دخترم بیاید امشب خونه ی ما.

بدون این که نگاهش کنم، با صدای لرزون گفتم:

_نه مزاحم نمی شم.

چه قدر صدام می لرزه...

"کاش نمی اومدم، کاش حاج بابا زنده بود... اصلا کاش منم کنارشون بودم، آخ خدا!"...

دختر_ چه زحمتی؟!... منم و آقاجونم. ما هم، همه ی خانواده رو توی زلزله از دست دادیم:
مادرم، برادرم، شوهرم... از اون خانواده ی پرجمعیت، من موندم و آقاجون.

صالح_ اون زلزله ی لعنتی همه رو بدبخت کرد. من رو هم بیشتر از همه.

به صالح نگاه کردم، انگار دنبال همدرد بود.

_ شما کی رو از دست دادین؟

تموم من شده بود گوش...

"شبيه منه؟"...

انگار تو یه کشور غریبم، دنبال هم زبون بودم.

صالح_ بگو کی رو از دست ندادم؟... همه رو... همه ی اونایی که به عنوان فامیل می شناختم... حتی یک نفر هم نموند...

یه پوزخند تلخ زد و دستاشو تو جیبش فرو کرد و بایه آه عمیق سر تکون داد.

_ پس شما هم مثل من هستین؟

صالح نگاهشو بهم دوخت و غمگین سرشو بالا پایین کرد.

حاج محمود_ طلعت... من میرم خونه، زحل خانم که مرخص شد باخودت بیار دیگه. صالح، بیا بریم پسر، خیلی کارداریم. "حاج محمود و صالح که رفتند، طلعت لبخدی زد و اومد کنارم روتخت نشست و دستمو گرفت و به چشمام نگاه مطمئنش ریخت و بایه بغض آشنایی گفت:

_ خوبه اون سالها این جا نبودی، خوبه جلوی چشمت گل های پرپر شده اتو ندیدی... نمیدونی چه قدر سخت بود که بینی صدای بچه ات داره از زیر آواره ها می شنوی که ازت کمک می خواد نمیتونی کمک کنی، نمی دونی چه قدر مشکل که بعد از دوهفته انتظار جسدهای بی جان خونواده اتو از زیر آوار بیارن بیرون و تو نتونی براشون کاری کنی،

نمیدونی برای کدومش گریه کنی، مادر، بچه ات، شوهرت کردم. سرکدومشون بشینی و زار بزنی... این قدر بد بود که حتی وقتی یاد دادن... نتونست طاقت بیاره زد زیرگریه... تا با دلسوزی نگاهش کردم سرشو روی شونه ام گذاشت اول کاری نکردم ولی بعد که درآغوش کشیدمش احساس کردم هدی ست یاسها

طلعت زن خوبی بود، ساده و بی ریا، صاف و ساده، با مهربونی و محبت حرف میزد، آرامش از سر و روش می ریخت، رو بازی میکرد مثل من نقاب نداشت از جنس آدمای شهر نبود... تویه خونه ی قدیمی تعمیرشده باحاج محمود زندگی میکرد، حاجی از طریق همون قهوه خونه چندتا بچه ی بی سرپرست دیگه رو که تحت نفوذ یه موسسه بودند، خرجشونو می داد.

آدم خیرخواه و خوبی بود وقتی برای یکی دوشب ساکن خونه ی حاج محمود شدم و رفتار حاج محمود و طلعت دیدم فهمیدم تنه اراه نجات من هستند یا خواهش و التماس میکنم قبول کند من یه مدت کنارشون باشم تا بتونم یه جای برای خودم بگیرم یا... یا باید برگردم تهرانو تهران به معنی... بی سرپناهی و آوارگی بود... نمی خواستم به برگشتنم به تهران فکر کنم، شاید برگردم می بایستی به بهزستی برم... بنابراین تمام عزممو راسخ کردم که از طلعت بخوام که بهم جابدن اما فکر این که از گذشته ام پرسن منوعین خوره داشت میخورد؛ باید دروغای که می بایست تحویل حاج بابا می دادم حالا تحویل حاج محمود و طلعت باید می دادم، قبل از این که با حاج محمود مستقیم حرف بزنم باید به طلعت می گفتم اون زنه منو بیشتر درک میکنه، دنبال یه فرصت میگشتم یه فرصتی که طلعت تنها باشه.

اون روز طلعت حوالی ظهر برای چند دقیقه دوروبرش خالی شد، سریع از جا بلند شدم و رفتم سمتش، تادیدتم لبخندی زد و گفتم: "دارید تو دلتون می گید چه پروئه نمی ره حالا نه؟"

طلعت لبشو گزید و گقت: "خاک بر سرم کنند، چی میگی زحل جان؟ تو دختر حاج شاکری، حاج شاکر میدونی چه قدر رو سرما حق داره؟" طلعت ظرف شیر روتوی قابلمه خالی کرد و زیر گاز و روشن کرد و گقت: آقاجون صبح بهم گقت که بهت بگم: "نرو تهران، این جا بمون، توزادگهت کنار کسای که برای پدرت احترام قائل بودند وامانت حاج شاکر ونگه می دارند" طلعت بهم نگاهی کرد و گقت:

_ تو شهرنشینی، کارداری حتماشبه ما زن های این جا نیستی، اما تو تنهایی، مجردی... برای... یعنی میدونی مردای این جا تعصبی اند... برای... ناراحت نشو ازم اما آقاجون گقت: "حالا که برگشتی بمون همه ی روستا فهمیدن دختر حاج شاکر هستی و مجردی و تهران زندگی می کنی اگر نمونی پشت حرف میمونه" ...می خوام یعنی....

نداشتم حرفش تموم بشه تندی گفتم:

_ منم می خوام بمونم، اما کجا؟ "طلعت باذوقی گقت: "معلومه این جا پیش ما، من باید به آقاجون خبر بدم... تو نگران جانباش بسپار به من" اون روز شاید اولین بار بود که معنی قادر بودن خدا رو از نزدیک فهمیدم"

شاید دعای پدرم بود باید می رفتم به مزارش باید تشکر میکردم، حتما حاج بابا واسطه شده که خدا آبرو داریمو بکنه طلعت حتی نپرسید تهران چیکارمیکردم...شاید بعدا بپرسه باید بری سرخاک حاج بابا...

_طلعت "نگام کرد و گفتم: "من...من می خوام برم سرخاک میای؟

_توی این هفته حداقل سی بار رفتی قبرستون خسته نشدی؟

_وقتی میرم اونجا انگار رفتم پیش خونواده ام "بغض گلومو محکم گرفته بود آروم گفتم": "گاهی یادم نمیاد قیافه ی خواهرامو قیافه ی شوهرشو حس میکنم زیر دین هستم طلعت، یه حس بدی دارم هیچ خاطره ای این جا ندارم" به سرم اشاره کردم و گفتم: "خیلی کم رنگند خیلی کمند...من از این همه تنهای میتروسم

طلعت منو به آغوش کشید و گفت: ماکنارتیم، ما همه مثل همدیگه ایم ماهانست فامیلی داریم تو این روستا همه باهم فامیلند خیلی کم پیش میاد که یه غریبه بینمون باشه توتنهانیستی ما تنهات نمیذاریم، من آقاجون...همه جز حشمت حواست به اون باشه هنوز ندیدیش اما...به زودی با زندگی در این جا می شناسیش "اشکامو پاک کرد و گفت: "برو زود بیا می خوام سفره بندازم." لبخندی زدم و تاخواستم راه بیفتم صدای دونفر اومد که مکالمه می کردند، یکی می گفت و دیگری سرزنش میکرد

_آخه پسر چرا دوباره وام گرفتی؟

— حاجی جون تو که دیدی پدر من، بارون اومد تموم محصولاتمو ویرون کرد. ای کاش بارون بود سیل بود مگه ندیدید، من این زمینو آباد نکنم چی بخورم درآمد چی میشه؟ من پول می خوام

— شانس تو خیلی سرمایه داری همش هم بلا رو بلا برات نازل میشه.

حاجی چیکار کنم؟

— باید دعا کنی برای بار دومه که بذر میکاری دوباره نزدیک برداشت سیل وتگرگ نزنه همه چیزه باد بره، میدونی چه قدر وام گرفتی؟

— چیکار کنم آقا؟ باید تو این زمینه ی فلک زده یه چیزی می ریختم یانه.

— تو اگر دوتا کارگر بگیری می توند سریع برات جمع وجور کنند که اینطوری نشه

— پولشو از کجا بیارم دلت خوش حاجی، کارگر پول میخواد.

— قرض بگیر، این قدر اعتبار داری که بهت قرض بدن.

_از کی بگیرم؟

_از حشمت.

_حشمت؟! اون پول دار... لاله الا الله حاجی بیخیال، من از اون مرتیکه بدم میاد.

_مگه میخوای پولشو ندی، قرض میگیری سرسال که محصولاتتو فروختی پس می دی.

_پس خودت باهات حرف بزنی حاجی جون نوکرتم می دونی که...
رمان‌باز

_صدبار بهت میگم جوون یه ذره به اعصاب تسلط داشته باش صالح این عصبی بودن تو آخر کار دستت میده، آخه تو به کی رفتی که این قدر زود از کوره درگیری، نه آقات خدایامرز اینطوری بود نه مادرت.

_هرجوونی هم جای من باشه همینه، مگه من چندساله که این همه مصیبت سرم اومده هان خودت بگو حاجی جون.

_لابد حکمتی تو کار بوده، که سیل زده.

_آخرسه سال پشت سرهم؟ هنوز قرض های سه سال گذشته رو هم ندادم که امسال هم زد، امسال دیگه سند زمینو گرو گذاشتم.

_خدا بهت رحم کنه فقط خدا، توکل کن باحشمت حرف میزنم.

_نوکرتم حاجی اجرت باامام حسین.

همه ی این حرفا رو پشت درخونه ی حاجی می زدند من پشت پنجره نگاهشون میکردم. چه قدر حاجی مرد خیرخواهی بود حتما اگر حاجی بابام زنده بود مثل حاجی بود شاید از حاجی بهتر چرا آدمای خوب باید برن و بدها بمونند، یکی مثل من، آخه یکی مثل من چرا زنده است؟ الان بردیا کجاست؟ فهمیده؟ کجایی؟ شاید فراموشت کرده، هنوز پیش خونواده اشه! آخرهم خونواده برام شد آرزو! چرا منی که بی کس هستم نباید می رفتم تا کی میتونم توی این خونه بمونم، در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته، دلم برای بردیا تنگ شده؛ درد چیو تحمل کنم مرگ عزیزام یادلم یا این که تنها وجه اشتراکم با بردیا و از بین بردم؟... دستمو روی شکمم گذاشتم اگر... اگر بردیا نمی رفت می فهمید... زحل هیچ اتفاقی نمی افتاد مجبورت میکرد سقط کنی احمق نشو... آره احمق نشم... احمقم من!

در همین خیالات بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم، صالح تک و تنها پشت در ایستاده و سرشوانداخت پایین، درست صورتش طرف پنجره ای بود که من ایستاده بودم همونطور که سرش پایین بود یه لبخند روی صورتش بود، آهسته از کنار پنجره اومدم کنار که تا منو

ندیده و فکر بد نرفته توی سرش برم کنار پسرای چشم و گوش بسته ی روستا رومی شناختم، خدا اون روزو نیاره که آدم ناتوبهشون بخوره مثل دخترای ساده اند البته اکثریت، حالا یه وقت فکرکنه به خاطر اون اومدم پشت پنجره

حاج محمود صدام کرد: چادر رو روی سرم گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون...

_سلام حاج آقا.

_سلام بابا، می خواستی بری قبرستون؟

_بله... "به طلعت که لبخند شیطنت سا می زد نگاه کردم، معنی این لبخند چیه دیگه؟!"

حاجی_ خيله خب بابا، برو لباس بپوش صالح ببرت.

_نه، نه، حاج آقا خودم میرم، چرا این بنده خدا رو از کار و زندگی بندازم؟

حاجی_ تنها؟! نه باباجون، این جا نانجیب زیاده.

_آخه نمی خوام...

حاجی_ حرفمو گوش کن باباجون، تو باصالح بری دلم آرومه تو امانت حاج فرازی هستی اونم امانت کسی که اینهمه به من لطف داشته، تو از خون مایی، امانتی

_چشم، ولی حاج آقا...

حاجی_ نه شکم به یقین تبدیل شد.

باترس گفتم: کدوم شک؟!

رمان زحل

حاجی_ که دختر همون خدایامرزی عین خودشی

لبخند زدم شاید از این که منو مثل حاجی بآبادیده بود ذوق کرده بودم.

رفتم لباس پوشیدم و تا از در اومدم بیرون صالح هول زده گفت:

_سلام علیکم زحل خانم.

باتعجب از هول زدگی اش نگاهش کردم و گفتم:

_سلام علیکم، حالتون خوبه؟

گونه هاش سرخ شد و بالبخند گفت:

_به مرحمت شما، شما خوبید؟ مگر به نظرتون حالم بده که اینطوری می پرسید؟

به صالح نگاه کردم، زیاد حوصله ی حرف زدن باهاش نداشتم ولی انگار می خواست سر حرف زدن و باهام باز کنه بی حوصله گفتم: نه "صالح هول زده باز گفت": "!!!، چادرتون از سرتون افتاد برگشتم بی حوصله تر نگاهش کردم یکی

نبود بگه "خب به توچه؟ لخت که نیستم روسری سرمه با حرص چادر رو کشیدم روسرم وگفت: این جا یکم بد می دونند باید... باید رعایت کرد.

_خیله خب بهتر نیست راه بیفتیم.

_چرا. چرا. بریم.

کنار اون جاده ی منتهی به قبرستون، کلا مزرعه بود، و رو اون مزرعه ها مردم دسته دسته مشغول بودن.

توی راه هر کی بهم نگاه می کرد، چنان نگاهش می کرد که انگار صاحب اختیار منه. دلم می خواست یقه اشو بگیرم، بگم: "چخه بابا... تو خودتم زیادی ای"...

جلوی یکی از اون مزرعه ها، یکی از تراکتور صدا زد:

_صالح؛... آقا صالح؛... آی صالح...

و از تراکتور پیاده شد.

_بله... سلام آقا حشمت.

"پس این مرد چهل_چهل و پنج ساله حشمته. چهره ی جذابی داشت... انگار از شهر اومده بود، آخه اون ته لهجه رو نداشت، مثل همه ی مردای مسن این جا.

قد بلند و لاغر، اما بدن تو پر، شبیه "سپند راد" بود، _اون بازیگر قدیمی._

قدرت از سر و روش می بارید... کارگرای زیادی روی زمینش کار می کردن. یه نگاه به طول و عرض_مساحت_ زمینش انداختم، دیدم اوووه... چه قدر بزرگه!... ته زمین یه خونه ی دو طبقه ی زیبای روستایی بود، سبک روستایی اما شیک، وسایل به کار رفته برای ساختنش به روز بود.

پسر مگه عاشقی که هر چی صدات می کنم، نمی شنوی؟...

صالح_ ببخشید، حواسم نبود.

_سلام.

رمان زحل

حشمت نگاه خریدارانه ای به من انداخت. سرتاپاشو با اخم نگاه کردم، تو ذهنم یه "فلش بک" خورد: "کوروش عوضی."

رومو ازش برگردوندم، یاد بردیا از ذهنم گذر کرد، یه قدم دورتر شدم که شنیدم:

حشمت زیر لب گفت:

_صالح؛ با دخترا می پلکی.

صالح یه نگاه به من انداخت و دید که من محل نمی دارم، ولی حشمت چشم دوخته به من، زیر لب غرید و بعد حشمتو به سمت دیگه هدایت کرد که باهم حرف بزنن. کمی جلوتر که رفتن، برگشت و با اطمینان منو نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه اومد سمتم و گفت:

بریم دیگه. ببخشید این قدر معطل کردم..

و زیر لب گفت:

مرتیکه سه تا زن گرفته، سیری نداره. باز تا یه دختر می بینه، تا چشماشو از کاسه درنیاره، ول کن نیست.

چند دقیقه گذشت، دوباره باشوقی عجیب گفت:

راستی شما دانشجوین؟

نه! دانشگاه نرفتم.

_آهان... بهتر! ببخشیدا... ولی دختر بره دانشگاه، پر رو می شه.

برگشتم یه نگاه جدی بهش انداختم، چرا این قدر چرت و پرت می گه؟... چرا اصلا حرف می زنه؟... حوصله اشو ندارم. کاش می شد بگم: "خفه شو تو رو خدا! وگرنه تموم حرص و ناکامی هامو سر تو خالی می کنما"...

_بله؟

چنان باجذبه گفتم، که با ترس گفت:

_هیچی... ببخشید.

داره شبیه پسرای پونزده_شونزده ساله رفتار می کنه، تحمل رفتاراشو ندارم.

بعد از چند دقیقه دوباره شروع به حرف زدن کرد:

_از حاج محمود شنیدم که پیش نوه خاله...

تند و سریع برای این که صداشو ببرم، گفتم:

_ اشتباه به عرضتون رسوندن.

با تعجب و یکه خورده گفتم:

_ یعنی گم نشده بودین؟

باجدیت گفتم:

_ آفرین! چه اطلاعاتی یه هفته ای به دست آوردین!

خجالت زده و هول شده تند تند گفتم:

_ نه زحل خانم... یعنی... ببینید... زحل خانم یه وقت فکر نکنید من فضولی کردم، رفتم ته و توی قضیه رو درآوردم.

خونسرد، بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

ته و توی قضیه رو؟!... منظورتون چیه؟

شاکی تر گفتم:

مگه قراره شما از زندگی من سر دربیاری؟!...!

نچ!... من چرا این طوری می کنم... نه... منظورم اینه که... اصلا بگذریم... یه حرف دیگه
بزنیم... مثلاً... مثلاً از حاج فرازی چیزی به خاطر دارین؟

زیاد نه.

مگه می شه آدم پدرشو فراموش کنه؟

یه دختر بچه مگه چه قدر می تونه تو خاطرش تصویرهای خانواده رو نگه داره؟!... در
حد چند تصویر مبهم... من هرگز از خانواده ام حتی یک عکس هم نداشتم، که بشه چهره
هاشونو تو ذهنم داشته باشم.

بله، شما درست می فرمایین ...

یه هو از این لحن حرف زدن صالح، یاد بردیا افتادم... بردیا... یعنی الان چی کار می کنه؟..

"دلم تنگ شده، چه طوری طاقت بیارم؟... دستمو روشکمم گذاشتم، اگر بود می داشت زنده باشه؟..."

زحل؛... وای زحل! کی درست می شی؟... مگه خرابه درست می شه؟!... این خراب آباد، فقط با بردیا آباد بود...

لعنتی... فکرش رهام نمی کنه. توی این یه هفته روزی نیست که نگم بردیا داره چی کار می کنه؟... اگر... اگر... منو می خواست، مثل مانی که هدی روخواست، الان پیشش بودم... حداقل منتظرش بودم..!

ون منو رها کرد... دلم تنگه... تنگ..."

بغض تو گلوم، هرآن ممکن بود بترکه...

صالح چنان عطسه ای کرد، که از ترس جیغ کشیدم!!!

صالح خندید و گفت:

__بخشید.

دستاشوبه حالت تسلیم بالا گرفت.

چشمام پراشک بود، پلک زدم تا واضح ببینمش. تو دلم گفتم: "طفلک اینم که "شاس" می زنه".

صالح توجاش ایستاد و گفت:

__گریه می کنین باز؟

باحرص به راه ادامه دادم، پاهامو می کوبیدم زمین و سریع تر راهرفتم، کمی ازش جلو افتادم. صدای پاشو می شنیدم. باخنده گفت:

__زحل خانم؛... زحل خانم؛...

نگاش کردم و گفت:

"حالا بگین به چی فکر می کردین که این طوری من صبر زدم؟"

_من به صبر اعتقادی ندارم، یه عطسه اس، همین!

صالح با خنده و شیطنت گفت:

_ولی من به یه امر خیر فکر می کردم.

_خوش ب هحالتون.

_نمی خواید پرسید چی؟

_نه! به من ربطی نداره.

زیر لب یه چیزی گفت و دنبال من راه افتاد. سر راه بازم به اون دشت پر از گل رسیدیم و من چند شاخه گل چسدم. صالح که دید که من مشغول چیدن گل هستم، اومد کمک. تا از حالت چنباتمه بلند شدم، دیدم بالا سر من ایستاده.

_ترسیدم... چرا این طوری بال اسر من ایستادی؟

_بفرمایید...

گلای سرخ رو، رو به من گرفت و سرشو به زیرانداخت.

_ممنون.

بی احساس، بدتر از یه سنگ گرفتم و راه افتادم.

خوب فهمیدم با منظور اون گل ها رو اون طوری بهم داد. اون لبخند، اون گونه های سرخ از خجالت، همه با منظور بود.

"پسره رو هوا برداشته، از این مدل رفتارای مسخره خوشم نمیاد. آه!"

رفتم سر قبر حاج بابا و شروع کردم به زار زدن:

"حاج بابا بعد هجده سال اومدم که پیشت زندگی کنم، برات خوب کسی بشم، سالم زندگی کنم، سایه ات بعد هجده سال بالا سرم باشه، دوباره یه خانواده بشیم... ولی حالا که من اومدم، شما نیستی... اینه رسمش؟... حاج بابا این که منو تک و تنها بذارین که به درد خودم بسوزم، تو مرام شما بود؟..."

حاج بابا؛ من توی این دنیا تک و تنهام. آخه به کدوم مرد می تونم تکیه کنم؟... تو خونه ی کی می تونم احساس امنیت کنم؟... کی پناه من بشه حاج بابا جونم؟..."

می دونم دعای شماست که خونه حاج محمودم، اما... اما... حاجی بابا... حاجی بابا... چه قدر دلم تنگه... چه قدر دلم آغوشتونو می خواد... دلم خونواده امو می خواد...

دلم خونه... تو که نبودی بیینی به من چی گذشت... یه دختر تنها، توی تهران به اون بزرگی، چی بهش گذشت... نمی دونی چه قدر داغون شدم... گیر چه آدمایی که نیا فتادم... خاک برات خبر نیاره حاج بابا...

طلعت_ ببین، زحل؛... از رو نقشه نگاه می کنی، مثلا این گل قرمز...

طلعت داشت بهم قالی بافی یاد می داد. با این که دوست نداشتم، اما این طوری سرم گرم می شد. این طوری حداقل یه هنری بلد بودم و می تونستم مفید واقع بشم... دیگه اینه زندگیم، بعد این مدت قبول کردم...

صدای حاج محمود از پشت در اتاق اومد که طلعت رو صدا می زد.

طلعت_ حالا تا من پیام، بباف ببینم چه طوری می بافی...

_ خراب کردم پای خودت ها... من خنگم، گفته باشم.

طلعت_ باز گفت. باز گفت... تو چرا اعتماد به نفس نداری خانم خانما؟...

طلعت رفت بیرون، حدود یک ساعت بعد اومد، در حالی که گل از گلش شکفته بود.

_ خوب ببینم... آفرین... آفرین زحل... خیلی خوبه.

_ واقعا؟... یا داری دستم می ندازی؟ من خودم می دونم گند زدما...

طلعت_ نه دختر، عاليه. به عنوان يك مبتدى واقعا تميز بافتى. انشالله قالى خونه ى خودتو ببافى.

_خونه ى خودم...

پوزخند زدم و گفتم:

_حالت خوبه طلعت؟

طلعت_ هيچ وقت اين قدر خوب نبودم.

_كدوم خونه؟

طلعت_ خونه ى بخت.

با همون پوزخند گفتم:

_بخت... واژه ى آشناييه... البته من اينو با پيشوند "بد" شنيدم: "بدبختى"

طلعت_ اِه! دیوونه! زبونتو گاز بگیر! انشالله عروس می شی می ری سرخونه زندگیت.

_طلعت بسه تو رو ارواح خاک مرده هات! امروز انگار صبح سرت جایی خورده...

طلعت_ نه خیر خانم... سر شما جایی خورده و یادتون رفته که شما هم دختری و باید ازدواج کنی، بچه دار بشی، مادر بشی...

_باکی؟... با نامردا...

طلعت_وا...! چرا نامردا؟!... تو دختر تهرونی هستی، چرا این قدر فکرت منفیه؟... تو باید با توکل به خدا انتخاب کنی، بعد همه چی درست می شه.

_آخه دختر خوب؛ کدوم آدم سالمی میاد با یه دختر بی هویت ازدواج می کنه؟... کسی که حتی قیافه ی ننه باباشو تو ذهن نداره...

طلعت با رضایت گفت:

_صالح.

یکه خورده و شوکه و با یه حال چندش گفتم:

_کی؟!!!!

طلعت_صالح... صالح خودمون.

شاکی گفتم:

_بروبابا...! پسره ی اسکل مشنگ! ازدواج؟!... این دیگه از کجا اومد؟! رمان نیک

طلعت_امشب میاد خواستگاریت.

شاکی تر، با حرص کف دستمو کوبیدم زمین و گفتم:

_طلعت بشین! بشین ادامه بده، اینو بگو.

طلعت_اتفاقا چقدر...

_طلعت!... ادامه ی بافتن قالی رو گفتم.

طلعت_این یکی مهم تره.

_من اگر نخوام ازدواج کنم، چی؟... اونم باکی؟... صالح؟!... پسره دو و چهارش با هم، شش و هشت می زنه...

طلعت_وا!... اینا چیه می گی تو؟... تاکی می خوای مجرد باشی؟ من سن تو بودم، دو تا بچه داشتم. باید ازدواج کنی، وگرنه حرف دزمیارین واسه ت. علی الخصوص که تو تهران بودی. این جا دخترا رو زود شوهر می دن. زحل جان؛ خوب فدات بشم، از صالح بهتر؟!... به چشم برادری، از پاکی و نجابت نهایت نداره، از بر و رو هم نهایت. تو دیدیش تا حالا؟ تو صورتشو نگاه کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره خوب! به ماه می گه درنیا، من جات بتابم. طلعت جان؛ من، ازش خوشم نمیاد.

طلعت_آقام می گه: "اگر یه بچه ی با صداقت و درست و حسابی توی این ده باشه، صالحه. این از کمالاتش! یه زمین کوچیک زراعتی هم داره، یه خونه ی کوچیک هم اجاره کرده.

_اون تو خرج زمینش مونده، می خواد زن بیاره؟

طلعت_اِه! اون دیگه به خودش ربط داره. هم اون هیچ کسو نداره، هم تو. تو رو درک می کنه، می فهمه بی پناهی یعنی چی.

"بابا! زحل؛ سربار اینایی. الان دو سه ماهه این جایی. تنها راهی که تو رو از بی جا و مکانی نجات می ده، ازدواجه. این یارو هم اسکله، خیلی چیزا رو نمی فهمه، شاید همین بهتره..."

_خوب آره، ولی...، طلعت؛ من ازش خوشم نمیاد.

طلعت_ولی و اما نداره. عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. بعدم، به سمت مردی برو، که اون تو رو دوست داشته باشه، نه تو اونو. چون زن ها اگر عاشق بشن، بد می شن، این از من به تو نصیحت. فقط یه چیزی...

_چی؟

طلعت هول زده گفت:

هیچی... هیچی...

اِه! فقط چی؟ ایرادی داره؟... معتاده؟... یا شاید...

طلعت اِه! زحل؛ یعنی چی عیب می ذاری رو بچه ی مردم؟... معتاده، اون طوری شق ورق راه می ره؟...

پس چی؟... چرا حرفتو خوردی؟

طلعت فقط یه کمی تعصبیه.

پس دیگه حرفشو نزن.

طلعت عجب آدمی هستی! روانی که نیست، گفتم یه کم غیرتیه.

من حوصله ی امر و نهی بی جا ندارم.

طلعت_مگه آقاجون من امر و نهی می کنه؟... مثل آقام غیرت داره.

_تو می گی: "تعصب"، تعصب با غیرت زمین تا آسمون فرق داره.

طلعت_زحل؛ از دست می ره ها... این بدبخت که خاطرت رو می خواد، آخه چی می خوای دیگه دختر؟

"بردیا چی؟... اون که رفته احمق!... این نقده، توی این روستا باید با خودشون ازدواج کنی دیگه"...

_باید فکر کنم.

طلعت جدی نگام کرد و گفت:

_خیلی خوب، فکر کن. اما صالح مرد خوبییه، مهم اینه که آدم باشه، پسرای تهران که به درد ماها نمی خورن، تو هم مثل مایی عزیزم. از جنس مایی.

تودلم پوزخندی به ساده لوحی و زود باوری طلعت زدم. طلعت گفت:

_امشب که اومد خواستگاریت، توی این اتاق سنگاتونو وامی کنید.

_امشب؟!!!!!... بابا من باید با خودم کنار بیام، من به ازدواج فکر نکردم اصلاً، بعد امشب میاد؟

طلعت_خوب آره.

_من آمادگی ندارم، بعدا بیاد.

طلعت_گفتم خواستگاری، نه عروسی.

باحرص گفتم:

_بابا من این طوری نمی تونم ازدواج کنم. باید ببینم با خودم چند چندم، اینم که اوسکوله، باید ببینم می تونم تحملش کنم؟... پسره انگار سیزده سالشه!

برق شیطنت از نگاهش عبور کرد و گفت:

اصلا نشنید که من چی گفتم. خوب الان دو سه ماهه که سربارشونم، هرچند فامیلیم، هرچند... هرچند... اما من بازم یه غریبه ام... شاید این تنها راه حل من باشه...

صالح اون شب اومد خواستگاری. منم لب و لوجه ی آویزون داشتم. هرچی فکر می کردم، می دیدم تموم من پر از بردیاست، این بدبختو کجای دلم و ذهنم جا بدم؟...

تموم مدت مقابلم نشسته بود و حرف می زد. حتی یه کلمه از حرفاشو نمی شنیدم، چون از پنجره به بیرون نگاه می کردم و خاطراتمو با بردیا زیر و رو می کردم...

حسرت از دست دادنش رو...، ین که هیچ وقت منو همیشه نمی خواست...، حال و روزم رو "بودن" بردیا فقط خوب می کرد...

دلم می خواست دادب بزنم، بگم:

پاشو برو پی کارت! من عاشق یکی دیگه ام، یکی که منو ول کرد و رفت پیش ننه باباش... من درد دارم، درد!... قلبم شکسته. من ازش حامله بودم، من از اون خانواده می خواستم و اون...اون...

دلم می خواست بردیا مقابلم می بود...

کاش برمی گشت ایران، همه جا دنبالم می گشت، پیدام می کرد و می گفت:

کی گفت بری؟... کی گفت بری؟ ...گفتم: "کاری نکن، تا من پیام."، به چه حقی رفتی زحل؟"...

"بردیا تو رو خدا بیا پیدام کن"...

"زحل احمق؛ بردیا رفته، باید ازدواج کنی، با همین صالح... این حاج محمود و طلعت چه گناهی کردن، که سربارشون شدی؟... باید قبول کنی که صالح بشه شوهرت، همین!"

_آقاصالح؛... آقاصالح؛...

ساکت شد بالاخره! انگار به برق زده بودنش، ول نمی کرد. آخه چی داری تعریف می کنی، مرد حسابی؟!...

با تعجب و مشتاق گفت:

بله؟

من می خوام یکی دو هفته فکر کنم، باشه؟... الان شرایط روحی خوبی ندارم...

هول گفت:

من می دونم می دونم. اما منم مثل شما، ما همدیگرو خوب درک می کنیم. من... من می خوام همونی بشم که شما می خواین... من... زحل خانم؛... زحل خانم من... من واقعا ازتون خوشم میاد... می خوام... می خوام با بی کسی هامون برای هم همه کس بشیم، بشیم یه "خونواده..."

قلبم هری ریخت...

"خونواده"

وای این واژه... این واژه تموم حسرت منه...

آروم سر تکون دادم و گفتم:

_دو هفته فرصت بدین -

صالح_باشه.

از جا بلند شد و رفت بیرون، صدای حرف زدنشونو می شنیدم.

می خوام تو این دو هفته با بردیا و خاطراتم وداع کنم.

رو لبه ی پنجره نشستم و باز بیرونو نگاه می کردم، دیدم صالح رفت. چند قدمی که از در فاصله گرفت، دیدم برگشت و نگران نگام کرد.

طلعت اومد تو اتاق صدام کرد که باهام حرف بزنه، شنیدم اما طلعت جوابی از من نشنید و رفت...

دیدم و شنیدم و کل اون دو هفته هم مثل همون لحظه ها سکوت کردم و دیدم و شنیدم و دم نزدم...

ساعتاً فقط توی قبرستون سرخاک حاج بابا می نشستم و به بردیا فکر می کردم و بعد...، به صالح، به آینده ی نامعلوم...، به تنها راهی که از سر بار بودن نجات پیدا کنم...

"باید بردیا رو فراموش کنم، اگر منو می خواست، مثل مانی می خواست... من همیشه براش شبیه مهره های بازی بودم، همین و بس!"

چه طوری فراموش کنم دلم تنگ شده... اشکام خشک نمی شد... "دیگه این جا نیستی همه جا تاریکه

بی تو بغض توی چشمامه و گریه نزدیکه دیگه این جا نیستی شهرمون بی روحه

بی تو غصه و غم تو و دلم قدیه کوهه

برگرد، بی تو نمی شه این جا سر کرد

خاطراتت حالمو بدتر کرد

دارم می میرم بی تو برگرد برگرد..."

روزها از پس هم گذشت دوهفته شد سه هفته، صالح هرروز می اومد خونه ی حاج محمود و می گفت: چی شد؟ جوابش چی شد؟ ومن بازهم جوابی نداشتم.

تاج محمود به صدا در اومد و گفت:

اگر نمی خوایش بگو "نه" گناه داره جوان مردم هرروز میاد و می ره! مردم چی می گن؟! این جا روستاست، دهه، تهران که نیست بی در و پیکر باشه، همه همدیگر و می شناسند تو رو هم می شناسند دختر حاج شاکر پیشنماز روستا! به این جوون جواب بده دختر جون، اگر بد بود من می گفتم: بده، تو مثل طلعتی برای من... من می خوام...

باشه، ازدواج می کنم اما دوتا شرط دارم.

رمان زحل

حاج محمود مشتاق نگام کرد، سرد و بی روح گفتم:

عروسی نگیره، من عروسی نمی خوام، نه خانواده داریم نه فامیل عقد بشه تموم کنیم حق نداره در مورد گذشته ام چیزی بپرسه! من دارم از یه جهنم که همه کسمو ازم گرفته این دنیای لعنتی فرار می کنم، نمی خوام تو زندگی جدیدم حرفی بشنوم، اگر تونست دست از کنجکاویش برداره و قبول کنه باهش ازدواج می کنم.

حاجی_این که شرط نمی خواد بابا جان، بگو نپرس تموم شد رفت، مگه به مردم بدهکاری؟
صالح قراره شوهرت بشه، دعوا نداریم که با زبون خوش می گی اذیت می شم نپرس

_من نمی دونم حاجی، خودت حالیش کن.

طلعت_شگون نداره بدون ولیمه ی عروسی...

_طلعت جان! عروسی بی کسی منویادم میاره، نمی خوام.

حاجی بایه صدای گرفته ای گفت: طلعت... راست می گه... من باصالح صحبت می کنم

_من خودمم حرف دارم

حاجی_باشه پس یه جلسه دیگه می داریم.

سری تکون دادم وبه اتاقی که بهم داده بودن پناه بردم وباز تا صبح فکر کردم، صبح خودم
رفتم سرزمین صالح داشت به تنهایی رو زمین کار می کرد... بهش نگاه کردم، چه قدر داره
تلاش می کنه تا به نتیجه ای برسه، دلم براش سوخت، صداش کردم:

_آقا صالح "سربلند کرد تا منو دید همه چیز و رو زمین رها کرد دویید طرفم و گفت:"سلام!

_سلام، اومدم حرف بزنیم.

صالح_نوکرَم، حرف بزنیم.

_من جوابم مثبته "گل از گل صالح شکفت و گفت:"نوکرتم به مولاتو که منو جون به سرکردی دختر!

_من چند کلوم حرف دارم "صالح با رو راستی و صداقت و مهربونی گفت:"شمایه طومار حرف بزن من می شنوم.

_آقا صالح من اوضاع روحیم داغونه، من تموم امیدم خونواده ام بود که پیداشون کنم توی این دوسه ماه انگار درد ده سال پیش شما برای من تازه اتفاق افتاده

من حتما عروس خوشحالی نیستم، می تونی تحمل کنی؟؟؟؟؟ من درد دارم این جا "به قلبم اشاره کردم و گفتم:"می تونی؟ می تونی فرصت بدی تا من یه زن بشم برت؟ من دارم تموم تلخی های زندگیمو کنار می دارم به امید شروع جدید اما برای شروع به اندازه کافی قدرت ندارم می تونی کنارم باشی تا خودمو پیدا کنم؟ برو فکراتو بکن اگر....

صالح مثل همیشه هول زده گفت:

می تونم. "چشماتو عاصی شده روهم گذاشتم، این پسر تو ی سیزده سالگی گیر کرده چرا این قدر هول وساده است!"

آقا صالح فکر کن ...

فکر کردم دیگه.

این زندگیه.

صالح به بابچه مگه طرفی؟ "توپس چی هستی؟" می دونم فکر امو کردم همه ی سنگاروبه سینه زدم همه ی سنگ سبکامو کردم خیالتون راحت.

بهش نگاه کردم، مهربون نگام کرد، قیافه ی بردیا اومد جلو چشمم با بغض گفتم:

با حاجی حرف بزن بریم عقد.

صالح_چشم نوکرتم خانم...خانم خانما...یکی طلبت "یکه خورده نگاش کردم،آخه من اینوچه طوری تحمل کنم؟بردیا...بردیا...تاخودخونه های های گریه کردم...تاخودخونه که سهله تاخودعقد"...

طلعت یه لباس سفید تنم کرده بود موهامو از زیر روسری سفید بیرون زده بود،چادرسرم بود،این چادر کی این قدر باهام عجین شد؟!به خودم توآینه نگاه کردم شبیه زحل نیستم شبیه کی شدم؟شبیه یه زن که کوه درده...

صال

ح دستمو گرفت،چشمامو بایه حس غریب روهم گذاشتم حاجی باحرص گفت:

_لاله الله الا،محرمی مگه؟

صالح_داره می خونه دیگه.

حاجی_دستشو ول کن...دختره حیا داره هیچی نمی گه توهم حیاکن.

صالح زیرلب غرغر کرد و دستمو رها کرد " عاقد خطبه رو که شروع کرد چادرمو جلو کشید
روی صورتم بردیا خداحافظ دیگه تموم شد، آخرین آرزوم تموم شد خداحافظ... کاش کنارم
بودی کاش همسرم بودی... اون روزا... کاش کمی شبیه من دوسم داشتی... "

دستمو گرفته برده دلم نرفته باهش، نه

بیا فرض کن تموم زندگیم یه دست داشتم

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود

اما صورتو هرشب توی خوابم بود

نگو تقصیر منه که رفتم اتفالم بود

طلعت_بگوبله .

گفتم، یه جوری که توجمع سکوت برقرار شد یه جوری تلخ که خونم تورگم یخ زدیه جوری
که انگار... انگار قلبم با این بله هزار تیکه شد... و دنیای من تغییر کرد، تغییر یعنی قسمتی
از من برای همیشه مرد و ساکت شد و ذهنم تصمیم گرفت از ازدواجم فقط تا همین جا به

خاطر بسپره و تموم خاطراتو پاک کنه "این یکی از عملکردهای مغزه که خاطرات تلخو به مرور پاک می کنه"

دو سال بعد

_صالح همیشه همین طوری هستی نه می شه جلوی شوخیتو گرفت نه عصبانیتتو

صالح_ زحل جان، حالم خوب نیست.

_گفتم اخم و تخمتو نیار خونه.

صالح_ کجا ببرم، تو زخمی اگرهم درد نباشی برم سر تو دامن کی بذارم و دردمو بگم؟

_تو این دو سال زندگی با تو فقط از دردت گفتم، پول ندارم، قرض کردم، وقتم تموم شد، از کجا بیارم، محصولات خوب نیستن... نه حرف خوب می زنی، نه منو بیرون می بری، حتی خنده هاتم دیگه نمی بینم. آخه صالح خیرسرمون تازه عروس دومادیم...

صالح سرشو به تأکید تکون داد و گفت:

صالح_آره تو راست می گی،چشم دیگه غصه هامو به تو نمی گم،می رم به کوه و دشت می گم.این قدر خودم تنهاحرف می زنم قاطی کنم بزخم به سیم آخر

_چرا عصبی می شی،بیآب بخور."از پارچ آب ریختم وبه سمتش گرفتم وگفت:"

صالح_نمی خورم،می خوام حرص بخورم از دستم راحت بشی"بالحن دلجویانه تر گفتم:"

_چرا حرف بیخود می زنی،می گم این قدر از صبح سرزمین کار می کنی وحرص می خوری میای خونه خوش باش بگو بخند.

_بگم بخندم،تو انگار نمی فهمی من چهارده میلیون پول قرض کردم هیچی به هیچی،هرسال این زمین بی برکت،بی برکت تر می شه.

_زمینو بفروش.

صالح_بفروشم؟بفروشم چه کنم؟

_نمی دونم بزخم به یه کاری.

صالح_این زمین محصول می داد، پر برکت بود.

_پس لابد پای من سنگین بوده.

صالح_لاله الاالله چرا به خودت می گیری کی همچین حرفی زد؟ این زمین و باید خرجش کرد، باید دوباره زنده اش کرد.

_خوب تو که راهشو بلدی دست بجنبون.

صالح_باکدوم پول زن، تو هم هی بگو خوب این طوری کن خوب اون طوری کن، پول می خوام پول از کجا بیارم؟

_قرض بگیر این همه قرض گرفتی بازم بگیر.

صالح عصبانی گفت:

_توهم هی بگو قرض بگیر، از این بگیر از اون بگیر.

_خوب چی بگم صالح؟! بریم دزدی؟ خوب باید قرض بگیری دیگه.

صالح_دیگه روم نمی شه از حشمت پول بگیرم.

_من برات...

صالح_زحل به همون خدایی که می پرستی اگر یه بار دیگه این حرفو بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

باعصانیت گفتم: پس این قدر دست رو دست بذار تا بیان ببرنت زندان، مرد حسابی باید از سرمایه ای که داری استفاده کنی یانه؟

صالح_این زمین تراکتور می خواد، کود می خواد، بذر می خواد، اینم سال چهارم بذر کاشتم و جواب نداد، سه سال که سیل تگرگ و برف زد امسال که این طور شد زمین مریضه باید تقویتش کرد

_بادست خالی؟!!

صالح چنگی تو موهاش زد و گفت:

_نمی دونم.

قابلمه به دست از آشپزخونه اومدم بیرون صالح سرک کشید تو قابلمه و گفت:

_باز سیب زمینی آب پز؟ چند روزه همینو می بندی به نافمون...

"باحرص قابلمه غذار و روی سفره گذاشتم و گفتم:"

_نه مرغ بریون، تو می خری چیزی که من درست کنم، همینو داریم، همینم درست می کنم.

رهان زحل

صالح مظلوم و جیگرسوز منو نگاه کرد و بی تاب گفتم:

_صالح تو رو ارواح خاک مرده هات این طور منونگاه نکن جیگرم کباب می شه.

صالح_یاشانس و یا اقبال باز می رم پیش حشمت یا می ده یا نمی ده نه؟

صبح صالح باهزار نذر و نیاز راهی خونه ی حشمت شد تا ظهر بیاد دل تودلم نبود که چی شده نمی گفت بیاد یه سربه من بزنه جواب حشمتو بده...

همون طور پشت دار قالی نشسته بودم و رج به رج می بافتم و صلوات می فرستادم به قول طلعت این صلوات ها معجزه می کنند، نخ های سبز زیتونی رو برمی داشتم ویه گره ویه صلوات می فرستادم صدای در اومد، هول زده رفتم جلوی در، در رو باز کردم دیدم صالحه، تا منو دید که بی چادر و روسری اومدم جلوی در با اون شلوار کوتاه و تاپ، رنگش سرخ و برافروخته شد و پا تند که باغرغر و نق نق اومد و منو به داخل فرستاد و در رو بست و برزخی نگاهم کرد.

باترس گفتم: چیه؟ صالح نداد؟

صالح زحل، چرا نمی فهمی؟

چی رو؟ که قرضت زیاد شده؟

صالح باداد گفت: نه خیر خانم این چه وضعشه

به سرتاپای من اشاره کرد.

به خودم

نگاه کردم و یادم افتاد که به حرفش گوش ندادم و بی چادر باز پریدم جلوی در و در و چارطاق باز کردم، از اون جایی که خونه ی ماهم روبروی خیابون بود و من نباید اون طوری می اومدم جلوی در.

__ خوب یادم رفت! حشمت چی شد؟

صالح__ خوب یادت رفت؟ زحل این کار همیشه ته. همیشه یادت می ره.

__ صالح سرم داد نزن! آه، چیه پول نداد؟

صالح__ این چادر لامصبو__ لامذهب رو__ بذار رو دستگیره ی در که هر وقت می خوای بپری بیرون با این چادر باشی، آخه برای یه در باز کردن تو باید در و چارطاق باز کنی تانیمه های ایوون بیای، آخر من از دست تو به کدوم بیابون فرار کنم؟

__ بهت پول ندادن دق دلیتو سر من خالی می کنی.

__ دق دلی چیه؟ زحل جان، عزیز من، قربونت برم، ماشالله، لباساتو... اینا لباس خوابن، از تهران برگشته ای دیگه! نمی فهمی من چی می گم! "عاصی شده نگاش کردم و با حرص گفتم":

_نکنه تو هم نامحرمی؟

صالح_نه عزیزم،نه فدات شم،منظورم اینه که با این شلوار و این آستین حلقه ای که توخونه می گردی با بیرون خونه اشتباه نگیری،اگر مثل بقیه زن ها،دامن بلند،لباس آستین بلند می پوشیدی،سرت باز بود و اون طوری می پریدی بیرون یه چیزی یادت نبوده منم روی این غیرت واموندم دندون می داشتم که عیب نداره فقط سرش باز بوده آخه تو که تا فیها خالدونت معلومه،خوب بابا،خانم من این چادر روسرت کن بعد در رو باز کن،حداقل از این پنجره نگاه کن کیه بعد در رو باز کن،تا وسط ایوون هم نیا،با این وضع نیا،زحل

باحرص و جوش همه ی حرفاشو می زد گناهی چشماشم سرخ می شد،صورتش قرمز برافروخته بود،تموم رگ های گردنش بیرون می زد و چشمش کاسه خون بود،فوری یه لیوان آب دادم دستشو زیرلب گفتم :این قدر حرص بخور برای چادر الان سخته کنی

بلندتر آروم گفتم:

_خیله خوب چرا این قدر عصبانی می شی اگر یه بار دیگه منو اون طوری دیدی حق داری حتی منو کتک بزنی،بیا آب بخور.

صالح که آرامش منو دید آروم شد و لیوان آبو ازم گرفت و گفت:

راستی پول گرفتم، در تعجبم چرا این قدر آسوده بهم پول می ده!

چه قدر داد؟

صالح با خودش مشورت کردم گفتم: آقا حشمت شما خودتون کشاورزین از حال و روز من و این زمینم خبر دارین، من این زمینو چی کارش کنم؟ گفت من بهت پول می دم برو تراکتور حالا شده دسته دوم در به داغون ولی یه طوری که راه بره بخر وبا کود و... این زمینو تقویت کن.

حالا چه قدر داد؟

بیست تومن

بیست میلیون؟! !!!

با همون حال تعجب پر از جذبه یه چیز تو مایه های عصبی بود گفتم:

صالح این کاسه ای زیر نیم کاسه داره

این قدر هفت خط روزگار بودم که فوری فهمیدم که حشمتی که کف دستشو سوراخ کنیم
یه قرون نمی افته الکی لطف نمی کنه اون جای نمی خوام که زیرش آب بره

ازت چی خواسته؟

صالح با تعجب منو نگاه کرد و گفت:

هیچی فقط ازم سفته...

خاک بر سرم چه قدر گرفت؟

صالح - چهل میلیون.

چهل میلیون به خاطر بیست میلیون.

صالح - نه بابا، هفتادم که قبلا...

_تو هفت میلیون قبلا برای چی گرفتی؟

صالح_همین طور خرد خرد شد هفت میلیون، پنج میلیون پول پیش این خونه رو ازش گرفتم پنج میلیون هم پول...

_توپنج میلیون پول این خونه فکستنی رو دادی اونم این جا تو ده.

صالح_رهن کامل کردم.

_صالح این حشمت برات نقشه داره.

صالح_ا، نفوذ بد زن بیچاره مرد خیرخواه ندیدی زحل چه طوری تحویلم گرفت تاگفتم اومدم مشورت همچین برام عزت قائل شد به کارگش گفت: پسر برو دوتاچای وشیرینی بیار برای صالح آقا...انگار رفیقش بودم اصلا انگار پسرشم هی به من می گفت...

_صالح خیلی ساده ای.

صالح_تو چرا این قدر با این بنده خدا لجی؟

_تو خودت نبودی که ازش بد می گفتی؟

صالح_خوب من اشتباه می کردم، زحل خیلی آدم درستیه.

با سرتاکید کردم: آره... آره... خداکنه که اونی که من می گم نباشه ولی این مرد برات نقشه کشید می گی نه نگاه کن.

صالح_تو هی آیه ی یأس بخون، تازه بنده خدا گفت خودم باهات میام.

_پس وای بالله.

رمان زحل

صالح_چی رو وای بالله، داره بهمون لطف می کنه !

" باعصبانیت گفتم:"

_غلط کرده مرتیکه، می خواد بیاد لابد...

صالح_زحل توخیلی بدجنسی به جای این حرفا باید یه روز بریم خونه اشون برای تشکر و قدردانی.

_تو که می گفتی من نزدیکای مزرعه اشونم نرم.

صالح_البته خوب آره یه کمی چشم چرون هست ولی خیرخواهه.

_آقاصالح به حاج محمود چی گفتی؟

"شاکی و با تشر گفت:"

صالح_زندگی من به حاج محمود چه؟ "دست به کمرشاکی تر از خودش گفتم":

_تا دیروز حاج محمود تا نگفته بود آب نخور نمی خوردی حالا به حاج محمود چه؟

صالح_من خودم می دونم چی کار کنم.

باعصانیت گفتم:

_صالح داری خودتو میندازی تو چاه.

صالح هم باعصبانیت گفت:

_مگه نگفتی برم پول قرض بگیرم، تو گفتی به خاطر تو کردم "باعصبانیت بیشتر گفتم:"

_از حشمت؟ من گفتم برو از حشمت پول قرض بگیر؟

صالح_پس از کی بگیرم از کشاورزای بدتر از خودم؟

_یعنی تو این ده فقط حشمت پول داره؟

صالح_به بقیه اعتمادی نیست.

_ولی به حشمت اعتماد هان؟

صالح_می گن رمز و راز کار رو به زن نگو اینه، از صبح تا حالا داری این مخ منو می خوری
زحل

_به درک بذار بیافتی تو چاه بهت می گم حالا دیگه من مختو می خورم؟

باعصانیت رفتم تو آشپزخونه هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیدم اومد تو آشپزخونه و
بازومو گرفت، پس زدمش و دوباره چسبید به بازوم و گونه امو بوسید. "باحرص گفتم":

_ولم کن. "دل جوپانه گفت:"

صالح_زحل جون.

_زحل جون و کوفت، من مختو می خورم، دیگه رمز و رازتو نگو بهم

صالح_چرا بهت برمی خوره من که حرفی نزدم! "دستم از دستش کشیدم بیرون و
گفتم:"

_صالح گفتم ولم کن، اه، سمج نشو.

صالح چاقویی که تو دستم بود و گرفت و گذاشت رو میز منو برگردوند طرف خودش صورتمو برگردوندم یه طرف دیگه، صورتمو برگردوند طرف خودش و گفت:

__دلت میاد دل منو بشکونی؟ خانومم

نگاهمو به یه طرف دیگه انداختم، دوباره صورتمو بوسید و گفت:

__زحل قهرنکن دی....

صورتمو برگردوندم دیدم چشمش روی پنجره زوم شده وای نه یادم رفت پنجره روببندم بازسرخ شد و داد زد:

__این بی صاحب چرا بازه، بازه به درک چرا پرده اش کناره؟

__داشتم پیاز سرخ می کردم بو همه جا روگرفته بود مجبور شدم پنجره رو باز کنم، همین طوری هم که بو نمی رفت از بس که... "یعنی این صالح دوتا پنجره داشت دوگانه سوز بود یه جور داد می زد که پرده گوشم می لرزید خودشو زد، در و تخته و پنجره رو کوبید، نعره می زد، نعره عین شیر وحشی:

یعنی تو با این سر و وضع و ایستادی تو آشپزخونه و آشپزی کردی درحالی که پرده کنار بود؟

وای قابل کنترل نبود داد می زد فقط به در و تخته می کوبوند و داد...اگر فرار رو به قرار ترجیح نمی دادم حتما منو کشته بود رفتم خونه ی حاجی اینا.

تمام راه گریه می کردم درست مثل یه زن بی دست و پا، عرضه ی کاری که نداشت فقط غیرت الکی داشت اینم از فکر بکشرش یارو پول باسفته کرده تو پاچه اش بعد من اجازه هیچ عملی روندارم!

طلعت_سلام چی شده؟

_دعوامون شد،دعوامون شد!خسته ام کرده طلعت مغزمو باصداش ترکونده

طلعت_چرا؟؟!باز چی شده؟زده دت هان؟ تو چرا گریه می کنی؟

خودمو انداختم تو آغوش طلعت و گفتم:

_من از صالح می ترسم واقعا می ترسم وقتی جوش میاره نمی فهمه داره چی کار می کنه

طلعت_مگه روت دست بلند کرد؟

_خواست دست بلند کنه فرار کردم،خودشو زد،تموم اسبابای آشپزخونه روبهم ریخت

طلعت_چی کار کردی؟!مگه چی شد؟

_یادم رفت پرده ی پنجره آشپزخونه روبندازم،دیگه داره شورشو درمیاره طلعت!

طلعت_پدر بیامرز تو که شوهرتو می شناسی پس چرا باز آتو می دی دستش،بابا این حساسه رو این طور موضوعات خوب رعایت کن نمی میری که!

_نه نمی میرم اما اون یاخودشو می کشه یا منو،ندیدی که این قدر داد زدکه صداش گرفت خودشو می زنه،اثاثا رو بهم می ریزه،هی دستشو می بره بالا جای من برمی گردونه رو سرخودش خودشو می زنه،من آرامش ندارم از دست این مرد دیوونه خیلی عصبیه طلعت اصلا نمی تونه خودشو کنترل کنه اگر چاقو بدن بهش یا خودشو می کشه یا منو. طلعت،صالح خیلی عصبیه!خیلی غیرطبیعی عصبی می شه!دست بلند کرد منو بزنه اما زد تو سرخودش!

طلعت_این طور هاهم نیست، اونو که می شناسی، پس چرا برعکس کاری که می گه رو انجام می دی که جوش بیاره، دِ دختر خوب اگه حرفشو گوش بدی که قشقرق به پانمی کنه حالابه این قدر گریه نکن، چته راه به راه گریه می کنی! اشکت دم مشکته؟ جمع کن خودتو، تو زنی مگه بچه ای! زنی که زیاد گریه می کنه حرمت اشکاش می ره.

هنوز یه ساعت نکشیده بود که صدای دراومد، چادرمو سرم کردم و محکم گرفتم آخه هنوز همون بلوز نارنجی آستین حلقه ای تنم بود...

طلعت چادر سرش کرد و در و باز کرد و گفت:

_، سلام علیکم

این قدر "ای" که گفت باخوشحالی بود که از اتاق سرک کشیدم ببینم کیه دیدم بله، طاقت؟ این بود دیگه خیلی بهش فشار عصبی وارد کرده بودم که نزدیکای یه ساعت نیومد دنبالم... می دونستم این قدر دوستم داره که طاقت یه لحظه دوریم رونداره برای همین هم به قول طلعت ناز و اداهای نداشته پیدا کرده بودم"

صالح_ طلعت خانم این جاست؟

طلعت_ زحل جز این جا کجا می ره؟

صالح_دل تو دلم نبود نکنه رفته باشه قبرستون.

طلعت آهسته گفت:

_تو اتاق تا حالا داشت گریه می کرد، قرار نبود خواهرمو اذیت کنی.

صالح_به جون خودش که برام عزیزترینم، مقصر خودشه.

طلعت_خیلی خوب برید تاخودشو از گریه شهید نکرده "حالا گریه هم نمیکنم
پیازداغشو زیاد کرده که صالح روبه وجد بیاره"

رفتم تواتاق و غمبرک گرفتم، تا حالا خوبه نشسته بودیم باطلعت غیبت حشمتو می کردیم
بالاخره باید به گوش حاجی می رسوندم این صالح ساده لوح داره خودشو تو چاه میندازه
تا حواسش به صالح باشه؛ می دونستم صالح میاد دنبالم اخلاقش بود و اما یه چیزی که بود
این بود که استرس داشتم با اون همه حرص یه وقت حالش بدنشده وقتی صداس

و شنیدم اون دل آشوبه ام کمی آروم شد، انگار بعد دو سال زندگی دلم بر اش می تپه!!! دلم! بردیا... صدای باز شدن در اومد تا صالح و دیدم رومو کردم اونور، صالح در اتاقو بست و اومد کنارم نشست دست انداخت دور بازوم، دلجویانه صدام کرد: زحل؟

"چشممو روهم گذاشتم فکر کردم یکم دیر کرده نکنه حالش بد شده باشه! خدا روشکر" زحل خانم... "بازومو خواستم در بیارم از دستش محکم تر نگه داشت، قلبم هری ریخت یه آن یاد بردیا افتادم... یا خدا... یا خدا..."

زحل، خانم، این رسمشه که بذاری بری؟

جوابشو ندادم، با دوتا از انگشتاش صورتمو به روی خودش برگردوند و گفت:

تو چشمام نگاه کن.

نگاهش نکردم و به زمین چشم دوختم.

موهای پریشونم که روی شونم ریخته بود ناز داد و گفت:

بیا بریم خونه به جون تو خوبیت نداره.

_داره یا نداره من باتو هیچ جا نمیام.

صالح_آخه چرا؟!!!!

_همین مونده که دست بلند کنی.

صالح_من که نزدمت از کوره در رفتم،خودمو زدم !

بلند گفتم:تو دست بلند کردی منو بزنی که خودتو زدی امروز دست بلند کردی فردا می
زنی

صالح_غلط کردم،بیجا کردم تو بزرگی کن تو ببخش،لال شه صالح که تو رو رنجوند.

_پاشو برو خونه من که باهات نمیام.

صالح_تا توباهام نیای نمی رم،اونجا خونه ی تو،ه بی تو اون خونه چه صفایی داره؟

خر خوبی گیر آوردی نه؟ هر دفعه با این حرفا ذوق کردم خیال کردی این دفعه هم مثل هر دفعه است من کوتاه میام تو روت زیاد می شه فکر کردی نفهمیدم دست بلند کردی منو بزنی اما زدی تو سر و کله ی خودت؟

صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: غلط کردم...

ولم کن صالح.

صالح با درموندگی گفت:

آخه من چی کار کنم تو منو ببخشی؟

اون قیافه ی مظلومو به خودت نگیر هرکس ندونه فکر می کنه من تو رو زدم.

صالح_بابا من که تو رو زدم!

نه بیا بزن، هان؟ بیا؟ "شاکی نگاش کردم بادرmondگی گفت:"

صالح_باباجون تو که می دونی من روتو غیرت دارم چرا پس این غیرت صاحب مرده رو جریان میندازی

_گفتم یادم رفت، نمی فهمی؟

صالح_قبلش که همون طوری آشپزی کرده بودی

_صالح باز شروع نکننا،هی کش می دی یه مطلبو

صالح_پاشو بریم شب شد الان حاجی میاد

_بذار بیاد تکلیف منو با توی عصبی روشن کنه.

صالح_وای،زحل تو رو ارواح خاک پدرت پاشو کدوم تکلیف اگر حاجی بدونه ماجرا چیه که حقو به من می ده.

_تو اصلا نمی تونی...

صدای دراومد. "صالح شاکی گفت":

صالح_بیا حاجی اومد، آبرومون رفت.

طلعت_آقا صالح بیایید اینا رو ازم بگیرید.

صالح در رو باز کرد و یه سینی چایی ومیوه از طلعت گرفت و دوباره در رو بست "باهول وعجله گفت":

صالح_زحل بیابریم چرا این قدر بهانه جو شدی؟ بیا بریم این قدر آبروریزی نکن، من نوکرتم دستم قلم بشه اگر یه باردیگه بلند شد، پاشو بهونه تراشی نکن.

_من یا تو؟

صالح_انگار راست که می گن زن باید سرگرم باشه.

_منظور؟!

_صالح جرات داری یه بار دیگه این جمله رو تکرار کن، این حرفم همونایی بهت گفتن که گفته بودن راز و رمز کار رو به زن نباید گفت؟ تو، تو خرج من آدم بزرگ موندی خرج بچه رومی خوای بدی؟

صالح_بچه روزیشو باخودش میاره.

_صالح، می گم نه، اه، لج باز، خودتو بچه ای از صدتا بچه هم بدتری توی این دوسال از دست کارات پیرشدم حالا با بچه ات باهم کورس می فارین جون منو می گیرین

صالح_اگر یه بچه سرتو گرم کنه هم گرم زندگیت می شی هر دقیقه نمی پری این جا هم این قدر با یه اه و اوه قهر نمی کنی. "باحرص چپ چپ نگاش کردم و گفتم:"

_همه اتون لنگه همید، عجب چیزی گذاشت در خلقت زن، همین که کم میارید برای نگهداری و پای بندی زن یه بچه می ذارید تو بغلش، انگار هنری جز این برای نگهداشتن زنا ندارید، من که دارم زندگیمو می کنم تو کلا هتو سفت بگیر آقا.

صالح_پاشو بریم تو خونه جوابتو می دم. "خودمو عقب کشیدم و گفتم:"

صالح_زحل جان پاشو، عزیز من آبروی منونبر. "باحرص دوباره گفت": آبرومونبر.

_من به چه ضمانتی بیام خونه ات؟ تو وقتی عصبانی می شی نه احساس نه منطق هیچی سرت نمی شه

صالح_اگر یه بار دیگه تکرار شد بیا این جا و دیگه برنگرد .

باحرص گفتم: خودتو اصلاح کن خونه ی مردم که خونه ی بابای من نیست که داری وعده ی جاومکان بهم می دی "اومد بغلم کرد سرتا پامو بوسید و گفت": چشم چشم ببخشید ببخشید غلط کردم ببخش پاشو بریم

خلاصه با کلی خط و نشون راه افتادیم به سمت خونه

اون روز قرار بود باحشمت برن یه جا تراکتور بخرند و...، تراکتوری که خریده بودن این قدر درب و داغون بود که وقتی از پشت پنجره دیدم طاقت نیاوردم که نرم وبه حشمت نگم که بالاخره رفتم بیرون، تا صالح منو دید با ایما و اشاره گفت که نیام برم خونه ولی اون روی

زحل بالا اومده بود، چشم از روی صالح برداشتم و اومدم جلو درحالی که نگاهم به زمین بود برای اینکه آتو دست صالح ندم گفتم:

سلام، آقا حشمت این تراکتور و آهن "چادرمو جلوتر کشیدم و اومدم ادامه بدم که حشمت گفت: علیک سلام، زحل خانم چرا این قدر عصبانی و آتیشی... " کمی متمایل به طرف صالح شدم و گفتم:

_اومدم که بگم

اگر صالح... "صالح با ته صدای حرص دار و تشدید وار گفت":

صالح_ زحل جان برو خونه الان می یام.

به صالح یه نگاه انداختم و گفتم:

_بنده از جایی اومدم که معمولا شیطون هم درس می دن برای همین با یه نگاه خوب فهمیدم که شما... "صالح محکم و بلند و تاکیددی گفت":

صالح_ زحل برو خونه الان می یام. "با حرص صالحونگاه کردم و گفتم:"

_صالح دارم حرف می زنم این قدر نپر تو حرفم.

حشمت با رضایت درحالی که دست به سینه می شد گفت:

_صالح بذار حرفشو بزنه بگو زحل خانم...

_این تراکتور رو اگر مفت بدن گرونه، اینو براش خریدین که هر روز خراب بشه بیاد بازم ازتون پول بگیره به چه حسابی...

صالح عصبانی و سرخ شده بود داد زد:

_زحل! مگه باتو نیستم...

بازومو گرفت ومنو از اونجا دور کرد و همون طور که منو می کشید باحرص می گفت:

_نتونستی جلوی زبونتو بگیری؟ نه؟

باحرص و دندون قروچه گفتم:

نه چون داره سرت کلاه می دازه و تو هم احمقی نمی فهمی!

صالح زحل تو کار من دخالت نکن، دارم جوش میارم با بد می بینی ها

این که فقط زندگی تو نیست، زندگی منم هست تو داری منم نابود می کنی "صالح با صدای دورگه و عصبی تر محکم و تشری گفت: دارم جوش میارم.

به درک، ولی بزار حقمونو بگیریم "دستمو کشید محکم تر منو گرفت و کشید طرف خودش و بازومو میون دستاش فشرد و منو برد توی خونه و با صدای خفه گفت:

باور کن حشمت بره من تو رو آدم می کنم، مگه نگفتم جلوی این مرتیکه نیا.

حالا شد مرتیکه؟ ببین صالح این ماشین از رده خارج شده، اوراقیه، سرتو گلاه گذاشته اساسی

صالح تو، تو، کار من، دخالت نکن زن!

من نمی دارم بدبخت بشیم...

صالح درخونه رو بست داد زد، باز قرمز شده بود و صورتش برافروخته بود نعره زد:

بتمرگ تو خونه، یه کمی خونه داری کن جای فضولی.

تا در رو بست در و قفل کرد "چشمامو ریز کردم و به درنگاه کردم و ناباور دست به کمر گفتم: در رو روی من قفل می کنی؟ روی من؟ این دیگه چه بختیه من دارم؟ به درک، احمق بی شعور نفهم، بذار این قدر ازت سفته بگیره که تاخرخره بری تو قرض مگه منو میندازن زندان، خاک برسرت زحل دلت برای کی می سوزه این بی لیاقت؟ به جهنم بذار بسوزی، کسی که حرف زنشو گوش نده بدتر از ایناهم باید سرش بیاد، حیف من که اومدم باتوی دهاتی نفهم ازدواج کردم، خاک تو سرم کنند که تو رو راه نجات خودم دیدم از اولم یه پسر بچه ی سیزده ساله بودی که دست راست و چپتو نمی دونستی، این یارو خوب شناخته دت، کی از تو احمق تر این زمینو پیش این خونه ی فکستنی هم از چنگت درمیاره بعد میندازدت زندان، مثل روز روشنه... چقدر نفهمه خدا! همین طور حرص خوردم و نشستم پای دارقالی و بافتم، تموم حرص و جوشامو بافتم...

وقتی اومد خونه، حتی یه نگاهش نکردم.

صالح_سلام، زحل خانم سلام.

"زهرمار، نفهم، خر" سلام هم می کنه!

صالح_ باز شروع کردی؟

سفره رو پهن کردم و نشست و ظرف غذا رو محکم کوبیدم جلوش به طوری که محتوای غذا کمی ریخت بیرون، منو نگاه کرد و گفت:

_چرا این طوری می کنی؟ به جای این که من عصبانی باشم، خانم قیافه گرفته، بشین ببینم

محکم دستم کشید به طرف پایین و منو نشوند.

_ولم کن... صالح ولم کن...

صالح_ ولت کنم چی بشه، مگه شام نمی خوری.

_به اندازه ی کافی آقا شاممو دادی، سیرم، سیر

صالح_خیلی پررویی "پوزخند زدمو گفتم:"

_پررویی که بد نیست،احمقی چاره نداره.

بلندشدم دوباره منو نشوند و گفت:

_دارم عصبانی می شم ها.. "زل زدم تو چشماشو با حرص گفتم:"

_من دوساله عصبانیم صالح دوساله!دوساله داری حرص می دی،عصبانیم می فهمی؟

صالح_بس کن،بی حیایی نکن من هر جونی می کنم برای تو، نمک شناس نباش زن!

به بیرون اشاره کردم و گفتم :اینه جون کدنت؟نمی خوام جون بکنی پدر ما رو درآوردی
عقل کل!

صالح_تو اون تهران خراب شده فقط یاد گرفتی باشوهرت قهر کنی،شوهرداری یاد نگرفتی

پوزخندی زدم و به سقف نگاه کردم و گفتم: آخه چه به درگاهت کردم من چی می گم این
چی می گه!

زهَرِ ... لاله الاالله...دهن منو وانکنا، زحل جان، بیا بشین شامتو بخور، این قدر، اعصاب منو
بههم نریز.

"این مرد زبون منو نمی فهمید، اصلا نمی خواست چیزی بفهمه"

اصلا می رم که در کمال آرامش غذا بخوری، نوش جون. "نمی فهمه زحل ولش کن بزار
سرش به سنگ بخوره"

رمان زحل

رفتم تو اتاق و پشت سرم اومد و گفت:

بابا این مرتیکه خیلی بد تو رو نگاه می کنه من زهره ام می ره وقتی نگاهش به تو می
افته.

دیگه، نه کارت، نه زندگیت هیچی به من ربط نداره، برو شامتو بخور.

صالح_خدایا الهی قربونت برم...

_لازم نکرده، لازم، نکرده!

زحل! این آدم سنتیه می گه من درست می گم تو این دوسال نفهمید بازم نمی فهمه

صالح_پس منم شام نمی خورم "تو رو خدا ببین چی برات مهمه! یارو داره به غارت می بره
زندگیمونو به شام گیر داده"

شونه انداختم بالا و شروع کردم قالی رو بافتن، از اون شب به بعد حتی یه ذره ام نگفتم چه
کردی چرا کردی درحالی که می دیدم که هر روز داره تا خرخره تو چاهی که حشمت کنده
فرو می ره می دونستم گوش شنوا نداره برای همین به حاج محمود گفتم ولی حاج محمود
هم کاری نمی کرد می گفت بارها بهش گفته ولی حرف تو گوشش نمی ره، صالح تو چاه
فرومی رفت و غصه منو می خورد چون صالح نه مستقیم نه غیرمستقیم حرف نمی
فهمید، اصلا زبون منو حالیش نمی شد فکر می کرد عاقل مطلقه، تنها دردی که هیچ وقت
درمان نمی شه بی شعوریه، که صالح واقعا شعور شنیدن و فکر کردن به حرف آدمای
اطرافشو نداشت

داشتم قالی رو از دار برمی داشتم که صالح خوشحال اومد و گفت:

_محصولاتمو فروختم زحل! دیدی جواب داد؟ دیدی فکر من بکر بود؟

لبخند زدم و گفتم: خداروشکر. "یه آشوبی تو دلم بود یه حسی داشتم جای خوشحالی نگران شدم"

صالح_بالاخره نتیجه داد، دیدی گفتمی من نمی فهمم اما چاره بلد بودم دیدی. "سری تکون دادمو گفتم": آفرین

صدای در اومد، صالح درحالی که حرفاشو ادامه می داد رفت طرف در که در رو باز کنه... صدای مکالمه اش می اومد:

_سلام من کارگر حشمت خان هستم.

صالح_کار داری؟!

_حشمت خان منو فرستاده، گفت که بهت بگم هفتاد درصد اونی که فروختی رو بدی که من ببرم

صالح_هفتاد درصد فروشمو بدم که چی کار کنی؟!!!

از اتاق اومدم بیرون و کارگر گفت:

__گفت سهمشو بدی دیگه.

صالح__کدوم سهم

کارگر__خوب تراکتور و بذر و کود مال حشمت خان بود دیگه.

صالح باعصبانیت گفت:

رمان زحل

__جوون تو هنوز حشمتو نمی شناسی؟ امانت؟!!

صالح منگ و گیج منونگاه کرد و من گفتم:

__برو به حشمت خانم بگو اول یکی از اون سفته ها رو بیاره وبعد هفتاد درصد فروشو بگیره.

صالح__یعنی چی زحل من...

_تو پول قرض گرفتی وقت هم تعیین کردی حشمت قرضتو می خواد.

صالح_ولی قرارما این نبود قرار بود که هر وقت کار و بارم حسابی گرفت الآن اگه هفتاد درصد فروشمو بگیره باز من لنگ می مونم.

_این تصمیم گیری خودت بود،حشمت دقیقا همینو می خواست که همیشه محتاجش باشی...وقت تعیین شده کی بود؟

صالح_ وقت تعیین نشد قرار شد هر وقت کار و بارم گرفت،نه حالا که تازه داره زمین برام پول درمیاره،من باید با این پول بذرخم،خرج کارگر کنم،تراکتوری که هر دفعه یه خروار رو دستم خرج می ذاره بکنم...اگر هفتاد درصد بدم به حشمت از کجا پول بیارم این کارها رو بکنم رو کرد به کارگر و گفت:

_برو به حشمت بگو قرارمون این بود که...

_صالح سفته ها رو پشت نویسی کردی یا...

صالح_نه چه طور مگه... "چشمامو رو هم گذاشتم یعنی به عنوان احمق سال باید بهش
تندیس داد"

صالح رو وارفته نگاه کردم بند دلم پاره شد چه قدر ابله بود این صالح ساده تر از این هم
مگه هست

_صالح تو چرا این قدر ساده ای، می دونستی می تونه راحت تو رو بندازه زندان.

صالح_زندانی! زندان برای چی مانون ونمک خورده ایم ما...

_دلت خوشه این حرفا مال قدیمه نه الان، الان برادر به برادر رحم نمی کنه

صالح_یعنی الان می خواد چی کار کنه؟ زحل! "رنگش عین گچ دیوار شد!"

_شکایت، صد درصد پولشو می خواد، چه قدر بهت گفتم حرفمو گوش کن فکر کردی عقل
کلی..."

صالح همون طور کنار درنشست و گفت:

من همین طور خرد خرد طی این چندسال اخیر حدود پنجاه میلیون ازش گرفتم...

حالا این پنجاه میلیونو از کجا بیارم؟" باسکوت محض نگاهش کردم خدایا عقل به این دادی یانه؟"

زمینتو، بفروش، تنها راه همینه زمینو بفروش.

صالح_سند زمین گرو وامه. "جیغ زدم باحرص گفتم:"

_آخه تو با این همه پولی که گرفتی چی کار می کنی؟

صالح_نمی دونم، خودمم موندم با این همه پولی که تا حالا از این و اون گرفتم چی کار کردم، زحل یه فکری کن.

_چه فکری کنم سه ساله جز می زرم حرف تو گوش نرفته حالا که کار از کار گذشته فکر کنم چه فکری کنم صالح؟ پارسال گفتم زمینو بفروش یه ماشین می خریدی مسافرکشی می کردی آخه چرا عقل تو سر تو نیست صالح! من با 50 میلیون بدهکاری توجه فکری بکنم؟

صالح رنگ باخته بود، مثل بچه ای که شیشه ی مدرسه روشکونده ونگران این که مدیر مدرسه بیاد و کتکش بزنه ودوپییده اومده خونه وخودشو قایم کرده وداره مدام از ترسای احتمالش بامادرش حرف میزنه!

صالح_یعنی زحل منو میندازن زندان؟! "عرض خونه روعصبی راه رفتم فکر کن زحل فکر کن!"

_باید هرچی داریم ونداریم بفروشیم،بقیه پول هم یه جوری مهلت بگیریم.

صالح_باید برم پیش حاجی،شاید حاجی راهی جلو پامون بذاره،پاشو زحل پاشو بریم بدو...

همون طور که پیش بینی کردم،حشمت این قدر از لحاظ مالی صالحوضعیف کرد و بهش پول قرض داد تا این طوری یه هو بهش

نیلوفر قائمی فر, [۲۱:۴۷ ۰۳.۰۹.۱۷]

حمله کنه و بشکوندش آخه چرا؟!رفتیم خونه ی حاج محمود تا باهش مشورت کنیم

حاج محمود_خونه رو پس بدین،بیاین این جا تو اتاق تهی زندگی کنین، تراکتورو به خود حشمت پس بده،هرچه قدر پول مونده تا می تونیم برات قرض می گیریم،چه می دونم

همه رو بسیج می کنیم خونه رو پس دادیم و رفتیم خونه ی حاجی، تراکتور رو حاجی با زور به حشمت پس داد ولی حشمت اونو نصف نصف برداشت تقریبا، پونزده میلیون دادیم و بقیش موند

حاجی تو قهوه خونه اعلام کرد که همه کمک کنند، سه هاصبر کردیم و این همون زمان نجات بود که باهزار التماس و ریش گرو گذاشتن حاجی از حشمت گرفته بود.

توی اون سه ماه فرجه همه ش سه میلیون و هفتصد هزار تومن جمع شد، من و صالح داشتیم دیوونه می شدیم، صالح هرروز پژمرده تر می شد و من از تو خودمو می خوردم که چرا لجبازی کردم و گذاشتم که بدبخت بشیم من که می دونستم صالح داره می افته توی چاه...

سه ماه که تموم شد، مأمورا ریختن توی خونه و صالح روکت بسته بردن.

صالح_حاجی زحلو بعد خدا به شما می سپرم. "حس می کردم زندگیم افتاده توی یه دره ی باز و گیر افتادم!

حاجی_مطمئن باش. "تموم زندگی و خونواده ی من صالح بود که دارن می برنش توی اون لحظه فهمیدم چه قدر برام مهمه! باتموم حماقتش اون همه ی زندگی و خونواده ی منه!

صالح که به شدت لاغر شده بود نیم نگاهی انداخت و لبخند زد و گفت:

زحل... اگر نیومدم اگر برنگشتم... "قلبم از حرفش فروریخت، مرد مظلوم من!"

وای نگو صالح... به آب و آتیش می زنم می یارمت بیرون نمی دارم اون جا بمونی

زندگی تلخی داشتم، اما فقط یه زن از پس این همه مشکل برمیاد، اگر موشکافانه به لحظه هام با صالح نگاه کنم هیچی جز حماقت های صالح و سادگی و مظلومیتش یادم نمیاد! اما این آدم باتموم مشکل هاش همون آدمیه که منو پذیرفت و هرکاری کرد برای زندگی با من کرد باید کنارش باشم.

صالح لبخندی مرموز زد و دستش از دستم رها شد و بردن، همین که صالح رو سوار ماشین کرد انگار تازه می فهمیدم که چه قدر بهش وابسته ام چنان به حق هق گریه افتادم که انگار من اون زحل قدیمی نیستم... آره حالا می دونستم که علاوه بر این که دلم براش می سوخت، دوستش داشتم، شوهرم بود! یکی تو زندگی من مونده بود، اونم این حشمت قالتاق ازم گرفت!

طلعت باغم گفت:

سه زحل از بین می ری!

خدا لعنتش کنه که زندگیمو پاشید آخه چرا؟ از حماقت صالح استفاده کرد.

حاجی نمک به حروم نامرد، اون که می دونست این بچه ناتوانه چرا این طوری کرد؟

حاجی، صالح دووم نمیاره می دونم، اون طاقت زندان رو نداره... اون بدون من می میره

حاجی زیر لب چیزی گفت و چشمای اشک آلودشو پاک کرد و گفت:

مش جهان پدر صالح خودش کرد من که هر کاری کردم هرچی گفتم گوش نداد
مشتی.

سرش رو به آسمون بود انگار همه جووناشونو به حاج محمود سپرده بودن.

این قدر فرش می بافم این قدر این و اون و در می زنم تا پولش جور بشه.

از فردای اون روز و شب تا صبح پشت دار می شستم این قدر که چشمهام غلطان خون بود، اشک می ریختم و می بافتم و دعا می کردم، گاهی به سرم می زد برم تهران به گناهم برگردم اما من دیگه زحل سابق نبودم!

طلعت با دلسوزی همیشگی گفت:

زحل، چشمات کم سو شد، بسته، یه کم استراحت کن. "وقت استراحت نداشتم من فقط تو دنیا یکی رو داشتم که رهام نکرد باید از اون زندان بیارمش بیرون به هرنحوی."

صدای جروبحث حاجی بایه نفر دیگه می اومد بلند شدیم از پنجره دیدیم حشمت باحرص گفتم:

من پدر اینو در میارم "چادر سر کردم وشونه ی قالی رو برداشتم"

طلعت محکم منو گرفت و گفت: زحل خواهش می کنم، یه لحظه صبر کن، چی کار می خوای بکنی؟

این منو... "بابغض چونه ی لرزان گفتم "بدبخت کرد..."

طلعت منو در آغوش کشید و گفت:

_ولش کن، خدا جوابشو می ده، زن که بامرد دهن به دهن نمی شه "باحرص گفتم:"

_چه زن و مردی طلعت، این مردیکه رو من می شورم می دارم کنار ولم کن ببینم.

طلعت_هیس هیس آروم باش

حاجی_نامرد اون بچه مریضه.

رمان زحل

باوحشت سر از آغوش طلعت بیرون کشیدم و گفتم:

_کی مریضه؟! "قلبم هری ریخت و هراسون باوحشت بیشتر و هول گفتم:" صالح؟! صالح مریضه؟؟

طلعت با ترس و تته پته گفت:

_هیچ کی...هیچ...کی...هول نکن هیچی نیست.

حشمت_پولمو خورده

حاجی_خودت دادی،مگر تو نگفتی هر وقت داشتی؟

حشمت_نه کی گفته؟من پولمو نیاز دارم.

حاجی_اگر درنیاد از زندان و به درمانش ادامه نده می میره."محکم زدم به گونه ام
وگفتم":خاک بر سرم

حشمت_زن وبچه ی من چی اون ها هم اگریپول نداشته باشم از گشنگی می میرن

اومدم باحرص بلند بشم طلعت نداشت باحرص گفتم:

_زن وبچه اش می میرن؟کله ی پدربی پدرت می گه مریضه نفهم بی شعور...

طلعت_بشین دختر آقام داره حرف می زنه

حاجی_نالوطی زندان انداختن اون پول برات می شه؟

حشمت_می خوام بزنم به زخمی، پولشو نیاز دارم.

حاجی_حشمت انسانیتت کجا رفته اون پسر اگر تحت درمان نباشه می میره می فهمی؟ "دوباره چنگ زدم به گونه ام و گفتم": خاک بر سرم!

حشمت_من الان

یه چیزو می فهمم اونم پوله .

روی زمین وارفتم، مریضه؟! مریض چیه؟ صالح هیچ وقت مشکلی نداشت! دارن در مورد چه دردی حرف می زنن که من ازش خبر ندارم؟

حاجی_خدا ازت نگذره که رحم نداری.

_صالح... "با بغض و گریه گفتم" مریضه؟ طلعت! چرا به من نگفتین؟ صالح چشمه؟

طلعت_ هیس... زحل! صبر کن، هول نکن برات توضیح می دیم.

با زار زدن بسیار زیاد گفتم:

_ طلعت... صالح مریضه،... آخ اون مریضه ومن نمی دونستم!

طلعت_ زحل جان نگران نباش! اجازه بده آقام بیاد.

_ چه طوری؟ چه طوری نگران نباشم... صالح! من... آخ... آخ... خداچرا این قدر سیاه نوشتی برام... آخ... "می زدم روی پام وزار می زدم روی پام وآه می کشیدم... وای چه قدر سخت و طاقت فرسا بود، چه قدر مشکل بود... وای... شوهر زندانی... مریض... خونه نداری... پول نداری... طلب کارش ازش نمی گذره... از این بلاها بالاتر چی می تونه باشه، تا وقتی آدم گرفتار نباشه نمی دونه، نمی فهمه که ما وجود داریم وقتی آدم گرفتار می شه تازه درد خیلی ها رومی فهمه

حاجی اومد تو و منو که دید فهمید که فهمیدم نگاهم می کنه همون جاجلوی درنشست و بعد چند دقیقه گفت:

_ این قدر دوستت داشت که می ترسید اگر بفهمی از این مریضی رنج می بره، ردش کنی، بیشتر پول هایی هم که قرض می گرفت برای این مریضی پرخرج بود... دلیل این همه

لاغریش توی این مدت هم، همین مریضی بود چون داروهاش تموم شده بود... زدم روپام زدم... زدم... وای... وای... وای... زدم زیر گریه یه چشمم اشک بود یکی خون... بدتر شد دیگه حال خودمو نمی فهمیدم شب و روز نداشتم... توی مدت یک ماه شدم پوست و استخوان هر وقت ملاقات صالح می رفتم ضعیف تر شده بود، با هزار بدبختی داروهاشو جور می کردیم ولی دیگه تأثیری نداشت هر وقت می دیدمش سعی می کردم جلوی خودمو بگیرم و گریه نکنم ولی مگه می شد؟! تا می دیدمش می زدم زیر گریه، صالح سعی می کرد به من امید بده... کارمون به جایی رسیده بود صالح بهم دل داری می داد.

زحل... گریه نکن... گریه های تو منو داغون می کنه. "دلم فروریخت، چهره ی رنجور و زرد شو که م ی دیدم، هنوز به فکر من بود، به خاطر من حرف نزده برای این که به دستم بیاره منو آق زحل... قلبم این فکرا زیر رو می کرد، همه تنهام گذاشتن یه نفر به خاطر من جنگید و اون صالحه! تموم من متعلق به اونه... تنها کسی که دارم، تنها کسیه که مونده، می خوام باموم وجود نگهش دارم خدایا اینو ازم بگیر از تموم کارای که کردم بگذر این یکیو برام نگه دار می دونم داری تقاص می گیری اما این یه نفر رونگه دار! همین یه نفر.

صالح... غصه نخوری ها میارمت بیرون.

صالح... تو غصه نخور، توی این یه ماه ونیم آب رفتی.

صالح داروهاتو بخوری ها

صالح_می خورم...زحل غصه ی منو نخور.

_مگه...می...

هق هق گریه می کردم دستشو چسبوند به شیشه و گفت:

_دوستت دارم.

دستمو مقابل دستش گذاشتمو گفتم:

رمان زحل

_منم همین طور." از زندان اومدم بیرون روی جدول نشستم این قدر گریه کردم تا بغضم خالی بشه توی راه که برمی گشتم ناخواسته به یاد بردیا افتادم. می رم این قدر زار می زنم تا بهم پول قرض بده تا صالح بیاد بیرون.

برگردم چی بگم؟ بگم تو نیومدی من رفتم شهرمون شوهر کردم، الان شوهرم مریضه بدهکاریم پول بده

خودش منو نخواست، اون مستقیم حرفی نزده تو خودتم اینو می دونی، باچه رویی باید برم، مهم نیست مهم الان صالحه، اونو باید بیارم بیرون، بیماری اونو می کشه، بردیا مهربونه، دلسوزه به خاطر گذشته ش با منم شده کمکم می کنه، می رم به پاش می افتم و دلایلمو

براش می گم...باید برم تنها راه نجات اونه طی این سه سال تخصص گرفته حتما...حتما
وضعش خوبه برای اون سی و پنج میلیون پول چیزی نیست...عقلم بهجایی قد نمی ده باید
برم تهران.. "به خونه حاجی برگشتم به طلعت و حاجی گفتم:

به دوستی تهران دارم وضعش خوبه وقتی ندارم باید سریع تر برم تهران همین
امشب، باید صالحوبیارم بیرون "حاجی منو فقط نگاه کرد و گفت: منم میام

نه نه حاجی! باید خودم برم "طلعت پدرشو صدا کرد به اتاق تا اونا برن اتاق یه ساک
کوچیک برداشتم و یه دست لباس برداشتم، شب میرم پیش سها یا خواهرش! "حاجی اومد و
گفت: "رسیدی خبر بده" به طلعت نگاه کردم لبخندی زد و راهیم کردن، راهی تهران شدم
این بار به خاطر صالح، رفتم سراغ بردیا، رفتم خونه اشون، کسی درو باز نکرد. رفتم خونه ی
مانی از اون جا رفته بود. حتی بیمارستان هم نبودند هر جا که رفتم نبودن اثری از اشون
نبود.

شاید مخم هنگ کرده بود که نرفتم خونه ی سها اصلا به ذهنم نرسید که برم اون جا...از
بی چارگی جلوی خونه ی سابق مانی و هدی، لبه ی جدول نشستم، و های های گریه
کردم و بلند بلند گفتم: "خدایا، این یه نفر رو برام بذار، می دونم خیلی از زندگی ها رو گرفتم
باید جواب پس بدم، بسه تو روبه خودت بسه...

بردیا کجاست؟ کمکم کن...بردیا کجاست من به کمک نیاز دارم"

می دونید وقتی کم میارید وقتی آخر خطو حس می کنید،دیگه مهم نیست کجا داری به خدا فریاد می زنی،اون لحظه از همه جا رونده و مونده ای خدا رو بیشتر حس می کنی وعمیق تر صداش می کنی و خدا خدا می کنی؛من،آق زحل، اون لحظه خدا خدا کردم توبه کردم،نذر کردم، با تک تک سلول های بدنم حس کردم...

انگار خواست خدا بود انگار سرنوشتم باید این طوری می شد...پیدا نکردمشون،درمانده توی ایستگاه نشسته بودم و از گوشه ی چشمم اشک می اومد و در دل راز و نیاز می کردم.

_خدایا...خدا...روسیاه ها رو پس نمی زدی چی شد به من رسید مهتر تموم شد؟ کو اون عشقی که ازش حرف می زدی؟کجاست محبتی که می گی چرا من رونده ومونده روجواب نمی...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مکالمه ی دو خانم که تازه نشسته بودن گوش مو تیز کرد.

_وای صحرا،من موندم تو کار خدا، یا روبا اون همه نعمت که داره ولی یه نعمتو که نداره چه قدر بدبخته

_خیلی دلم می سوزه، دکتر مرد خوبیه! قبلا...قبلا بهم لطف کرده که حس دین دارم مینا،دلم می خواد کاری کنم حداقل برای آرامش وجدان خودم،کاش بشه براش کاری کرد،بابا دنیای پزشکی الان نازایی رو به صفر رسونده،نمی دونم چرا کاری نمی کنند،اما مصنوعی...هان؟چرا امتحان نمی کنند؟

_چی می گی صحرا؟!زنه نمی تونه حتما وگرنه طرف خودش دکتره عقلش نمی رسه؟

_طفلی زنش هم مریض احواله، دلم براش میسوزه.

_می گن ایدز داره!

_وا!خاک بر سرم ایدزی میاد زن دکتر می شه؟

_منم شنیدم! برای بی چاره چه قدر شایعه ساختن!

_من فکر کنم چون زنش از خودش بزرگتره حامله نمی شه، چمی دونم این بی صاحباش کار نمی کنه "هر دو خندیدند"

_!!! بزرگتره چند سال؟ پیره؟

_انگار هشت سال، آقای دکتر که حدود فکر کنم سی و چهار سال رو داره با این حساب زنش می گه حدودا چهل دیگه نمی شه دیگه. "دوستش شاکی نگاهش کرد و گفت:"

_چی می گی؟! همین همین نیمکتو الان ببر آزمایشگاه، حامله می کنند میان

شنونده با تعجب گفت:"

_این فامیل شوهرم یه حامل گیر آوردن، بچه اینا رفت تو شکم یکی دیگه بزرگ شد، اصطلاح پزشکی داره که من سردر نمیارم، از یکی شنیده بودم دکتر دنبال حامل هستش.

_حامل؟ خوب... خوب پیدا می کنیم... کاری نداره که آشنای تو، آشنای من، هان...

هول زده به طرفشون نگاه کردم، حامل یعنی چی؟ چی کار باید کرد؟ دکتر کیه؟

از جا بلند شدم و رفتم طرفشون با تعجب نگاه کردن، زحل نترس، نترس آروم باش حرف بزن یه نفسی کشیدم که به خودم مسلط بشم حتما پول، پای پول درمیونه! پولی که من می خوام

بی فکر و تصمیم یه هو گفتم:

بخشید، خانوما... من بر حسب اتفاق حرفاتونو شنیدم... این حرفی که شما ز دین گناه و معصیت که نداره؟ وای... وای ببخشید... من... من اتفاقی شنیدم یعنی نمی خواستم بشنوم ولی شنیدم

برق از چشم جفتشون رد شد باهم گفتن:

خیلی خوب آروم باش مسئله ای نیست.. برام توضیح میدیم... معصیتی نیست به فرض اگه این عمل در رحم شما اتفاق بیفته، رحم شما مثل یه مهد کودک از جنین محافظت می کنه... این از نظر شرعی و قانونی حلال اعلام شده تازه ما نمی داریم طرفین همدیگر و ببینند

یکیشون نگاهی به قدو بالام کرد و گفت: ببینم دختر جون اسمت چیه؟ از کجا میای؟ متاهلی؟ خونه ات کجاست؟ شوهرت راضیه؟

راستش باید از شوهرم اجازه بگیرم، شوهرم بدهکار شده، اون کشاورزه سرش کلاه گذاشتن سی و پنج میلیون نیاز داریم، من آدرس میدم بیایید از کل روستا پرسید بابام امام جماعت بوده...

اول باید آزمایش بدین، بین دختر جون این حرفای تومهم نیست، باید آزمایش بدی بعد بریم سراغ این حرفا. تازه باید دکتر هم بدونه، بهش بگیم، آزمایش ها که طی شد بعد چند مرحله این عمل انجام می شه، البته باید یه تعهد بدین که حتما بچه رو تحویل میدین.

پول چی؟ پول؟

نگران نباشید اونو نصف ابتدای بارداری و نصف بعد از وضع حمل بهتون میدن.

خوب کجا، کی باید پیام، چی کار کنم؟ کی به دکتر می گید؟

دوتا زنا به هم نگاه کردن و یکیشون بلند شد یه تماسی گرفت و آدرسو گرفتن و شماره موبایل... تاخبر بدن باذوق به ده برگشتم و موضوعو باحاجی درمیان گذاشتم اول کلی داد و بیداد کرد اما طلعت آرومش کرد و قرار شد تحقیق کنه بعد یکی دو روز پرس و جو کرد و راضی شد و بعدش با من اومد تا صالحو راضی کنیم.

صالح عصبانی گفت:

_ محاله! شرفمو دارید گرو زندانی شدنم می دارید؟ من این جام، زخم از یکی دیگه حمله بشه؟

_ باید بیمارمت بیرون، باید تحت درمان قرار بگیری، صالح... "با بغض گفتم": من فقط تو رو دارم، خودتو از من نگی... تو رو خدا صالح...

حاجی دستشو به معنی " سکوت " مقابلم نگه داشت، ساکت شدم و حاجی گفت:

حاجی_ این وسط زحل فقط مثل یه پرستار بچه است، بی هیچ ارتباطی. من حسابی درباره ی این موضوع پرس و جو کردم، سید(امام جماعت ده بالا) برای من تمام و کمال توضیح داد حتی از چند پزشک تو شهر هم سوال کردم

صالح دیوونه وار گفت:

_ بچه ی یه مرد دیگه تو شکم زحل من... نه نمی خوام...ن

نیلوفر قائمی فر, [۲۲:۰۱ ۰۴.۰۹.۱۷]

می تونم تحمل کنم

به پاش افتادم و زار زدم گفتم

_اگر اجازه ندی خودمو می کشم، چون دیگه طاقت دوریتو ندارم، نمی تونم ببینم هر دفعه داری خوردتر وضعیف تر می شی می فهمی صالح؟ به خاطر زندگیمون، من تو رو هم از دست بدم، مردم.

صالح_چه طور روی این تعصب لعنتی پا بذارم؟" حاجی دست صالحو گرفت و گفت:"

حاجی_به من اعتماد کن پسر.

صالح مثل پسر بچه هایی که مادرشونو دارن می برن نگام کرد، باور کردنی نیست، صالح باگریه رضایت نامه رو امضا کرد می دونستم به خاطر تهدیدم بود که این کار و کرده، مراحل بعد رضایت صالح انجام شد اما...اما...داستان به این جا ختم نشد! جریان کاملاً متفاوت با چیزی بود که من فهمیده بودم؛ وقتی آزمایشات انجام شد، همه چیز رات و ریست شد، با طلعت منتظر بودیم ادامه کارانجام بشه که واسطه ی این عمل که دوتا خانم دکتر و یه پرستار بودند اومدند داخل و خانم دکتر اعظمی گفت:

_خوب زحل جان مایولوبه شماره حسابی که داده بودی واریز کردیم، سی میلیون

منوطلعت با تعجب بهم نگاه کردیم و با تعجب گفتیم:

_قرار نبود نصف پولو بریزید؟" دکتر اعظمی لبخندی کوتاه زد و گفت:

_دکتر این طوری خواستن، البته که از دکتر بعید نیست اما بگذریم از بخش خیرش یه مسئله ای پیش اومده

_چه مسئله ای! من مشکلی دارم" دکتر اعظمی باز لبخندی کوتاه زد و گفت:"نه عزیز شما سالم سالم هستی مسئله اینه که...بذار ساده بگم، همسر دکتر ابدا...ابدا باردار نمی شن، نمی توندند...

گیج به دکتر نگاه کردم و طلعت گفت:خوب پس...پس بچه از کجا بیاد؟

دکتر اعظمی به دکتر یزدی نگاهی کرد و دکتر یزدی گفت: خیلی خوب عزیزم بین قرار نیست تو از شوهرت واقعا جدا بشی، قرارم نیست واقعا همسر دکتر بشی اما... باید از همسرت جدا بشی بعد عده ی قانونی و شرعی بعد یه خطبه محرمیت فقط اسپرم ها رو به بدن تو وارد می کنیم متوجه ای؟ تو همین بیمارستان، توسط ما، یعنی هیچ رابطه ای با دکتر در کار نیست...

شوکه به دکتر اعظمی و یزدی نگاه کرد، سکوت محض تو اتاق بود، آرام گفتم: از صالح جدا بشم؟! "به طلعت نگاه کردم رنگش پریده بود، باترس گفتم: اینو کجای ذلم بذارم؟! پول رو هم ریختن تو حساب اون حشمت نامرد بی خدا پیغمبر..."

نگم خون به پاشد بین ما چهار نفر... یعنی من، طلعت، حاجی و صالح، نگم صالح سه هفته نمی اومد که ببینمش، نگم وزنم این قدر اومد پایین از حرص و جوش، که دکتر گفتن توانایی انتقال عمل نیست!

نگم نگم... چی گذشت که حاجی اومد بیمارستان هوار هوار کرد، دکتر جمع شدن، پرستارا اومدن، مدیر بیمارستان اومد... همه اومدن الا دکتر "سقراط ذات"، که من قرار بود از اون حامله بشم و بچه اشوبه دنیا بیارم...

حاج محمود بدتر از صالح بامن درافتاده بود، اون همه باهش صحبت کردن، قسم و آیه خوردم که برای صالح حالم بد شد، سر آخر اومد تو اتاق گفت:

من طلاقتو می گیرم، می رم روستا طلاقتو می گیرم، اما اون بچه دق می کنه

تعهد می دم "با گریه گفتم: پول دادیم به اون حشمت از اول بهم نگفتن، پولو ریختن، بعد گفتن، تو عمل انجام شده ام حاجی... تو رو خدا کوتاه بیا، صالح باید بیاد بیرون... "حاجی رفت پشت پنجره ایستاد و گفت:

پسر کرم علی و کیله تو تهران، الان می رم دفترش، می گم کارای طلاقو انجام بدن، توافقیه، نمی خواد عده نگه داری، نامه می گیرم "نگام کرد و گفت": تو کارتو انجام بده

باگریه گفتم: چرا این طوری می گی؟ مگه قراره برم با این یارو؟ مگه من دلم می خواد؟ دارم از ترس سخته می کنم نمی دونم چه کوفتی می خوان بهم بزنند، جای دلداریته حاجی؟

حاجی در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

طلعت بمون پیشش

می خوام برگردم...

حاجی ایستاده بدون این که نگاه کنه گفت:

همین جا می مونی، می خواد پسر رو دق بده... نمیای تا طلاقو بگیرم کاراتو انجام بدی بیای، طلعت هم نمیاد.

حاج محمود!

همین که گفتم زحل!

"حاج محمود رفت..."

من موندم و آشوب و دل و روان... دیگه گریه ام نمی اومد زل می زدم به پنجره، صبحوشب می کردم شب رو صبح، وزنم هم سیر نزولی داشت، تمام آزمایشاتم بیشتر شبیه برگه ی توییخی بود تا جواب آزمایش... سه هفته تو بیمارستان بودم تحت نظر بودم تا وضعیتم کمی نرمال بشه، تقریبا بیست و شش روز بود حاجی رفته بود، که زنگ زد و گفت:

این دکتریه وکیل خودش فرستاده، همه ی کارارو کردن، فقط صیغه ی طلاق باید جاری بشه و یه سری امضاء...

اون شب تا صبح، اون اتاق شبیه صحرا ی کربلا بود..

روزی که از صالح جدا شدم هم، نداشتن بینمش، هزارتا حرف بارم کردن و گفتن "رجوع می شه، گناه داره، معصیته...قرار شد، برنگردیم روستا، تو همون تهران باشیم. چون بعد کاشت اسپرم توی این بدن ضعیف و با روحیه ی داغون، احتمال بارداری چهل درصد بود، این به کنار، تازه اگر نطفه تشکیل می شد، احتمال سقط هم وجود داشت..

همراه با من و طلعت، همون پرستار همراه دکتر یزدی و اعظمی هم در محل سکونت ما ساکن شد.

یه سوئیت چهل متری درست خیابون بالای بیمارستان.

استراحت مطلق بودم، در حدی که فقط برای دستشویی بلند می شدم..

سر یه ساعت هایی، پرستار

م که اسمش "بهناز" بود گزارش مداوم به دکتر "سقراط ذات" می داد.

دکتر هم هر شب بار بار خرید می کرد و می داشت پشت در و بهناز بر می داشتش.

زمان از دستم در رفته بود، نمی دونم چه قدر گذشته بود که ویارم شروع شد، بهناز سریع یه بی بی چک بهم داد.

و اولین خبر احتمال بارداری و به دکتر سقراط داد.

مرحله ی بعد آزمایش خونی بود که بهناز گرفت و برد بیمارستان. خبر داد که میزان هورمونا به قدری بالا بوده که احتمال دوقلو شدن هم می دادن...دائم نگران سقط بودن و هزار تا اصطلاح پزشکی ردیف می کردن، اما من اصلا نمی فهمیدم چی می گن، چی شده..

تمام حواسم پیش صالح مظلومم بود که به خاطر خودش، خودمو ازش گرفتم...

اصلا حاضر نبود باهام حرف بزنه، بازم حرف منو نمی فهمید، هیچ وقت نفهمیده بود، حاج محمود می گفت دکتر سقراط حتی زندان اومده، باهاش حرف زده، هیچی نگفته، بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفته بیرون...

هر وقت از حاجی می پرسیدم، می گفت: نگران نباش حواسم بهش هست، دارو هاشو می خوره خوبه...

اون حشمت از خدا بی خبر هنوز رضایت نداده بود... نگرانی صالح از دلم بیرون نمی رفت، از بی کاری بد فکر و خیالم می کردم، تو ماه سوم بودم که طلعت یه خروار سبزی گرفته بود، بهناز بی چاره رو هم به کار گرفته بود، پاک می کردن، اونم پایین تخت من. طلعت سر صحبت و باز کرد:

بهناز خانم، شما دکتر سقراطو خیلی وقته میشناسی؟

بهناز _ اره من کار ورزیم همین بیمارستان بود، دکتر هم استاد برادرم بود به سفارش دکتر اومدم این بیمارستان

طلعت _ دکتر جوونه یا پیر؟

بهناز _ سی و خرده ای.

طلعت _ چاقه یا لاغرم؟

_ یا خدا! طلعت! لباس می خوای براش بدوزی؟

طلعت _ نه، ای بابا، تو که نمی ذاری! ماکه ندیدیم بذار تصور کنیم.

بهناز با خنده گفت: معمولیه.

طلعت _ چرا ظاهر نمی شه خوب

بهناز _ به شوهر زحل خانم قول داده

طلعت _ قبلش چرا نیومد؟

زدم رو شونه ی طلعت و گفتم:

_ فضولو بردن جهنم گفتن هیزمش تره

طلعت _ پس خدارو شکر تا هیزما تره فضولی کنیم

_ طلعت کوتاه بیا ،سبزی خریدی قد وزن سه تامون، این بنده خدارو به حرف کشیدی ؟

طلعت _ اینارو خورد می کنم بسته بندی می کنم ،سرخ می کنم می برم این خانه ی سبز.

_ خانه سبز کجاست؟

طلعت _ سبزی فروشی.

_ کار پیدا کردی؟ طلعت آروم و قرار نداری ؟

طلعت _ خوب حوصله امون سر می ره ،کار دیگه عار که نیست،دار قالی هم که نداریم ،سبزی پاک می کنیم

_ خوبه والله!دلت ماشالله خجسته است.

طلعت _ خدا هست، روزای خوبم میاد تو کافری که نا امیدی.

_ صالح چند ماهه با من قهره؟ می فهمی؟

طلعت _ شش ماه دیگه آشتی می کنه مردا دوزاریشن کجه.

_ای خدا! من تو دنیا صالحو دارم فقط، اونم ازش طلاق گرفتم، صالح فکر می کنه دورش زدم

طلعت لبخندی زد و گفت :خدا درستش می کنه ،تو ناامیدی کافری.

_حرف یاد گرفته بهناز می بینی.

بهناز خندید ...اونا غرق حرف شدن ،من غرق دنیای خودم و غصه ی صالح...

زدم به شونه ی طلعت ، شاکی نگام کرد و گفتم:

_بخشید وسط غیبتت پریدم خواهر "بهناز خندید و گفتم:"بیا زنگ بزن بگو کار واجب داری با صالح.

طلعت _ مگه خونه ی خاله است ؟

_خونه ی خاله نیست، اما تو زبونشو داری ،راضی کن برن اونو بیارن پای تلفن، من دلم داره از دهنم بیرون میاد.

طلعت از جا بلند شد و بهناز گفت:

_نامه بنویس براش، همه چیو توضیح بده.

_نخوند چی؟

بهناز _ می خونه ،اون از عشقه که لج کرده، می خونه...

_به خدا حال خودمو نمی فهمم،من این انتخابو برای صالح کردم ،نه این که برم زن یکی دیگه بشم. خدا خیر بده این دکتره رو .کو؟من دیدمش ؟تموم شد رفت سه ماه هم گذشت

صالح هنوز گیر کرده، اصلاً بهناز این صالح زبون منو هیچ وقت نفهمید من هر وقت هر چی گفتم پشت و رو شو فهمید، ما هم زبون نیستیم، دوستش دارما... دوستش دارما، دلم الان اون جاست. من کسی و جز صالح ندارم، تنها کسی بود که منو برای خودم و می خواست، صالح ساده ترین مرد دنیاست، همه ی کسیه که من تو دنیا دارم بهناز دلم مگه میاد بذارمش برم با یکی دیگه؟ من چوب گذشته امو خیلی خوردم..

بهناز بلند شد اومد دستمو گرفت و گفت:

_می فهمم چی می گی اما الان حامله ای که احتمال داره دو قلو باشه، با این حال و اوضاع، روح و روانت بدتر رو بچه ها تأثیر می ذاره، تومسئولی زحل، تو هر حسی می کنی هورمونات تغییر می کنه و روی بچه اثر می ذاره... صالح عاشق تو بعد وضع حمل وقتی بینت همه چی برمیگرده به حالت اول.

با بغض گفتم: دلم براش تنگ شده بهی، دلم... من فکر می کردم دوستش ندارم اصلاً به جبر ازدواج کردم از رو بی کسی بی خانمانی، ولی فهمیدم که دوستش دارم، ساده است، بی عقله، بی گذار به آب می زد اما منو دوست داشت حسی که همیشه محتاجش بودم، من هیچ وقت صالح رو مقایسه نکردم، در صورتی که آدمیم که همه چیزو مقایسه می کنیم، این، این کار رو کرد پس چرا برای من نکردن چرا من نشدم چرا من ندارم... من با تمام صفر بودن زندگیم، چون صالح دوستم داشت، ندیدم کم

بودارو که مقایسه کنم می فهمی من محتاج محبت بودم و صالح به هم محبت می کرد حتی وقتی من بهش حسش نداشتم.

بهناز نگاهم کرداز اون نگاهها که موج اعتماد توش آروم گفت:

_عاشق بودی؟

سری تکون دادم، به طلعت نگاه کردم، هنوز داره با تلفن حرف می زنه خوبه فرستادمش
زنگ بزنهبه بهناز نگاه کردم و گفتم:

من تهران زندگی می کردم ...زندگی بدی داشتم خیلی بد ...یکی اومد فکر کردم فرشته
ی نجاتمه...عاشق شدم چون فکر کردم بهم اهمیت می ده ...اما همیشه با برادرش مقایسه
اش کردم ،عشقتش کوفتم می شد بهناز چون برادرش عاشق تر از اون بود، نه نسبت به م،
نسبت به صمیمی ترین دوستم. روزای زیادی حسرت خوردم باهش همخونه بودم ،یه
دوستی داشتم که همکارم بود اسمش سها بود ،سها مؤمن بود نه مدل من که به جبر چادر
سرمه ،مؤمن واقعی ...من که از گناه سر در نمی آوردم، بهم گفت "هم خونگی با یه مرد
نامحرم گناهه،معصیته، خودت بد می بینی ."...بهناز من بد دیدم...عاشق بودم و اون منو
فقط برای منفعت خودش می خواست، تازه منتم سرم بود که من هیچ وقت رابطه ای
کامل با هات نداشتم که آینده ت رو نگیرم، نفهمید این حرفش چاقو تو قلب منه، چون
اعلام می کرد من تورو نمی خوا، فقط چون زندگیت داغونه، کس و کار نداری، دارم ازت
سوءاستفاده ی مسالمت آمیز می کنم. می فونمی چرا کارمو تموم نکرد؟ که هیچ وقت
شکایت نکنم ازش ،که نتونم اعاده ی حیثیت بکنم...که اگر درآینده مردی منو برد دکتر
دکتر گواهی سلامت بده ،حتی برد پزشکی قانونی ...وای بهناز تا این جاشو فکر کرده بود
...صالح بدبخت من ...صالح بدبخت من.. ای خدا ...اون کجا، این کجا؟!سها چشمامو باز کرد
،من یه مشکلی داشتم، نمی دونستم از کجا آب می خوره،کابوس های وحشتناک ،فریاد
های بی وقفه، همیشه گرفتارش بودم اما با ورود به زندگی اون، نه این که درمان نشدم،
حتی تو بیداری هم سراغم اومد.

بهناز با تعجب و مشتاق گفت:

چه طوری؟!کابوس چه طوری تو بیداری سراغت اومد.

به طلعت نگاه کردم، کلا صالح و یادش رفته!چی می گه به اون مسؤل...

_خواهش می کنم حرفی که می زنی بین خودمون باشه، بهناز نمی خوام طلعت بفهمه.

بھی سری تکیون داد و دستمو گرفت و گفت:

_حتما، حتما عزیزم.

_خیلی از زندگیم باصالح گذشت که یاد این افتادم که مشکل من حل شده.

یعنی بھی ...ببین چه قدر...غرق بودم تو غصه های خودم که نفهمیدم صالح درمان کرده منو...من جنون گرفته رو،وقتی رفتم روستا فهمیدم پدرم و خواهرامو از دست دادم، برام خیلی سنگین تموم شد، خیلی اما تحمل می کردم می دونی چرا؟ می دونی چرا زنده ام؟ چون من تمام عمر اونا رو از دست داده بودم، فقط امیدم از دست رفته بود من برای امیدم اشک می ریختم...

به بهناز نگاه کردم و گفتم: تو این سه ماه فهمیدم ...اون سه سال چی شد!! اشکای من برای از دست دادن بردیا بود، بردیا اونی بود که عاشقش بودم.

بهناز با غصه نگام کردو بی صدا گفت: عزیزم!

_وقتی بردیا رفت از ایران، فهمیدم بر نمی گرده، گفت منو به داداشش سپرده، مانی یک بار حال منو نپرسید، معلوم بود سپردنی در کار نبوده، دیگه بر نمی گشت...بردیا خونواده دوست بود، باباش حالش بد بود، رفت...عجله ای ...دست پاچه ...بهناز من ازش حمله بودم ...

بهناز بلندو ناگهانی گفت: بچه؟!!!

طلعت _ چی شده؟ گوشه گوشه؟ چی شده بهناز؟

یکه خورده بهنازو نگاه کردم و بهناز دستشو آروم به معنی "صبر کن" و رو به طلعت گفت:

هیچی نیست، تذکر می دادم.

طلعت به من یه نگاه شاکی کرد و سری تکون داد و باز مشغول تلفن شد و گفتم:

من می گم طلعت نفهمه، تو داد می زنی؟

بهناز _ آخه.. آخه انتظار نداشتم!

با غصه بهناز و نگاه کردم و گفتم: به بردیا گفتم؟

به بردیا؟ بردیا رفت، یه زنگ نزد بگه من رسیدم.

بهناز _ خوب پدرش بیمار بود!

بهناز! منو بی خبر گذاشت نه یک روز نه دو روز دو هفته! دو هفته یادش نیومد به من

زنگ بزنه؟

بهناز دهنش باز شد حرف بزنه اما سکوت می کرد با بعض گفتم:

می دونی به من چی گذشت؟ وقتی می رفت می دونستم حامله ام، اما می خواستم

بینم بردیا منو می خواد؟... که بگم بهش، که بردیا ترکم کرد.

بهناز _ شاید ترک نکرده

مطمئن حرف نزن! منو ترک کرد، ترک کرد... حتی بهم فکر هم نکرد و رفت.

بهناز _ تو فکر نکردی شاید پدرش مرده..

با حرص و صدای خفه و گریه گفتم:

_ اصلا مرده باشه، چه طوری دو هفته منو یادش رفت، اون همه ی زندگی من بود و می دونست.

بهناز با غم و ترحم نگاهم کرد دستمو گرفت و گفتم:

_ منو کشت. من بعد بردیا دیگه زنده نبودم، اولین شبی که صالح بغلم کرد حس کردم یه غریبه است! و این حس هیچ قت از بین نرفت، چون تنم، روحم بردیا رو می خواست بهناز

بهناز چشماش پر از اشک شده بود با همون حال گفتم:

_ بردیا منو از اون چیزی که بودم هم، نابودتر کرد، این قدر شب اول ازدوایم برام بی مفهوم و بی مزه و سرد بود که حتی یادم نمیاد چی شد، صالح معاشقه کرد؟ مثل بردیا تو گوشم زمزمه ای کرد؟ یادم نیست.. تمام مدت را

بطه با صالح، غرق بردیا بودم... تمام لحظه های با بردیا بودن رو مرور می کردم، چشمامو می بستم و می خواستم فکر کنم بردیاست اما نشد... نتونستم دلم برای صالح سوخت، دلم برای حقارت خودم سوخت... اما بدتر از همه صالح منو مثل بردیا که کشفم کرد و به خودم و شناسوند، بلد نبود و من هیچ وقت معنی زناشویی رو با صالح نفهمیدم. اون بدبختم ساده و کم توقع فکر کرد مدلم اینه که عین جسد این ور رو اون ورم بکنه، نفهمید که سر پر شور من با یه مرد دیگه به سنگ خورده بود و مردم.

بهناز _ این طوری نگو... تو نمی دونی، شاید به بردیا هم بد گذشته.

_ به بردیا هیچی بد نگذشته، بردیا برنگشته ایران.

بهناز با تعجب گفت: کی گفته؟

_ کی گفته؟! رفتم دم خونه ش هنوز خالیه، کسی درو باز نکرد. بیمارستانش رفتم، نبود.

بهناز _ خوب شاید آدرشش عوض شده.

_اصلا هر چی، نمی خوام بهش فکر کنم "دستمو جلوی صورتتم گرفتم درونم غوغا بود ..غوغا...قلبم می کوبید، مورمورم شد ... چه قدر در تمنای وجودشتم هنوز، استغفرالله...استغفرالله..."

آخ زحل به کجا رسیدی استغفار می کنی؟"

بهناز _ مشکل چی بود؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_من تو نوجوونی بارها در شرایط تعارض بودم ... کابوس می دیدم...وقتی با بردیا بودم، آخر رابطه حالم به شدت بد می شد، حس می کردم بردیا بهم تعارض کرده، سها می گفت "وقتی بردیا نامحرمه و تو اینو می گویی، ضمیر نا خودآگاهت داره تموم میل های تو رو سرکوب می کنه و به جاش ترس و وحشت و اضطراب در انعکاس تقاضای غریزه ام نشون می ده، این ترس ها و ..برون ریزی می شه .." من از این که بردیا رو از دست بدم خیلی می ترسیدم، تو زندگی باهات آرامش نداشتتم، از چیزی هم که می ترسیدم، سرم اومد ..آخرشم منو تو بدترین شرایط ول کرد.

بهناز _ اون که نمی دونست تو حامله ای.

_بردیا می دونست هم می گفت نباید می شدی، الان پدرم مهمه، سقط کن.

بهناز با غم گفت آره ..شاید..

_مانی برادر بردیا، وقتی هدی دوست منو خواست، یعنی می خواست، هدی معتاد بود، بعد ترک دیوونه شده بود ..مانی می خواستش بهناز ...می خواست ...پسری که یکیو بخواد، اونو نمی بره خونه اش، می ره از خانواده ی دختر، دختره رو می خواد، مثل صالح...مثل

صالح که این قدر منوخواست که بیماریشو نگفت ، چون ترسید من قبولش نکنم ، کارشو تأیید نمی کنم اما خواسته بهناز ...اون جووری که بردیا نمی خواست...

بهناز با ناراحتی فقط نگاهم کرد و گفتم:

_من هیچ وقت با صالح کابوس ندیدم ،هیچ وقت بعد از رابطه وحشت زده نشدم ...من حتی کوچک ترین استرسی از اون غول ترسناک فکر از دست دادن ،نسبت به صالح نداشتم، می دونی چرا بهناز ؟چون به صالح مطمئن بودم که منو می خواد، اما نوع رابطه ی بردیا با من، همیشه منو حقیر کرد ،خوردم کرد، از من به عنوان دست گرمی استفاده کرد ...

بهناز بلند گفت :این طور نیست.

با تعجب گفتم :هست!چرا نیست !!پس چرا عقد نکرد ؟بعد اون همه همخونگی چرا رفت؟

منو ترک کرد ..ترک کرد ...تنها کسی بود که دوستش داشتم و می خواستم، منو با ترکش کشت بهناز...

هزار بار گفت خونواده ش مهمن، به خاطرشون از همه می گذره ، آخرم از من و... "با صدای خفه گفتم"

_بچه امون گذشت

"دستم رو شکمم گذاشتم با یه حسی،یه حس ترحم یه حس ...یه حس ...شاید مادری بود با همون صدای لرزون گفتم:"منم بچه امو کشتم، حتی نتونستم حسش کنم بهناز ...حتی نتونست ...منو حس کنه و کشتمش ...

بهناز جلوتر اومد سرمو نوازش کرد و گفت:

_زحل آروم باش..

چه طور ی بهناز؟ این بارم بچه دارم، اما جلوتر فروختم "یه بغض سنگین تو سینه ام
ترکید...

این کجا بود دیگه؟!

نفسم بند اومد... بهناز به هول افتاد و طلعت و صدا کرد...

طلعت تلفنو قطع کرد اومد سراغم، بهناز گوشیشو برداشت شماره گرفت و طلعت گفت:

چته؟ حواست هست؟ حامله ای ها، این بچه ها امانتند.

بچه... بچه... بچه ی منن، دارم می فروشمشون.

طلعت بغلم کرد بوسم کرد و گفت:

الهی خواهر بمیره، تو و صالح جوونید، صالح از زندان در میاد، با هم بچه دار می شید...

من.. من... چه طوری بچه امو می فروشم؟

طلعت _ عزیزم، گلم... درسته که مادر خونی این بچه ها تویی، ولی صاحبش یکی دیگه
است، یادت رفته برای صالح این کارو کردی؟...

رفت یه لیوان آب بیار... صدای بهناز و شنیدم که می گفت:

بابا جان من که الان اینو نمی تونم بگم، به خودت مصلط باش... نمی خواد بیای... وای
چه اشتباهی کردم بهت زنگ زدم، زنگ زدم باهات مشورت کنم که آرام بخش بزمنم یا
نه... چی؟ وای.. اصلا من برای چی به تو زنگ می زنم؟... الو... سلام... ای بابا، شما هانوبتی
گوشی دستتون می گیرید.. خوبه به بخدا

خوبه، من اصلا باید به دکتر خودش زنگ می زدم... نه نه نه، ...

طلعت _ بیا آب بخور قربونت برم من ، با آقای سلمانی صحبت کردم گفت " فردا ساعت چهار تماس بگیریم". حال صالح خوبه ، حواسشونم به داروهاش هست.

بهناز اومد و با نفس های کوتاه گفتم:

_ بهی ... بهی نترس ... من ... خوبم ..

بهناز دستمو گرفت و گفت:

_ دکتر اجازه دارو نمی ده زحل ...، خودتو کنترل کن ، وگرنه مشکل ایجاد می شه.

سری تکون دادم ..

فردای اون روز با صالح با صحبت کردم، اما چه صحبتی، من هر چه می گفتم ، اون جواب سر بالا می داد " ..

قشنگ خون به جگرم کرد ، انگار نه انگار من به خاطر اونه که افتادم به این راه و کار ... حالا برای منم طاقچه بالا می ذاره ، غصه کم داشتم ، صالح هم قوز بالا قوز بود ، حداقل نمی گفت دو کلمه درست و حسابی جواب این بدبخت مادر مرده رو بدم، دلش خوش بشه.

دکتر سونوگرافی به بهناز نگاه کرد که با ذوق به مانیتور نگاه می کرد و گفت:

_ دکتر نیومد صدای قلبشونو این بار بشنوه؟

بهناز _ چرا! دم در بود.

_ دم در بود؟

به بهناز نگا کردم ، دکتر شبیه بابا لنگ درازه! خوب چرا نمیاد مقابلم؟ حتما چون به صالح قول داده! سکوت کردم سوالی نپرسیدم ، شش ماهه از صالح خبر ندارم، فقط تلفنی حرف

می زنیم، بالاخره کمی راه اومده، طلعت می گفت: "یکی دوبار دکتر با همسرش به ملاقات صالح رفتن... خدا خیرش بده، زنشو برده، صالح رو شیر فهم که نه واقعا خر فهم کرده، چهار ماه دیگه صالح آزاده، این دکتر این قدر خیر خواهه، خوب بدبخت پولدار، پولو بده این مریضه، بی چاره رو بیاریم بیرون دیگه!"

زحل یارو بچه اش تو شکم تو، اکنم نه یکی، دو تا، معلومه که می ترسه... یه جور گروگان گیریه، صالح تو زندان، بچه های دکتر تو شکم من، چه هاش؟... قلبم هری ریخت... دوستشون دارم... به مانیتور نگاه کردم، می تونستم بینمشون، یه دختر یه پسر، سالمند، بغض گلمو گرفت، دلم می خواد خودم بزرگشون کنم، خودم شیر بدم، خودم بغلشون کنم، لالایی بخونم... من دوتا بچه دارم، خون من هم تو رگ هاشون هست، بهناز که دستمو گرفته بود فشار کوچکی به دستم داد، نگاهش کردم و با سر اشاره کرد:

چته. "آروم با صدای خفه گفتم:"

دوستشون دارم "نگاه بهناز شبیه باغ خروون زده شد. آروم با بغض و با صدای گرفته گفتم:

بهناز چه طوری بدم برن؟! اینا بچه هامن.

بهناز با بغض گفت: الهی بگردم!

با دستمال رو شکممو پاک کردم و دکتر گفت:

گزارشو به شما بدم یا دکتر؟

بهناز _ نه به آقای دکتر بدین. "بهناز کمکم کرد از جا بلند شدم و گفتم:"

تو تا لباسو بپوشی من جوابو ببرم براشون.

سری تکون دادم و بهناز رفت، لباسمو درست کردم و دکتر گفتم:

_ خانم توکلی، پرستار خوبیه، سته؟

یه آن یکه خوردم به دکتر نگاه کردم، همه می دونند که فامیل هایی مثل توکلی _ نظری _ جعفری خیلی زیاده، تشابه اسمی خیلی هست ...هزار بار فامیلی بهنازو شنیدم، اما امروز یه حالی شدم، حواسم نیست که فامیلیش مشابه فامیلی بردیاست! سری تکون دادم و گفتم: بله.

چه قدر دلم می خواست ببینمش، چی کار می کنه؟ زحل ساکت شو...

الان شوهرت زندانه؛ بچه ی یه نفر دیگه تو شکمته، بازم بردیا؟!

همه ی ننگ هارو از نظرش داشتتم، الان این حالو بیینه چی می گه؟! پوز خند تلخی زدم.

یاد اون شب خونه ی مانی افتادم، وقتی تو تراس بودیم بغلم کرد و گفت:

_ آروم باش، تو وقتی آرومی، منم آرومم، وقتی نا آرومی، حتی از راه دور حس می کنم...

من ناآرومم، حس می کنی؟

صدای بهناز و از پشت در شنیدم:

_ خیلی خوب.. برو...بابا خانم دکتر پیششه "صدای پچ پچ مرد می شنیدم اما نمی تونستم تشخیص بدم، خانم دکتر پوزخندی از یه خنده ای که به زور نگهش می داشت زد و سری تکون داد و گفتم:

_ دکتر سقراط ذاته؟

خانم دکتر سر بلند کرد یه کم نگام کرد و گفت: می خوای کمکت کنم؟

— نه می تونم ... "بهناز اومد داخل اتاق و خانم دکتر گفت "کلافه ای؟

بهناز — وسواس گرفته،

— کی دکتر؟

بهناز یکه خورده نگام کرد و گفت: چي؟ انه، داداشم تو بیمارستانه، اونومی گم "ژاکتمو برداشتم و گفتم:"

— خودم می پوشم بهناز جان.

خانم دکتر — دکتر اعظمی امروز هست می خوام ببری معاینه؟

بهناز — دکتر اعظمی فرار کرده خانم دکتر، بس که سفارش کرد ... "بهناز به من نگاه کزد و یه هو گفت:"

— نگران نباش، دکتر اعظمی گفته استراحت مطلقو ادامه بدی تا ماه نهم، بچه رو صحیح و سالم به دنیا میاری، بذار طلعتو صدا کنم بیاد تا تو رو ببره طرف ماشین، منم پیام.

— کار داری ما آژانس می گیریم می ریم.

بهناز — نه! منو به درد سر ننداز و دختر خوبی...

صدای تقه ی در اومد و صدای پچ پچ که بلند تر از حد صدای خفه در پچ پچ کردن بود و می شد شنید:

— برای چی اومدی.

یه زنی گفت: اونا بچه های منم هستند می خوام صدای قلبشونو بشنوم، ببینمشون

— سونوگرافی تموم شده، فیلمش پیش منه بیا تو اتاق برات بذارم.

_خودشو ببینم میام.

_خودشو برای چی ببینی؟

_اون حامله است... بیچه ی تورو... می خوام ببینمش ازش تشکر کنم.

در باز شد، بهناز دقیقا مقابلم، پشت کرده بهم ایستاد، با تعجب نگاهش کردم، چرا این طوری کرد؟!

یه خانمی اومد داخل، حدودا چهل و پنج شش ساله، بسیار ظاهر ساده ای داشت، از کنار شونه ی بهناز سری کشیدم تا بهتر ببینمش، قد متوسط، پوست گندمی، موهایی که ریشه های سفیدش بیرون زده بود اما روی موها قهو ه

نیلوفر قائمی فر، [۱۷.۰۹.۰۴.۰۱:۲۲]

ای شکلاتی روشن بود، یه عینک فرم دار ظریف به چشمش بود، روسری طرح دار سرش بود، صورتش لاغر بود، بدنش همین طور، یه صدای نازکی داشت که ته صداش یه ناز زنانه نشسته بود، بی اختیار به دلم نشست، حس کردم از قماش طلعتیه، بی ریاست، بی نقابه، با خانم دکتر سلام علیک کرد و رو به بهناز ایستاد. از پشت بهناز بیرون اومدم و سلا کردم، تو چشمات دو حس نشست، اول غم، بعد محبت.

_سلام عزیزم، خوبی؟!... "اومد جلو، بهناز برگشت نگام کرد با تعجب نگاهش کردم خانم دکتر گفت:

_زحل جان، ایشون همسر دکتر سقراط هستند.

دستمو جلو بردم، انتظار داشتم ناخن های کاشته شده و لاک زده و مرتب باشه، اما ناخن ها تنها مرتب بود، بدون لاک یا اندازه ی بیش از حد بلند، باهام دست داد و گفت:

— من مهري هستم.

— زحلم.

— اجازه هست؟ "مي خواست به شكمم دست بزنه، با سر اشاره كردم و دستشو رو شكمم گذاشت، بچه ها تكون كوچكي خوردن و لبخندي زد و گفت:"

— مي دونستي خيلي خوشبختي كه مي توني حس كني تكون خوردنشونو؟

سري تكون دادم و گفتم: اوني خوشبخته كه اين لحظه ها براش خاطره بشه، نه من.

مهري خانم با غم عجيبی نگاه كرد، لبخند تلخي زد و سر به زير انداختم و بهناز گفتم:

— مهري خانم، زحل نبايد زياد وايسه...

مهري _ آبله بله بهناز جان من فراموش كردم، بفرماييد ... ببخشيد عزيزم..

— خوش حال شدم ديدمتون.

مهري لبخند مهربون زد و گفت:

— ميام مي بينمت.

از دكتر خداحافظي كرديم و با بهناز بيرون رفتيم، طلعت اومد سمتمون، داشت با گوشيش حرف مي زد، نگاه معنا داري به طلعت كردم، گفت:

— باشه باشه، پس عصر زنگ مي زنم ...خوبه خوبه ..باشه بزرگيتو مي رسونم خداحافظ.

— بزرگيتووووو مي رسونم؟

طلعت _ وا!

وَا نه بسته، خدا صالحو خیر بده؟

طلعت شاکی تر گفت: وَااا!

بهناز خندید و گفتم: رئیس زندان؟ ملت شصت روز تو صفن، تا رئیس رؤسا ببین، خدا شانس بده، به موبایلت زنگ می زنه؟

بهناز بلند زد زیر خنده، طلعت اخمی تصنعی کرد و چادرشو جلو کشید و گفت:

درمورد صالح بود به خدا.

همین یه خط آخر قبلِ خداحافظی؟ "نگاهم به گوشه ی سالن بیمارستان افتاد، مانی بود، خود مانی بود، یه عکس رادیو گرافی دستش بود و نگا تسکوپ رو زد و همراه مریض اومد بغلش، ایستاده بودند. تقریباً سه سال و نیمه که ندیدمش... بردیا کو... بردیا کو... دورتا دوو هراسون نگاه کردم، طلعت و بهناز حرف می زدن، اما نمی شنیدم.

بهناز آرنج دستمو گرفتو گفت: زحل!

اومدم بگم "مانی این جاست برادر بردیا ولی طلعت پیشم ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد، دهنمو بستم و بهناز با نگاهش بهم فهموند خودمو کنترل کنم، رو به طلعت گفت:

برو یه شیشه آب معدنی بخر...

طلعت _ باشه این جا بشینید، چشم شد یه هو...

روی نیمکت سالن نشستم و زیر لب گفتم: بهناز ... مانی این جاست برادر بردیا... بردیا کو؟!!

چشمامو محکم بستم، بهناز منو به آغوشش گرفت و گفت:

_آروم باش، هیس بیا بشینیم...

_ تو رو خدا نگاه کن ببین این جا کسی با این ویژگی نمی بینی ،قدش تقریبا بلند
هیکل متوسطی داره ،حدود سی ساله،موهاشو چشم و ابروش ...

بهناز _ این جا پر از مرده، شاید اشتباه دیدی .

_ برو پیرس ... "نفسم تنگ شده ،شالمو باز کردم ،بهناز بلند شد ،چادرمو از سرم پایین
کشیدو گفت:"

_هیچی نیست، نترس یه کم هیجان زده شدی ،نفس های عمیق ...عمیق "گوشیش
زنگ خورد ،با حرص رجکت کرد و انداخت تو جیبش ،طلعت با اون هیکل توپولش دویید
طرف ما ،توی اون حال بد، خنده ام گرفته بود ،یه چند بار طلعتو بدوئونیم، لاغر می شه
،توی این شش ماهه ترکیده از یک جا نشستن!

یه کم آب خوردم و دوباره گوشه بهناز زنگ خورد ...رفت دورتر جواب داد...

طلعت _ چه ت شد؟ خوبی؟

سری تکون دادم، طرف نگاتسکوپ توی راهروی اورژانس نگاه کردم، چشم گردوندم باز،
مانی نبود...

بهناز اومد گفت :خیلی خوب بهتری؟می خوای دکتر صدا کنم؟

_ نه خوبم ...شالمو جلو کشیدم و چادر مو جمع و جور کردم و بلند شدم و گفتم:

_مگه کار نداشتی بهناز برو دیگه .

بهناز _ چی؟آهان ،نه بریم ...بریم زودتر خونه

سوار ماشین شدیم و راهی خونه شدیم...

عصر زنگ زدم با صالح حرف بزدم

_صالح جان!

_سلام، خوبی

_آره خوبم، تو چه طوری؟ صدات چرا بی حاله؟ داروهاتو خوردی؟

صالح _ آره این جا خیلی سرده، سرما خوردم.

_ای وای، رفتی درمونگاهتون، دارو بدن؟ دکتر ببینه؟

صالح _ آره نگران نباش، سونوگرافی بودی؟

با صدای غمگین گفتم: آره.

صالح با صدای غمگین تر گفت: خوبن؟

_آره ولی استراحت مطلق دادن.

صالح _ زمان زایمان کیه؟

_سه ماه و دو هفته دیگه، فقط سه ماه دیگه تحمل کن، باشه، بازم برمی گردیم سر خونه زندگیمون.

صالح با غصه گفت: کدوم خونه زندگی؟ تازه از صفر باید شروع کرد، تازه من مریض،...

_صالح باز که داری با ناامیدی حرف می زنی.

صالح _ چشم چشم...مراقب خودت باش، زحل! اگر یه زمانی یه اتفاقی افتاد، تورو به حاج محمود سپردم...

با عصبانیت گفتم: باز اینو گفتی؟ ای‌شالله که سر ز

می رم راحت می شی که این مدلی نگرانی.

صالح با بغض گفت: این چه حرفیه زحل؟ تو همه ی امید منی.

اون موقع ها که حرف نمی زدی، بعد که زدی، سر بالا جواب دادی، الانم که مثل آدم حرف نمی زنی، این مدلی حرف می زنی، آخر صالح تو چرا یه کاری نمی کنی دل من خوش بشه؟!!

صالح _ چشم چشم تو حرص نخور، حالت بد می شه ها، من که اون جا نیستم مراقبت باشم "این طوری که می گفت: دلم از جا کنده می شد، الهی بگردم که تنها کسی هستی که منو دوست داری واقعا، اونم از بد روزگار این طوری شد!"

تلفنو تا قطع کردم، بهناز بایه بار خرید با اخم اومد بالا و گفتم:

بهناز! چرا این قدر خرید کردی؟

بهناز _ من نخیردم که این...وااای!وااای! زحل به غلط کردن انداختن منو.

_ کی؟!!

بهناز _ داد...دکتر دیگه.

_بازم گیر داده؟

بهناز سری تکون دادو گفت: تو چرا گریه کردی! با صالح حرف زدی؟

_اوهوم، بهناز الهی بمیرم براش غصه ی بیرون اومدنشو می خوره، راستم می گه، می گه بیرون بیام بی خونه و زندگی چی کار باید بکنم؟

بهناز با درگیری فکری رو مبل نشست و گفت:

— می خوامی به دکتر بگم شاید کاری سراغ داشته باشه.

— مثلاً؟ صالح فقط رانندگی بلده و کشاورزی فقط همین.

بهناز — بذار من دورو بر می پرسم.

— بهناز شما چه قدر خوبید، من تو زندگیم زیاد آدمای مهربون نبودن، همیشه دورم کلی آدم منفعت طلب و منفی وجود داشت.

ماه آخر بودم، دلم نمی خواست بچه ها رو به دنیا بیارم، اگر به دنیا می اومدن، از دستشون می دادم، شباً کلی باهاشون حرف می زدم، لالایی می خوندم... طلعت دو هفته بود که رفته بود روستا، انگار حاج محمود مریض شده بود، هر وقت زنگ می زدم، جواب نمی داد، بعداً خودش زنگ می زد، نمی دو نستم چه خبر شده.

اون شب هم نشسته بودم کنار پنجره و برای بچه ها لالایی می خوندم، وقتی تو مهد بودم اینو برای بچه ها وقت خواب ظهرشون می خوندم.

لالالا نرگس چه نازه

تو چشمای قشنگ تو یه رازه

تو می خوابی عزیز من، گل من

ولی چشمای نرگس باز بازه

لا لا لا خانم گاو بیداره

نمی دونی چه شیر خوبی داره

لالالا بخواب آروم گل من

مامان صبحونه واست شیر میاره

"مامان! دختر خوشگلم، پسر نازم.... مامانو ببخشید، تو دنیا هیچی رو قدر شما نمی خوام، دلم می خواد بغلتون کنم، شیر بدم، هر شب لالایی بخونم، به من بگین مامان، من اسم بذارم براتون، کاش برای همیشه برای خودم بودید! من هیچی رو تو دنیا اندازه ی یه خونواده نخواستم، اما همیشه این آرزو برام آرزو موند، چه طوری رهاتون کنم عشقای مامان... چه طوری رهاتون کنم؟ مامانو ببخشید"

صدای زنگ اومد، بهناز خواب آلود و هراسون اومد از اتاق بیرون، با تعجب منو نگاه کرد و گفتم: کیه؟!

بهناز _ تو چرا بیداری؟

رمان زنی

_ درو باز کن "بهناز به ایفون نگاه کرد و گفت: طلعت"

_ وا چرا الان اومده؟ چرا خبر نداده؟

بهناز درو باز کرد و طلعت اومد بالا. رنگش پریده بود و گفتم:

_ سلام، بابات خوبه؟

طلعت _ بابام؟ آره خوبه خوب شد... بیدارت کردم؟

بهناز _ ساعت سه صبحه.

طلعت _ آخه تقصیر تو اه چرا گوشیتو جواب نمی دی؟!

_ من بیدار بودم بابا، تو چرا الان رسیدی؟

طلعت _ من باید ده شب می رسیدم ، اتوبوس خراب شد ... تو خوبی؟

_ آره ولی تو انگار خوب نیستی ؟

طلعت _ نه نه خوبم ، برم اثاثارو ببرم اتاق ...

بهناز دنبالش رفت و گفت :شام خوردی....

به سختی از جام بلند شدم و رفتم دستشویی، وقتی اومدم بیزون شنیدم طلعت گفت:

_ اصلا نمی شه بره روستا ، این قدر حرف ساختن که نگو ... بهناز یعنی تو این دو هفته خاکسپاری و سه و هفت ندیدنش، شایعه بود که ساخته شد! بی چاره اون بنده خدا که نه از زندگی شانس داشت نه تو مرگ.

بهناز _ حواست باشه نگي ها طلعت ، می کشمت اگر حرف بزنی .

طلعت _ نه بابا می دونم الان نباید حرفی بزنی ، آقا جونم داره میاد تهران ، منتها بعد چهلم

...

جلوتر رفتم و با تردید گفتم : طلعت ؟

طلعت وبهناز بلند گفتند: هیییییییع!

_ چتونه ! وا... جن دیدید! می گم کی مرده؟!

جفتشون خیره به من نگاه کردن و گفتم:

_ وا بسم الله! خدا عقل به جفتتون بده ، هااااان؟! .. سخته ای ها ، می گم کی مرده؟! ...هاج و

واج منو نگاه می کنند!

طلعت _ هیچ...هیچ کس بابا...

_خودم شنیدم گفתי آقا جونت بعد چهل میاد، ان شا... حشمت مرده؟

طلعت _ ای کاش اون بود.

به بهناز که خیره نگاه می کردم و وارد اتاق شدم و گفتم:

_روستا خیلی برف بود نه؟ امسال خیلی سرده اصلا... "منو همین طوری نگاه می کردن و گفتم:"

_زنگ زدم زندان هی می گن کابل کشی داریم می کنیم، تماس نمی شه وصل کرد، یه روز کلا جواب نمی دن یه روز می گن: باید رئیس زندان بیاد اجازه بده وصل بشه... خود صالح هم که زنگ نمی زنه، طلعت من دلم عین سیرو سرکه داره می جوشه چرا..

طلعت با بغض نگاهم و کرد و گفتم: وا چته؟ رئیس زندان ولت کرده.

طلعت _ اه! نه بابا "خندیدم و گفتم": پس اعتراف کردی با این نه بابا گفتن... "چشمم به گوشه ی ساک طلعت افتاد یه کاغذ شبیه اعلامیه به رو تا شده بود به طلعت نگاه کردم و گفتم:

_این دو هفته رفتی دیدیش؟

طلعت به بهناز نگاه کرد و گفت: بازداره حرف تو دهن من می ذاره!

بهناز _ خوب الان گفתי نه ولم نکرده!

کنار ساک طلعت به سختی نشستم رو صندلی و طلعت مشغول باز کردن ساکی که مقابلش بود شدو گفت: _ بهناز از روستا عسل آوردم، اصله، می تونه عسل بخور که هان....

اون کاغذاعلامیه رو ور داشتتم و طلعت و بهناز سرشون تو ساک مقابل بود،اعلامیه رو باز کردم

" هو الباقی "آقای صالح..

سطل آب یخ روی سرم خالی شد ،حس کردم یه چیزی از تنم بیرون اومد...

_خاک بر سرمخاک بر سرم....."زدم زیر گریه گفتم "صالح مرده ؟خاک بر سرم طلعت صالح مرد ... "طلعت و بهناز با وحشت نگام می کرد،با کف دستام زدم رو گونه هام گفتم:

_صالح مرده به من نگفتینخدایا...صالح مرده ...صالح مرده....

بهناز هراسون اومد طرفم، گریه ام به هق هق تبدیل شد و بهناز مقتدر گفت:

_خیلی خوب...خیلی خوب....مرد دیگه، الان باید به خودت....

طلعت _ خاک بر سرم ... کیسه آبش پاره شد ؟

بهناز _ تو نمیری طلعت که آخه اعلامیه برای چی آوردی ،داداشم منو می کشه...

طلعت _ خدامرگم بدهبدو ببریمش بیمارستان .

من که داشتم از گریه هلاک می شدم ،صالح دو هفته است مرده، من نفهمیدم !تنها کسی رو که داشتم، مرد!

چرا کسی به من نگفت !اصلا چرا مرد؟ اون که خوب بود، فقط یه کم سرما خورده بود...

این قدر جیغ زدم گریه کردم ،اصلا نمی شنیدم صدای طلعت و بهناز رو . و اعلامیه رو به سینه ام چسبونده بودم و زار می زدم...

صدای زنگ اومد ،طلعت به زور بهم یه لیوان آب داد ،صدای مرد اومد.

_گفتم نگین شما دوتا منو پیر کردید "صداش! ...صداش...صداش... سرم پر از هوا شد صدای خودم تو گوشم پیچید:" به خاطر خونواده ات همه چیزو زیر پا می ذاری؟" به خاطر خونواده ام همه چیزو زیر پا می ذارم "اومد تو اتاق سر بلند کردم...قلبم شورش کرد، یا نمی شد، خودشو به قفسه ای سینه ام می کوبید تا از سینه ام بیرون بیاد؛ اون بردیاست، بردیا کجا بود؟! با گریه گفتم:

_اومدی بدبختی منو ببینی.

بردیا یکه خورده نگام کرد و گفت: چی؟! اوای خدا تو هنوز همون زحلی عوض نشدی! مانی ... اون کجا گیر کرده؟

مانی اومد تو اتاق بهناز داشت برای مانی تند تند توضیح می داد و مانی گفت:

_سلام، کیسه آبش پاره شده بردیا!

دردم یه هو شروع شد جیغ اولو زدم، با وحشت به بردیا نگاه کردم رنگش عین گچ سفید شد.

تمام خاطرات قدیم تو ذهنم فلش بک خورد، همیشه وقتی درد دارم، ناجی از آسمون میاد، مثل گذشته

بردیا _ بهناز برو یه چیز بیار تنش کنیم ببریم ...گفتم نگید متوجه می شه، یا نه؟

بهناز _ داداش بخدا من نگفتم

طلعت با گریه با گفت: من این وامونده اعلامیه رو اوردم؟ نمی دونم...

مانی اومد تو اتاق فشار سنج دستش بود، بردیا نبضمو گرفت به اعلامیه افتاده رو زمین نگاه کردم قیافه ی مظلوم صالح تو ی عکس اعلامیه جگرمو کباب می کرد..

مانی _ فشارش بالاست بردیا..

بهناز_ داداش شما بلند شو من تنش می کنم.

بردیا_ نمی خواد بده به من یه کار گفتم... "به بهناز نگاه کردم و گفتم "داداش؟!

بهناز _ زحل!

_ خاک بر سر گاگول من کنند! تو هم توکلی بودی دیگه..

بردیا ژاکتمو تنم کرد ،اصلا وا رفته بودم، شالو سرم گذاشت از جفت آرنجام دستمو گرفت و گفت:

_ پاشو می تونی راه بری ،درد نداری الان!

به بردیا نگاه کردم سطل آب یخ دوم با سطلش تو سرم خورد "بچه ها برای بردیاست؟"

دردم دوباره پیچید از درد رو صندلی پیچ می خوردم ،تنم عرق کرده بود...

مانی _ وای وای دبلند کن بریم!

بردیا داد زد: با درد چه طور راه بره! یعنی من عقلمو دادم دست شما دو ا که کودک استثنایی هستین، زن حامله میاد تو طبقه ی سوم خونه ی بی آسونسور؟!

مانی _ خوب مهتری رو می آوردی این جا، زحلو می بردی اون جا . "مانی و طلعت خندیدند"

بردیا _ ساکت شو تو رو حضرت عباس....

_ زحل!

مانی _ تو چرا اومدی؟ بچه کو؟

صدای سها بود، مانی و سها باهم ازدواج کرده بودن؟!

بردیا _ زحل می تونی بلند شی یا زنگ بزنم برانکارد بیارن؟..

مانی _ سها بچه رو گذاشتی تو ماشین؟

سها _ بابا دلم هزار راه فت...

مانی _ وای، بچه رو گذاشته تو ماشین اومده!

بردیا _ زحل صدای منو می شنوی! "سرم پر هوا بود، انگار معلق رو هوا، درد داشتم، خیس از آب کیسه ی بچه ها بودم، تنم گر گرفته بود، سرم درد می کرد، یه فشار مضاعفی بهم اومده بود، نمی دونستم گریه کنم یا سوال!..!"

بردیا از جا بلندم کردو سها گفت:

_ آقا بردیا، بغلش کنید...

بردیا _ با این شکم نمی شه به من تکیه کن ..مانی!

مانی اومد از طرف دیگه ام رو در برگرفت و وسها گفت:

_ بهناز جان وسایلش کجاست.

بهناز _ وسایلو جمع نکرد یم زایمان برای دو سه هفته ی دیگه است.

طلعت_ الهی بمیرم.. الهی دورت بگردم الان دردت تموم می شه...

وسط راهرو دوباره دردم گرفت، زیر زانوم خالی می شد از درد...

مانی _ یا خدا! بابا زحل!

سها _ درد داره، درد زایمانه...

مانی _ وسط راهرو؟

همسایه ها از خونه اومدن بیرون و مارو نگاه می کردن، مانی گفت:

_ بهناز یه دستمال بیار تو راهرو ریخته

با خجالت گفتم: وای وای! همین مونده بود مردم ببینند... یه کم اگر شرم داشتم همون جا جا شکوفا شده بود"

بردیا _ مانی ولش کن "چشماتو محکم بسته بودم و لبامو رو هم گذاشته بودم، دلم می خواست بمیرم، بردیا جفت آنجامو محکم گرفته و نگه‌م داشته بود، مانی دویید پایین، سها رو هم صدا کرد، زیر لب گفتم:

_ خدایا منو بکش آخه این چه زندگی ایه من دارم

"از غصه ام از دردم از اون حال و روزم زارم می زدم

طلعت _ آقای دکتر برین، چرا ایستادین؟ این دختر مرد از درد.

بردیا_ درد زایمان دقیقه ای می گیره ول می کنه، می خوام رد کنه بعد حرکت کنیم... خوبی؟ زحل! تموم وزن تو بنداز رو من، من حواسم هست... گریه نکن...

_ ولم کن... خودم... خودم میام

بردیا زیر لب گفت: باز شروع کرد سه ساله ی لجباز "انگار اصلا از هم دور نبودیم، با همون لحن همیشه حرف می زنه....

شوهرت مرده زحل! خدا منم بکشه با این دلم"

طلعت _ زحل جان کمرت کش میاد،، نرده رو گرفتی، ول کن، منم حواسم هست...

بردیا جاشو عوض کرد، جای دستم، کمرم رو در بر گرفت، بوی تنش باعث شد مورمورم بشه، بچه ها... بچه ها انگار بوی باباشونو حس کردن..

قلیم فرو ریخت "بچه های بردیان؟ من بچه ای که ازش حامله بودم رو کشتم، که الان بچه دار بشیم برای یه زن دیگه؟ مهری رو بگو!!! وای بردیا چرا رفته اونو گرفته؟! بچه هامو به اون می ده؟! نمی خوام بچه هامو به کسی بدم....

دردم دوباره گرفت، بردیا با عصبانیت گفت:

_ لعنت به این پله ها.

یکی از همسایه ها گفت:

_ آقای دکتر دکترونیک زایمان خانوم نباید ببری بالا که! مانی اومد بالا گفت:

_ چرا نمیاین؟

بردیا داد زد: مانی درد داره می فهمی؟

از درد مچ دست بردیا رو گرفتم، می خواستم جیغ نزنم ولی نمی شد، انگار دارن جونمو از تنم بیرون می کشن، چشمامو محکم بسته بودم، بهناز گفت:

_ ای وای دختره مرد داداش.

بردیا _ قطع شد؟! زحل؟! زحل جان...

سرمو بلند کردم نگام به مانی افتاد رنگش پریده بود، بردیا گفت:

— چیزی نمونه تموم شد...

رسیدیم دم در، مانی از ماشینی که جلو در داشت پارک می کرد اومد پایین و سویچ رو سمت بردیا گرفت و بعد در ها رو باز کرد. سها اومد طرفمون، مانی با حرص گفت:

— سها! بچه رو نذار اون طوری تو ماشین!

سها _ مانی خوابه! کسی نسیت تو کوچه برو کنار ببینم، زحل!

بردیا _ بهناز بشین بریم.

طلعت _ من با کی بیام؟

سها _ شما با ماشین ما بیا.

بهناز عقب کنار من نشسته بود، بردیا گفت:

— نفسای عمیق بکش

بهناز _ دردش زیاد شده، هر سی ثانیه

بردیا _ الان می رسیم.

— خدا...خدا... خداکنه به دنیا نیان "تنم خیس عرق و د رد بود، بهناز با تعجب وا رفته گفت:"

— چی می گی...

به بهناز نگاه کردم توتاریکی ماشین و با بغض گفتم:

— نمی خوام از دستشون.... بدم....

بهناز با همون حالت قبلی با چشمای نگران نگاهم کرد و زیر لب گفت:

زحل!

دستم به شکمم بود، با گریه گفتم:

نمی خوام از دستشون بدم...

بردیا بلند گفت: چی شده بهناز؟

بهناز نگاهشو ازم گرفت و به بردیا نگاه کرد...

دردم این قدر زیاد شده بود که زور زایمان داشتم...

تا رسیدم بیمارستان، همه چی اورژانسی آماده بود و سریع منتقلم کردن به اتاق، لحظه ی آخر که داشتم به اتاق مخصوص زایمان سزارین می رفتم، چشم تو چشم بردیا شدم... حس کردم یه چیزی از درونم فرو ریخت... شاید زحل

از بی هوشی در اومدم. هوشیار این امر بودم که برای زایمان اومدم، هم صالح رو از دست داده بودم هم بچه هامو، دیگه هیچ کسو ندارم... هیچ کس....

با گریه به هوش اومدم، صدای طلعتو شنیدم.

زحل... زحل... یا زهرا یا زهرا... زحل... درد داری... "دوید صدای پاشو شنیدم، چشم بسته بو. دوید و صدا کرد:

خانم پرستار... خانم پرستار... زحل فرازی، مریض من حالش بده...

با طعت یکی اومد داخل و گفت:

خانم... خانم...

چشامو باز کردم داشت، سرمو چک می کرد، طلعت گفت:

زحل خوبی؟

پرستار فشارمو گرفت با گریه کفتم:

طلعت هم صالح و از دست دادم هم بچه هامو...

طلعت _ الهی من دورت بگردم، الان چه

وقت این فکر و خیال هاست.

پرستار_ فشارش بالاست، خانم حرکت نکن، من یه بار دیگه فشارتو بگیرم... خانم شما برو دکتر اعظمی رو صدا بزن بیاد...

در اتاق باز شد، از کنار پرستار دیدم که بردیا تو چهار چوب در ایستاده، قلبم هری ریخت، ای لعنت به تو قلب که حیا نداری، عزادار صالحم و برای بردیا هنوز فرو می ریزی؟! خدایا من دیگه چطور آدمیم؟ اصلا آدمم؟ چرا اومده؟ اومده که بگه: خداحافظ، بچه هارو به دنیا آوردی، یه پنج تومن دست من داری، می ریزم به حسابت، برو پی بدبختیت؟...

بردیا _ خانم! "پرستار نگاهی کرد و گفت:"

_دکتر سقراط فشارش خیلی بالاست"

آخه مگه فامیلیش توکلی نیست، سقراط از کجا اومد؟!

من نمی دونستم بچه های بردیاست .. بچه هامون ... بچه ی اولمو سقط کردم .. سرم گیج می رفت درد می کرد، بخیه هام هم درد می کرد، حالت تهوع داشتم...

چشمامو بستم، صالح مرد ...دلم آتیش گرفت ...ساده تر و مظلوم تر از این مرد نبود، هیچ وقت بهش از ته دل نگفتم دوست دارم، روی خوشش نشون ندادم، یادم نمیاد چه طوری روز هارو باهاش گذروندم.

لعنتی یه خاطره یادت بیاد، یه خاطره ...اولین شبی که باهاش بودی..این قوی ترین خاطره ی یک زنه...

اون حتی بلد نبود معاشقه کنه!من معاشقه های بردیا رو می خواستم، سکوتش عذاب آور بود، انگار فقط می خواست کارشو انجام بده و بره، برام منزجر کننده و نفرت آور بود، طی اون سال های باهم بودن، هر وقت سمتم می اومد، انگار قرار بود کسل کننده ترین و منفورترین کارو انجام و بدم! از اون حرفا کارای بردیا خبری نبود، از نوازش های بردیا هم خبری نبود، بردیا زنو بلد بود که من عاشق شدم ...من با صالح از خودم هم دور شدم، بیچاره بلد نبود، مگه با چندتا زن بود؟ مگه چندتا آناتومی پاس کرده بود؟ مگه چه قدر با این و اون بود و اطلاعات داشت، دم خورش همین حاج محمود بود ... مدتش اون طوری بود، فرق داشت ... اما مهربون بود، منو برای خودم می خواست، همه کس من بود ...همه همه کس من!

حالم خوب نبود، چشمامو باز کردم، بردیا رو تار می دیدم، با یکی حرف می زد، اما صداشو بم می شنیدم...

بارها و بارها این اتفاق افتاد، یه بار چشم باز کردم دیدم تو آی سی یو هستم، حس کردم دارم می میرم، خوشحال بودم، اما یه امید تو دلم بود، بچه هامو می خواستم ...برای یه بارم شده بود می خواستم بغلشون کنم، نمی دونم روز چندم بود که به بخش آورده بودنم، حس می کردم حالم بهتره، توی اتاق تنها دلم می گرفت، طلعت هم رفته؟! دلم بچه هامو می خواست، بی منطق و احساسی فقط اونارو می خواستم بینم، از جا بلند شدم اتاق یه دور دور سرم چرخید، دمپایی هامو پوشیدم، زیر شکمم درد می کرد، از اتاق رفتم بیرون

،سالن بیمارستان خلوت بود، و پام می لرزیده ضعف شدید داشتم، به پذیرش رسیدم و پرستارو صدا کردم

_خانم ..خانم...

_ا شما چرا بلند شدی؟

_خانم بچه هامو بردن؟ دکتر ...دکتر توکلی برده بچه هارو؟

پرستار _ دکتر توکلی؟ دکتر بردیا یا مانی توکلی؟

_بردیا دیگه بردیا، دکتر سقراط.

یکی دیگه از پرستارو گفت:

_آخه ما دکتر بردیارو با فامیلی سقراط می شناسیم که بردارارو از هم تشخیص بدیم، زیر دلم رو گرفتم و گفتم:

_خانم بچه هارو بردن یا هستند؟

پرستار اولی گفت: بچه ها تو دستگاهن، چون زود به دنیا اومدن.

_دستگاه! دستگاه چرا؟ مریضن....

زیر زانوم خالی شد، اما یکی از پشت نگهم داشت، سرمو برگردوندم دیدم مانی، تو سرم فلش بک خورد،

یاد اون روز تو پارک افتادم که با هم فرار کردیم کمکم کرد، با بغض گفتم: مانی!

_زحل چرا از جات بلند شدی؟ تو رو تازه آوردن تو بخش.

بچه ها ... بچه ها ...

مائی "سر جفتمون طرف صدا برگشت، قفسه ای سینه ام می سوخت، صدایش تو سرم پیچید:

باید برم .. باید برم ... من حامله بودم .. الان الان بچه هامونو به دنیا آوردم بازم از بردیا .. اون .. من ... بچه های مشترک داریم اما .. اما

مائی _ اِه خانم ... "چشمام سیاهی رفت، ضعف شدید داشتم، مائی بلندم کرد، صدای بردیارو خفیف می شنیدم " :بذارش رو تخت ... نباید بلند بشه.

مائی _ دنبال بچه ها اومده بود.

بردیا _ بچه ها!

چشامو باز کردم، پلکام از ضعف سنگین و بسته می شد. دستمو دراز کردم ... یکی دستمو گرفت با التماس گفتم:

بچه ... بچه ... بچه ها .. تورو خدا ... تورو خدا

_ هیس ... هیس ... "متوجه نمی شدم کیه فقط التماس می کردم ... التماس"

همون روز با صدای نجوای دعا گونه ی طلعت بیدار شدم ...

طلعت _ جان؟ بیدار شدی؟

_ طلعت ... بچه هارو بردن؟

طلعت _ کی؟! دکتر؟! نه بچه ها این جان نترس

من بچه هامو می خوام ...اشکم انگار به کلمه ی بچه وصل بود تا می گفتم " بچه ها
"بغض می کردم . آماده ی زار زدن بودم"

طلعت _ چی؟! "ا اون "چی" که طلعت گفت من وا رفتم و با گریه گفتم:

_این طور نگو اینا بچه های منند ،نمی خوام بدمشون ...

طلعت _ خدا منو مرگ بده ،پولتوگرفتی نمی خوای بدی ؟"با گریه بلندتر گفتم"

_نه نه نمی خوام بدمبچه هامن ..

نمی فروشم ..می رم کلفتی مردمو می کنم پولشونو پس می دم بچه هامو نمی فروشم....

طلعت _ هیس هیس ...دختر!تو جات کجا بود ،خرج بچه هارو می خوای از کجا بیاری
،آعقلم خوب چیزیه

_مگه می تونم بدون اونا زندگی کنم ؟

سرمو از دستم کندم و طلعت هول زده گفت:

_نکن نکن ... ای وای چرا این طوری کردی .

_می خوام برم ببینمشون

طلعت _ مگه الکیه؟ باید اجازه بدن ،تو دیگه مسئولیتی در قبال بچه ها نداری ،تو قرار
داد امضاء کردی یادته؟

_نه من هیچی یادم نمیاد ، اون قرار داد هم هیچ سندیتی داره .

طلعت _ وای زد به سرش ...

بیرون رفتم ، تو راهرو، طلعتم دنبالم همین طوری غر می زد و به طرف بخش نوزاد رفتم

...

طلعت _ میان میندازنت بیرون .

من باید بچه هامو ببینم ... "به ایستگاه پرستاری رسیدم و گفتم:"

_من مادر دوقلوهام ، زحل فرازی .

پرستار نگاهی به من کرد و گفت :بچه های دکتر سقراط؟

دهنم باز شد حرف بزنم :اما انگار صدام از گلوم در اومد :دکتر سقراط؟ بچه ی من ،بچه های بردیان !کسی که عاشقش بودمحالا دیگه بچه هامو به اسم اون می شناسند...

پرستاری _ فقط می تونم الان اجازه بدم ببینیدشون ، از دستگاه نمی تونم بیرونشون بیارم .

سری تکون دادم ،اشکامو پس زدم ،طلعت شالمو روسرم کشید و گفت:

_الان دکتر میاد ناراحت می شه ؟

_چرا ناراحت بشه ، من مادرشونم .

طلعت _ تو مادرشون نیستی ،مهری مادرشونه .

_مهری زاییده ؟

طلعت _ تو برای مهری زاییدی .

_من گه بخورم برای کسی بزام .

طلعت _ خاک بر سرم دیوونه شدی نه!

با بغض و صدای لرزون گفتم: حس مادری به زحل شد دیوونگی! یعنی من تو دنیا از اینم سهمی ندارم؟...

طلعت با غصه نگام کرد، سر بلند کرد و به پشت سرم نگاه کرد، نمی خواستم رد نگاهش بگیرم و بفهمم کی پشت سرم ایستاده، توی اون لحظه از همه ی موانع می گذشتم تا بچه ها رو ببینم....

رفتم تو یه اتاق و بعد پوشیدن گان رفتم تو بخش نوزادا. پرستار دو تا دستگاو نشونم داد و یکیشون دور دستش یه دستبند صورتی بود یکیشون لیمویی، کوچولو بودن، ظریف، پوست سرخ، موهای کم پشت....

مقابلشون ایستاده بودم، دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدام در نیاد، خواب بودن، عین معجزه است، من به دنیا آوردم؟! بالاخره یه کار درست انجام دادم... اینا بچه های منن... منو... منو... بردیا... منو بردیا... این چه زندگیه که باید دوتا بچه از عشق قدیم داشته باشم اما... اما....

رفتم جلوتر، مقابل دستگاها، دستمو رو دستگاه گذاشتم و گفتم:

_دخترم، پسر من.. سلام... "صدام می لرزید، آخ زحل، مادر شده! کی باورش می شه؟! "من... من... مامانتونم... تورو خدا بگید یادتون نمی ره... تو رو خدا بگید یه روز یه جا منو می بینید... مامانو می بخشید؟!..."

مامانو می بخشید؟ مامان فروختتون، ما یه کم داستانون عجیبه، باباتون آدم خوبییه، درس خونده، آقااست... عاشق خونواده است، هیچ وقت ولتون نمی کنه، یه بار.. یه بار... قبلا منو ول کرد و رفت، اما من چون عضو خونواده ش نبودم رفت، اما شما رو خیلی دوست داره، فکر نکنید مامان خودش می خواد بره ها! ... دارم می میرم که نمی تونم پیشتون باشم....

"جلو دهنمو گرفتیم، اشکام بی وقفه از چشمم می بارید با بغض گفتم: "دارم می میرم مامان، شاید قبل این که از بیمارستان مرخص بشم از غصه ای ندیدنتون دق کنم، منم مامانمو بعد تولدم دیگه ندیدم... بچه ها می دونید، من آدم زیاد خوبی نیستم" از گریه نفسم قطع شد، هق هق می کردم... دلم می خواست از تو دستگاه در بیارمشون و در برم... اما... اما زحل بدبخت برای خودش جا نداره، معلوم نیست بعد ترخیص اگه حاج محمود اجازه نده برم خونه اش، کارم به کجا می کشه، این دوتا طفل معصومو کجا ببرم؟ صالح هم که نیست، پولم که ندارم...."

بچه ها مامان یه کم اشتباه کرده، باید بره یه وقت اشتباهاش دامن گیر شما ها نشه، بابا بردیا براتون یه مامان دیگه آورده، این قدر خوبه، این قدر خانومه... مثل مامان اشتباه نداشته، به قول باباتون ننگ نداره... "با غصه گفتم: "برای مامانتون دعا کنید، عمرش به سر بر سه بچه ها... چون "با هق هق گفتم: "نمی تونم ازتون جدا بمونم... فکر این که هر روز تو بغل یه زن دیگه بزرگ می شید و می گید مامان و منو نمی شناسید منو می کشه... بچه ها، نمی دونم چرا دردای من تموم نمی شن، من مدت هاست آدم خوبی بودم... کاش... کاش خدا منو می بخشید و شما رو ازم نمی گرفت..."

اشکامو پس زدم، دستا مو از حفره دستگاه داخل کردم و دست دخترم و پسرمو گرفتم و گفتم:

چه قدر دلم می خواد... هر شب براتون لالایی بخونم... از گریه اتون از خواب بیدار شم بهتون شیر بدم با ضجه گفتم: ببوسمتون...

با حسرت نگاشون کردم و گفتم: شاهد راه رفتنتون باشم، بشنوم می گید مامان....

سرمو بلند کردم با هق هق گفتم: خدا! این جایی؟! دلم از این شکسته تر نمی شه، مگه نگفتی صدای دل های شکسته رو می شنوم... من یه مادرم... یه دل خوش بهم بده... عهد می بندم باهات.

..سر بچه هام ... عهد می بندم.....

آروم لالایی خوندم...

دختر خوبم، ناز و عزیزم

پسر ریزو تر و تمیزم

آفتاب سر اومد، مهتاب می تابه

بچه ی کوچیک، آروم می خوابه

لالا لالایی، لالا لالایی....

به دخترم نگاه کردم و گفتم: دوست داشتیم اسمتو بذارم "آوا" به پسرم نگاه کردم و گفتم
:اسم تو هم "آوات" که صدای امید و آرزو معنای اسمتون بشه.

نمی دونم چی صداتون می کنند ، اما برای مامان همیشه آواو آوات هستید.

دلم می خواد بغلتون کنم ، بوتون کنم...

مامانو ببخشید ...ببخشید که آدم خوبی نبودم تا بابا عاشقم بشه ...که ترکم نکنه ... که... که
مجبور نشم خواهر یا برادر قبل شما رو از بین ببرم....

صدای در اومد و شونه ام پرید ،با ترس برگشتم به پشتم نگاه کردم، همه جا رو به واسطه
ی اشکام تا می دیدم، نفهمیدم کی بود، در اتاق نیمه باز مونده بود! کسی پشت سر من
داخل بود ، مهری خانم بود؟! پرستار بود؟!....!

پرستا اومد گفت:خانم...خواهش می کنم بیاید بیرون.

_نه خانمم بیا بیرون ،خودتم باید بری استراحت کنی، مگه تازه از آی سی یو نیومدی
...بلند شو عزیزم

از جا بلند شدم با بغض نگاشون کردم و با همون حال داغون برگشتم ...رفتم داخل اتاق
دیدم طلعت اون جا هم نیست ،لب پنجره نشستم ،هوا گرم بود،به بیرون نگاه کردم،پس
چرا منو آفریدی؟ من که چیزی نفهمیدم جز بدبختی، من باهات عهد بستم ،عهدمو قبول
کن...بذار آدم بهتری باشم...چه طوری ممکن بچه هامو باز ببینم ؟شاید بردیا اجازه بده هر
از گاهی پیام دیدنشون ... آخ بردیا ...آخ ...دستم رو قلبم گذاشتم ...بی چاره صالح... الهی
بگردم برای غربت و تنهاییت که مثل من تنها بودی و تو تنها یی مردی ...دلم آتیش
شد....

تا حالا هفت بار تونسته بودم به بچه ها شیر بدم ،از ذوق گریه می کردم هر بار ...شیر
دادم...تونسته بودم یه کاری بکنم که درسته ،که گناه نیست، که خطا نیست ،بدبخت کردن
مردم نیست....

سها از همون روزی که حالم جا اومد هر روز اومده بود دیدنم ،فهمیده بودم از مانی یه پسر
یک ساله داره به اسم "سپنتا" ،فهمیدم بعد رفتن من با مانی ازدواج کرده، می گفت خیلی
عجله ای یه هوایی شد.

من نفهمیدم مدل مانی چه طوریه...که عاشق می شه و سر ضرب ازدواج می کنه، خوب
چی می شد از ژنش تو تن بردیا هم بود؟...

بعد ها بهناز تعریف کرد ، همون روز رفتن بردیا پدرش فوت کرده بود و اصلا پای مانی به
اون ور باز نشده. مادرش موقع فوت پدرشون فشارش بالا می ره و بستری می شه، پزشکا
احتمال حمله ی قلبی می دادن، با هزار ضرب و زور مراقبت و توصیه های پزشکی بعد
بیست روز می تونن مادرش رو مرخص کنن و جنازه ی پدرش رو برای خاکسپاری بیارن

ایران. این قدر اوضاع خانواده شون اون ور پیچیده شده که بردیا شب و روزش رو گم کرده بوده. و مانی هم این ور به خاطر پاسپورتش نمی تونسته بره.

بردیا وقتی برگشته ایران آشوب بوده، این کل حرفای بهناز بود و من...

من جرات نکردم بپرسم از من چیزی گفت؟ حتی از سها هم نپرسیدم که بردیا از من خبری گرفت؟... ترسیدم بگن "نه" من قلبم بایسته! بایسته! به خدا که می ایستاد! اینو وقتی فهمیدم که سها گفت "بردیا یه ساله با مهری ازدواج کرده، مهری دختر صاحب بیمارستان بود، به خاطر سرطان رحم، رحمشو در آوردن، بردیا آگاهانه ازدواج کرد.

چرا؟ چرا مهری با این تفاوت سنی و این مشکل باید... باید... عشق بردیا باشه... آتیش به قلبم افتاد، می سوختم.. الکی گریه می کردم از سوزش دلم بود که اشک می ریختم... این قدر جای جای دلمو جگرم سوخته بود که پلک می زدم، اشکم می ریخت.

اون وقتا که "آق زحل" بودم یه درد داشتم اونم بابام بود، ولی وقتی زحل فرازی شدم هزار، هزار هزار درد به جونم افتاد.

به قول سها می گفت: خدا که درد نمی ده، درمون می ده، تو با راه گذشته ات، درد برای خودت ساختی، سها هم که طبق معمول همیشه، جای دل داری، دلو می کند می داشت کف دستم.

در اتاق باز شد، سریع اشکامو پاک کردم دیدم بهنازه، با ذوق گفتم:

بهناز!

بهناز _ ای وای! ای وای! ببخشید

بغلش کردم و گفتم: بی معرفت من ده روزه این جام، کجایی؟

بهناز _ روم نمی شد پیام.

_ روت نشد؟!...

بهناز _ چون ... چون بهت نگفته بودم من خواهر بردیا و مانی ام... .

لبخند تلخی زدم و گفتم: من این قدر درد دارم که به این چیزا فکر نمی کنم بهناز... .

بهناز _ مهربی خانم اومده بچه ها رو ببینه .

قلبم هری ریخت ، حس کردم روح از تنم جدا شد، بهنازو پس زدم ، از تخت اومدم پایین ، بهناز دنبالم افتاد و با هول می پرسید: زحل کجا ؟ زحل صبر کن

دویدم طرف بخش نوزادا... جلودر ورودی دیدم بردیا ایستاده داره ، داخل اتاقو نگاه می کنه ، زانوهام سست شد ، بردیا برگشت نگام کرد ، تو چشماش شورش التماس بود ، تموم من فریاد می زدن " بچه هامو نده بهش ، تو رو خدا نده... " دیوارو گرفتم نیوفتم اما نشد... رو زمین وا رفتم بهناز با هول گفت:

_ ای وای زحل!...

بردیا فقط نگام می کرد ...، انگار با چشمامون حرف

می زدیم ، من التماس می کردم، اون سکوت می کرد... .

با تنگی نفس و بغض گفتم : بهی ... بهی ... بهی بچه هامو دارن می برن

بهناز _ الهی بمیرم .. الهی بمیرم .. "شونه هامو در برگرفته بود جلوتر از من زد زیر گریه ، تو تمام لحظه هام بهناز با هام بود می دونست دل من عزاداره... .

باز با گریه گفتم: بچی بچه هامو اومده بیره "بهناز محکتر بغلم کرد ... با گریه گفتم
:"بهناز منو بکشین، من این طوری نمی تونم ادامه بدم منو بکشین ... بهناز بردیا ... بردیا
داره منو زنده زنده می سورونه ...

زحل! "صدای مانی بود بهناز گفت:"

مانی بلندش کن ببریمش، مهری خانم میاد می بینه....

سر بلند کردم دیدم بردیا نیست..

به اتاقم رسیدم ضجه می زدم، صدام دو رگه شده بود، موهامو می کشیدم، اتاقو به هم
ریختم، جنون گرفته بودم، آخر بهم آرامبخش زدن و خوابوندن...

زمان از دستم در رفته بود، چشمامو باز کردم دیدم خودش بالای سرمه! خود بردیا! پلک
زدم، صورتم خیس شده، داشت نگام می کرد، موهامو دورم ریخته بود، هوای گرم و اون
موهای پریشون تنمو تب دار کرده بود، با بغض گفتم:

بردشون؟

با سکوت، با یه خشم خفته توی چشماش نگام می کرد، با بغض گفتم:

بگو... اگر بچه هامو یه وقت بزنه ... "این قدر شدت بغضم شدید بود که نمی تونستم
حرف بزنم"

بگو... بگو... بزنه... بزنه... به خدا... به خدا واگذارش می کنم...

بردیا _ خدا پرست شدی!

ملحفه ی رو روی سرم کشیدم، بلند بلند گریه می کردم، بچه هامو می خواستم، سینه ام
درد می کرد، وقت شیرشون بود...

بردیا بلند بلند گفت:

— کی تورو خدا پرست کرده که مهریو می خوی به خدا واگذار کنی؟

حرفاش مثل خنجر تیز توی جیگرم فرو می رفت....

— بچه دوست شدی؟ تو از کی تا حالا بچه می فهمی؟ مهر مادری می فهمی؟

ملحفه رو پس زدم، بلند شدم نشستم و با صدای دو رگه گفتم:

— تو می فهمی من چه دردی دارم می کشم؟ "زدم رو سینه ام گفتم" می سوزه.... دارم
آتیش می گیرم عصیان کرده، عصیان.

بردیا _ چرا مگه تو محبتی به بچه ات داری؟

موهامو کشیدم و جیغ زدم: بچه های منند.

بردیا با حرص گفت: کدوم بچه ها؟!

با حق هق و نا باوری نگاش کردم با بغض گفتم: من... من مامانشونم، من به دنیا آوردمشون

بردیا _ اگه بالای سر اینا هم نبودم می کشتیشون.

وا رفته نگاش کردم گفت:

— چه مادری! جلو کی داری هق هق می کنی؟ جلوی من؟ من نمی شناسمت؟ من نمی
دونم چی کار کردی؟ تو مادری؟ تو زحل فقط یه جلادی یه قاتلی همین....

— من... من... به دنیا آوردمشون، خون من تو رگاشونه.... "با حرص و غضب گفت:"

بردیا _ مگه فقط زاییدن مهمه؟

من نمی دونستم دکتر سقراط تویی.

داد زد: چه فرقی داره، مهم اینه تو مادر نیستی.

جیغ زدم با صدای خفه، موهامو کشیدم گفتم: هستم... هستم من مادرشونم....

در حالی که در جا جست زد و رخ تو رخم شد تو صورتم داد زد:

پس چه طور بچه اتو کشتی؟

انگار تنمو فریز کردن، تنم یخ کرد داره در مورد بچه اولمون حرف می زنه، اشکم از چشمم چکید، تو چشمم عصبی نگاه می کرد، دهنمو باز کردم حرف بزدم اما خفه خون خفقان می گرفتم، به زور نالیدم:

ترکم کردی.

نعره زد: بابام داشت می مرد "آروم گفتم"

ترکم کردی با حرص گفت: گفتم صبر کن بیام.

من ترسیده بودم، تو منو گذاشتی رفتی.

با حرص و صدای پایین گفت: حق نداشتی بچه ی منو بکشی. "هولش دادم، چشمم تار می دید پلک محکمی زدم و پرده ی اشک چکید و جیغ زدم: ولم کردی، من ترسیدم نیای، من یه دختر بودم هنوز، تو رفتی پی خونواده ات.

داد زد تو هم خونواده ام بودی.

من دوست دخترت بودم

داد زد: احمق، احمق! همیشه احمقی زحل! تو زندگیم بودی!

اشکم داغ و گداخته از چشمم چکید و گفت:

به حضرت عباس (ع)، به خداوندی خدایه روز نشد از خواب بیدار بشم نگم خدا لعنتت کنه زحل!

"دلَم از جا کنده شد، با چشمایی که از اشک می لرزید و می چکید نگاش می کردم با حرص و خفه گفت:

چه طور یه آدم بچه اشو می کشه؟ چه طوری؟ مگه می شه؟ یکی مادر باشه بتونه بچه اشو بکشه! وقتی عمل لقاح انجام شد و حامله شدی بهنازو گذاشتم کنارت، ترسیدم بفهمی... اگر بفهمی بچه ی منه بازم بکشیش، داشتم بچه امو باز از قاتلشون می گرفتم، بین این همه آدم تو اومدی، تو شدی مادر بچه هام، من بچه هامو باز از یه قاتل خواستم ...

با بغض آروم گفتم: من قاتل نیستم

هستی

نیستم

"تاکیدی و عصبی با حرص و صدای آروم گفت:

زحل هستی هستی

جیغ زدم: نیستم، نیستم، نیستم یه سال خونه ات بودم، تو تخت بودم، غمخوارت بودم عاشق... عاشقت بودم... ازت پرسیدم برای خونواده ات چی کار می کنی؟ گفتی همه کار، گفتم از همه چیزو همه کس می گذری؟ گفتی "می گذرم"

با حرص و دندونای رو هم اومد جلوتر و گفت:

بردیا _ آخه بزمنم تو سرت که این قدر بی عقلی، خونواده پس یعنی چی اگر تو جزو اونا نیستی؟ ...

با حرص هولش دادم و با گریه گفتم:

_ تقصیر تواه، تو منو نمی خواستی، اگر می خواستی مثل مانی عقدم می کردی، من از هدی بدتر نبودم، من معتاد نبودم، پسر ب

از نبودم، مثل هدی فقط ساقی بودم، من عاشقت بودم دنیا بودی همه کسم بودی اما تو فقط منو آلت دست می دونستی و هوست.

داد زد: این طور نبود.

_ پس چرا باهام ازدواج نکردی؟

بردیا نفس زنان نگام کرد، سری تگون داد و بلندو با عجله گفت:

_ چون مانی با هدی ازدواج کرد، پدر و مادرم ناراحت بودن، باید آروم می شدن بعد اقدام می کردم وقت ممی خواستم، بعد مرگ هدی می خواستم علام کنم، پدرم مریض شد

جیغ زدم، گوشامو گرفتم گفتم:

_ برام بهونه نیار، حتی یه بار نگفتی زحل تو همسر منی.

بردیا داد زد: گفتم زندگیمی، گفتم آرامش منی، گفتم تنها کسی هستی که از محبتم سوءاستفاده نکردی، زحل تو منو قطع کردی از زندگی، از عشق از امید قطع کردی با رفتنت با کشتن بچه امون.

_ اون بچه نبود یه نطفه ی کوچیک بود.

قلبم هری ریخت با دردی متفاوت از، از دست دادن بچه امون گریه کردم، مثل مثل بچه هایی که پدرشون طردشون می کنه، دعواشون می کنه و دختر بی واهمه با دهن باز مقابل پدرش اشک می ریزه تا شاید پدرش دلش بسوزه"...

بردیا _ مانی که زنگ زد گفت، زخل رفت..."

سکوت کرد... سکوت، شبیه خط صاف ضربان قلب رو مانیتور نمایشگر بود...

از جابلند شد، با وحشت نگاش کردم و اشکامو پس زدم و از تخت اومدم پایین، لباس بلند سفید بارداری تنم بود، پا برهنه روی سنگ سرد اتاق قدم برداشتم رفتم طرفش با وحشت گفتم:

_ بچه هامو ازم دور می کنی؟

"با صدای دو رگه گفت:"

بردیا _ اونارو فروختی.

نزدیک بود سخته کنم، به لکنت افتادم از هول با لکنت گفتم:

نَ نَ تَ و

.... با... با... با... مَ... مَ... من... ای... اییییی... اییییی... این... ک... کا... کا... رررر... "موج ترحم

ودلسوزی و دلسوزی تو چشمای بردیا شعله می کشید، اومدم دستامو بیارم بالا دیدم

دستام شبیه پارکینسونی ها چه لرزه ای داره!

نگاه بردیا خیره به دستم افتاد، از هول این که نره و منو بی خبر از بچه ها بذاره، از گریه

به سخته افتاده بودم...

دیدم نمی تونم حرف بزنم، عقب عقب رفتم پشت در نشستم، با اون بخیه و شکم درد نشستم، با ترس نگاهش کردم، وسط اتاق ایستاده بود، نگاهم می کرد، آرام گفت:

زحل!

نمی دارم ...بری.....

بردیا _ ما معامله کردیم ... "موهامو کشیدم، جیغ زدم": "گور...گور...گور بابای ...معا...معامله ...بج...بچه هام..."

باز با سکوت نگاه کرد، اومد جلو، خودمو محکم به در چسبوندم گفتم:

نمی دارم بری، من بچه هامو می خوام.

بردیا اونا بچه های من و مهری ان.

با حرص گفتم: من به دنیا آوردم، من مادرشونم، مهری اصلا مادر نمی شه، منم، منم....

بردیا _ توفقط مادر بیولوژیک اونایی.

جیغ زدم: من مادر همه چیزشونم ...خودمو می کشم...

اخم کرد و تکرا رکردم: خودمو می کشم بردیا، من هیچ کس و هیچ چیز دیگه ندارم، فقط اون دوتا بچه ان ازم بگیری می کشم خودمو ... جلو چشمت خودمو می سوزنم بردیا ...به روح بابا م قسم به روح بابام

بردیا _ پاشو مسخره باز در نیار

نمی دی؟ نمی دی...

از جا بلند شدم به اطراف نگاه کردم، نگاهمو دنبال می کرد، چشمم افتاد به پنجره تا اومدم حرکت کنم، محکم بازو مو گرفت، هولم داد طرف دیوار، پشتم محکم خورد به دیوار و نگه‌م داشت و گفت:

— تو چرا آدم نمی شی زحل! خسته ام کردی چرا آدم نمی شی؟ چرا با حماقتات زندگی منو همیشه داغون می کنی، با ساقی بودنت با تصمیم های بچه گونه ات، با بی عقلییات... چرا بزرگ نمی شی؟ همیشه سه سالته، لجباز و بی منطق...

— بچه هامو می خوام، من منطق سرم نمی شه...

بردیا — می خوای که بکشیشون.

میون دستاش تقلا کردم جیغ زدم: من مادرشونم، بهشون آسیب نمی زنم، من قاتل نیستم، تو باعث شدی که سقط کنم، تو هیچ وقت واسه دوست دخترت بر نمی گشتی ایران.

— به خاطر خدا ساکت شو زحل، به خاطر خدا... *از همان زحل*

آروم با التماس گفتم: بچه هامو می خوام... "جواب نداد چشماشو همین طور عصبی رو هم گذاشته بود با لحن التماس بیشتر گفتم:

— بردیا... بردیا... بچه هامو می خوام. بچه هامو بیار... من می میرم... سینه ام درد می کنه، وقت شیر شونه بردیا... تورو خدا جون مامانت برو بیارشون آقا، تورو خدا... چشماشو باز کرد و شونه امو رها کرد و گفت:

— برو دراز بکش، دکتر اعظمی بیاد...

— دکتر... بردیا... بردیا من بچه هامو می خوام...

— برو دراز بکش، بیاد معاینه ات کنه، عفونت داشتی

با گریه گفتم: گور بابای من، بچه هام گشنه ان.

بردیا _ چرا نمی فهمی! "به سقف نگاه کرد و گفت: "چرا این طوری آفریدیش..."

با هول وولا نگاهی می کردم، شمرده گفت:

_ برو، رو تخت، دراز بکش، بیاد معاینه ات کنه، اگر مرخصت کرد ببرمت...

با شوق و ذوق کودکانه گفتم:

_ پیش بچه هام .. آره؟ .. تو رو خدا بگو آره ... آره؟

_ آره می برمت ... "نمی دونستم از ذوق از چی کار کنم، ببوسمش، دستشو ببوسم، بغلش کنم، به پاش بیافتم، نمی دونستم ... دیگه خودم نبودم ... خم شدم دستشو ببوسم، دستشو کشید عصبی بود اما آرام گفتم:

-بروبخواب

_ چشم چشم "با ترحم و غم نگام کرد و رفت بیرون با دکتر اعظمی اومد و دکتر گفت:

_ بردیا بیارش مطب.

بردیا _ می خوام ببرمش خونه، بچه ها خونه ان الان یه تایم شیر شونم رفته.

دکتر _ آزمایش جدیدش اینه؟

"بردیا برگه هارو داد، جلوی بردیا معاینه ام می کنه؟! حالا نه که تو عار و ناموس داری جلو بردیا؟! ... نداشتم، ولی الان دارم، الان سه چهار سال گذشته! ... یعنی دکتر اعظمی هم کلا تو باغ نیست؟! ... معاینه ام رو همون طوری جلو بردیا انجام داد، لباسم داد بالا ... یه خجالت و شرمی تو وجودم گذشت، که آب شدم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم، رو مو برگردوندوم، یه آن یاد صالح افتادم... دست دیگه ام رو قلبم گذاشتم، ببخشید اگر زنده بودی... مگه من می تونستم برگردم به تو صالح... من دارم از دوری بچه هام می میرم، دستمو از رو قلبم برداشتم، گوشه ی لباسمو تو چنگم گرفتم و دکتر اعظمی گفت:

_ نوچ بردیا! بیار مطب رو این تخت نمی شه که، بخیه هاش جوش نخورده ها...

سر برگردوندم، داشت با دکتر حرف می زد... داره منو می بره؟! برم پیش بردیا...

قلبم هری ریخت... واویلا... واویلا... چی می شه؟ برم بینم دور زنش می گرده قربون صدقه اش می ره؟ قلبم تیر تیزی کشید، عاشق مهریه؟... تمام من سکوت کرد.

یه حسی با صدای ضعیفی درونم گفت: زحل، اشکال نداره، بری پیش بچه ها...

دکتر اعظمی _ پنج شنبه بیاین مطب، داروهارو سربساعت مصرف کنه

بردیا _ شیرش خشک نشه

دکتر اعظمی _ بردیا تو هم شیر می خوای هم خرما رو، آب زیاد بخوره، مایعات فراوان...

بردیا _ آخه دوتان، الان هم اینا که نوشتی خیلی قویه...

دکتر اعظمی _ مشکل اینه عفونت کرده به شدت، تازه اینه، عملکرد بدنه، نمی شه حدس زد بدن فرد چه اتفاقی براش می افته. البته خودشم مراعات نمی کنه ها، الان چرا باید وضع بخیه اش این باشه؟ داره فشار میاره دیگه!

بردیا سری تکون دادو به من نیم نگاهی کرد و با خجالت لباسمو پایین آوردم، خوبه قبل وبعد و الان با هم مقایسه می کنه! خاک بر سر ذهن منحرفت زحل!

بردیا تا جلوی در اتاق با دکتر اعظمی رفت، پاشدم، کفشمو پیدا کنم بیوشم، کفشم زیر تخت بود، این شکمم رو هم عین سفره باز کردن، یه دردی داشتم که خدا می دونه، تا خم شدم بردیا داد زد، از ترس یه "وای" گفتم

و گفتم: وای! زهره ام ترکید! خوب چیه؟!

بردیا _ الان اعظمی گفت مراعات نمی کنی، خم شدی زیر تخت چی می خوای؟

_ کفشامو، طلعت گذاشته اون زیر، می خوام بیوشم بریم... طلعت هم یه سر داره هزار سودا نیست که بیاد... "خم شد کفشامو از زیر تخت داد و گفت": _ بشین رو تخت بیوش، طلعت با بهناز خونه ی ماست، پیش بچه ها.

کفشم بند داشت، بدنم هنوز ورم داشت، دردم داشتم، نمی تونستم خم بشم... "بهش نگا کردم، کمک می خواستم، خم شد جلو پام، کفشمو پام کرد، آرام گفتم:

_ بردیا ببخشید.

بردیا _ هیچی نگو، که حرف بزنی خون به پا می کنم، پای بچه هام وسط نبود، تو روت نگاه نمی کردم.

با بغض گفتم: می دونم خوب .

نگاهشو خواست بلند کنه، اما دوباره به سمت کفشا برگردوند، الهی بگردم، موهاش چرا این قدر سفید شده؟!... زحل! خاک بر سرت، شوهرت پنجاه روزه مرده! می دونم! خوب؟!... درد می دونم! مگه دست خودمه! دست این دل درد گرفته امه، مگه می خوام که این طوری بگم؟! دست خودم نیست! بابا این بردیاست...

بردیا _ برو لباسو بیوش تا برگه ترخیصو بدم حسابداری.

نه وایسا منم پیام

بردیا _ تو کجا بیای؟ می خوام حساب کنی؟

_چی؟ نه می گم نری ...بردیا به سقف نگاه کرد و شاکی گفتم:

_هنوز جوابا رو سقفه؟

بی حوصله گفتم: بمون تا پیام، البته اگر معنی این جمله رو متوجه می شی.

_می شه تیکه نندازی؟... انگار من از خدام بوده ازش جدا بشم برم...برم...

بردیا راهشو کشید به طرف در، در حالی که زیر لب گفت:

_از خدات نبود، سها این قدر زیر پات نشست، که آخر گذاشتی رفتی.

بردیا راهشو کشید به طرف در، در حالی که زیر لب گفت:

_از خدات نبود، سها این قدر زیر پات نشست که گذاشتی رفتی.

_واا...

رفت بیرون، سها رو چی کار داره دیگه...

رفتم در کمدو باز کردم، دیدم طلعت فقط یه چادر عربی گذاشته، خوب یه مانتو می داشتی! حالا چادر چی منه سرم کنم تو این گرما! زحل! خوب طلعت که نمی دونه تو عقبه ی زندگی چی؟ بدبخت فکر می کنه چادری هستی دیگه.

یه کم تو اتاق موندم، اما دلم شور افتاد نکنه الکی گفته!

راه افتادم به طرف پذیرش که بپرسم حسابداری کجاست...

خانم...

بله؟

سلام، شما چرا باز راه افتادی؟

ای بابا! منم شدم انگار گاو پیشونی سفید تو این بیمارستان، تا منو می بینن می گن چرا راه افتادی؟ چرا بیرونی؟

_زحل!

چند قدم اون ورتر دیدم بردیا ایستاده، رفتم طرفش و شاکی با صدای آروم گفتم:

_بمون پیام یعنی چی؟ چرا فهمیدن این جمله این قدر برات سخته؟...!

خوب طول کشید...

طول نکشید، تو بلد نیستی منتظر باشی، مشکل این جاست...

بهش با تردید نگاه کردم چرا این قدر کنایه می زنه خوب؟! به قد و بالام نگاه کرد و گفتم:

حساب کردی؟

بردیا _راه بیافت._

"وا خوب جواب بده دیگه".!

باید بریم خونه ی مهری؟

بردیا_مهری خانم._

مهری خاااانووم؟

بردیا برگشت شاکی بهم نگاه کرد و گفت:

زحل پامون نرسیده شروع کردی؟

"یه جور حرف زد انگار چهار سال بینمون فاصله نبوده، انگار تموم این مدت با هم بودیم و زیرو بم منو حفظه، با اخم گفتم: اون که این جا نیست بگم مهری خانم."

بردیا_هر جا خواستی اسمشو ببری باید بگی "مهری خانم"

"با حرص گفتم"

_خیلی خوب مهری خانم، خانم خانمها "بردیا سر تکون داد و با اخم نگاهش کردم و یکی از پشت سر صدا کرد "دکتر سقراط... "بردیا برگشت و همون پسره که صدا کرده بود گفت":

_امضاء نکردید که! "بردیا خودکار و گرفت قد علم کردم و سر کشیدم دیدم جا مدیر بیمارستان امضاء کرد. ابرو هامو بالا دادم و پسره رفت و بردیا نگام کرد و گفت: "چیه!

_مدیر؟! صاحب بیمارستانی؟

بردیا_مدیر با رئیس وصاحب و فرق داره.

_هرچی! قبل ایه طب طب خالی بودی "پوزخندی شیرین و کمرنگ گوشه ی لبش اومد. راه افتاد و دنبالش راه افتادم، چادرو جمع کردم و گفتم:

_باید بریم خونه ی مهری خانم؟ یعنی همون خونه ای که تو با مهری خانم زندگی می کنی، یعنی...

بردیا یه نگاه به پایین پام انداخت و گفت:

_این لامصبو ول کن تا دم زانوت بالا بردی! کی به تو گفته چادر سرت کنی.

—چادر به پام گیر می کنه.

بردیا از دستم کشید پایین وبا حرص و صدای آروم گفت:لباستم جمع کردی!وای!

به پایین لباسم نگاه کردم و گفتم:انفهمیدم.هان بردیا!...

بردیا_چی می گی زحل؟نه پس! برای تو خونه جدا گرفتم با بچه ها زندگی کنی،مهری هم جدا!یه کم فکر کن،مهری اصرار به بچه دار شدنمون کرد وگرنه من که بچه نمی خواستم،الان دوتا شدن باید پرستار بگیرم،مهری نمی تونه به بچه ها برسه، بچه ها هم ضعیفن شیر مادر می خوان، جای پرستار تو باشی به نفع بچه هاست، هم این که مطمئنیم مادر بچه، حواسش جمع بچه هاست، سر به هوایی نداره، البته این نظر مهریه، که از گذشته هیچی نمی دونه، وگرنه من که اعتمادی به مراقبت تو ندارم.

وایستادم و شاکی بردیا رو نگاه کردم. دو قدم جلو تر تو پارکینگ ایستادو گفت:

—چرا وایستادی؟

—می خوای چهارتا متلک بندازم تا فی خالدونت بسوزه؟!راه می ری متلک میندازی که چی؟خوشت اومده؟ حال می کنی با سوزوندن دل من؟من دلم و جگرم این قدر سوخته که این تو "به خودم اشاره کردم"شبيه خود جهنم شده، حالا زیرشو کم و زیاد می کنی دو تا قل بیشتر می زنه، ولی آتیش بگیره بردیا دودش تو چشم خودت هم می ره ها.

بردیا_بیا! نرفته تهدیدا شروع شد.

—تهدید نیست،التیمالتومه!کزت بودم ترکم کردی،شبيه مرغ جوجه کشی شدم،الان "مادری" داری پرستار پرستار تو گوشم فرو می کنی و مهری خانم،خانم،خانم،باشه فهمیدم اون خانم من کلفت بچه هات، ولی حق نداری مادری منو زیر سوال ببری، نه ماه زحمت کشیدم،سال ها از عمرم کم کردم و بچه به دنیا آوردم، همین امروز از بیمارستان

مرخص شدم، صدمبار مردم و زنده شدم، خودتم شاهدهی، حالا برای مادر بودن من تو درجه تعیین می کنی؟!؟

بردیا در ماشینو باز کرد گفت:

__یا بشین".

چادرمو جمع کردم و بلند گفت:

__نوچ

با حرص گفتم: کی این جاست نوچ نوچ می کنی، کاسه ی داغ تر از آش؟!...!

بردیا __دوربین هست آخه... لا اله الا الله.

چادرمو صاف کردم، زیر لب غر می زد، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__بلند بگو جوابتو بدم.

بردیا __یعنی دریغ از یه ذره تغییر.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: حداقل من همونم، تو که یکی دیگه شدی.

بردیا با سکوت نگاهم کرد. نشستم، زیر دلم تیر می کشید، لبمو گزیدم، چادرمو جمع کرد، داخل ماشین فرستاد و درو بست و دور زد اومد سوار شد و استارت زد. گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

__بله؟!...سلام... تازه راه افتادیم... "تو رو خدا بد جنسو! تن منو لرزوند تا گفت: "باشه، می برمت" از اولم پس قرار بوده

که ببردم" ... چیزی می خواین سر راه بخرم؟... می گم تو راهیم خوب یه شیر خشک درست کنید تا بیاییم، ماما کجاست؟!بهار یعنی اون همه آدم اون جایین، از پس دو تا نوزاد بر نمایین؟!... مانی مگه اون جا نیست؟ شاید بچه دل درد داره که گریه می کنه...

وای خاک بر سرم. دلم فرو ریخت بچه ی منو می گه...

بردیا برگشت نگام کرد و گفتم "بزنید پشتش شاید شیر خورده پشتشو نزدن... هان؟

بردیا_سها اون جاست؟ داد زد،شونه ام پرید از ترس "پس کی اون جاست؟همه رفتن بالا چی کار کنند؟

خوب بچه هارو ببر بالا...بهار چرا خنگ بازی در میاری،طلعتو صدا کن پیش پسره بمونه، دختره رو ببر بالا... من من الان زنگ می زنم بیان پایین...

گوشی رو قطع کرد و گفتم:گریه می کنه؟شاید مریضه، ها؟شاید نباید ترخیصشون می کردن؟ها بردیا؟ بردیا بچه...

بردیا گوشی به دست، برگشت با اخم و عصبی نگام کرد و گفت:

پاشدید رفتید بالا، چه خبر ه؟...به سها وبهناز بگو برن پایین، بهار دست تنهاست، طلعتم داره پسره رو می خوابونه،دختره داره گریه می کنه، نمی تونه ساکتش کنه...مانی خوب گشنه اشه، شیر خشک بهش بدن تا زحلو بیارم...واای واای من گیر قوم بنی اسرائیل افتادم...مگه ماما پیش مهری نیست؟ چرا شورای حل اختلاف گرفتید،پاشید برید پایین "داد زد "بچه ام از گریه مرد...اه؟

گوشی رو پرت کرد رو داشبورد. یکه خورده با سکوت به بردیا نگاه کردم،شورای حل اختلاف برای چی؟

مگه چی شده؟! چرا این این قدر عصبیه؟!... خونه اش دو طبقه است؟! خونه ی پدریش نیست؟! چرا این مدلی شده؟! بچه ام چشه؟! الهی من بمیرم... نکنه مریضه. گشنه اشه دیگه، برای بچه ها اسم گذاشتن؟

برد... "برگشت نگام کردو با یه من اخم گفتم: وای! ترسیدم چته؟" آروم گفت "بله؟"

می گم بچه ها حالشون خوب بود، ترخیص کردن؟

شاکی نگام کرد و گفت: خدایا صبر بده، همه شون مغزاشون دیگه مرخص شده، ده سالم نبودن که چرا مرخص بشن؟! خوب من که پدر دکتر شونو در میارم.

نه... می گم الان اون طوری گریه می کرد... "آرومتر گفتم: بردیا! الا می رسیم، بغل می کنی، شیر می دی، آروم می شن.

دستم رو قلبم گذاشتم، ای وای... من مامانشونم ها... وای خدایا تو به من از خودم دوتا بچه دادی که از تنهایی نمیرم، اونم... اونم... از بردیا! ای وای خدا... صالح! وای خدای من! دستمو جلو ی دهنم گذاشتم، بغضم نترکه، جوون مرگ شد بچه! الهی بمیرم... درد بچه هام این قدر سنگین بود که صالحو فراموش کردم... تک وتنها، بی کس مرد، من سر خاکشم نرفتم هنوز...

بردیا...

شاکی گفت: چیه؟ چرا داری یه کله گریه می کنی؟

ای دیوونه! چرا وحشی شدی هی داد می زنی؟! اه

آروم تر گفت: آخه اعصاب آدمو خورد می کنی دیگه، الان تو چرا گریه می کنی؟

می گم صالح مرد می دونی که...

بلند گفت:نوچ!

با سکوت نگاهش کردم، چرا این طوری شده! مغزشو عوض نکرده باشن! تو بیمارستانه دیگه! دیدن انعطاف پذیره، مغزشو عوض کردن، ببینن تعویض مغز هم ممکنه.

بردیا_چیه؟

_می گم شوهرم بود، مرده می گی "نوچ!".

بردیا_شوهرت نبود، یه سال پیش جدا شده بودین.

_آهان... پس تو جدا می شی، آدمارو میندازی تو سطل آشغال؟ ها؟ من که واسه خودم جدا نشدم، واسه حاملگیم جدا شدم که پول سفته هارو بدم.

بردیا با اخم رانندگی می کرد و گفتم: با توأم (همان زحل)

بردیا_خوب من چی کار کنم؟ چرا به من می گی؟

_می گم سرخاک نرفتم.

"شاکی گفت:"

بردیا_الان ببرمت تا اون جا؟! منظورت اینه؟ نمی برم! بچه های من دارن هلاک می شن، شوهرم، شوهرم می کنه؟

وا رفته نگاهش کردم و با اخم به سر تا پام نگاه کرد و گفت:چیه!

_مغزت ترکیده نه؟

بردیا_آره ترکیده.

_معلومه، چون دیوونه شدی.

"رومو ازش برگردوندم، تو دلم کلی با صالح بی نوا حرف زدم و آروم اشک ریختم..."

که یه یه هو یه دادی زد، یه دادی زد، که فکر کردم تصادف کردیم، از دادش یه جیغی زدم از ترس و هول که ته لوزم به سوزش افتاد، با وحشت نگاش کردم و عصبانی گفتم:

_این قدر گریه کن شیرت خشک بشه، بعد بگو من قاتل نیستم.

_بردیا به خدا می زنم یه جات از درد بمیری ها، خوب این دادی که تو زدی، شیرم خشک شد. با گریه خشک نمی شه، با دادای تو خشک می شه.

خنده اش گرفته بود و نمی خواست بخنده، واقعا دیوونه شده بود!

تا برسیم خونه اش، هردو زل زدیم به راه پیش رو.

دم یه خونه ی ویلایی دو طبقه نگه داشت و گفتم:

_این جاست؟

بردیا _نه.

_نه؟! پس کجاست؟

بردیا _این جا خونه ی پدری مهریه.

خونه ی پدر زنت برای چی. "بردیا شاکی نگام کرد و گفت:"

_انگار یادت رفته الان نقشت چیه؟ الان پرستاری همین.

نگاهم یه هو سرد شد... این قدر سرد، که حتی داخل چشمام هم یخ زد، بدون این که حرفی رو تایید کنم یا جوابی بدم، سکوت کرده، رو مو برگردوندم و دیگه نگاه نکردم. شاید زیادی پیش رفتم، همه چی تموم شده، مابرای گذشته ها بودیم، الان... الان... همه چی تغییر کرده. من یه زن مطلقه و بیوه ام، بردیا هم یه مرد متاهل، این مهم ترین نقشیه که ما داریم و یه وجه اشتراک، در حقیقت ما دو تا بچه ی مشترک هم داریم و تنها همین! در خونه رو باز کرد، حتی سر بلند نکردم خونه

رو بینم جلوی پامو نگاه می کردم، به همون کفشای گرم رنگ مدل عروسکی، که دور پام بند می خورد، به پیراهن سفید بارداریم، که لبه های دامنش روی پام بود و با پوستم همخونی خوبی داشت...

شاید الان باید پیراهن مشکی تنم می کردم، این مناسب تر بود...

منو آورده ی خونه ی پدر زنش؟ تو رو نه، پرستار بچه ها شو... یادت نره زحل... این قدر تکرار می کنم، تا یادم بمونه:

پرستار

"پوز خند بی صدا زدم "ورودی باز شد و صدای آشنایی گفت: سلام چه قدر دیر کردید.

سر بلند کردم و بهنازودیدم. لبخند تلخی زدم، خودش اومد جلو، صورتمو بوسید و گفت: خوبی؟

_خوبم.

_داداش "پشت بهناز، دختری ظریف تر از بهناز دیدم حتما بهاره، اسم اونو قبلنا بیشتر شنیده بودم "اومدم کفشامو در بیارم بردیا آروم گفت:

_نمی خواد در بیاری.

بهناز _ بهار بیا، زحل، این بهار خواهرمونه.

به بهار لبخندی آروم و کوتاه زدم، باهانش دست دادم و بهار نگاهی ساده و بی شایله و بی حيله کرد و گفت: "زحل تویی؟"

صدای سها رو شنیدم که می گفت: سپنتا پله هارو بالا پایین نکن مادر، می افتی، بیا ببینم.

زیر لب آروم تکرار کردم: "سپنتا"

بردیا _ مانی کجاست؟

بهار نگاهشو از من گرفت و گفت: رفت پوشک برای سپنتا بگیره

بهناز آروم کنارم گفت: دعوا کردین؟

_دعوا؟ برای چی؟ ما صنمی نداریم که دعوا کنیم، جز این که پرستار بچه هام.

بهناز _ چی؟

صدای گریه ی یکی از بچه ها اومد، صدای مسنی گفت:

_بهار... بهار... بهناز... بیایید بچه داره گریه می کنه.

یه قدم برداشتم غیر ارادی بود، ایستادم به خودم نهیب زدم پرستار "برگشتم بدون این که سر بلند کنم گفتم:

_بچه ها کجان؟ برم...

بهناز _ بهار زحلو ببر تو اتاق...

بهار_دنبال من بیا، وای این قدر دختره گریه کرد...مانی هم معاینه کرد!شیر خشک نمی خوره...

شنیدم بردیا گفت:بهناز دخالت نکن.

بهار تا به اتاق اشاره کرد، از بالای پله ها یکی گفت:بهار!

سربلند کردم،یه خانم تپل سفید رو، حدودا شصت و پنج شش ساله دیدم، عینک ظریفی رو صورتش بود و روسری به سر، و لباسی محبوب و سنگین تنش بود، نگاهی نگران داشت،اومدم با یه "سلام" نگاه ازش بگیرم که گفت:

_خانم!

دوباره نگاه... تا نیمه برگشتم و نگاهمو به طرفش برگردوندم و یکی دو تا پله رو پایین تر اومدم،ما هم دقیقا نزدیک پله ها بودیم با صدای آرام گفت:

ش_زهره تویی

با تعجب گفتم:"زهره؟!!"

بهار زد زیر خنده، حالا مگه خنده اش بند می یاد...، بهناز و بردیا اومدن و اون خانم مسن گفت:وا!!!خوش بخند مادر، چته؟

بهار_تویادش فقط اسم یه سیاره مونده، خوبه عطارد یا مریخ صدات نکرده، زحل مامان جان،زحل.

پس مادر بردیاست.

دوباره نگاهش کردم و گفت:

به من نگاه کرد و گفت "مادر ببخشید، پیری و فراموشی دیگه.

لبخندی تلخ زدم و گفتم: اشکال نداره، من برم، بچه داره گریه می کنه.

رفتم داخل اتاق، طلعت سعی می کرد بچه هارو آروم کنه، تا منو دید گفت:

_الهی شکر اومدی" ...

سریع رفتم سراغ دخترم، دختر ظریف و کوچولوم، آروم بلندش کردم، بغضم گرفته بود، این بچه ی منه، مال منه... خودم به دنیا آوردمش، دارایی من... جان... جانِ مادر... خدایا شکر... شکر... بچه ام ...

روی صندلی نشستم، همه تو اتاق جمع شده بودن، انگار انگار بچه با همون گریه و نق نق داشت شکایت می کرد که چرا زودتر نیومدی، گریه و فغان نبود نق نق های نوزادانه بود، صدای بردیا اومد دورتر از همه گفت: مامان...؛ بگو شیرشو بدوشه بعد بده، هوا گرم بود، از صبح هم شیر نداده بهشون.

مادر بردیا گفت: آره، آره، مادر شیر تو تو روشویی یه کم بدوش، بعد به بچه بده... پاشو برو...

_بدوشم؟!!!

بردیا عاصی شدو گفت: وای، مامان اون نمی دونه، پاشو خودت یادش بده...

مادر بردیا باز گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، پاشو مادر، پاشو بگم چی کار کنی، طلعت خانم... بیا بچه رو بگیر مادر، تا بچه رو ازم گرفت، دوباره اون گریه ی بلند شو شروع کرد...

بردیا_ بدین من طلعت خانم...جان بابا جان... "یه لحظه ایستادم حس کردم قلبم تو گوشم می زنه، قفسه ای سینه ام می سوخت... شاید قلبم بود که می سوخت... داره می گه بابا؟ به بچه ی من می گه بابا، به بچه ی من..."

مادرش حتما اینو حس کرد، آرام دستش رو پشتش گذاشت و گفت: برو دختر جون..."

به سمت دستشویی اتاق رفتم، بهم گفت که چی کار باید انجام بدم، برگشتم، بدون این که بردیا رو نگاه کنم، دخترمو گرفتم، همه و ایستاده بودن تا شیر دادنو شروع کنم، چادرمو جلو کشیدم، نمی خوام بردیا بچه رو تو اون حالت ببینه، دخترم با ولع شیر می خورد، مادر بردیا همین طوری بالای سرم ایستاده بود و قربون صدقه ی بچه می رفت، تا شیر خورد و سیر شد. بعد طلعت پسرمو آورد دو قیافه ی متفاوت داشتن، دخترم بور بود نه خیلی زیاد اما این که آب و رنگش روشن تر بود، همین از هم متمایزشون می کرد..."

پسر هم شیر خورد و خوابید. سر بلند کردم به جمع نگاه کردم، صدای یکی دورتر از جمعیت اومد:

بردیا..."

سرم چه قدر محسوسانه بی پروا به طرف بردیا برگشت، مهری صدایش کرد.

تا بردیا بره بیرون، همین طور نگاهش کردم نگاهمو اومدم

برگردونم دیدم همه دارن نگاهم می کنند تا نگاهمو دیدن همهمه کردن با صدای خفه که "بریم، بریم بچه ها خوابیدن..."

همه داشتن می رفتن بیرون که سها اومد داخل و تا منو دید بغلم کرد و بوسید و گفت:

بخشید تو رو خدا من شرمنده ام، بخدا سپنتا... "فقط نگاهش کردم، حس کردم دقیقا با من کاری رو که هدی کرد، کرده، منو از بردیا دور کرده و خودش به مانی رسید... ولی اون

از راه درست رفت، مسیر تو اشتباه بود، آخرم اونی شد که سها می گفت، ولی بردیا برگشت ایران، بردیا اگه می خواست، پیدات می کرد، به غرورش بر خورده بود، غرور چیه؟... ما می گیم "عشق"... باید می موندم، که همین طوری ادامه می دادید؟... نه؟ الان که گذشته و تموم شد و رفته، می گه "بچه ام"، ا گر به عقب برگرده و بفهمه که حامله بودی ازش، می گفت الان به صلاح نیست... رفته زن گرفته... خوب تو هم شوهر کردی...

زحل؟! حواست کجاست؟! "به سها نگاه کردم و گفتم:"

پی زندگی، مبارک باشه، هم ازدواجت، هم بچه ات.

سها لبخندی زد و گفت: عزیزم، منم باید کلی تبریک بگم و کلی تسلیت "با غصه سر به زیر انداختم و گفتم:"

صالح از من بدبخت تر بود، حداقل تا وقتی پرنگشته بودم، ای کاش نمی مرد.

سها با ناراحتی دستمو گرفت و گفت: اون طفلک هم عمرش تا این جا به دنیا بوده، تعریف کن ببینم...

"آره خوب تعریف کنم که قضاوت ها و بکن نکن ها باز شروع بشه؟ همیشه این منم که کلی تعریف می کنم و همه از زندگیم خبر دارن و قضاوت می کنند و وادار می کنند و بعد می رن کنار، راحت زندگی می کنند.

شاید درستش این بود... درسته من و بردیا با همخونه بودنمون راه درستی رو انتخاب نکرده بودیم، اما با سقط اون بچه، گناه بدتری رو انجام دادم، بردیا حق داشت، باید می دونست، تقصیر خودمه، نه کسی دیگه ای، اون بچه هم حق زندگی داشت.

سها زحل! تو چرا این طوری شدی؟

در اتاق باز شد و طلعت بهمون نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

بیا بید ناهار بخورید.

من نمی خورم، سها تو برو.

طلعت مگه می شه دختر؟ تو دوتا بچه شیر می دی.

سها آره، پاشو، باید بخوری که شیر داشته باشی.

میام که با مهری خانوم "یادحرف بردیا افتادم و گفتم": سلام علیک کنم.

سها بایدبری بالا.

مگه نمیداد ناهار بخوره؟

سها نه، اون سر یه ساعت خاص غذا می خوره، باید دارو بخوره، بخوابه.

چه دارویی؟

سها برای بیماریشه دیگه.

خوب چه بیماری ای؟! اچراسکرت بازی در میاری، آدم سالم که دارو نمی خوره، می دونم

مریضه، می گم چیه مریضیش؟

سها از جاش بلند شدو گفت:

قربون شکلت! از خود بردیا بپرس. حالا می فهمه من گفتم، واویلا می شه

وا!!! "به طلعت نگاه کردم و دیدم داره جدی سها رو نگاه می کنه و سها گفت:

بریم... بریم... پاشو..." خودش جلوتر رفت بیرون به طلعت نگاه کردم و طلعت گفت:

این چرا این طوریه؟

_نگران زندگی خودشه دیگه.

طلعت_خوب تو که آخر می فهمی... چی می گفت؟ نیومده چه حرفی داره باتو؟

_ما همو از قبل که تهران بودم، می شناختیم، همکارم بود تو مدرسه.

طلعت ابروهاشو بالا داد و گفت: آهان.

به در اتاق چند تا تقه زده شدو بهار اومد داخل و گفت:

_طلعت خانم شما رفتی زحل جونو بیاری، خودتم اومدی کنارش نشستی؟

طلعت _بهار بیا تو...

بهار اومد داخل و با هیجان گفت: چی شده؟

طلعت _زن داداشت چشه بنده خدا؟

بهار_سها؟ سها کلا این مدلیه، شبیه عقل کل ها می مونه و حواسش به همه هست که

بکن نکن بهشون بگه، چی گفته؟ اومده چیو نقد کرده؟

طلعت_ماشالا... تو که نگفته بریدی و دوختی، تن عروس کردی، اون یکی رو می گم...

بهار چشماشو ریز کرد و بادقت به طلعت نگاه کرد و گفت:

_کی مهری؟

طلعت_اووو اوو! قربونت برم! ما هفتا داداش داشتیم، زن داداشارو قاطی نمی کردیم، تو تازه

می گی: "کی؟".

بهار خندیدو گفت:

_آخه این بنده خدا همیشه اون بالاست ما نمی بینیمش، با صدای آروم و خفه گفت: "انگار عروس این خانواده نشده"

_مگه این جا زندگی می کنه؟

بهار_ با تعجب گفت "آره دیگه، پس کجا؟" "با هیجان گفت "جدا می خواهید بشیم؟!"

_جدا؟ با کی هستی تو؟ با ما حرف می زنی؟

"طلعت و بهار زدن زیر خنده و بهار گفت: "

آخه می گی این جا زندگی می کنند؟ فکر کردم بردیا حتما گفته "مهریو می برم تو یه خونه ی دیگه، تو با بچه ها این جا باشی"

من پوز خندی کوتاه و بی صدا زدم و طلعت با تعجب گفت:

_وا برای چی این طوری کنه؟ زحل که زنش بیست، پرستار بچه هاش و دایه اشون می خواد باشه، همین.

بهار به من نگاه کرد و گفت: آره خوب...

در اتاق تقه ای صدا کرد و بهناز سرکی به داخل اتاق کشید و گفت:

_بهار!

بهار_ اومدم صداشون کنم، خودمم بست نشستم این جا، پاشید مردیم از گرسنگی...

بهناز_ زحل دارو هاتو آوردی؟

_دارو؟! نه!

بهناز _دکتر مگه دارو ننوشته برات؟ تو عفونت داشتی؟

_اومد معاینه کرد، ولی گفت باید پنجشنبه برم مطب.

بهناز _پس طلعت جون شما باشیا! با بچه ها که نمی تونه بره.

_مگه قراره بری؟

طلعت _وا نه پس من می مونم.

_می ری!!! "ته دلم خالی شد، با غصه گفتم "من تنها می شم طلعت.

طلعت با مهربونی دستمو گرفت و گفت:

_چه تنهایی

ای؟!... خدا دو تا بچه تو دامت گذاشته، تازه این دو تا دختر گل هم کنارتن.

می خواستم بگم: " اینا که از فردا می شن جن و من بسم الله، دیگه کسی وقت ک...شوری بچه ی کسی نمی مونه"، حرفمو خوردم و با غم طلعتو نگاه کردم و گفتم:

_فکر کردم تا چند وقت هستی.

طلعت_نه، برم، بابا چند ماهه تنهاست.

بهناز _خوب نمی ره که دیگه نیاد، میاد، نیاد هم مامی ریم

"با خنده طلعتو نگاه کردو و طلعت گفت:"

_تو بیا، اینم بیار "اشاره به من" قدمتون رو چشم "به بهار نگاه کردو گفت "خواهرتم بیار، ولی اونو نیار.

طلعت _ای بابا... تو پدر کشتگی داری با اون بنده خدا "من خندیدم و بهار گفت:"

_نه والا! می دونید چیه؟... هی بکن نکن می گه، آدمو عصبی می کنه

اومدم بگم داداشت بدتر از اونه، که بهار گفت:"صد رحمت به بردیا، بردیا هم تحملش نمی کنه چه برسه به من.

صدای بردیا اومد و بهناز که بین در ایستاده بود، درو باز کرد و بردیا گفت:

شورا گذاشتین؟ بیست دقیقه است همه منتظریم چرا می رین، دیگه نمایین؟ سرک به داخل اتاق کشید رو به من گفت "بچه خوابن.

_بله "نگاهی گذرا بهم کرد و گفت "پاشو، مگه تو دارو نداری؟ شیر نمی دی؟" رو کرد به طلعت و گفت:"

_خانم شما هم بلند شید...

_می خوام برم بالا به مهری خانم...

بردیا با جدیت گفت:مهری داره استراحت می کنه،بعدا

"یه حسی تو ی سینه ام چنپره زد،حرف خاصی نزد!،اما من یه جوری شدم!از جابلند شدم همه قصد حرکت کردن و بردیا همون طور جلوی در ایستاده بود،بهناز و بهار رفتند،طلعت یه نگاه به من و بردیا کرد و قصد رفتن کرد،بالا سر بچه ها رفتم، ملحفه روشونو درست کردم، بردیا از پشت سرم که فاصله ی زیادی داشت.

گفت:اون چادر تو بردار،می تونی بذاری تو کمد.

جوابی ندادم.نگاشم نکردم،چادرمو برداشتم تا کردم و گفتم:

__وسایلتو گفتم از اون خونه بیارن

__مگه نگفتی خونه ی پدر زنته؟

__خونه ی پدر زنمه.

__ولی گفتم این جا خونه ی تو نیست.

__نیست.

سر بلند کردم و نگاه کردم،عادی و خنثی نگاه می کرد و گفتم:

__بگو " به تو چه "

رمان زحل

بردیا چشماشو ریز کرد و دقیق نگاه کرد و گفتم:
__مهری خواسته خونه ی پدرش زندگی کنیم،من خونه ام همون خونه ایه که تو،توش
زندگی می کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:چیه؟پوز خند تحویل من نده

__مدیر بیمارستان و خونه ی یه خوابه.

بردیا_قرار نیست هرکی یه سمتی داره، پولش از پارو بالابره،من برا لیاقتم مدیر شدم و
اندازه ی حقم پول می گیرم،خرج مادر و یکی از خواهرامم می دم، حد من اندازه ی همون
خونه است

تنها نگاه کردم و گفتم:

بیا ناهار بخور.

تو و زنت نداره که، اون پولداره، انگار تو پول داری.

زیر لب نوچی کرد. از کنارش رد شدم و پشت سرم راه افتاد، به طرف هال خونه رفتیم، فقط خونواده ش بودن، همه با هم حرف می زدن. بچه ی مانی هم اصطلاحا تاتی تاتی می کرد، مانی با دیدن ما گفت:

ای بابا شماها انگار منتظر بودید گاو و گوسفند بکشیم تا بیاید نهار؟

سر میز نشستیم و مادر بردیا گفت:

این غذا از دهن افتاد که! بذار برم گرم کنم

نه نمی خوام خانم؛ بشینین.

دست به کنار ظرف سوپ زدم و گفتم: گرمه.

مادر بردیا گفت: وا! سوپ چیه؟ بده من بشقاب تو، این گوشت تازه است، بردیا برای بچه ها گوسفند کشته، ته چین کردم که هم تو بخوری هم مهربی، هر چی تو بخوری به اون دوتا بچه هم می رسه، قدیم به زائو کاجی می دادن، چون مقوی بود، پر از زعفران و رازیانه می کردن، شیرو زیاد می کنه، عصری درست می کنم.

به زحمت نیافتید...

سها برای تو که نیست زحل جان، برای دوتا بچه هاست، شیرت کم بیاد، بچه ها گرسنه می مونن، چون امروز ما فهمیدیم اینا شیر خشک بخور نیستن.

دنبال سپنتا راه افتاد و از غذای بچه تو دهنش پسرش گذاشت و گفت: سپنتا هم این طوری بود، فقط شیر مادر خورد، الان هم هنوز داره می خوره، تا دو سال باید شیر مادر

بخورند تا سلامت باشن، بچه هایی که فقط با شیر مادر تغذیه کنن، کمتر بیماری عفونی می گیرن...

بهار کنار من نشسته بود، به سقف نگاه کرد، بی حوصله و عاصی! مثل بردیاست، اونم به سقف نگاه می کنه ...

مانی یه تک سرفه کرد و مادر بردیا گفت:

زهره جان بخور...

بهار ای بابا!!!

مانی زد زیر خنده گفت: زهره؟! زهره کیه؟

مامان بردیا شاکی گفت: ا خوب یادم می ره!

اشکال نداره، ممنونم.

بهار زحل مامان، زحل یعنی " دوری کردن".

بردیا پوزخند زد، این قدر محسوس، که برگشتم نگاش کردم، ولی اصلا نگاهم نکرد.

سرمو انداختم پایین، مشغول غذا شدم، که سها بچه به بغل اومد و گفت:

اسم بچه هارو چی می ذارین؟

به سها نگاه کردم، سری تکون داد و چادرشو جلو کشید و گفت:

الان ده دوازده روزشونه، اسم ندارن، کراحت داره والله بخدا، اذان هم هنوز تو گوش بچه ها نخوندید. "یادم افتاد بچه بودم هرکی بچه ای به دنیا میاورد میاورد حاج بابام تو گوشش

اذان می خونند، یه بغضی گلوم و گرفت، طلعت بلند گفت:

_خدا حاج فرزای رو رحمت کنه، تو گوشش همه ی ما حاجی اذان خونده.

مادر بردیا با تعجب گفت: حاجی کیه؟

بردیا_ پدر زحل.

طلعت با تعجب گفت: وا!!! شما از کجا میشناسید "برگشت

م بردیا رو با شکایت خاموش نگاه کردم تازه دوزاریش افتاد طلعت نمی دونه ما باهم گذشته ای داشتیم.

بهناز سیاستمدارانه گفت: "

_من گفتم دیگه.

طلعت _ آهان! آهان... آره حاج خانم پدر خدایا مرز زحل، پیش نماز مسجد ما بود دیگه.

مادر بردیا با تعجب گفت: اه؟!

سها در حالی که بچه رو تو بغلش تگون می داد گفت: خدایا مرزه، خوب مادر جون اذان می خونه، مشکلی نیست که، اسمو چی کار می کنید؟

بردیا_ به مهری می گم که اسمارو بذاره

دهنم باز شد حرف بزنم، نگاهم به بردیا بود، بچه های منن، من مادرشونم، هرچه قدر هم که بگن به خاطر مهری، بچه خواست، هر چه قدر بگه بچه ها رو فروختی، هر چه قدر... من مادرشونم، حداقل من اسم بذارم براشون، داره با من لج می کنه منو بسوزنه...

بهم نگاه کرد، انگار داره دوئل می کنه، اگه طلعت و مادرش نبودند می دونستم چی جوابشو بدم. من اسم باید اسم بذارم، من...

لبامو با حرص رو هم گذاشتم و نفسی خسته کشیدم و بهار که تاحالا نگام می کرد آروم گفت:

_ام...داداش...

بردیا_نه!"

غذامو نصفه رها کردم و ظرفمو بلند کردم و گفتم:

_خانم توکلی خیلی ممنون...

بردیا_بشین غذا تو بخور

_میل ندارم.

بردیا_می شینی می خوری زحل.

_می گم میل ندارم!

"بردیا جدی و شاکی گفت"

بردیا_داری یه گونی دارو می خوری، غذا هم نخور، تا شیرت خشک بشه.

با سکوت حرصی نگاه کردم و مانی گفتم:

_بابا نمی تونه الان بخوره دیگه، یه یک ساعت دیگه می خوره.

بردیا_می شینه می خوره!ج نکن، تا حالا داشتی می خوردی...

_لج نکردم، دیگه نمی تونم بخورم

بردیا با حرص گفت: شبیه بچه های سه ساله ای که حالت دفاعی دارند، الان خودت نیستی، دوتا بچه ی نوزاد جونشون به تو وصله و جون تو هم وصله به اونا، چون اگه یه مواز سرشون کم بشه، من می کشمت زحل، تو هنوز اینو نفهمیدی.

با حرص گفتم: من مادرشونم...

بردیا با عجله گفت: تو فقط به دنیا آوردی...

من به دنیا اوردمشون، نه ماه تو شکم من بودند، من بودم که نه ماه تنم لرزید که اتفاقی برایشون نیافته، و یارشو من کشیدم، از خون و جون من رفت، همون اندازه که تو برای به وجود اومدنشون سهمیم بودی، منم بودم، خیلی خیلی بیشتر بود، که کمتر نبود. تو حق نداری این طوری باهام رفتار کنی...

بردیا با حرص بهم گفت:

بِهت هیچ وقت اعتماد ندارم.

با حرص مشتمو رو میز جمع کردم و گفتم:

بذار ساکت باشم.

بردیا بچه با بچه مگه فرق داره؟

با چشمای گرد و با حرص نگاهش کردم، انگشت اشاره به علامت سکوت رو بینی و لبم نگاه داشتم و گفتم:

بردیا هیس...!

"احمق تو جمع داره چی می گه؟ مغزش رد داده؟...!"

بردیا_ تو برای رها کردن بچه اتو کشتی.

چشمامو با حرص گذاشتم رو هم، اصلا بردیا از کجا فهمید؟ بهناز...

به بهناز نگاه کردم، بهناز با ترس گفت:

_بخدا من نگفتم.

صدای گریه ی سپنتا از بالای سرم اومد، دوزاریم افتاد، برگشتم به سها نگاه کردم و سپنتا رو تکون داد و گفت:

_چیه؟

_چیه؟! "تو جام جا به جا شدم، به سمتش متمایل تر شدم، بخیه هام تیر کشید و گفتم
":چیه!?"

منو از این راه فرستادی، از اون راه زنگ زدی به بردیا گفتم؟

سها با تعجب گفت: من؟! نه به جون بچه ام.

مانی_ من گفتم.

با تعجب و شاکي گفتم: تو؟ تو کجا بودی که بدونی؟

مانی با سکوت نگام کرد و گفت: دکترت تو بیمارستان دوست من بود.

یکه خوردم به مانی نگاه کردم و آروم گفتم: از کجا منو می شناخت؟

مانی_ تو و سها در مورد بردیا حرف زدین، اسم منو بردین.

بردیا شاکي گفت: مگه مهمه کی به من گفته؟ مهم اینه که تو لیاقت مادر شدن نداری.

"انگار آب یخ رو سرم ریختن وبعد سرمو تو دیگه آب جوش فرو کردن، جلوی مادرش و طلعت...

طلعت...

برگشتم به طلعت نگاه کردم، وا رفته نگام کرد، زیر لب گفتم:

بردیا خدا ازت نگذره.

بردیا بلند گفت:

چرا؟" با حرص و عصبانیت گفت:"چرا خدا نگذره؟ نگفته بودی قاتلی...

با حرص و صدای خش دار، در حالی که داشتم سخته می کردم از حرص، گفتم:

بردیا ساکت می شی یا نه.

بردیا_ نه نمی شم

_دیوونه شدی؟

بردیا_ آره دیوونه شدم، چهار ساله دیوونه شدم.

_برو تیمارستان خودتو معرفی کن، می بندنت که آبرو ریزی از سرت بیافته.

بردیا_ اخی علت دیوونگیم ور دلمه.

_می خوای منو بندازی بیرون؟! پشیمون شدی آوردیم؟

مانی_ وای! باز شروع شد؟! چتونه!؟

چگونه؟ چشمه؟ من حرف زدم؟ صبح جگرمو خون کرد تا آوردم پیش بچه ها، دلش خنک شد، الانم آبروی منو جلوی مادرت و طلعت ریخت...

بردیا با حرص از جا بلند شدو گفت:

من هیچ وقت دلم ازت خنک نمی شه زحل، هیچ وقت... "راهشو کشیدو رفت.

به طرف پله ها با دهن باز و حرص به رفتنش نگاه کردم، بهار دستمو گرفت و به مادرشون نگاه کردم، با غصه نگاه کرد، با بغض گفتم:

منو ول کرد رفت...رفت...

مانی _نرفت،رفت پیش پدرم.

با گریه و بغض گفتم:حامله بودم،ترسیدم،همیشه همه رو همه کسو، همه چیزو، به من ترجیح می داد،گفتم به خاطر خانواده ات از همه می گذری؟، گفت:از همه...از همه!، حرفش تو گوشم بود. من خانواده می خواستم،بردیا گذروندن روزاشو می خواست.

مانی_ تو سرت چی می گذره؟... بردیا عاشقت بود، وقتی

گفتم زحل رفته،بردیا مرد،مُرد زحل، تو کجا بودی ببینی؟ عزای باباشو ول کرد و عزای تورو گرفت،وقتی فهمید که حامله بودی و سقط کردی، بردیا دیگه اونی نشد که بود...تو بچه اتونو نکشتی، تو برادرمو کشتی...

مانی هم صندلی رو عقب داد و از در حال زد بیرون. با چشمای خیس و با گریه به جمع نگاه کردم.همه با غم و سکوت منو نگاه کردن. گفتم:

_منو درک نمی کنن، زن ها که عاشقن، می ترسن، وقتی مادر می شن می ترسن، وقتی تنها می ذارنشون، اونم در حالی که عاشقن ومادر، انگار...دارن...دارن... می کشنشون بالای دار

بهناز از سر میز بلند شد، اومد سرمو تو بغلش گرفت، سها دستشو رو شونه ام گذاشت و طلعت و مادر بردیا با غصه نگام کردن و گفتم:

_منم مردم بخدا.

حوالی غروب بود که با مادر بردیا به طبقه ی بالا رفتم، کلا طبقه ی مجزایی نبود، یه خونه ی دوبلکس بود که اتاقا طبقه ی بالا بود به علاوه ی یه سرویس و یه راه روی پهن که مبل و تلویزیون گذاشته بودن توش.

مادر بردیا که حالا فهمیده بودم اسمش "منیرخانم" هست، در زدو با هم داخل اتاق شدیم، بچه ها هم تو بغلمون بودن، بردیا هم کنار مهری روی مبل کنار تختش نشسته بود، مهری برای برای بردیا کتاب می خوند، به کتاب تو دستش نگاه کردم "مثنوی مولوی" بود. کتابو بست و به ما لبخندی زدو گفت:

_خوش اومدید.

_سلام؛ خوبین؟

مهری دستشو دراز کرد تا پسرمو از بغلم بگیره، پسرمو بهش دادم، قیافه ش بدون حجاب جوون تره، موهاش مرتب و سشوار شده بود، یه لباس آراسته هم تنش بود، پسرمو با محبت تو بغلش گرفت و بوسید و نوازشش کرد. منیر خانم گفت:

_زحل بیا این جا بشین.

تو اتاق بزرگش یه دست مبل راحتی کوچک بود، روی مبل نشستیم و بردیا دخترمو از مادرش گرفت و با یه عشقی نگاش کرد که قلبم فرو ریخت، مهری گفت:

بهتری زحل خانم؟

"زحل خانم؟! چه زن محترمی!"

ممنونم. بله، بهترم.

مهری _ مبارکت باشه. "با غصه گفتم: "مبارک شما هم باشه.

مهری _ بارداری سختی داشتی، من جویای احوالت بودم، فکر نکنی بی معرفت بوده‌ها.

_ دستتون درد نکنه.

مهری _ خدا همسرتو رحمت کنه

با ناراحتی گفتم: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

مهری _ اگه ناراحت نمی شی... "با وحشت نگاش کردم و گفتم: "این دخترمون خیلی شبیه باباشه.

"اشتباه شنیدم، حتما گفته می خوایم بچه ها رو خودمون بزرگ کنیم، و گرنه نمی گفت
"اگر ناراحت نمی شی "ناباورانه گفتم: چی!؟"

مهری _ دخترمونو می گم... راستی... اسم باید بذاریم.

بردیا_بله مهری جان، حالا که بچه هام این جان، بهتره اسم انتخاب کنیم.

مهری_ بردیا جان این حق مادره، زحل خانم کلی برای بچه ها سختی کشیده، حتما با یه اسم و نامی اونارو خطاب کرده، بچه ها با اون اسم عجین شدن، درست می گم زحل

خانم؟ مادرا همیشه عادت دارن با بچه هاشون صحبت می کنن وقتی اون هارو باردارن.
بهمون بگو اسمشونو چی می خوای بذاری.

بردیا بی توجه به من گفت:

_ تو چی می خوای انتخاب کنی مهری جان؟

نذاشت دهنم باز شه بدجنس! به یه طرف دیگه نگاه کردم تا عصبانیتمو کنترل کنم، مهری
با صدا لبخندی زدو گفت: عزیزم! اجازه بده زحل خانم بگه، من انتخابم، انتخاب زحل خانمه.

با شور به مهری نگاه کردم و مهری لبخندی بهم زد و گفتم:

_ آوا، آوات!

مهری با همون لبخند گفت: منیر خانم؛ اسم های قشنگین، درست می گم؟

منیر خانم _ مهری جان به نظر من که هم خوبه، هم جدیده، نه بردیا؟

بردیا از جا بلند شد و گفت:

_ اگه مهری جان دوست داره، من حرفی ندارم.

نگاش نکردم، اما حس کردم سینه ام داره آتیش می گیره، بردیا رفت اون سر اتاق، آوات رو
تو بغلش گرفته بود، آروم نوازشش می کرد، مهری و منیر خانم شروع به حرف زدن
کردن، منم غرق افکارم بودم...

اگر صالح بود... بهم اهمیت می داد، ازم می پرسید چی بذاریم؟ چی دوست داری؟ ..معنی
اسم ها رو می پرسید... می گفت زحل بچه هامون به تو شبیهن، حتی اگه شبیه من
نبودن... اما بردیا با من سر جنگ برداشته، دل می شکنه...

از آخرین بار، که چشمم تو رو دیدن

فهمیدم که عشق یعنی نرسیدن

با رفتن تو، از عشقم کم نمی شه

تو قلبم می مونی، واسه همیشه

زحل!

سر بلند کردم و آوا رو بهم داد و گفت:

بچه داره گریه می کنه.

منیر خانم زحل جان پاشو برو شیر بده، لین بچه کم شیر خورده، این دختره برعکس

پسره، اصلا آروم نیست...

مهری خانم با اجازه.

مهری برو عزیزم... "آواتو بوسید، داد به بردیا که بغل کنه، بردیا گفت":

جان... جان... پسر من خوابت میاد؟

مهری با خنده گفت:

دیگه بردیا سر کار بند نمی شه.

منیر خانم خندید و گفت: آره، دو تا هم هستند دیگه نور علی نور می شه.

رفتم بیرون، بردیا پشت سرم اومد و گفت:

_داری از پله پایین می ری، مراقب باش، نخوری زمین، بچه بغلته، لباس تو جمع کن...
آروم برو، زیر پاتو نگاه کن، نرده رو بگیر.

برگشتم شاکی نگاهش کردم، شاکی تر نگام کرد و گفت: چیه؟

جوابی بهش ندادم و از پله ها پایین رفتم و داخل اتاق شدم. آوا همین طوری گریه می کرد، پوشک آوردم عوضش کنم، بردیا گفت:

_بشین اول شیر بده، بعد عوضش کن.

رو صندلی نشستم، به بردیا یه نگاه کردم، می

خواد تو اتاق بمونه؟ جلوی اون شیر بدم؟ یه کم لفت بده، بره. بچه ام چه گناهی کرده همین
طور داره گریه می کنه؟

بردیا_چرا این قدر دور خودت می گردی، بشین دیگه، هی می شینه پا می شه، چی می
خوای؟

_برو بیرون شیر بدم.

بردیا اخم کرد و گفت: دیگه چی؟ بشین ببینم.

اومد بالا سرم ایستاد و با اخم گفت:

_شیر بده.

_بالا سرم وایسادی، نمی تونم، برو اون ور.

بردیا شاکی با صدای آروم گفت:

_تو می خوای این جا باشی، بچه ها رو بزرگ کنی، بعد...

بعد چی؟ نمی شه تو نبینی و من شیر بدم؟

بردیا با سکوت معنی داری نگام کرد ، ازم فاصله گرفت و رفت اون طرف اتاق.

نشستم شروع به شیر دادن بچه ام کردم. آرام زیر لب لالایی براش خوندم ولی نه یه لالایی کودکانه، یه شعری که انگار برای خودم و بردیا می خوندم.

*امشب نیستی

دیگه این جا نیستی

شهرمون بی روحه

می رم تو خیابون

بی تو غصه و غم قدر یه کوهه

برگرد

شاید بشم آرام

بی تو نمی شه این جا سر کرد

یه کم زیر بارون

خاطراتت حالم و بدتر کرد

امشب نیستی

دارم می میرم بی تو، برگرد

برگرد

داغونِ داغونم

آهنگمونو تو، تنهایی می خونم*

سیروان خسروی

بی تو بغض تو چشمام و گریه و نزدیکه

بردیا برگشت نگام کرد، انگار اونم این شعرو خوب بلد بود، انگار برای ما ساخته بودن، زیر

لب نجوا کرد ادامه ی شعر رو:

*امشب نیستی

بازم غرق خیالم

که کنارم هستی

نشکسته بالم

امشب نیستی

سر بذارم رو شونه ات

دلَم هواتو کرده

برگرد به خونه ات

دیگه این جا نیستی

همه جا تاریکه

بی تو بغض تو چشمام و گریه و نزدیکه

دیگه این جا نیستی شهرمون بی روحه

بی تو غصه و غم تو قلبم قد یه کوهه

برگرد

بی تو نمی شه این جا سر کرد

خاطراتت حالمو بدتر کرد

دارم می میرم بی تو برگرد

برگرد*

به هم نگاه می کردیم، کسی از این خاطرات مشترک خبر نداره، دنیای مارو کسی جز ما ندیده، اون لحظه ها همون خانواده ای بودیم که آرزوی من بود و الان...! لان هزار دلیل ما رو از هم جدا می کرد.

کسی نمی دونست، این شعر چه قدر خاطره برای من و بردیا زنده کرد و غرقمون کرد. تا چه حد حرف دلمونو زد، نگاهمون به هم فقل شده بود، با رنج نگاهشو ازم گرفت و پشت پنجره رفت. تو سکوت به بیرون نگاه می کرد و من قامتشو رصد می کردم. کاش الان قیامت می شد و من آخرین لحظه های زندگیمو کنار عشقم و بچه هام بودم، همین چند ساعت پیش همدیگرو له کردیم و الان غرق خاطرات همیم. الان تو اتاق ایستاده به بهونه ی شیر بچه ها... من می فهمم اینو... این در مشترکو... این بی تابی بی محض و خستگی رو... اسمش "عشق" ه. دردی که درمون نداره و تورو می کشه.

سه ماه گذشت...

طلعت برگشته بود، همه سر خونه زندگیشون بودند، نصف روز و گاهی یه روز درمیان مهری پرستار داشت، هنوز نمی دونستم چه بیماری ای داره.

گاهی تو طول روز بالا می رفتم، برای منم کتاب می خونند، گاهی حرفایی می زد که غرق می شدم، عجیب ترین حس دنیارو بهش داشتم، حسادت نمی کردم ، ترحم نداشتم، شبیه منبع آرامش بود، وقتی لبخند می زدو حرفای آدمو بدون قضاوت کردن گوش می کرد، حس آرامش بهم دست می داد.

از صبح تا ساعت هشت نه شب بردیا سر کار بود، بعد که می اومد، یه ساعتی رو با بچه ها سر می کرد و می رفت بالا یکی دو ساعت بالا بود و بعد از خوابیدن مهری می اومد پایین، پای تلویزیون. غذا رو خود من درست می کردم، نه من زیاد جلو ی چشم بردیا بودم نه اون، هر دم نا هوشیار انگار می خواستیم از هم فاصله بگیریم

به طلعت گفته بودم دار قالیچه ام و برام بفرسته، توی حال آخر شب تا دیر وقت اونو می بافتم و خاطراتو ورق می زدم، بردیا گفته بود فقط به بچه ها برس و غذا رو درست کن، هفته لی دوبار یه خانمی میاد خونه رو تمیز می کنه.

از بردیا حقوقی دریافت نمی کردم، اما یه کارت بهم داده بود، گفته بود:

"هرچی می خوای، هرچی برای بچه ها یا خونه می خوای، بخر"

حرفی از خودم نزده بود، اصلا دو پهلو حرف زده بود.

گاهی با مهری به پارک نزدیک خونه می رفتیم و نیم ساعتی می نشستیم و مهری می گفت: "من دیگه نمی تونم باشم" اصرار نمی کردم، حس می کردم هیچ وقت نمی خواد در

مورد بیماریش حرف بزنه. چون هیچ وقت هم سوالی از من نمی پرسید که برای من آزار دهنده باشه، منم نمی پرسیدم که آزارش ندم.

اون شب آخر هفته بود و صبح بردیا زنگ زده بود گفته بود: شب همه میان اون جا! این یعنی تدارک ببین.

بردیا_چی می خوای بخرم؟

_خودم می خرم.

بردیا_یا دو تا بچه می خوای بری خرید؟

_آره، مردم چی کار می کنن که من نمی تونم بکنم؟ من دارم تو کالسکه می برم.

بردیا_نمی خواد خودم...
رمان زحل

_ای بابا، ای بابا تو طبابتتو بکن طب...طب...

هر دو سکوت کردیم از همون صفتی استفاده کردم که سال های پیش صداس می کردم، آروم گفتم: "خدا حافظ آرومتر گفت: خدا حافظ."

تلفنو قطع کردم، من چرا هیچ وقت زندگیم عادی نیست؟!

سر بلند کردم دیدم مهری اومده پایین، لبخندی بهم زدو گفت:

_دلم پوسید بالا، اومد بچه هامونو ببینم. "هیچ وقت نمی گه بچه ام، بچه ات ، ۹می گه بچه

هامون، دخترمون، پسرمون این زن چه قدر دوست داشتنیه!

لبخندی زدم و گفتم: حوصله دارید با هم بریم خرید؟

مهری لبخندی زد گفت: زحل خانم می دونی که من ظرفیتم پر پر یه ساعته، یه ساعت کافیه؟

_عالیه ، امشب مهمون داریم.

مهری _بردی زنگ زد.

_آره ، گفت شام درست کنم.

مهری _می خوام از بیرون بگیریم ، با بچه سخته.

_نه، من همیشه آرزو داشتم مثل بقیه زندگی کنم، بچه داشته باشم، برای مهمونا غذا درست کنم، یه سر پناهی باشه که نفس بکشم، بدون این که برام خطری داشته باشه؛ این زندگی شبیه آرزوی منه.

می دونید، مهری خانم اون بیرون کلی زن هست که متنفرن از این آرزو، اما اونا هیچ وقت مثل من تو پارک خوابیدن، تو سرما گرما نموندن، شبو با صدای قارو قور شکمشون خوابیدن، بی پدر و مادر نبودن، زندگی بی سرو سامونی نداشتن... زندگی اشتباهی نداشتن، اصلا فکر می کنند اونایی که شبیه منند وجود ندارند، داستان ما برای تو کتابا و حوادث توی روزنامه است.

شاید اگر زن تحصیل کرده ای بودم ، آرزوم متفاوت بود، اگر زن شاغل و هنرمندی بودم ، آرزوهام پررنگ تر بودند، مثلا، ارتقاء شغلی، بورسیه، فلان دانشگاه تدریس کنم، فلان سرمایه گذاری...

آدم آرزوهاشون براساس مهارت ها و فکراشونه ...، کسی که دکترا داره، استاد دانشگاهه، توی سرش پر از کتاب هاییه که خونده، وقتی یه اتیکت مهم رو شه،...مگه می شه آرزوهاش شبیه آرزوهای من باشه؟!... اما...هر چی باشه این کارا به من آرامش می ده، حس می کنم

شبيه آرزو هام شدم خونه، زندگي تو محيط امن، غذا درست كنم مهمون داري كنم، بچه ها رو بزرگ كنم، حد من اينه.

شبيه يه نوکيا يازده دو صفرم، كه توقع ازش در حد يه تماس و فرستادن مسيجه؛ اما توقع از آيفون سون هزار چيز ناشناخته است.

مهري لبخندي زدو گفت: مهم نيست تو چي كاري انجام مي دي، مهم اينه كه تو توي هر كاري هستي، به بهترين نحوه انجامش بدی. همه ي آدم ها شبيه هم نيستند، اين خونه، اين بچه ها، اين زندگي، فعلا به استاد دانشگاه نيازي نداره. بله، بايد درستو بخوني چون تو دوتا بچه داري بزرگ مي كني، بايد پويا باشي و تحصيل كرده، تا بنا بر نياز بچه ها پاسخ گو باشي، اما الان موقعش نيست. الان اون زمانيه، كه تو مرافشون باشي و محبت كني و خداروشكر كني، قبل تو مهد كار مي كردي و مي دوني بايد چي كار با بچه ها كرد.

دستمو گرفت و گفت: هيچ كس صاحب خونه نيست، همه مثل هميم، كسي توي اين دنيا نه مالكه نه صاحب، همه مستأجريم، سهم من و تو و برديا و اين بچه ها يقيه. امرزتو خوب بگذرون، ديروز كه گذشت؛ فردا هم نمي دونيم مياد يا نه، الا

نيلوفر قائمي فر، [۰۷.۰۹.۱۷ : ۲۲:۰۵]

ن ولي هست، پس تو هر شرايطي هستي، هر جا قرار داري، سعي كن به بهترين شكل بگذرونيش. بذار اگر آخرين لحظه ي زندگيته، بايه خاطره و يه صحنه ي خوب تموم بشه.

به مهري نگاه كردم... پس اين طوري، اين قدر آروم و با رضاييت زندگي مي كنه؟...

باهم خريد رفتيم، برگشيم و غذارو تو آرامپز بار گذاشت. به بچه ها شير دادم زنگ زدم اون خانمي كه خونه رو تميز مي كرد "رفعت خانم" اومد، تا خونه رو گرد گيري كنه. سالاد

درست کردم و میوه ها رو شستم...بچه ها رو تک تک حموم بردم. چون رفعت خانم بود ،
می تونستم ازش کمک بگیرم بچه ها رو حموم ببرم...

بردیا حوالی شش زنگ دوباره:

_زحل!من امشب هفت میام،به بهار گفتم زودتر بیاد کمکت.

_کمک چی ؟ من کارامو کردم.

بردیا با تعجب گفت:

_رفتی خرید؟مهری رو تنها گذاشتی؟

_نه با مهری خانم رفتم.

بردیا _بلند کردی زن مریضو بردی؟

_خسته شده بود از خونه موندن، سریع خرید کردیم اومدیم، ناهار دادم خورد، یه خورده
خوابید. ،الان هم بالاس، بچه ها پیشش.

بردیا_غذا بگیرم؟

، _نه درست کردم.

بردیا _سها اومده؟

_سها!!مگه شب میان؟

بردیا_پس چه طوری؟...

_من اون زحلی که می شناسی نیستم.

صدای زنگ او آمد و گفتم:

فکر کنم بهاره، کار نداری قطع کنم؟

بردیا نه خداحافظ.

خداحافظ

در رو زدم و دیدم بهار با منیر خانم و سهاست... بعد رو بوسی بهار گفت:

بردیا گفت: زودتر پیام کمکت.

آره الان زنگ زده بود، من کارامو کردم.

منیر خانم لبخند پیروزمندانه زد و گفت:

به تو می گن کد بانو.

سهبا با دو تا بچه چه طوری؟! اسپنتا نمی ذاره من جنب بخورم.

منیر خانم با خنده گفت: می خوام بیا پیش زحل دوره ببین پس.

بهار بی صدا خندید و سهبا منیر خانمو با غیض نگاه کرد. منیر خانم گفت:

بچه هام کجان؟

پیش مهری خانمن. ، خوابوندمشون ، مهری خانم گفت: "بیار بالا بذار پیش من"

سهبا چه دل بزرگی داری.

چرا؟!

سها_اون زن مریضه، یه وقت میاد بچه ها رو بلند کنه،ضعف میاره، بچه از دستش می افته.

بهار_وا!ضعف چیه؟!مگ فللجه بنده خدا!

سها_بیماره خوب!

_من به مهری خانم بیشتر از خودم اطمینان دارم،هیچ کاریو بی اطمینان و اعتبار انجام نمی ده.

سها_وا؟!خوبه!ماشالله انگار این چهار سال طوفان به پاشده هان؟

بهار از تو آشپز خونه گفت:

_وای آخ جون خورشت کرفس درست کردی؟

سها_فقط کرفس درست کردی؟

_نه بره کباب شده هم تو فر گذاشتم.

سها یکه خورده نگام کردو و بهار زد زیر خنده و سها گفت:"

_آخه مانی دوست نداره!

_مگه مرد هم بد غذا می شه؟!...قبلا سنگ هم می خورد ، حالا ادا دار شده؟

بهار_نه بابا می خوره.

منیر خانم از پله ها اومد پایین و گفت:

_زحل مادر بیابرو بچه هارو بیار.

— اِه! بیدار شدن؟

— نه مادر، خوابن، مهري خانم خسته شده، مي خواد بخوابه.

بهار — من مي رم ميآرمشون.

سها — اي كاش از خونه غذا برمي داشتيم.

شاكي گفتم: چرا؟!

سها — آخه سپنتا كه نمي تونه خورش بخوره.

به منير خانم نگاه كردم. شاكي نگاه از سها گرفت و سها گفت:

— اين غذا چربه براي بچه.

— تو توي قابلمه رو ديدی؟ غذارو ميكس كن بده بچه ديگه. پس فردا هيچي نخورد، بعد كاسه چه كنم چه كنم دستت بگير، تو همين روستاي ما، مادر يه نون بربري رو نصف مي كردن مي دادن دست بچه، بچه تا صبح تا ظهر اون رو سق مي زد، هر چي مي خوردن هم به بچه مي دادن، بچه هم عين رستم دستان بود، نه مريض بود نه زار مي زد...

سها — اين طور، با شيوه ي نون بربري پس مي خواي آوا و آوات رو بزرگ كني؟

منير خانم — آره مادر، به همون شيوه بزرگ كن، قديم اين سوسول بازي ها نبود...

سها — قديم سواد نداشتن، مادر جون شما ديگه چرا؟! ... يه عمر اون ور آب بوديد، از شما بعیده؛ زحل هم تجربه نداره...

"سها باز رفت بالای منبر "چايي ريختم وشيريني آوردم و سها همين طور از كاراي خودش تعريف مي كرد... حوالی هفت ونیم اینا بود كه بهناز و دوتا برادرش اومدند.

بردیا اول رفت تو اتاق به بچه ها سر زد، بعد اومد تو آشپزخونه و در آرامپزو برداشتو گفت:

_خورشت پختی؟ پس این چیه؟

به تابه ی رو اجاق اشاره کرد و گفتم: "

_سهها بعد یه ساعت سخنرانی دستور داد که اینم درست کنم، چون مانی و بچه اش خورشت کرفس دوست ندارن.

بردیا اخم کرد و گفت:

_بچه ها رو ول کردی وایستادی دوباره غذا درست کردی؟

_مامانت اینا کمکم کردن...

"ظرف میوه رو از تو یخچال در آوردم و بردیا گفت: "

_چرا شومینه رو روشن کردی؟

_بچه ها رو بردم حموم، گفتم خونه یه کم گرم بشه، سرما نخورن.

_تنهایی بردی؟ جفتشونو با هم؟!!

_نه یکی یکی بردمشون، این رفعت خانم...

منیر خانم اومد تو آشپز خونه و گفت:

_مادر چرا نمی ری لباساتو عوض کنی؟، همین طوری با لباس بیرون ایستادی، بازجویی می کنی؟

بردیا_باز جویی چیه مادر؟

صدای گریه ی یکی از بچه ها اومد، زیر غذا رو تا اومدم کم کنم بردیا عصبانی گفت:

این لامصبو ول کن، برو به بچه برس، انگار رستورانہ منو دادن.

زیرشو کم کنم می رم دیگه. تا بچه گریه کنه، بالا سرش ظاهرش بشم؟ شیر بدم؟ مہری خانم می گه این طوری بچه ها تو بزرگ سالی پرخوری عصبی می گیرن.

بردیا د

ست به کمر به سقف نگاه کرد و گفت:

یکی کم بود، شدن دوتا.

منیر خانم با گلایه گفت:

اِه! اون تجربه اش زیاده. خوبه که زحل گوش می ده، مثل زن داداشت خوبه؟ علامه ی دهر!

مانی اومد تو آشپزخونه و گفت:

به به شکم جان امشب از عزا در میای.

منیر خانم_وا! مادر مگه تورو گشنه نگه می دارن؟

مانی_والله کم نه.

بردیا با حرص گفت: این قدر با عرضه ای...: آرنج منو با حرص کشید و گفت "بیابرو..."

آرنجمو با خجالت از دستش بیرون کشیدم و به طرف اتاق بچه ها که نزدیک آشپزخونه بود ، رفتم. دیدم بہار و بہناز تو اتاقن، بہناز گفت:

_ ساکت شدن، ولی فکر کنم باید عوضشون کنی.

سها اومد تو اتاق . پوشک بچه رو آوردم و بهناز گفتم:

_ بزنم به تخته زحل چه رو اومدن.

سها_ شیر خشک پف میاره دیگه.

به سها نگاه کردم و گفتم:

_ شیر خشک نمی دم، بردیا نداشت.

سها_ خوب شبا شیر خشک بده، بردیا که ور دل تو نخوابیده ببینه...

"به سها عاقل اندر سفیه نگاه کردم... اینارو گفتم که به این جا برسه، به بهار و بهناز یه نیم نگاهی کردم و سرمو به زیر انداختم و جواب ندادم و سها گفتم:"

_ هان؟ زحل؟ نکنه بردیا میاد پایین "یکه خورده به سها نگاه کردم و سها گفتم:"

_ حواست که هست بردیا متاهله؟، تو نباید بچه هات و شرایطتو به خطر بندازی...

_ سها خانم!

"سر هر چهار تامون به طرف در برگشت، بردیا عصبی و با صورت برافروخته تو چها چوب در ایستاد بود با صدایی کنترل شده گفتم:"مانی صدات می کنه.

سها_ نچ باز چی شده... "از جابلند شد و رفت بیرون و بردیا اومد داخل در اتاق و بست و گفتم:"

_ وایستادی برّ و برّ نگاش می کنی؟

جوابشو ندادم و زیر انداز بچه هارو پهن کردم و بردیا اومد کنارم زدو گفت:

گفت:با توام...داره می بره و می دوزه،اینا که تو این خونه نیستن...

_اومد، سیر تا پیاز تعریف می کنم، مبرا بشی.

بردیا شاکی گفت:من نیازی به مبرا شدن ندارم.

_مگه نمی گی دخترا تو خونه نیستن که بگن "نه داداش بالاست پایین نمیاد..."

بردیا_اصلا به اون چه؟من بگم؟من جواب بدم؟

_من نمی تونم بگم به تو چه؟ الان برمیگرده از سر ماجرارو می گه ، که بکن نکن بگه...

بردیا شاکی تر گفت:آره تو هم دهن بین...

شاکی نگاهش کردم و گفتم:چی می گی؟معلومه؟

بردیا _همین چهار سال قبل همین سها زیر پات نشسته بود،تو تو دهنشو نگاه می کردی و اون نسخه می پیچید.. که روزگارمون به هم پیچید.

به دخترا نگاه کردم، ساکت مارو نگاه می کردند،آوا رو بلند کردم گذاشتم تو تختش و بالا سر آوات رفتم و بردیا اومد پشت سرم و گفت:

_بیا بگو : "به تو چه! بکش بیرون از ما."

_من پشت سر خودم حرف نمی دارم.

بردیا_آره خوب!تو "الف تا ی" همه چیو باید برای سها بگی.

— چیزی نیست که تعریف کنم بردیا، من این هفته اولین باره که دارم با تو حرف می زنم ،
تو هم نطقت جلوی همه باز می شه، منو سکه ی یه پول کنی.

بهناز— ای وای ! بهار بلند شو بریم.

— نه کجا برید؟ همین جا بمونید، الان میشیم هند جگر خوار و شمر که رو هم ریختن.

بردیا— آهان تو اینو می دونی؟ پس بگو "به تو چه" تموم شه بره، من برای خواهر و برادرام
توضیح نمی دم ، برای اون توضیح بدم، که پاشه بره بالا شروع کنه به توضیح دادن.

آواتو خوابوندم، به بردیا نگاه کردم و بهار گفت:

— زحل جون ببخشید! اولی داداش راست می گه

"بهناز آروم گفت:"

— هیس بهار!

بهار— آخه به من برمی خوره، حتما به زحل هم برخوردی دیگه.

بردیا چشماشو ریز کرد و گفت:

— چرا؟ چی گفت؟

— ای بابا بیاید بریم بزنیمش دلمون خنک بشه

بهناز خندید و گفت:"

— این دوتا هم دلشون پره.

بهار— می گه: " بردیا متاهله ها" ...

بردیا شاکی به من گفت:

وایستادی برو بر نگاه می کنی؟ تو تعادل نداری دیگه، نه به اون موقع درسته قورت می دادی آدمو، نه به الان.

شاکی تو چشمای بردیا نگاه کردم و گفتم:

اون موقع چیزی نداشتم از دست بدم، الان کمترین چیزی که دارم آرامشه که دست کسی آتوش نمی کم.

بردیا تو چشمم از چپ به راست، از راست به چپ نگاه کرد و از جاش بلند شد و رفت بیرون و بهناز گفت:

تو حرف نزن، بذار بردیا تذکر بده، عاقلانه همینه، سها از بیرون قضیه همه چیو میبینه...

بهار با حرص گفت:

همین خانم دوسال قبل باعث شد الکی الکی بایه آدم که نمی شناسم، عقد کنم، چون راه رفت و گفت: "بدون محرمیت رفت و آمد و مهمونی و سفرو.. اشتباهه، این جا ایرانه، بهار جان اگر دوتا همسایه رفت و آمد تورو ببیند و این آقا نشه، نفر بعدی بیاد، بهت می گن دختر پسر بازه، دوسش داری، تحقیق هم شده، ازدواج کن، عشق بعد از ازدواج پیش میاد، منم مانی رو عاقلانه انتخاب کردم، عاشقانه زندگی می کنیم..". آخرش چی شد؟ یه دیوونه ی روانی به پستمون خورد، که مرتیکه سادیسمی بود. دفعه ی اول رابطه یه فصل گرفت منو زد.

"با چشمای گرد و با تعجب گفتم:"

_خاک بر سرش گراز وحشی! واقعا؟!...!

بهار_آره دیگه ... کی می خواست تو تحقیق اینو بگه؟ مثلا همسایه می دونه یکی با این آقا بخوابه، قبلش باید کتک بخوره؟ من چرا باید الان یه مهر طلاق تو شناسنامه م باشه؟! که مردم برام حرف در نیارن؟!!

...مرده شور حرف مردموبرن که من بخاطرشون سه هفته تنم کبود بود. بعد داداش احمق من می گفت "خوب عقد نمی کردی"، خوب زن تو گذاشت؟!.. هر روز خونه ی ما بود و رو اعصابمون.

من ده سال آمریکا زندگی کردم، به حقم اجحاف نشد، این خانم با حرفاش باعث شد من لطمه ای ببینم که هنوز بعد از دو سال، مرد بهم نزدیک می شه، فوبیام عود می کنه. من اگر بیشتر رفت و آمد می کردم، باهانش سفر می کردم، نه طولانی حتی یک روز_یه جایی سوتی می داد. من که احمق نیستم، می فهمیدم. حداقل الان از فعالیت های روزنه ام ساقط نبودم. بیا! نمی تونم برم سرکار، چون از مردا می ترسم، حالمو بد می کنن، منم معمارم، همه کاراگرا و مهندسا مردن، شدم نون خور برادرم.

با ناراحتی گفتم: ای وای!

بهناز_تو گوش کن خواهر من؛ برو پیش روانشناس، مشکلات حل می شه، همه ی مشکل های ما از اینه که خودمون نمی خوایم حل بشه.

بهار_من باید با خودم کنار بیام. برم پیش روانشناس و حرف هایی رو که می زنه رو قبول نداشته باشم، چه فایده ای داره؟

_اما همون حرفا، کمترین کاری که می کنن، اینه که افکارتو الکی می کنن.

بهار_اگه بگه باید با یه مرد رو به بشی چی؟ خوب یارو رو در رو می کنن، مشکلو می ذارن سر راحت تا باهانش مواجه بشی ترست بریزه.

بهناز_یه هو یه مرد کته کلفت نمیارن که... به مرور حل می شه.

_می خوای من باهات بیام؟

در اتاق باز شد و مانی و گفت:

_زحل!شام نمی دی،هلاک شدیم

خندیدم و گفتم:چرا اومدم...

سر شام منیر خانم گفت:

_بردیا برای شناسنامه ی بچه ها اقدام کردی؟

بردیا_نه هنوز.

مانی_چرا دست دست می کنی؟!

بردیا_می رم.

مانی_به نام مهری شناسنامه رو می گیری؟

بردیا_شامتو بخور

"به بردیا یه نگاه کردم"

سها_آره دیگه... پس به نام کی؟ هرچی باشه...

"شاکی به سها نگا کردم،به تو چه آخه!اگر یه درصد هم قراره بردیا اسم منو به عنوان مادر

بچه ها ثبت کنه، تو نذار.

با بغض به بردیا نگاه کردم، یه نیم نگاه کردو سریع نگاهشو به طرفم برگردوند و سرشو تکون داد و گفتم:

_من به دنیا آوردمشون.

سها_خوب درسته عزیزم تو به دنیا آوردیشون، ولی...

با تشر به سها گفتم:

_سها می شه یه لحظه ساکت بشی؟! اونا بچه های منن، بچه های تو نیستند که هی نظر می دی، نظرتو برای خودت نگه دار

،چه لذتی می بری که از این که من هیچ سهمی از بچه ها نداشته باشم؟ یه لحظه خودتو جای من بذار،خوبه تو شناسنامه ی سپنتا جای اسم تو اسم من باشه؟

سها با اخم و حرص گفت:

_چه ربطی داره،تو زن بردیا نیستی ، من زن مانی ام.

_تو اصل ماجرا چه فرقی می کنه،م؟ من فقط حامل بچه ها نبودم،من کاملا مادرشونم.

سها_تو تعهد دادی.

_یه تو چه آخه؟

مانی_زحل!

از جابلند شدم و بردیا صدا کرد:زحل...

داشتیم از بغض و کینه می ترکیدم، نمی خوام وقتی شناسنامه هاشونو باز می کنن، فکر کنن مهربی مادرشونه، من مهربی رو دوست دارم، اما بچه ها حق منن، تنها دارایی منن، نمی خوام منو پرستار بدونن...

به اتاق بچه ها رفتم. پسر من که رو تخت اولی بود رو بغل کردم و با گریه گفتم:

من مامانتونم، من به دنیا آوردم، من شب تا صبح بیدارم... چرا منو کسی درک نمی کنه؟... حق منید... حق من... چرا رفتم... چرا این زندگی منو رها نمی کنه... خدایا خدایا اگه اینارو از من بگیری... خدایا این عادلانه نیست... من در دامو کشیدم...

پایین تخت دخترم نشستم و گفتم:

من مامانتونم، دارن یه کاری می کنن شماها ازم جدا محسوب بشید... خدایا این طوری نکن، بچه هام نه... من مامانشونم... من مامانشونم...

این قدر گریه کردم که همون جا پایین تخت آوا خوابم برد، تا یه وقت حس کردم دستم سبک شده، دلم فرو ریخت، فکر کردم آوات از دستم افتاده، یه جوری پریدم که بردیا آروم گفت:

منم، منم، منم نترس.

فکر کردم بچه افتاده.

چرا این جا خوابیدی؟

ساعت چنده؟ مادرت اینا کجان؟

بردیا رفتن.

رفتن؟ چرا منو صدا نکردی...

بردیا _ مادرم گفت بذاریم تنها باشی .

با غصه روی آوا رو کشیدم و بردیا صدام کرد:

_ زحل!

_ من هیچ حق و حقوقی نمی خوام، باشه، پرستار می مونم، اما من مادرشون بمونم... این حقو نگیرازم بردیا"

رفتم نزدیکش و گفتم "به خدا دق می کنم، دق می کنم .

بردیا _ باید از مهری اجازه بگیرم .

_ اجازه؟ برای مادری من؟

بردیا _ منطقی باش، من درکت می کنم اما وجود این بچه ها به خاطر مادر نشدن مهری بود .

_ اما مهری خانم که تو عمل لقاح تأثیری نداشته

بردیا _ زحل! مهری بچه خواست ، حالا بذارمش کنار؟

_ نه ، کنار نذار ولی... منو مادرشون کن... تو رو خدا بردیا، من تعهد می دم حقی نخوام، ولی فقط مادر بشم...

بردیا با سکوت و ترحم نگام و کرد و گفتم:

_ نمی خوام بزرگ بشن، تو صورتم نگاه نکنن. بگن "تو چی می گی؟ تو یه دایه بودی" بردیا من مردم و زنده شدم تا اینا به دنیا اومدن، حقمه که مادر بمونم، ادعایی نمی کنم اما حقمو ازم نگیر تو رو خدا...

دستشو گرفتم و گفتم: تو رو خدا بردیا، مهری خانمو راضی کن، هر کاری بگه می کنم... می دونم... می دونم اون خواسته بود... من بچه هار و یه جور تربیت می کنم که از من بیشتر دوستش داشته باشند"

بهش بگن مامان مهری "یادشون می دم همیشه ازش اجازه بگیرن، بهش احترام بذارن.

بردیا با ترحم نگاهم کرد و گفتم:

این کارو می کنی؟

بردیا سری تکون داد و آرام گفتم:

حساب مارو از بچه هام جدا کن، منو با بچه هام تنبیه نکن، منو با خودت تنبیه کن، همین که باهام عصبی حرف می زنی، همین که بهم اعتماد نداری، دوسم نداری دیگه... برای من درده، دردی که یادم رفت چند سال زندگی زناشویی با یه مرد داشتم که مُرده... اون موقشتم یادش نبودم... همون موقع که زیر یه سقف باهاش بودم... من درد دارم... من پر از درد و از دست دادن هستم. بچه هامو از من بگیر، خونواده ام رو از دست دادم، عشقمو از دست دادم، دوباره خونواده امو از دست دادم، همسرمو از دست دادم...

بردیا بچه امونو، بچه امونو نگفتی...

با یه سکوت محض نگاهش کردم، چرایادش نمی ره؟ چرا این قدر برایش مهمه؟ همیشه در موردش حرف می زنه...

چرا این قدر در موردش حرف می زنی؟

بردیا با یه حال عجیبی گفت:

تموم اون شبا، اون ماه ها و سال ها می گفتم: اگر زنده می داشتیش، هر دو تونو داشتم... بارها و بارها به شبی که اون بچه شکل گرفت، فکر کردم. از خودم پرسیدم: "خودم می خواستم؟ به عمد انجام دادم؟ یا اتفاقی بود؟" وقتی به آخر قضیه فکر می کردم، می دیدم دلَم اون بچه رو خیلی می خواست، دلَم می خواست دقیقاً بهونه ی مانی رو داشته باشم. کسی ازم نخواد تورو تفسیر و توضیح بدم... دلَم نمی خواست خونواده ام بگن: "بردیا پدرو مادرش کی ان؟ کجان؟". برای من تو مهم بودی، نه کی و کجات... نمی خواستم حتی یه روز از من جدا بشی، فرصت رسم و رسوم نمی خواستم، پدرو مادرم از مانی و مدل ازدواجش شاکی بودن، بدون شک می خواستن سر من تلافی کنند، سر من بیان، تحقیق کنند... حالا خواستگاری، حالا نامزدی، حالا یه مدت عقد... من از این پروسه بیزار بودم، دلیل برای حذفشون می خواستم، حداقل حذف خیلش، برای این که ازت دور نباشم... حتی وقتی بابام مریض بود، حساب اینو کردم، پیام بگم به خاطر بابا داریم سریع ازدواج می کنیم، تو توی دست من بودی؛ کسی رو جات نمی خواستم، تو زندگی من بودی، باهات زندگی کردم، زیرو بمتو حفظ بودم، بهت گفتم: زندگی... آرامش... فکر می کردم منو درک می کنی، مثل منی... مثل من بودی...

...بودم...

با صدای خفه که بغضشو حاشا می کرد، گفت:

...نبودی، تو تنونستی درکم کنی.

...آره ... وقتی که فکر کردم رفتی و نمیای.

بردیا سری تکون دادو گفت:

...چه طوری ازمون گذشتی؟ این سوال چهار ساله منو پیر کرده...

با بغض و چشمای پراز اشک گفتم:

نگذشتم "دستم رو قلبم گذاشتمو گفتم:"هر لحظه این جا،این جا سوخت،تپید و فرو ریخت،شکست،ایستاد...

شالمو کنار زدم ششو گفتم:

—چی می بینی؟

آروم انگشتای دستشو از بین موهای بلندم عبور داد و با همون بغض گفتم:

—تعهدمو،دست بهشون نزدم،اما سیاه نموندن مثل قبلنا،غصه ی این "روی سینه،طرف چپ زدم وگفتم "سفید شون کرد ، نگار تو اوج جوونی پیر شدم.

سرمو نوازش کرد،لبشو به دندون گرفت تا بغض مردونه شو قورت بده،سرمو بی صبرانه به آغوشش کشید،قلبم انگار به شوک وصل شد و بی وقفه شروع به تپیدن کرد،همون بوی تنو می داد،همون گرما ، همون صدای تپش قلب،خودمو جمع کردم تو بغلش،چهار ساله لزش دور بودم،دارم جنون می گیرم...

با حرص آروم گفتم:

—گفتم "حق نداری بری وقتی من تو زندگیتم "یادت میاد اون شب که با مانی دعوات شد ؟ اینو بهت گفتم تا بفهمی که نباید ازم جداشی؛گفتی بهم وقتی می رم تو نخوای "کی بهت گفتم برو ؟ به اجازه ی کی رفتی؟به اجازه ی کی دنیامو خراب کردی...

سرمو بوسید و گفت "باید بهت می گفتم...فکر کردم فهمیدی فکر کردم نگم هم می دونی حالا من هستم خیالم راحت بود ازت... نمی خوام بگم ببخشید ، چون باید می موندی،من تو رو از لجن نکشیدم بیرون که ولت کنم،من حتی با اون وضع گذشته می خواستم،عاشقت بودم...برام تو مهم بودی...

سر بلند کردم قلبم شارژ شده بود، انگار یه انرژی مازاد توی سینه ام فواره می زد، الان تو بغلشم ، تو بغل کسی که عاشقشم، من منتظرش بودم ، تمام روزای گذشته منتظر بودم ، مثل یه معجزه بود، برگرده توی چشمام بی وقفه عمیق نگاه می کرد، آروم گفتم:

_دیگه عاشقم نیستی؟

درست عین یه عطش خیلی شدید بود، یه عطش توصیف نشدنی، این قدر که نفس کم می آوردیم ، ما دست نمی کشیدیم، هیچ وقت ، حتی وقتی باهم زندگی می کردیم، وقتی یه شب خیلی خوب باهم داشتیم، حتی برای اولین بار...هم این طوری نبوسیده بودیم، این بار با یه درد دوری عمیق این بوسه شروع شده بود، هر قدر ادامه داشت میل به بیشتر ادامه دادن تموم نمی شد؛ حتی چند بار تو ذهنم چندتا تیتراژ اومد:

+بردیا متاهله

+زحل بسه، تو زنش نیستی

+زحل تو زن صالح هستی

+مهری خانم!

اما همه ی تیتراژ تو یک صدم ثانیه خط می خورد.

نفس زنان همدیگرو نگاه می کردیم، بی تاب تو صورتم نگاه می کرد، موهامو کنار زد، بیشتر و بی تاب تر به جزء به جزء صورتم نگاه کرد، دستاش کنار صورتم بود، کنار دستشو بوسیدم و گفت:

_دارم دیوونه می شم زحل.

با غم سنگینی گفتم:

دیگه نمی شه بردیا...

بردیا_ تو زن منی

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

نذاشتم خطبه رو باطل کنند یا ساعتیش کنند، نذاشتم صیغه بخونن، متن خطبه مقابلت بود که امضاء کردی، فقط نخواستم به خاطر مهری ثبت بشه، متن خطبه عقد دائم بود؛ نمی خواستم از دستت بدم...

"قلبم هری ریخت، حس کردم دنیا ایستاده"

نمی دونستم چه کار کنم، نمی خواستم همه چی تموم بشه...

_عقد؟! "شوکه بردیا رو نگاه کردم و گفت:"

_حاج آقارو راضی کردم که صیغه نخونه، گفت باید تو بدونی گفتم، متن کتبی رو بهت می دم بخونی ، همه رو امضاء کنی، می دونستم نمی خونی، برای همین خواستم روز عقد حواست جمع نباشه ، طلعت یا حاج محموم همراهت نباشند که هوشیارت کنند حال تو این قدر وخیم بود که تو دنیا نبودی...تو هیچ وقت متنو نمی خونی، تو، تو کار صیغه و عقد نبودی فرمشو نمی دونستی ، امضاء می کردی چون می خواستی هر جور شده شوهرتو نجات بدی، من نمی تونستم باز ازت دست بکشم، همون شبی که فهمیدم اون زن تویی با خودم کلنچار رفتم گفتم ولش کن بردیا ، اون رفته، اما نمی تونستم بی خیالت بشم، دست دست کردم، فکر کنم ببینم می خوامت...من نمی تونستم بگذرم، تمام چهار سال گذشته رو به تو فکر بودم ، حالا مادر بچه ام می شدی.

پس صالح چی می شد؟

بردیا سری تکون دادو گفت:

— نمی دونم ، من زندگیمو می خواستم .

— بردیا! مهری چی؟

بردیا— من با مهری رابطه ی زناشویی ندارم .

— بچه پس بهونه بود؟

بردیا— نه تقدیر تو رو به من برگردوند، وقتی مدارکو دیدم از شوک بیرون نمی اومدم، من نمی دونستم کجایی، سها هیچ وقت نگفت تو کجا رفتی، غرورم نداشت که پیام دنبالت ، چون لهش کردی بودی، تا پیام، تا تصمیم بگیرم که باید برت گردونم، فهمیدم حامله بودی ، سقط کردی، یه کینه ی سنگین افتاد تو سینه ام ، روزهای زیادی لعنتت کردم، هوای یکی زده به سرت، رفتی پی زندگیت، خودمم لعنت می دادم، حالم اصل خوب نبود، خواب های پریشون، قرص آرامبخش، یکی از دوستانم گفت:

برو دنبالش، این که نشد کار، تو داری خودتو نابود می کنی، برو حداقل شک نکنی به نامردیش... اومدم...

با شوک گفتم:

— اومدی؟ کی؟ چرا من نفهمیدم؟ چرا نیومدی پس دنبالم؟

بردیا توی چشمم، جستجو گر نگام کرد و آرام گفت: منتظر بودی؟

— همیشه

— چرا ازدواج کردی

با بغض و درد گفتم: "چون هیچ کسو نداشتم که پیشش بمونم، تو ترکم کردی، بودی فکر کردم هیچ وقت نمیای، فهمیدم امیدمو ازدست دادم، پدر و خواهرم مردن... داشتم خفه می شدم از اون حال بد... سر بار طلعت اینا بودم..."

بردیا از جا بلند شد به طرف پنجره اتاق رفت و گفتم:

بردیا بچه ها...

بردیا_اگه مهتری اجازه داد زحل، این که تو این جایی، این که بچه های مشترک داریم؛ این که من با خود خواهی تو رو به عقد خودم در آوردم و مهتری رو دور زدم همش بخاطر خواست مهتری، نمی خوام خیانتت و پر رنگ کنم با بغض گفتم: من بچه هامو می خوام.

بردیا برگشت و با حرص گفت:

برای تو آن دیگه، دیگه چه طوری می خواهی شون.

نزدیک بردیا شدم، یقه ی بلوزشو میون پنجه های دستم گرفتم و با چشمای مملو از اشک گفتم:

به اسمم باشند... اسمم تو شناسنامشون باشه، اینو می خوام.

بردیا باز به سقف نگاه کرد و گفت: شروع شد.

رو پنجه ی پام ایستادم دستمو دور گردنش انداختم بی تاب گفتم:

از من نگیرشون، بردیا من اگر حس کنم هیچ جا تو زندگیشون نیستی، می میرم، تو زندگی تو هم نیستی تو زندگی بچه هام هم نیستی، شبیه یه روحم تو زندگی شماها.

بردیا اصلا نمی شنید صدامو ... بی تاب به صورتم نگاه می کرد، کمرمو بیشتر به طرف خودش کشید و زیر لب گفت: ولی تو زن منی، مادر بچه هامی، دلم تنگ شده زحل... نمی تونم دیگه، این سه ماه بدتر از چهار سال گذشته بود...

"دستمو گرفت و گفتم: وایسا بچه ها..."

بردیا_بچه ها خوابن

_مهری خانم..."

بردیا_مهری شب دارو می خوره، داروهاش قوی ان، نمی تونه بیدار شه.

_خیانت... بردیا برگشت نگام کرد و گفتم: "اگر بفهمه چه طوری تو چشمش نگا کنم؟ اون زنه خوبیه!"

رمان زحل

بردیا چشماشو ریز کرد و گفت: زحل! چی می گی؟

_بردیا من سال ها به اجبار ، بعد به اختصار مواد فروشی کردم، تموم اتفاقا زندگیم دردناک بوده، تموم اعضای خونوادمو تعلقاتم از دست دادم چون... چون من با مواد همین کارو با دیگران کردم ، همه ش به خدا گفتم "چرا من؟! چرا این قدر باید بی چاره باشم..." بعد فهمیدم چون منم راه درستی رو نرفتم، چون به گناهم ادامه دادم... می ترسم بردیا، دارم از دوریت دیوونه می شم، تموم اون سال ها، این روز ها چشمامو می بندم و تورو می بینم، تنم تب کرده از نبودنت، اما می ترسم که مهری بفهمه و بازم...

بردیا صورتم و به احاطه یدستش گرفت و گفت:

_گوش کن زحل من نمی خوام این کارو بکنم، اما مهری اصلا نمی تونه با من رابطه ی زناشویی داشته باشه ، بیمار، قدرتشو نداره، شاید تو این دوسال زندگی سر جمع بیست بار

هم با هم نبودیم... من چی پس زحل؟! مہری اینو درک می کنه؛ تو این جایی ، زن منی... چه طوری تحمل کنم زحل؟!

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند، اعتراف می کنم انگار تو سینه ام یه انرژی مضاعفی وُول وُول می زد ، می خوام

برم تو بغلش، دوباره تجربه ی باهم بودن، خاطراتمون زنده می شن، بعد این همه می خواویم کنار هم باشیم مثل یه زن و شوهر واقعی، بدون اون استرس که همیشه داشتیم _ که بردیا می ره، بردیا ولم می کنه، بردیا می ره سراغ یه زن دیگه... _ حالا پای دوتا بچه وسطه ، بعد چهار سال دوری ثابت شد بهمون که نمی تونیم، هر جا با هر کس باشیم وقتی به هم برسیم ، مثل دو قطب مخالف همدیگرو جذب می کنیم

عطش بی انتهامون رفع نشدنی بود، مدام تو بغلش می گفتم " زحل خواب نیستی؟! " بعد زندگی با صالح تازه دارم می فهمم که چه قدر تفاوت داشتن با هم، زمزمه های بردیا، نوازشاش، این که منو بلده، می دونه کجا رؤوف باشه ، کجا برام یه تجربه ی هیجان انگیز درست کنه؛ این که می دونه در آخر نباید تنهام بذاره و بخوابه باید بایه محبت بیشتری منو تو آغوشش نگه داره، درست مثل عادت سال های قبل، فکر می کرد بازم می ترسم و کابوس می بینم، کابوسام با خودش کم و کمتر شده بودن و ترسم...

بردیا_ من همین جام زحل .

خندیدم و گفتم:

_ استرس ندارم، نمی ترسم

بردیا نیم خیز شدو نگام کردو گفت: خوب شدی؟!!! دیگه ترس نداری؟

_ نه، وقتی با صالح ازدواج کردم، متوجه شدم که دیگه این مشکلو ندارم.

بردیا اخمی کرد و گفت: چرا؟

قبلا می ترسیدم بری، ترکم کنی، تنهام بذاری ، این قدر اون ترس بد بود که کنارت بودنو زهرم می کرد ، این قدر ترسیدم که آخر هم از دستم رفتی .

بردیا_من نرفتم زحل، تو عجولی .

_من از هیچی نمی ترسیدم بردیا ، جز این که تو ترکم کنی،بگی برو،بگی تموم شد زحل...

بردیا سری تگون دادو گفت:

_به چی فکر می کنی زحل!تو مغزت چی می گذره؟¹منو ببین ، رفتم با مهری، با این که از همه چیز و همه ی مشکلاتش با خبر بودم اما خودمو توییخ کردم با خودم لج کردم،نمی خواستم کسی جاتو بگیره...من می خواستم که الان این جایی هر روز از خواب بیدار می شدم و کنارم ندیدمت فهم خودمو لعنت کردم هم تورو هم اقبال خودمو،هر وقت بچه ای رو دیدم،زحل،دلم به درد اومد،چون بچه امو با خودخواهیت ازبین برده بودی،چون نتونسته بودم به اندازه ی کافی اعتمادتو جلب کنم؛زحل نمی خوام برگردم به گذشته،این سال ها بد گذشت .

_مهری چی؟

بردیا _مهری هست؛مثل سه ماه گذشته .

سرمو رو سینه اش گذاشتم،سرمو بوسید و پتورو رومون کشیدیم...

* * *

آوات رو تخت مهری خانم چهار دست و پا حرکت می کرد،مهری خانم با مهربونی می گفت:

_ای جان پسر من...نیافتی مامان...

بلند شدم و آواتو گرفتم و مهری خانم گفت: زحل! من به بردیا گفتم برای شناسنامه ها اقدام کنه

سرمو به زیر انداختم، آوات موهامو تو دستش گرفته بود، به آرومی از دستش بیرون کشیدم ، گفتم:

_مامان ؛ مامان موهامو نکش پسرم...

سر بلند کردم دیدم مهری با لبخند نگام می کنه، لبخندی کوتاه و تلخ بهش زدم و کنار تختش رو صندلی نشستم و گفتم:

_آوارو بگیرم؟ خسته نشید؟

مهری زحل_ تو زن خوبی هستی، سختی زیادی کشیدی و حتما برای خدا خیلی ارزش داشتی که سختی هات و کارهاتو تو همین دنیا جواب دادی، دل بزرگی هم داری، چون مادر دوتا بچه هستی که من وقتی می گم مامان، پسرم، دخترم "تو خم به ابرو نمیاری...

_خوب شما هم مادرشونید، من خدمو می دونم مهری خانم.

مهری_ می دونم زحل عزیز... شاید هر کی جای تو بود خیلی کارها می کرد"

قلبم هری ریخت فهمیده با بردیا پنج ماهه رابطه دارم؟ داره به در می گه دیوار بشنوه؟ با تردید نگاهش کردم و گفتم:

_مثلا چی؟

مهری لبخند زدوگفت: بگذریم، غذای بچه هارو نمی دی؟

چرا الان میام می دم... اول قرصای شمارو بدم.

مهری زحمت منم گرد تواه.

من کاری نمی کنم فقط دارو می دم.

مهری می شه آوارو ازم بگیری

آوات رو زمین گذاشتم، رنگ مهری یه هو پرید، آوارو گرفتم و گفتم:

زحل کمکم کن بخوابم...

"صداش می لرزیدو عجولانه این جمله رو گفتم:

آوا رو رو زمین گذاشتم و با تعجب گفتم:

چی شد؟ خوبی؟ مهری خانم...

مهری سری تگون داد... کمکش کردم تا دراز بکشه، شروع کرد به تشنج کردن، با وحشت گفتم:

ای وای ای وای مهری خانم چی شد خاک بر سرم... مهری. مهری خانم."

همین طور می لرزید و تگون های غیر ارادی و غیر قابل کنترل داشت، شونه هاشو نگه داشته بودم، آوا و آوات وسط اتاق به گریه افتاده بودن، نزدیک یک دقیقه تشنج داشت، دهنش کف کرده بود، دستمالو برداشتم و دهنشو پاک کردم و گفتم:

آب بیارم براتون، الان زنگ میزنم اورژانس...

مهری بی جون گفتم: بچه ها...

_خوبن، فقط گریه می کنند، الان زنگ می زدم...یه لیوان آب بهش دادم با ترس زنگ زدم اورژانس و آدرس دادم و بعد زنگ زدم به بردیا و گفتم و گفتم:خودشو می رسونه...

آوا رو بغل کردم و رو روئوکش رو آوردم و گذاشتمش توش، جیغ کشید، آواتم تو رو روئوک خودش گذاشتم، آواتو دید جیغ و گریه اش تبدیل شد به نق نق ، آواتم نق نق آوا رو دید شروع کرد به نق نق زدن گفتم:

_هیس هیس...بغل نمی کنم،هیچ کدومو بغل نمی کنم،مامان مهریو ببینید،باید پیشش مامان مهری باشیم ، بیایید بیایید...

" رفتم دم تخت مهری ، به سقف نگاه کردم با ترس گفتم:

_مهری خانم!"چشماشو به سقف برگردوند گفت "جان؟

_مهری خانم خوبی؟نترسیا، من پیشتم،زنگ زدم بردیا و اورژانسم تو راهن.

مهری لبخند دردمندی زدو گفت:

_من نمی ترسم عزیزم، من از پانزده سالگی سرطان دارم ، به همه جام زده، این قدر درگیرش بودم که دیگه نمی ترسم..

_سرطان؟

مهری _اولین بار به سینه ام زد ،سال ها تو آلمان تحت درمان بودم،بهتر شدم، بعد یه سال بهبود،به ریه ام زد سریع فهمیدم،جلوشو گرفتیم، سه سال خوب بودم، خوبه خوب ... اون سال ازدواج کردم اما هفت ماه بعد ازدواج به رحمم زد...رحممو درآوردن،همسرم ازم جداشد.

دستشو گرفتم و با غم نگاش کردم و لبخندی زدو گفت:

بعد درمان من هم چنان افسردگی داشتم ، سال ها سرطان نبود اما افسردگی بود و تحت درمان بودم، افسردگیم بهبود پیدا کرد ، درس خوندم، چند سال تو یه آموزشگاه هنرهای تجسمی تدریس می کردم که یه روز تهوع شدید گرفتم ، رفتیم بیمارستان ، فهمیدم این بار به معده و روده ام زده...

من بارها شاخشو شکوندم اما این بار نمی شه زحل... به مغزم زده، برای همین تشنج می کنم و قدرت پاهامو از دست دادم.

با بغض نگاه کردم و گفتم:

چرا نمی شه؟ همیشه می شه، شما بارها جلوشو گرفتید این بارم می شه.

مهری _ از قدرت خدا دور نیست ، اما من خسته شدم.

_ تازه بچه ها دارن بزرگ می شن؟ مگه بچه نمی خواستید؟

مهری _ چرا! دل من می خواست همیشه مادر باشم ، این حسرتو نمی خواستم به گور ببرم زحل...

"مهری تا چشمات پر شد من جلوتر زدم زیر گریه، این قدر درد داشتم که تا درد یکی رو می دیدم ، خودم نزده شروع به سوگواری می کردم.

اورژانس اومد و گفتن باید ببرنش بیمارستان ، گفتم: باید زنگ بزنم... به همسر... همسرشون...

مهری _ نگران نباش، بردیا انتقال من می ده بیمارستان خودش

_ بذار یه زنگ بزنم بیاد، من با دوتا بچه نمی تونم بیام...

مهری _ می دونم عزیزم، می دونم...

بردیا نفس سوزان پله ها رو اومد بالا با نگرانی گفتم:

__ بردیا... بردیا تشنج کرد... دهنش... دهنش کف کرد...

بردیا آرنجمو گرفت و کشید کنار رو جدی گفت:

__ بچه هارو بر می داری میری خونه ی مادرم.

__ چرا؟ چرا؟ برم اون جا برای چی؟

بردیا_ مهری حالش بده، باید برم بیمارستان."

تو چشمای بردیا نگرانی شراره می زد، اون داره این نگرانیو به پای یه زن دیگه می ریزه... ولی این بار منم اندازه ی خودش نگران بودم، دلواپس اون کسی بودم که چشمای بردیا براش نگران بود، همیشه حسادت داشتم، به هر کی که حتی کمی به جایگاه من نزدیک بود، اما مهری...

خودم ترسیده بودم و نگران هستم... مطمئنم اون هیچ وقت جای منو نمی گیره، برام شبیه یه خواهر بزرگتره تا هوو.

مهری رو روی برانکارد گذاشتن نگاهش به ما بود، رفتم طرفش باید یه چیزی بگم حداقل برای دلش...

__ مهری خانم، نگرا نباش من حواسم به بچه هاست من کاری بلد نیستم بکنم اما دعا می کنم... "یه بغض غریب اومد تو گلوم" مهری لبخند زدو گفت "می دونم..."

دستمو گرفت، دستشو تو دستم نگه داشتم گفت:

__ زحل تو درد کشیده ای، از خدا بخواه کمتر عذابم ببینم... "بغض غریب و سنگینی تو گلوم متورم شد، با صدای لرزون گفتم": این چه حرفیه مهری خانم؟

بردیا_ زحل... بیا بچه ها رو بگیر، باید ببرمش بیمارستان.

به سمت بردیا رفتم و گفتم: بچه ها رو پیش بهناز بذارم و بیام.

بردیا با تشر گفت: تو کجا بیای

_ نگرانم خوب..._

بردیا آرنجمو گرفت، برم گردوند طرف بچه ها و شمرده و جدی گفت:

_ بیا برو، بچه ها رو، ببر خونه ی مادرم، فقط همین، جنب هم نمی خوری تا بیام..._

آروم گفتم: کی... کی میای؟

چشاشو گرد کرد و گفت: مهتری حالش بده، می گی کی میای؟

دستم رو گلوم گذاشتم و گفتم: خوب نگرانم بفهم، برم اون جا مثل خوره خودمو بخورم؟

بردیا با حرص و صدای آروم گفت: زحل جان، فقط بچه ها رو نگه دار، تا، بیام، باشه؟ زحل

باشه؟ تو رو به خدا برو اون جا تا نگران تو و بچه ها نباشم... زحل فهمیدی؟

_ اایییییه! فهمیدم دیگه

بردیا_ من بعید می دونم، تو معنی فعل ها رو پشت و رو می فهمی همیشه..._

"باحرص نگاش کردم، همه از اتاق رفتن بودن، بردیا سرمو بوسید و گفت:

_ میام، برو میام..._

فقط نگاهش کردم و بردیا سریع رفت بیرون، آوا و آوات وسط اتاق ایستاده بودن توی اون روروئکاشون و منو نگاه می کردن. قلبم فرو ریخت "بچه های بردیان"، این تیتراژ سرم عبور کرد و گفتم:

_جان... منو این طوری نگاه می کنین، دلم ضعف می ره ها...مامان مهری دوباره برمی گرده...

بچه هارو حاضر کردم و تلفن خونه زنگ خورد، بهناز بود. با عجله گفتم:

_بهی... بهی... تو رو خدا از مهری خبر بده، تو تو بیمارستانی...

بهناز _زحل من شیفت نبودم، بردیا تازه زنگ زده خبر داده، فعلا تو اورژانسِ تا بERN بیمارستان سه بار دیگه تشنج کرده، بردیا گفت پیام دنبالت حاضری؟

_بهناز... بهناز می شه بیای آوا و آواتو بگیرم فم بزم بیمارستان

بهناز با تعجب گفت زده به سرت؟ بردیا میکشست اون جا بینتت.

چنگ به لباسم زدمو گفتم: بهناز من عذاب وجدان دارم

بهناز سکوت کرد و با بغض گفتم: حس می کنم باید برم پیشش تا جبران کنم.

بهناز آرام گفت: این خواست بردیاست

_بردیا فقط می خواد یکی مراقب بچه ها باشه، بدونه پیش تو، خیالش راحت می شه.

بهناز_منظورم ازدواجتونه...

قلبم هری ریخت گفتم: تو می دونی!!

بهناز_من و بهارو مامان و مانی از اول می دونستیم، بردیا قبل از این که با تو محرم شه ، برای عمل لقاح همه مونو جمع کرد و داستانو تعریف کرد، چون فکر می کرد از بی تابی تو عقل از سرش پریده و داره تصمیم عجولانه می گیره... زحل فکر نکن که بردیا نمی دونسته که ت رو می خواد یا نه، بردیا تورو می خواسته ولی ترسیده بود...

آروم نجوا کردم: از چی؟

بهناز_از این که تو بری و ترکش کنی.

روی مبل وا رفتم و نالیدم: بهناز!

بهناز_تا وقتی با من درد و دل نکرده بودی و بهش نگفته بودم، خود خوری می کرد، می ترسید از وقتی که، تو بفهمی عقد دائم اون هستی و بخوای برگردی پیش شوهرت، روز و شب نداشت، نمی دونست چه طوری باید بهت بگه که اون دکتر سقراطه، بردیاست و شوهر تو، تو، وقتی بهش گفتم که تو حسرت به صالح یه تعهد و دوست داشتن عادیه، نفس داداشم بالا اومد ، فکر کرد می تونه باهات حرف بزنه و راضیت کنه... زحل بردیا ازت می ترسه، شما دوتا ناخواسته چند سال از هم دور بودید و الان پای دو تا بچه وسطه...

_اگر صالح نمی مرد چی؟ می خواست جنگ راه بیافته؟

بهناز_نه ، بردیا می خواست بهش کمک کنه رو پاش بایسته ، در عوض دور تو رو خط بکشه.

_وای خدایا... مگه بچه است؟!... استغفرالله، الهی بمیرم، دوست ندارم این حرفو بزنم، اما پشت مرگش یه خیری بوده. با دوتا بچه می خواستن منو بذارن بینشون ، کشمکش کنند؟! لابد آخرم بگن : "هرچی زحل بگه" ولی اگر زحل بگه: "صالح" ، بردیا بگه: " بچه هارو می گیرم" ، اگر می گفتم: "بچه ها" ، از عذاب صالح دق می کردم.

بهناز_خدا رحمتش کنه. حاضر شو، دارم میام، نزدیک خونه اتونم.

بهناز رسیدو بچه هارو تو بغل گرفتم و گفتم:

__ بهناز، بریم خونه، من بچه هارو بذارم، من...

" بهناز صریح و محکم گفت: "

بهناز _ نه نه زحل! بردیا الانم زنگ زده تأکید کرده، این بچه ها شیر خوارن .

__ عذاب وجدان دارم بهناز...

بهناز_ تو چرا ؟ اولاً که اون بنده خدا مریضه و خودشم می دونه، بعدشم که بردیا ترکش نکرده .

__ ولی اون زنشه .

بهناز _ تو هم زنتی .

__ مگه مهری بی اطلاع نیست؟

بهناز_ معلومه که نمی دونه! تو فکر کردی بردیا ظالمه؟! به زن مریض بگه من برگشتم به عشق قدیمیم که الان مادر بچه هامه .

بهنازو غمگین نگاه کردم و گفتم:

__ من آدمای معدود خوبی تو زندگیم داشتم، اما مهری خانوم... یه منشی داره که من خجالت زده ام

بهناز_ بذار از اورژانس بیاد تو بخش، می ریم...

آوا زد زیر گریه و بهناز آواتو ازم گرفت و روی صندلی کودک گذاشت و گفت:

_بچه ی شیرخوره رو نمی دارن که آخه برن دختر! بشین، بشین باید شیرش بدی.

نشستم تو ماشین و گفتم: مامان، یعنی منیر خانم... چه فکری در مورد من می کنه"...

سرم پایین بود، نمی خواستم به چشمای بهناز نگاه کنم، سکوت کرد، بی صبرانه سرمو بلند کردم گفتم: از این که سقط کردم لعنتم کرد؟ بچه ی بردیارو؟ از این که بی هیچ عقد و رسمیتی هم خونه اش بودم، از این که...

بهناز با اخم نگاهم کرد و گفت:

_هیچ کدوم! البته اگر عقد ببینتون بود، اون همه اتفاق بد نمی افتاد، از همه بدتر سقط، اون آوارگی توی روستا، تن دادن به ازدواج با کسی که دوستش نداشتی، خدارو شکر که صالح آدم خوبی بود اگه یه عوضی شاید مثل اون مرتیکه ی نزول خور بود چی؟ هان؟ اگر مثل حشمت بود؟ اگر تو به پست خود بردیا نمی خوردی چی؟

غم از دست دادن این دوتا طفل معصوم و چه طور تحمل می کردی؟

آوارو محکم تو بغلم گرفتم و برگشتم به آوات نگاه کردم، داشت با جفجغه اش بازی می کرد و بهناز گفت:

_شاید منم جای تو بودم، می رفتم، اشتباه بردیا هم بود، توی یه جنگ هیچ وقت، یک طرف مقصر نیست. بردیا باید بهت می گفت، به زبون می آورد. زن ها هیچ وقت با عمل مردا قانع نمی شن، زن ها باید بشنون، باید جلوشون زانو بززن و بگن... زن ها این طوری راضی می شن، این طوری تا آخر عمر انتظار می کشن عاشق می موندن و به همه می مردم فریاد می زنند و اعلام می کنند این چیزی که مردها نمی دونند برای همین تو جهان پر از عاشق های جدا از همه.

مامان می گه خدا نظر داشته بهتون، چون دو تا دونه ی جدا شده رو باز به هم وصل کرد، این بار دوتا گره هم سر و ته رابطه زد که جدا نشن، نه با نا آگاهی، نه با لجبازیاشون.

زحل بعد سال ها بردیا اومد پیش ما، همون روز اول بابا مرد، اون جا داغون شد، بردیا اومد این جا و تورو که ندید شبیه یه درخت پیر شد،هیچ چیزی خوش حالش نمی کرد،مدام اون آهنگو گوش می کرد، همون : "برگرد"

برگرد بی تو نمی شه سر کرد

خاطراتت حالمو بد کرد

دارم می میرم بی تو، برگرد

بهناز برای ما، این که بردیا حرف می زنه،دوباره زندگی می کنه،رنگش باز شده،چشماش برق می زنه، یعنی خوشحالی!

بلاخره رسیدیم خونه ی مادر بردیا،همون خونه بود،بدون سگ های بردیا...یه آن تموم خاطرات پنج سال پیش از جلوی چشمام عبور کرد،من تو این خونه فهمیدم عاشقم،تو این خونه عشقمو،درد،خوشحالی و آرامش و...رو تجربه کردم و... از همین خونه رفتم و داغ به دلم گذاشتم...

دستمو رو گلوم گذاشتم، بغض داشتم،کاش همون روزا بردیا می گفت:

"زحل ازدواج کنیم ، اما به کسی نگو تا آبا از اسیاب بیافته...شاید این طوری هردو خوشحال و خوشبخت بودیم"

بهناز_چرا پیاده نمی شی؟آوات خوابیده، من می برمش تو خونه،پیاده شدی دزد گیرشم بزن، دیشب خونه ی همسایه بغلی رو دزد زده،ده بار به این مانی گفتم "یکی بیار شاخ گوزنی بزنه "خدا آدمو محتاج مرد جماعت نکنه، چه بابات،چه برادرت،چه هرکس دیگه...

سوئیچو گرفتم و بهناز با آوات رفت...

شماره ی بردیا رو گرفتم به آوا گفتم:

زنگ بزنگ بابا بیینم کجاست؟ خوب دختر قشنگم... "سرشو بوسیدم و گفتم": نمی دارم تو و آوات مثل من بشید، همه ی تلاشمو می کنم.

بدیا_ الو زحل! رفتید خونه ی مادرم؟

_سلام، آره الان رسیدم چه خبر؟

بردیا_ زحل دعا کن فقط همین. "قلبم هری ریخت، برای مهری؟ آره! زن مهربونیه؛ ته دلم خودمو براش تویخ می کنم"

_یعنی چی؟

بردیا_ تشنج با هیچ دارویی قطع نمی شه، این قدر دارو زدیم که اگر بازم ادامه بدیم اوردوز می کنه؛ من خودم تا حالا با این مورد برخورد نکردم، زحل ترسیدم...

_بردیا!"

با یه بغض مردونه گفت

_تا بهوش میاد با چنان غصه ی نگاهم می کنه که می خوام صدبار آب بشم زحل، ازم کمک می خواد و من نمی تونم کاری بکنم، فقط می تونم دستاشو بگیرم، فقط می تونم بهش دروغ بگم "که چیزی نیست، به خاطر دارو های جدید، بهتر می شه " این قدر احمقانه دروغ می گم که حتی یه بچه هم می فهمه که دارم سرشو شیر می مالم. هیچ وقت این قدر عاجز نبودم، می دونم جواب MRI های جدید که بیاد، خبر خوبی نمی دن؛ همه ی شواهد می گن که روزای آخرشه...

_هیییع!" جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم": بردیا!

بردیازد زیر گریه... باورم نمی شد صدای گریه اشو بشنوم . یه حالی شدم، چرا که اون داره برای یه زن دیگه که زنشه گریه می کنه. باورم نمی شد که بردیا تا این حد به بهش تعلق خاطر داره، باورم نمی شه... که مدل دوست داشتنش با مدل دوست داشتنمون فرق داره، قوی و قدره،... انگار ریشه داره...

به آوا نگاه کردم، صدای گریه ی بردیا رو گوش می کردم، از این که اون حس داشت همون لحظه تو قلبم وول وول می زد از خودم رنجیده خاطره بودم، دلم می خواست بگم:

_گریه نکن... گریه نکن... براش گریه نکن،

بد جنسane اعلام کنم، اما... مهري

بهترین زنيه که می شناسم. دل لعنتی؛ به مهري که نباید حسادت کنی... شوهر منه، عشق منه... چشمامو محکم بستم... خودمم دلم می خواست گریه کنم، دلم نمی خواست برای مهري اتفاقی بیافته... اما قلبم داشت تو تب می سوخت... احساس های متضاد بهم تعارض کرده بودن، بردیا یه چیزی گفت و قطع کرد، به گوشي نگاه کردم زیر لب گفتم:

_زحل بس کن، اون اول بود... اون مريضه... تو با بردیا هستی، مهري تنها گوشه ای از محبت به بردیا رو داره، اینم داری با حسادت می سوزونی... "آره فقط یه گوشه ای از محبت، چه قدر من بدبختم که چشم دیدن اینم ندارم برای همین هم همیشه تشنه ی بردیام، چون چشم ندارم محبت بردیا رو نسبت به کس دیگه بینم، یه بار بهناز بهم گفت دنیا هستی هوشمنده، مثل زمان، هر وقت عجله داری ساعت زود می گذره، در اصل زمان همون زمانه، اما هوشمنده، چون تو دنبالشی ازت فرار می کنه، بردیا منو دوست داره، ما در حقیقت هم یه خونواده ایم، عقدم کرده چیزی که همیشه می خواستم اما... اما... من باز هم لذت تمام نمی برم چون بازهم ناراضیم، می خوام بردیا در انحصار من باشه، که هیچ قت نمی شد، مهري نباشه مادرش هست، مادرش نباشه خواهرش هستند، مثل گذشته که مانی و هدی بودند... مشکل بردیا نیست، مشکل منم؛ مشکل حسادت هاو خود خواهی های منه، قبلا

محبت های دیگرانو جز بردیا نمی دیدم، به این نتیجه هم نمی رسیدم، الان بعد سال ها محبت آدم های اطرافمو می تونم شناسایی کنم ، برای همین در قبال مهری عذاب وجدان دارم، چون محبتاشو دیدم، همین که اجازه داده من با بچه هام باشم، همین که منو مادرشون صدا کنند...

_ زحل... زحل...

از ماشین اومدم بیرون، نگران تو تراس ایستاده بود گفت:

_ چرا نمیای؟ چی شده؟

_ داشتم با بردیا حرف می زدم، هیچی.

بهار اومد تو حیاط و آوارو با قربون صدقه ای که زیر لب می گفت ازم گرفت و گفت:

_ مهری خانم چه طوره؟

_ بده ، بردیا گفت: دعا کنید، حال بردیا هم بد بود

بهار_ ترسیدی؟

_ چی؟!؟

بهار_ رنگت پریده! ترسیدی

" دست به صورتت گذاشتم و گفتم "نه خوبم.

دزد گیر ماشینو زدم گفتم: سها این جاست؟

بهار_ نه نیست، زحل خوبی؟ چرا گیجی؟

_مهری خانم...بهار وای! تشنج کرد،بالا پایین می پرید...دهنش کف کرده بود...ترسیدم.
بردیا می گه همش تشنج می کنه...بردیا داشت...داشت گریه می کرد...

بهار آروم گفت:زن بی چاره... "نگاش طرف من برگشت نگام کرد،سری تکون دادم و
گفت "بردیا...گریه می کرد؟" شونه بالا دادم و گفتم "خوب...خوب..." بایه بغض سنگین
گفتم "کیه که مهریو دوست نداشته باشه، هان؟

بهار بازومو گرفت و گفت:زحل!

_توروخدا حرف نزنی بهار ها، الان منفجر می شم خدا لعنتم کنه.

بهار با زبونش پوست لبشو تر کرد و گفت:

_از این که بردیا براش گریه می کرد ناراحتی؟

_تورو خدا هیچی نگو، درونم جنگه،خدا منو بکشه،آخر این زن که این قدر خوبه،من چه
مرگمه...

"با دستم جلوی صورتمو گرفتم و بهار با همون لحن متعجب گفت:"

_بردیا عاشق تواه،عاشقته زحل،از تو بغل شوهرت کشیدت بیرون که به نام خودش
بزنت،بعد برای یه زن مریض که گریه کرده،حالت این طوری شده؟

با چشمای پر از اشک گفتم:

_مگه دست خودمه بهار؟دارم آتیش می گیرم از این حس لعنتی...تا حالا داشتیم بی تاب
مهریو می کردم که چه اتفاقی براش افتاده،تا بردیا زنگ زد گریه کرد گفت:می ترسه از
دستش بده...بهار منو انداختن تو اسپندونه، دارم جیریک جیریک می کنم،تا حالا عاشق
مردی بودی؟مردی که از جونت اونو بیشتر بخوای؟شده؟شده صبح با هول بیدار شی کنار تو

نگاه کنی بگی "آخیش آخیش خواب نبود کنارمه" من هر شبی که بردیا کنارمه این حسو دارم، این حالو دارم... "اشکام فرو ریخت با چونه ی لرزون گفتم": به خدا به روح حاج بابام، مهری خانم رو سرم جاداره... خدا لعنتم کنه...

بهار با غم نگام کردو گفت: نگرانی؟

سری تکون دادم ، اشکامو پاک کردم گفتم: نه نه ...

بهار_ خیلی خوب آروم باش... ببین بچه این طوری می بیندت به گریه می افته "به آوا نگاه کردم ، بغض کرده نگام می کرد، از بهار گرفتمش و گفتم: نه مامان جان، الهی مادر قربونت بشه،

سرشو بوسیدم و بهار گفت:

_بخدا دیوونه ای تو، تو از بردیا بدتری انگار زن مریضه طفلک، بردیا اگر قرار بود از دستت بده، نمی اومد دنبالت، اینا افکار منفیه که تنها دارن زندگیتو بهم می ریزن، از قدیم می گن زن نباید عاشق شه، دلش رسواش می کنه.

_عشق عمرش دوساله این که تو جون منه کوفته کوفت "بهناز زد زیر خنده گفت:"

_تو رو خدا ببین چی می گه.

منیر خانم اومد تو تراس و صدا کرد:

_بهار... زحل ...

بها_ بله مامان؟

منیر خانم _بیاید دیگه مادر، پشه های تو حیاط اون بچه رو کباب کردن... زحل؟... زحل
مادر نترسیدی که هان؟ بردیا گفت " تنها بودی مهری خانم تشنج کرده، بیا بهت مومیایی
بدم بخوری، ترست بریزه شیرت خشک نشه "

_ مومیایی چیه؟!

بهار با خنده گفت: ما مرده هامونو مو میایی می کنیم بعد که می ترسیم می ریم لیسشون
می زنیم ترسمون می ریزه .

یکه خورده بهار و نگاه کردم و منیر خانم خندید و گفت:

_ وا خاک بر سر کافر چه حرفا می زنه، نترس مادر این د

ختره زده به سرش، یه چی شبیه کندره، می خوری دلت قوت می گیره!

ساعت حوالی سه صبح بود، آوات تو بغلم بود، تو خونه راه می رفتم و آواتو تکون می دادم
ساکت بشه که ریز ریز نق می زد و از خودش صدا در میاورد، تمام فکرم به دو نیمه تقسیم
شده بود، سلامتی مهری، برگشتن بردیا به خونه... موبایلمو برداشتم، اول خواستم زنگ
بزنم، لبمو روهم فشردم و گفتم "شاید بالا سره مهریه، زنگ بزنم ممکنه مهری بیدار بشه،
مسیح بدم بهتره . براش زدم: بردیا، نمیای خونه؟

خاک بر سرت اول حال مهریو بپرس خوب! اول حال مهریو پرسیدم و بعد سوال اصلی رو
پرسیدم و به آوات گفتم:

_ کاش بگه پشت درم؛ نمی دونم چه طوری چهار سال بدون اون سر کردم، امشب نیست
دلَم هزار تیکه شده، خدایا بیاد یه سرهم شده بزنه بره ، به اینم راضییم...

مسیح زد: همون طوریه، نه نمیام .

وَا! چرا این طوری سرد جواب داد؟

زحل!

"زحل یه متر از جا پریدم برگشتم دیدم تو تاریکی بهار پشت سرمه با همون صدای خفه گفت:"

با کی حرف می زنی؟

وای ترکید دلم بابا! با خودم، این بچه نمی خوابه که.

بهار بچه یا مادر بچه؟! چته؟ بیشتر از بچه صدای نق نق تو میاد.

مسیح دادم بردیا گفت نمیام.

بهار با حرص گفت: نه الان میاد مهریو ول می کنه میاد تورو بغل می کنه می گیره می خوابه.

وَا!؟

بهار خوب زن حسابی، فکر کن، معلومه نمیاد، مهری داره می میره

خدا نکنه بی چاره! نج... آره... آره... بیاد خونه چند منه.

بهار وای تو از دست رفتی زحل! چته زن؟ عین مرغ سر کنده ای هی راه می ری با خودت حرف می زنی .. یه شب حال مهری خراب شده، مونده بیمارستان، نرفتن یکی از هتل های هلیتون ماه عسل که!

"بها رنشونه می گرفت و صاف می زد تو هدف، آدمو لال می کرد نه می شد جواب داد نه توجیح کرد "سری تکون دادم و با همون حرص گفت:

_عین دستگاه سانتریفیوژ این قدر این بچه رو تکون دادی پلاسمای خونش از خونش جدا شد، خوابید، بیا ببر بذار سرجاش.

آواتو رو تشکش خوابوندم و به بهار گفتم:

_انگار یه سیب گنده قورت دادم ، تو گلوم گیر کرده.

بهار_نکن...نکن...زن،این دوتا طفل معصوم گناه دارن؛چرا داری خود خوری می کنی،بردیا برادر منه ولی از من بشنو اون که خیالش راحت شده ، ککشم نمی گزه، تو فقط داری اذیت می شی ها،مخصوصا الان که مهری مریضه،مردا یه بعدی ان،ذهنش درگیر مهریه الان،تو رو فرستاده این جا که دو تا در گیری فکری نداشته باشه،مردا تو بدترین حالت هم استراتژیکی فکر می کنند و خودشونو دوست دارن،حالا تو خود خوری کن،چرا نیومد،چرا گریه کرد،چرا... و ابده...وابده..."

به جوری با حرص و جوش حرف زد گفتم: "باشه و امیدم تو حرص نخور.

نشست رو مبل و گفت: تو می ذاری؟

کنارش نشستم رو بهش و گفتم:چرا به سها نگفتی زن بردیام؟

بهار_بردیا گفت،می دونی که از سها خوشش نمیاد،می گه سها اومد زحل زیرو شد.

"سها اومد زحلو روشن کرد تو مفت نخوری جفت نزن،صاف نشستم و به آوا و آوات نگاه کردم..."

یاد اون موقع افتادم که آرزوم بود یه بچه از بردیا داشته باشم،تو همین خونه آرزو کردم..."

بهار_سهیلا رو می شناسی؟

_خواهر سها؟

بهار_می شناسی؟! "سرس تکون دادم و گفت": هیچی.

__وا خوب چی شده؟

بهار_هیچی بابا، یکی دوسال رفت ترکیه می خواست بره ایتالیا، رُم ، نشده ، برگشته.

__ا...ه!چی کار می کنه؟

بهار شونه بالا انداخت و گفت:من نه خوشم میاد ، نه پیگیرم، دختره خواهر خودشو فتح
الشهر می کنه ، منو بدبخت کرده.

__کی رفت؟ کی اومد؟

بهار بی خیال گفت:همون وقت که بردیا و مهری ازدواج کردن، اون رفت.

__آهان...

روی مبل خودمو سردادم و پس سرمو به بالای مبل تکه دادم...یه هو دوزاریم جیرینگ
افتاد، از جا یه جوری پریدم که بهار دستاشو تو بغلش جمع کرد با ترس گفت:وووی!
ترسیدم چته؟

__سهها، سهیلا رو به بردیا پیشنهاد داده بود؟

بهار با چشمای گرد نگام کرد و شوکه گفت:چی؟

__سهها گفت:سهیلا کیس خوبیه؟ بیا خواهر منو بگیر؟

بهار...نه...نه...ننننه بابا!!!، کی می گه؟

نزدیکش شدم و جدی گفتم:می رم از خودش می پرسما..

"بهار شونه امو گرفت نشوندم و با صدای خفه گفتم:"

—نچ ایییه! شلوغ نکن، می خوام بر دیا بیاد منو پرپر بکنه! نه بابا این طوری هام نبود.

—چه طوری ها بود؟ موزمار... لعنت خدا به شیطون... ایییه! منو... منو... بگو!

سها اگر می خواست به بردیا اسم روستای منومی گفت: می گفت زحل عاشقته ترسیده برو بیارش اگه می خوایش برو بیارش "نه... نه بهار؟ بهار چرا نگفته؟ که خواهرشو بده به بردیا!!! بهار چرا رفیقای من این قدر تو زرد بودن، ایییه! تف تو اون معرفتت تو می دونستی من دیوونه ی بردیام، بعد نگفتی؟"

مشتم جلوی دهنم جمع شده مونده بود، بهار با چشمای حیرت زده نگام می کرد، چشماشو جمع وجور کرد و گفت: "زحل به بردیا نگی ها؟"

—به بردیا چرا بگم؟

بها ر—این جنگه رو یه بار بردیا سوت پایانشو زده، سهارو شسته گذاشته کنار.

—بردیا؟!!

بهار—آره دیگه.

—بردیا زیر لب جنگ می کنه، نه تو رو، اگر سها زن مانیه، که مانی نداشته بردیا بگه "تو.

بهار به سقف نگاه کرد و با حرص گفتم: ایییه! "با ترس نگام گرد و گفتم: "چیه!

—تو و بردیا چی از جون سقف های خونه می خواهید؟ زل می زنی به سقف.

بها—آخه تو لامصب همه ی رفتارهای اینارو حفظی؟ بردیا و مانی سر پیشنهاد سها دعوا کردن، موضوع تموم شده رفته.

سهیلا هم می خواست.؟!_

بهار_ نه بابا!سهیلا کلا فاش فرق داره ، دیدیش که .

_زنیکه ی موز مار "دهن کجی کردم و بهار خندید و گفت:"وا!!زن گنده خجالت بکش .

_اون خجالت بکشه، منو فرستاده رفتم ، خواهرشو می خواست قالب کنه،چرا فکر کرده خودشون در شأن توکلی ها هستند،گفته حالا که خوبه، چرا برای زحل بی کس و کار ؟ برای منو خواهرم .

بهار _ای وای،زحل مرگ بهار جنگ نکن .

_جنگ نمی کنم ولی یه دست سهارو می شورم می دارم کنار .

بهار_جاری بازی یعنی؟به گوش بردیا برسه ، بی چاره ام، منو رسوا نکن .

_نترس "دستم رو پاش گذاشتم و گفتم یه سهایی بسازم پنج تا ننه سپتنا از بغلش بزنه بیرون .۹

بها_یا خدا!

بردیا دو شب بعد به اصرار من اومد خونه،اونم با این تهدید که گفتم:"نیای من میام"

اون شب پنج شنبه بود قرار بود مانی اینا هم بیان،بردیا هم زنگ زده بود گفته بود بعد ساعت هشت میاد وضعیت مهری تنها کمی قابل کنترل شده بود،تقریبا تعداد تشنج ها به یکی در روز رسیده بود هنوز چیز مشخصی از وضعیتش معلوم نبود .

توی آشپز خونه داشتم فرنی درست می کردم،بهنازم داشت درمورد تماسی که با طلعت داشت حرف می زد و بهارهم آوات رو تو بغل داشت و کنار من ایستاده بود و منیر خانم گفت:

زحل، مادر یه کم گلاب هم بریز، خوش عطر و طعم تر بشه، بچه ها خوش خوراک بشن.

سها_ اووووه! زحل خوش به حالت، همسایه ها یاری کنند تو بچه داری کنی.

_ برای سپنتا هم درست کردم.

سها_ نه سپنتا دوست نداره، براش غذا آوردم، غذاشو می دم.

منیر خانم با دلخوری گفت:

_ وا مگه غذا تو این خونه نبود؟

سها_ آخه شما غذای چرب درست می کنید، بچه که نباید غذای چرب و نمک دار بخوره.

بهار_ خوب حالا جواب طلعت چیه؟

_ جواب طلعت چیه؟ طلعت مخ آقای سلطانی رو خورده، بهش می گفتیم طلعت زنگ بزن زندان، می رفت تو اتاق دویست ساعت بعد می اومد بیرون می گفت: وقت صحبت با تلفن گذشته، یکی نبود بگه لامصب ما تورو ساعت دو فرستادیم زنگ بزنی؛ الان نه شبه

بهناز و منیر خانم زدن زیره خنده و منیر خانم گفت: "

_ حالا کی عروسیه؟

بهناز_ فعلا اومدن خواستگاری.

سها_ تو خبر نداشتی زحل؟ مگه دوست نیست؟ نکنه بهنازو دیده تورو فراموش کرده؟

_ نه طلعت از این اخلاقا نداره، می دونه بهناز میاد بهم می گه دیگه؛ منم دگیر این دو تا بچه ام، وقت نمی شه به خودم برسم، چه برسه زنگ زدن به این و اون.

سها_دیگه عزیزم شغلته دیگه، شغل پر مشغله ایه. اگر بی درد سر بود که خدا بهشتو پیش کش نمی کرد.

منیر خانم_آره والله، الان دل تو دلم نیست برای اون بچه؛ گفت کی میاد؟

_هشت به بعد، یادم رفته لباس برایش برنداشتم بیاد حموم و اینا بره، الان میاد غرمی زنه، منیر خانم این جا لباس داره؟

منیر خانم_آره مادر داره، لباس خونه هاش هست.

سها اومد جلو ، گفت:مگه تو باید لباساشو جمع کنی؟

_نه پس مهوری خانم تو اون تشنج و حال میاد لباس جمع کنه ، می گه زحل داری می ری اینارو هم برای بردیا بردار.

بهناز و بهار به هم نگا کردن و جلو خندشونو گرفتن و سها گفت:

_نه منظورم اینه که تو وظیفه ات نیست، چرا باید غر بزنه.

زیر گازو خاموش کردم و منیر خانم گفت:

_زحل! ای وای پیریه و هزار درد، هوش و حواسم سر جاش نیست ها، بردیا برنج زیره دار دوست نداره ،نه؟! نه! الان برنجو دم کردم یادم افتاد که توشو پر از زیره کردم.

_اشکال نداره ، الان یه پیمونه برایش می ذارم؛ چون لب نمی زنه"...

به سها نگاه کردم بچه بغل داشت نگام می کرد سری تگون دادم و با سر گفت "هیچی"، فرنی هارو تو ظرف ریختم و آوا گفت "هام..."

منیر خانم ضعف کرد برای همین یه کلمه ی آوا، بهناز که آوا رو تو بغل داشت خندید و گفت:

آخ آخ آخ باز تو حرف زدی مامان ضعف رفت...

منیر خانم دست آوارو بوسید گفت: بچه ام گشنه است... هام می خواد... به حرف اومد، الهی مادر برای تو بمیره، شیرین من، قربون قیافت برم"...

آوا دست و پا می زد، جلب توجه کنه، آوات که آوارو دید شروع به همون عکس العمل ها کرد، بهار صورت آوات رو بوسید و گفت: "عمه قربونت برم" با خنده گفت "به مامانت رفتی."

خندیدم و گفتم: بهار خیلی بد جنسی!

بهار _نیست بهناز؟!... تا مامان آوا رو ناز داد، اینم جلب توجه کرد که نازش بدن.

سها _مادر غمه ها ... پسر منم تحویل بگیرید..._

منیر خانم طرف سپنتا رفت گفت: قربون تو برم که تاج سر منی.

به بهار نگاه کردم، ابروهاشو بالا داد و بهناز زیر لب گفت: هیس! بیایید بریم بیرون، بده من به آوا می دم؛ بهار غذای آواتو بگیر. زحل تو هم برای بردیا برنج بذار.

تلفنم زنگ خورد و گفتم: بردیاست.

بهار _آه! آه هول افتاده، چهارده ساله..._

خندید و بهناز گفت "

_ا...ه! اذیتش نکن دیگه.

الو؟ بردیا؟

بردیا زحل سلام، اومدم خونه لباس بردارم، چی می خوام بیارم، چیزی می خوام برای خودت و بچه ها بردارم؟ روروئکاشونو بیارم یا کالسکه هاشونو؟

مهلت بده، سلام، چیزی نیا

ر بردیا، ما می ریم خونه.

بردیا زحل من نمی دونم مهربی کی مرخص می شه. تا هم مرخص نشه تو اون جا باید بمونی. "وارفته گفتم"

بردیا!

بردیا بردیا نداره قربونت برم، تو تنها که تو خونه که نمی شه، من تو بیمارستان به اندازه کافی استرس دارم، با دوتا بچه ی هشت نه ماهه تک و تنها خونه باشی که چی؟
خوب، من می مونم، من که نمی ترسم.

بردیا وای وای باز زحل رو یه دندگی افتاد، من نگران می شم، زن و بچه امو نمی تونم شب تو اون خونه بذارم، پیش مادرم اینا باشی خیالم راحتتره.

منیر خانم چی می گه مامان؟ بده من گوشه رو...

"گوشه رو دادم منیر خانم و با اخم و تخم رفتم برنجو شستم."

منیر خانم آره مادر... نه نه نمی دارم یعنی که چی... نه پسر، این طوری نگو... این بچه هم جوونه دلش خونه ی خودشو می خواد... می دونم مادر، نه منم خیالم راحت نیست، دوتان.

"بردیا می بره، مامانش می دوزه، بابا برم خونه اونو بکشم خونه، بابا می ره دو سه شب یه بار
میاد...نچ! زحل ظالم؛ مهری بدبختم مراقبت می خواد، خودتو بذار جاش، شوهرشو گرفتی؛
طلبم داری...؟

معدده ام سوخت، چه جوشی می خوره معدده ام، حس می کردم از حالتی که معدده ام داره ،
می زنه به سینه ام و سینه ام می سوخت... از وقتی مهری این طوری شده این دردو هر از
گاهی داشتم

منیر خانم گوشی رو قطع کرد و گفت:مادر... آخه دو تا بچه ، زن تنها که نمی شه، تو بذار
مهری مرخص بشه ، برو خونه اتون.

سها_خونه اتون؟

دست به معدده به سها نگاه کردم و منیر خانم گفت:

_خونه ی بردیا دیگه...چی زحل؟

_معدده ام می سوزه،هیچی!

"قابلمه رو روی گاز گذاشتم و منیر خانم رفت بیرون و سها اومد نزدیکم و گفت:"زحل
نکنه وا بدی.

سر بلند کردم و گفتم:چی؟

سها_می گم نری دوباره سر خونه ای اولت ، حواست هست یا نه؟

چشمامو ریز کردم و به سها نگاه کردم و گفتم:

_چی می گی؟

سها_همین حرفا ... خونه اتون و زحل بردیا رو بهتر می شناسه برنج ساده یا زیره ای و لباساشو جمع کنم و...بردیا متاهله ها زحل،نکنه کاری کنی دل اون زن مریض بشکنه.

سها خیره نگام کرد وگفتم:

_چه طوری روت می شه سها بیای تو چشمم نگاه کنی ، بکن نکن بگی.

سها_چون من دوستتم.

_برای همین از این ور منو فرستادی رفتم، از اون ور سهیلا رو کاندید بردیا کردی؟تو دوستی؟چه دوستی که من رفتم،بردیا اومد دیدی بی تابه،نگفتی زحل بال بالتو می زد ، از ترس سقط کرد؟

سها_تو گفتی بچه باید راز بمونه.

_اینه؟!این جا که رسید حرف گوش کن شدی؟ بچه راز بمونه؟چه طور تونستی؟وقتی می دونستی دیوونه اشم از دوریش خون گریه می کنم،باز خواهرتو کاندید ش کنی؟

سها شونه بالا دادو گفت:تو تصمیم خودتو گرفته بودی.

لبمو با حرص زیر دندون کشیدم و گفتم:می دونستی یه گناه بزرگ هست به اسم دل شکستن،سها من خیلی درد کشیدم ، یکی از عوامل دردم تویی ،اینو گوشه ی سرت نگه دار.

سها حق به جانب گفت:چی کارت کردم؟کم برات گذاشتم؟

_تو زیادی هم گذاشتی،دستت درد نکنه

"به طرف حال رفتم و مانی گفت:"

بردیا میاد "سر تکون دادم و گفت " نمی مونه بیمارستان؟

نه میاد، صبح می ره باز.

مانی همین طوری نگام کردو گفتم: چیه؟

مانی _چرا قیافه ات عوض شده؟ چی کار کردی؟" با تمسخر گفتم: "

_مواد می زخم معلومه؟ بلاخره یکی مثل من یا باید دیوونه بشه یا معتاد دیگه.

مانی شاکی نگام کرد و گفت:

_حالا که داره میاد، اخمت برای چیه؟

جوابشو ندادم و اسباب بازی های آوا و آوات رو از رو زمین جمع کردم، حس نفس تنگی داشتم، صاف شدم، چه سر گیجه ای گرفتم! بهناز از توی تراس گفت:

_زحل یه دستمال میاری؟" برگشتم دستمال بر دارم، دیدم مانی داره مو شکافانه نگام می کنه، سرمو تکون دادم و گفت: من دستمال می برم.

سها اومد و گفت: مادر اینا کجان؟

_تو تراس

سها _تو بهارو پشه تو تراسن؟

_پشه بند زدن، هوا بیرون خوبه

سها از بین اسباب بازی ها یه اسباب بازی برداشت و گفت:

این برای سپنتاس، اشتباهی برداشتی. "فقط نگاهش کردم و راهشو کشید و رفت، زنه دیوونه شده دست خودش که نیست!"

مانی اومد و گفت: چرا این طوری نگاهش کردی.

دلم برات می سوزه مانی، از زن شانس نداری، همه یدیوونه ها به پست تو می خورن "مانی با اخم نگام کردو گفتم:

اینم سالم بودا، فکر کنم بعد ازدواج با تو هورمونای بدنشون بهم می ریزه، می زنه به مغزشون.

مانی فقط نگام کردو رو مبل نشست و رفتم و طرفش و پشبند آواتو از زیرش کشیدم بیرون و گفتم:

پاشو دیگه با زور پشبند و از زیرت بکشم بیرون؟

مانی_عوض سها تو انگار عقلت اومده سر جاش.

که چی؟! "رو زمین نشستم و وسایل بچه هارو جمع می کردم و مانی گفت:

من فکر می کردم بفهمی عقد بردیایی، از این رو به اون رو بشی.

به کدوم رو؟

مانی_که دوتا بچه هم دارم،خونه ی جدا بگیر برام، بیا پیش من،مهریو طلاق بده...

اون شیوه ی زندگی من نیست.

مانی ب پوز خند گفت: "چه راهبه شدی؟ تزکیه ی نفس کردی؟

نه فکر کردم، فکر، که چرا مصیبت زده ام... دیدم از یه جایی به بعد انتخاب خودم بوده وقتی پونزده سالم بود یه بار پلیس گرفتم، جریا نو که فهمیدن اون رئیسه نمی دونم پستش و مقامش چی بود گفت:

می فرستمت بهزیستی، سفارشتو می کنم بهت کار یاد می دن، کار آفرینی می کنی، به مرور می تونی خودتو جمع و جور کنی اگر خودت بخوای، تازه خبر نداشتن ساقی ام، فقط می دونستن بی خانمان هستم، گفت اون جا حمایت می کنند اما باید خودت زرنگ باشی، کار یاد بگیری خودت دست به کار بشی.

گفتم مثلا؟ گفت: خیاطی، معرفی می شی به تولیدیا، درآمد پیدا می کنی، سر پناهم داری، به مرور که تونستی مستقل بشی، برو زندگیتو کن ولی سالم...

می دونی دارم چی می گم؟ ... منم تو زندگیم راه نجات داشتم اما جفتک زدم؛ الان دوتا بچه دارم، چهار سال قبل این که بچه دار بشم روزای زیادی رو بدون بردیا گذروندم، خدا بیامرزه صالحو، مرد خوبی بود، اما هیچ وقت دلم باهاش نبود، بردیا... بردیا قسمتی از منو از م گرفته و بهم پس نمی ده، نه که بد باشه ها اگر این طوری نباشه ک آدم ها با چه امیدی زندگی کنند؟! "نفسی کشیدم و سرمو به زیر انداختم، گفتم:"

من با مهری خانم مشکلی ندارم، اگه مشکلی باشه درون منه، مهری خانم خیلی زن باشعور و فهمیده ایه.

زحل؛

سر برگردوندم دیدم بردیا جلوی دره، پریشون و بهم ریخته و خسته، از جا بلند شدم و رفتم طرفش، هنوز بعد این همه مدت دلم براش فرو می ریخت، دلم می خواست بغلش کنم، ببوسمش، اما نه جلوی مانی.

ترجیحا باهاش دست دادم،چشماش داشت دو دو می زد،کل صورتمو جزء به جزء واریسی کرد،انگار یه عمر که منو ندیده و می خواد ببینه چه قدر تغییر کردم...

مانی اومد دست رو شونه ی بردیا گذاشت و گفت:

—سلام، خسته نباشی"

بعد رفت بیرون...تا درو بست،امان ندادم به بردیا که تکون بخوره،ازگردنش اویزون شدم، قلبم داشت براش بیداد می کرد، عطش بردیا داشتم، دستش پشت کمرم بود منو بیشتر به

خودش نزدیک کرد انگار مهر تایید به اعمالم زد،به خودم نهیب زدم "اندازه ی من دلش تنگ شده

،اونم منو تا اندازه ی من می خواد "زیر گوشم گفت:

—بریم تو اتاقم"دریه هو با چنان ضربی باز شد که خورد تو کمر بردیا،طفلکی از درد نفسش رفت،از رو شونه ی بردیا سر کشیدم ، دیدم سهاست چنان با شیون گفت:"اییییه!"که از شبه صوتش از بردیا عقب نشینی کردم، اما بردیا ساعد دستمو نگه داشت و سها با چشمای گرد به دستمون نگاه کرد و بردیا با اعتراض گفت:سها خانم کمرم شکست ، آروم تر درو باز کن.

سها یکه خورده به من نگاه کرد و بعد با یه حالت شاکی مانند گفت:

—نمی دونستم شما دو تا پشت در ایستادید.

بردیا شاکی تر به سها نگاه کرد و سها به اندازه ی بردیا شاکی به من نگاه کرد. یکی نبود بگه "به تو چه"بردیا از قصد گفت:

—زحل بیا...خودش به سمت اتاق رفت و من تا اومدم برم، سها دستم و گرفت و گفت:

_ معلومه چی کار می کنی؟ خجالت بکش! تا دیدی زنش داره می میره، رفتی تو بغلش.

_ آی...! دستمو ول کن ببینم، چی می گی تو؟

سها_ چی می گم من؟ فیلت یاد هندوستان کرده، دلت می خواد باز حامله بشی؟ هان؟ جای اینا خوب شده؟

_ سها خانم!"

سر جفتمون به طرف صدا برگشت. چه قدر محکم و تشدید وار صدا زد:"

_ باید از شما کسب اجازه بکنم؟ هان؟

سها_ آقا بردیا این چه حرفیه، من منظورم به زحله، زحل کار درستی نمی کنه.

بردیا اون دو سه تا پله ای که فاصله ی بین اتاقا و هال بود و اومد تو هال و گفت:

_ شما وکیل وصی زحلی؟! امن صلاح بدونم بازم زحل حامله می شه.

با چشمای متعجب بردبا رو نگاه کردم، چه قدر وقیح حرف زد، اما دمش گرم، دلم خنک شد.

سها جلوی دهنشو با یه دست گرفت و گفت: پناه بر خدا، چی می گی آقا بردیا.

بردیا شاکی تر گفت:

_ زنمه برای حدو حدود رابطه ام از کسی اجازه نمی گیرم، به کس ام اجازه نمیدم مثل پنج سال قبل با تذکراش ، با دایه ی بهتر از مادر بودنش، با دانا بودنش، منو از زندگیم بندازه.

"وای دلم ... داره برای من جوش می زنه ها، توی اون لحظه ها فهمیدم واقعا کنار همیم ، با تموم تک تک اتفاقا، جدایی ها، حرفا، حدیثا... هرکسی شانسی مثل من نداره، اگر هرکی جای

بردیا بود باید حرفای سها رو با طلا می نوشت چون واقعا درست می گفت، اما بردیا فرق داره، اصلا همه چی با تمام اشتباه بودنش به خاطر شخص بردیا فرق داره، حتی اگه بردیا، مانی بود باز هم فرق داشت، اگر همه چی این قدر با عذاب پیش رفت هم ، به خاطر همون انتخاب راه غلطه."

سها یکه خورده گفت: زن؟!!!

پشت سر سها بقیه ی اعضا خونواده هم اومدند و بردیا رو به بقیه گفت:

چفت وبست دهننون منو کشته .

بهناز _ خوب خودت گفتی : "نگین."

بردیا با همون حرص و اخم گفت:

_ بیا زحل .

وقتی بابردیا می رفتم، شنیدم که سها گفت: از اول هم با هم بودند آره؟ برای همین اون شب با من دعوا کردی گفتی "بردیا با هیچ زن دیگه ای ازدواج نمی کنه."

تو جام ایستادم و دم در اتاق بودیم با حرص گفتم:

_ باز خواهرشو داره می ندازه وسط

بردیا آرنجمو محکمتر کشیدو با تشدید گفت:

_ دست از سها بکش، اگر حرف های سها نبود ، الان هیچ اتفاق ناراحت کننده ای هم تو زندگیمون نبود.

یعنی کارای تو درست بود؟سها درسته یه سری از حرفارو کارایی و باید می کرده و نکرده، اما زندگی ما ،این جا، پنج سال پیش، بدون هیچ قراری ، اشتباه بود.

بردیا زحل من سال هاست این اتفاقاتو ، باید نبایداشو ، زیرومی کنم.تمومش کن،زندگی کن با هام جای تمام اون لحظه هایی که می خواستم و نبودى،جای تمام اون آرزوهایی که توی اون اتاق تا صبح جلوی چشمم، با نبودنت مردن،جای تموم ای کاش های از دست رفته باهام زندگی کن...این قدر از اون روزام خسته و دردمونده ام که بی منطق با دیدنت عقدت کردم ، بی منطق تو رو کنار مهری نگه داشتم...بی منطق می خوام همه جا فریاد بزوم این زن حق منه،مال منه، بهش نزدیک نشید،روش حساسم...همه رو بذار کنار،فقط من و دوتا بچه ها،زندگی کن،چیزی نمی خوام فقط همین،شبيه اون سالی که کنارم بودی زندگی کن، بهم وابسته بودی و خیالم راحت بود که نمی ری،که خراب نمی کنی،که می خوای منو.

تو چشمای بی قرارش نگاه کردم و گفتم:مگه غیراپنه؟

بردیا مهری پیش از این که زن باشه برای من شبیه یه دوش بود که سرمو بذارم روش به از دست دادهام آه بکشم،مهری رو دارم از دست می دم،زحل جلو چشمامی اما می ترسم که باز یکی بیاد همه چیزو بهم بریزه و تو نباشی،مهری نباشه...دیگه نمی تونم،من شبیه اون مردای بیرون نیستم، نمی تونم مثل مانی سریع بعد هدی دلبسته کسی بشم،تو رو به خاک بابت به حرفاو کارای کسی کار نداشته باش،دیگه من تنها نسیتم ، آوا و آوات هستند،زندگی کن زحل فقط همین...

"پس از تنها بودنم تو خونه برای این می ترسید که برم؟کجا؟چه قدر این همه سال الکی از هم ترس داشتیم ... این که من بترسم بردیا رهام کنه ، این که بردیا بترسه به خاطر بی پرواییم رهاش کنم و برم و به زندگی قبلیم برگردم. این قدر عجینیم با این ترسا که حتی الان که شرعا با همیم، هم با هم بودنمونو باور نداریم.

توی این شهر چندتا زندگی این طوریه؟ شبیه ماست؟ با چاشنی غرور، که به هم نغن چه قدر برای هم مهمن... به خاطر غرور از کنار هم رد می شن و در تنهایی از بی هم بودن عذاب می کشن؟

چندتا زوج مثل ما جدا شدن؟ سال ها بعد با آدم هایی ازدواج کردن که هرگز دوستشون نداشتند و هم طعم عشق و از اون ها دریغ کردند هم از خودشون.

شاید جداییمون، سختیمون، شبیه یه هشدار بود که بهمون درس بده، نگفته هامو نو باید به هم بگیریم، باید توی رابطه بی غرور رفتار کنیم، باید برای هم در مقابل دیگران بجنگیم. شاید اگر اون جدایی نبود، بهمون ثابت نمی شد چه قدر همو دوست داریم.

تموم شب تو بغلش بودم، هر وقت بچه ها بیدار شدن، با هام بیدار شد و باهام خوابید... این لحظه ها، خانواده شدن، برای من آرزو بود و اون لحظه آرزومو داشتم. اما تا قبل حرفای بردیا با افکارم مدام خود خوری می کردم.

صبح با صدای موبایل بردیا، بیدار شدیم آوات خوابش سبک تر بود از خواب پرید و با وحشت دورشو نگاه می کرد، بردیا بغلش کرد و بوسید گفت:

__جان بابا؟ ترسیدی؟ ببخشید ببخشید پسر...

__کیه؟! !!

بردیا_ از بیمارستانه.

آواتو داد بهم. ما تو حال خوابیده بودیم، منیر خانم از اتاقش اومد بیرون، آوات شروع به گریه کرد، نشستم شیر بهش بدم که بردیا جواب داد:

__بله... "بایه سکوت محض که به زمین نگاه می کرد، گفت: "کجا؟..." "سر بلند کرد به من نگاه کرد، رنگش پریده بود دلم از رنگ و روش آشوب شد، منیر خانم آرام گفت:

_الان میام.

بهش پرسشگر نگاه کردم، با یه بغض سنگین گفت: مهری تموم کرده.

منیر خانم بلند گفت: ...ه! ای وای ای وای!

بهار_راحت شد بنده خدا، چی فهمید از زندگی؟!

بهناز_کی کد زدن؟

بردیا_هفت و دو دقیقه .

به ساعت نگا کردم، هفت و بیست دقیقه بود، زن بی چاره، مهربون و پاکدامن رفت ...

باز اون حس عذاب وجدان تو سرم چرخید، زیر لب گفتم: حلالم می کنی؟

بردیا از جا بلند شد و گفت:

_بهناز با من میای؟

بهناز_ نه می رم دنبال کارای خاک سپاری.

_من میام.

بردیا شاکی نگاه کرد و منیر خانم گفت:

_نه مادر قربونت برم، تو بادوتا بچه کجا بری، اینا هم که فقط شیر خودتو می خورن.

_می خوام برم...برم حلالیت بطلبم.

بردیا_حلالیت برای چی؟!

برای این که... برای این که... با تو بودم، وقتی اون بود.

بردیا_مهری فهمیده بود.

از کجا؟

بردیا زن ها بوی همو خوب می فهمند، برای مهری که زن پخته ای بود تشخیص این که من با تو هستم سخت نبوده، تشخیص این که تو همون زن قبلی تو زندگیم بودی هم سخت نبوده.

سرمو به زیر انداختم، دلم برای مظلومیتش سوخت، یاد حرفش افتادم، پس می دونست و اون روز گفت "هرکی جای تو بود از موقعیتش سوءاستفاده می کرد" مهری خانم مهربون، تو نداشتی من بی پروایی و پررویی کنم... کاش که تو دنیای بعدی طعم زندگیاو بفهمی، چه قدر پاک شد از دنیا رفت.

از طلعت شنیده بودم اونایی که می میرن بعضی هاشون وقتی از دنیا خیلی سیرن، کارای خاک سپاری و مرگشون سریع انجام می شه ، درست مثل مهری...

ساعت هنوز سه بعد از ظهر هم نشده بود که تو خاک سرد و آروم خوابیده بود، چه جمعیتی...! چه عزتی برایش برقرار شده بود! هیچ کس ازش بد نمی گفت، همه از این که دیگه نبود ، پیر و جوون غمزده بودند.

رفتم سر خاکش_

به زور،..._ بردیا نمی داشت . با بغض آروم گفتم:

_حلالم کن. نمی خواستم بدی کنم ،من فقط عاشق بودم حلالم کن

"اشکام پشت سر هم جان سوخته از چشمم بارید، بردیا بلندم کرد و گفت: بسه دیگه باشو.

هرکی به بردیا و منیر خانم تسلیت گفت، به من رسید ، گفت:خدا آقا بردیا رو براتون نگه داره "انگار همه فهمیده بودند که زن بردیام، یا چه زود یا چه دیر زنش خواهم شد،اولین بار که بردیا صریح گفت:

_ممنونم، خدا شمارو حفظ کنه

" مهر تأیید به حرف های همه زد"

،خیلی زود چهل شب گذشت و ما عین چهل شبو خونه ی مادر بردیا بودیم ،منیر خانم گفت:

_بردیا کجا زندگی می کنید؟خونه ی مهری یا خونه ی خودت؟

بردیا که آوا تو بغلش بود و آروم پشتش می زد و تو فکر بود ، سر بلند کرد و گفت:

_خونه ی خودم که جای چهار نفر نیست، آوا و آوات یه سال دیگه اتاق می خوان.

بهناز_خوب برگردید تو همون خونه.

_نه من نمی تونم اون جا بیام "بردیا نگام کرد و گفتم "به خدا نمیام،بریم همون خونه ی یه خوابه ، من راضیم . همه ی خونه ی مهری خانم بوی خودشو می ده."سرمو به زیر انداختم و گفتم "جاش که خالیه، نمی شه بدون خودش اون جا زندگی کرد.

بردیا_مهری وصیت کرده خونه برای دو تا بچه هاست.

سر بلند کرد م و به بردیا نگا کردم،چشمای بردیا هم پر از غم بود با یه بغض مردونه گفت:

_اصلا این زن عادت داشت از محبت آدمو شرمنده بکنه.

منیر خانم از جا بلند شد و گفت: ما این قدر بدی از آدمای بینیم، یکی خوبه باورمون نمی شه خدا رحمتش کنه.

بهار و بهناز هم به اتاقشون رفتند، آوا رو از بردیا گرفتم و روی تشکش خوابوندم و بردیا گفت:

اون جا رو رهن می دم، یه جا بزرگتر می گیرم، بزرگتر از خونه ی خودم.

اگر الان موقعیتش نیست، من می تونم تو خونه ی کوچیک زندگی کنم، من تو یه اتاقم زندگی کردم.

بردیا لبخندی زد و گفت: تو رو خدا نگاش کن، چه قدر بزرگ شده!...

"خندیدم و گفتم:"

شاید همین دو تا بچه نباشن ها، مثلاً سه چهار تا...:

آره یه گله بچه هان؟

بردیا خندید و آغوشش و باز کرد و تو بغلش رفتم و گفتم:

زحل خانم گوشتاتو باز کن چی می گم...

باز امرو نهی؟

"بردیا خندید و کف دستشو رو سرم گذاشت و گفت:" این تو چی می گذره؟

بوسیدمش و با خنده گفتم: فکرای ناجور"

بردیا خندید، پررنگ تر از همیشه و بعد خنده اش تبدیل به لبخند شد و گفت:" ازت خواستگاری نکردم، می خوام الان خواستگاری کنم... باهام ازدواج می کنی؟

با خنده گفتم:

— برو با بزرگترت بیا "ذهن هر دو مون به اون روز بعد بیمارستان وقتی مانی گفت می خواد با هدی ازدواج کنه، گفتم باید پدرو مادرتون بیاید، رفت"

بردیا خندیدو گفت: باید اون روز همون جا منم کار مانیو می کردم، دیر جنبیدم.

به آوا و آوات نگاه کردم، پنجه های دستمو توی پنجه های دستش قفل کردم، سرمو بوسید و گفت:

— جوابمو ندادی.

بهش نگاه کردم و گفتم: همه ی کس و کارم مردن، نمی دونم با اجازه ی کی بهت "بله" بگم، فقط دو تا بچه هامون هستن...

بردیا باز سرمو بوسید و گفت: جای همه رو پر می کنیم باهم، جای همه شون دوست دارم.

بوسیدمش و گفتم:

کانال شخصی نیلوفر قائمی فر

— منم دوست دارم، بله.

@Nilufar_Ghaemifar

پایان

کانال تلگرام نیلوفر قائمی فر:

https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

پیج اینستاگرام نیلوفر قائمی فر:

<http://www.instagram.com/nilufar.ghaemifar>